Forbidden Novels
@Romanmamnoeee

نوشدارو

شادی عبادی

Des : she_mahdis_84

آنچه به دل اسیرمش

در دل و جان پذیرمش

گرچه گذشت عمر من

باز، ز سر بگیرمش

مولانا

«بسم الله الرحمن الرحیم»

فصل اول

پیله

عمارت، با آن دیوار های بلند و خاکی رنگ،با آن حیاط بزرگ، با آن پله های زیبا و گلدان های کنار نرده ها، زیبا بود.

درون عمارت اما زیبا تر بود. صدای خنده ی داریوش ده ساله، در عمارت پیچیده و ترانه ی عشق و زندگی به زیبایی نواخته میشد.

داریوش میدوید و زهرا خانم که روی کاناپه نشسته بود، با شیفتگی و نگرانی نگاهش می‌کرد.

هربار که داریوش از کنار میز چهارگوش رد میشد لبش را گاز می‌گرفت و پلک روی هم می‌فشرد.

اینبار نتوانست طاقت بیاورد. واکنش نشان داد.

_داریوش پسرم، یواش تر، مراقب باش، پات به گوشه ی میز نخوره درد بگیره.. مراقب باش پسرم...تورو خدا..

داریوش سری تکان داد و به دویدنش ادامه داد. دست زهرا نبود که به او توجه زیاد نکند. داریوش تنها فرزندش بود و وابستگی عمیقی به او داشت.یادش می آمد اولین روز پاییز که قرار بود او را به مدرسه بفرستد چقدر بیتاب و دلتنگ شده بود.

دستی به شکمش کشید. شاید این جنین کوچک میتوانست شرایط را تغییر دهد و احساساتش را هم به تعادل برساند. لبخندی زد و ترانه ی ترکی ای را زیر لب زمزمه کرد:

delicesine، çok sevdim،Seni ben

من دیوانه وار عاشق تو شدم

Seni ben çok sevdim ölürcesine

من تا سر حد مرگم عاشق تو شدم

Seni ben çok sevdim erkekçesine

من با همه مردانگیم عاشق تو شدم

Bebeğim sana gönlümü verdim

عزیزم من قلبم را به تو ارزانی داشتم

Bebeğim sana ömrümü verdim

عزیزم من عمرم را به پای تو دادم

Bebeğim seni senden çok sevdim bebeğim

عزیزم من تو را حتی بیشتر از خودت ، دوست داشتم

Bebeğim ah bebeğim

عزیزم ... آه عزیزم

بهمن، همسر زهرا خانم و پدر داریوش، با یک لیوان سینی چای داغ از آشپزخانه بیرون آمد و سینی را روی میز گذاشت.

_ حرص نخور زهرا جان خوب نیست برات، بیا چایی بخور.

_بخدا دست خودم نیست بهمن، میترسم بخوره زمین بچم.

بهمن با لحن شوخی گفت:

_اشکالی نداره، زمین بخوره بزرگ میشه.اون وقته که میشه داریوش بزرگمهر.

زهرا خانم خندید و بهمن با مهربانی پرسید:

_قرص های تقویتیتو خوردی؟

زهرا سر تکان داد و بهمن گفت:

_انشاالله که اینبار به خیر بگذره و ما دختر کوچولومونو بغل بگیریم.

_انشالله

بهمن لبخندی زد و نگاهش بی اختیار به داریوش کشیده شد. یکباره چیزی به یادش آمد و به سمت اتاقی که در راهروی بزرگ سمت راست قرار داشت، رفت. کمی بعد در حالیکه دوچرخه ی سورمه ای رنگی در دستانش بود بازگشت و دوچرخه را روی زمین گذاشت.

زهرا خانم با چهره ای خندان پسرش را مخاطب قرار داد:

_واااای ببین پسرم، بابات برات چی خریده.دو چرخه ای که دیروز دیده بودی.

داریوش به سرعت به سمت دوچرخه دوید و نفس نفس زنان رو به پدرش گفت:

_واااای.. چقدر خوبه بابا.همونیه که دوست داشتم.

نگاه زهرا خانم سرتاسر عشق شد و بهمن از حالت چهره ی داریوش به خنده افتاد.

_مبارکت باشه پسرم. فقط خوب ازش استفاده کن.

قبل از اینکه داریوش سوار شود، بهمن دوچرخه را در دستش گرفت و درحالیکه به سمت درب باز پذیرایی میرفت گفت:

_اینجا نه پسرم، بیا بریم تو حیاط، امتحانش کن.

داریوش بالا و پایین پرید و به دنبال پدرش از پله ها پایین رفت و وارد حیاط شد.

بهمن دوچرخه را روی زمین گذاشت و داریوش با ذوق سوار شد. دوچرخه کمکی نداشت، اما چون داریوش پاهای کشیده ای داشت، بهمن نگران افتادنش نبود.

کمی رکاب زدنش را با نگاه دنبال کرد و تشویقش کرد.

_آفرین پسرم، آفرین... بهترین دوچرخه سوار دنیایی.

داریوش خندید و بهمن کمی بعد که خیالش از بابت او راحت شد به پذیرایي بازگشت.

کنار زهرا خانم ، روی کاناپه دونفره نشست و نگاهش را به او دوخت.داشت با آرامش چایش را می‌نوشید.

بهمن دست او را که کنارش بود میان انگشتان مردانه اش فشرد و با لحن مهربانی گفت:

_نذر کردم اگه این بچه بمونه،خونه ی عباس رو که اجاره کرده، براشون بخرم.شایدم یک خونه ی جدید براشون خریدم.

زهرا خانم متعجب و بی حواس پرسید:

_عباس؟!

_دوستمو میگم، همونی که یکم اوضاع مالیش خراب بود.

زهرا خانم سری تکان داد

_آهاا.دوست دوران خدمتت. یادم اومد.

کمی بعد با رضایت از تصمیم او استقبال کرد.

_چه خوب. تصمیم خیلی خوبی گرفتی بهمن جان، منم باهات موافقم.

بهمن لبخندی زد و فنجان را برداشت و چایش را نوشید. چای سرد شده بود، با اینحال چیزی نگفت.عادت به ایراد گرفتن نداشت.

آخرین جرعه را هم طبق عادت نوشید و فنجان را درون سینی گذاشت.

سپس از جا برخاست:

_دستت درد نکنه زهرا جان.

زهرا خانم با لبخند سری تکان داد.

_نوش جان. خودت چایی ریختی عزیزم.

بهمن به سمت اتاقشان رفت. کمی بعد درحالیکه لباس هایش را با پیراهن آبی روشن و شلوار لی تعویض کرده بود بازگشت.عطر سردش که به مشام زهرا خانم رسید سر بلند کرد و پرسید:

_میری شرکت بهمن؟

بهمن یقه ی پیراهنش را مرتب کرد و در همان حال جواب زهرا خانم را داد.

_میرم، یک سر به عباس بزنم.دلم براش تنگ شده. از اونجا هم میرم شرکت.

زهرا خانم آرام پلک زد

_باشه برو به سلامت. براشون سلام برسون.

بهمن سر تکان داد و از عمارت خارج شد.

درب بنز مشکی رنگش را باز کرد و پشت فرمان نشست.تا خانه ی عباس یک ساعتی راه بود. ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

مقابل درب آبی زنگ زده که رسید از ماشین پیاده شد.به سمت در قدم برداشت و زنگ را فشرد. کمی بعد صدای عباس را شنید.

_کیه کیه در میزنه؟

عباس می‌دانست بهمن، همین موقع ها برای دیدنش می آید.برای همین هم شوخی کردنش گل می‌کرد.

بهمن خندید.

_غریبه نیست،باز کن.

کمی بعد درب در مقابل نگاه منتظر بهمن باز شد و قامت لاغر و رنجور عباس در آستانه ی در نمایان شد.

_سلام، یار همیشگی، خوش اومدی.

بهمن به گرمی جواب سلامش را داد و وقتی عباس کنار رفت وارد حیاط خانه شد.

حیاط کوچک، با آن حوض پر آب و سیب های سرخ درونش،رویایی بود.

عباس بهمن را مردانه در آغوش کشید و با هم وارد خانه شدند. خانه ی عباس نسبت به عمارت بزرگ و با شکوه خودش خیلی کوچک بود.اما بهمن آرامشی که در این خانه موج میزد را میپرستید. آرامشی که از وجود تک تک اعضای خانواده به او منتقل میشد. به کاسه هایی که بخاطر چکه کردن آب از سقف، روی زمین گذاشته بود نگاه کرد.

عباس متوجه نگاه او شد و با خنده گفت:

_باید یکیو بیارم این سقف مارو درست کنه.

بهمن با لبخند نگاهش کرد.برایش جالب بود که عباس مشکلاتش را با خنده بر زبان می آورد و در واقع به مشکلاتش می‌خندید. او هم باید یاد می‌گرفت تا به مشکلاتش بخندد.اما چگونه می‌توانست؟ مشکل زهرا خانم مشکل کوچکی نبود.

به محض اینکه روی زمین نشست، پسر های عباس به سمتش آمدند و از سر و کولش آویزان شدند.

بهمن دستی به سر پسر های شر و شیطان عباس کشید و به آنها هم سلام کرد.

عباس اخمی کرد و جدی پسرانش را مخاطب قرار داد:

_بشینین بزارین، عمو بهمن نفس بکشه.

پسر ها خودشان را جمع و جور کردند و مودب کنار بهمن نشستند.عباس به تیشرت و شلوار های نو و مرتبی که به تن پسر هایش بود اشاره کرد و بهمن را مخاطب قرار داد:

_از موقعی که این لباس هارو براشون گرفتی، تنشونه.

پسر ها خندیدند و از میان آنها محمد که ده سال داشت گفت:

_خیلی دوسشون داریم، ممنون عمو بهمن.

بهمن خندید و سری تکان داد.

_قابلتونو نداره. به خوشی بپوشین.یک دست لباسه دیگه.دو روز دیگه کهنه میشه.

صدای عباس را شنید و جمله ی پر مفهومش حالش را دگرگون کرد.

_لباس کهنه میشه، ولی محبتی که کردی نه...جاش تو قلبمون همیشه تازه است.

کمی بعد زهره خانم، خانم عباس با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و سینی را مقابل بهمن گذاشت.

بهمن با زهره خانم هم سلام و احوالپرسی کرد. کمی بعد صدای عباس را شنید. مخاطبش او بود.

_از داریوش چه خبر؟ دیگه اینورا نمیاریش!

بهمن فنجان را برداشت و طبق عادت کمی از چای را داخل نعلبکی ریخت.

سپس نگاهش را به چشمان سیاه عباس دوخت و لبخند خجولی زد.

_خودش نمیاد عباس جان.

عباس سری تکان داد

_فهمیدم کلاسش به ما نمیخوره.

بهمن به سرعت واکنش نشان داد.

_نه بابا، این چه حرفیه عباس.اینطور نیست.

عباس خندید و دندان های خرابش را به نمایش گذاشت.
زهره خانم هم با خنده بهمن را مخاطب قرار داد:

_باهاتون شوخی میکنه، آقا بهمن.جدی نگیرین.

تفاوت های کوچک و بزرگی که بین عباس و بهمن بود اصلا مهم نبود. بهمن آرام بود و عباس پر جنب و جوش، بهمن درون‌گرا و عباس برون گرا.اما نکته ی شایان توجه این بود که هر دو با وجود تفاوت هایشان با یکدیگر کنار آمده و همدیگر را همانطور که بودند قبول کرده بودند. نه عباس تلاش کرده بود مثل بهمن بشود و نه بهمن مثل او.شانه به شانه ی هم بودند. از دوران سربازیشان تا زمان حال.

بهمن سری تکان داد و چایش را نوشید.

ساعتی دور هم نشستند و چای خوردند، چای خوردند و حرف زدند، حرف زدند و خاطراک خاک خرده ی گوشه ذهنشان را بازگو کردند.از دوران آشنایی شان تا دوران خدمت رفتنشان.

بعد هم از درد هایشان گفتند، از مشکلاتشان گفتند،از خوشی هایشان گفتند و از ناراحتی هایشان گفتند. و در این میان عباس به این پی برد که اگر سقف خانه ی بهمن چکه

نمی‌کند، به جایش بخاطر مشکل زهرا، خون از قلبش می‌چکد.

بهمن از زهره خانم تشکر کرد و از جا برخاست.

عباس پرسید:

_به همین زودی میخوای بری؟

بهمن لبخندی بر لب نشاند.

_باید برم پیش زهرا، الان که وضعیتش اینطوره، کنارش باشم خیالم راحت تره.

عباس سری تکان داد:

_هر طور که راحتی.

دم در که رسیدند بهمن پانصد هزار تومان از جیب شلوارش بیرون آورد و حین خداحافظی در جیب پیراهن عباس گذاشت.

عباس اخم کرد.

_این کار ها چیه بهمن. صدقه میدی!

بهمن چند ضربه به شانه ی عباس کوبید.

_شلوغش نکن عباس، هدیه تولد محمده.

عباس چند لحظه مات شده نگاهش کرد. تولد محمد بود؟! آنقدر فکر اجاره خانه و دخل و خرج زهره خانم و بچه ها

ذهنش را مشغول کرده بود که تولد پسرش را از یاد برده بود.

چشمانش به اشک نشست و لبخند عمیقی زد.بهمن هر بار، به هر شکلی، محبتش را به او و خانواده اش اظهار می‌کرد.

هر چه عشق و علاقه بود در لحنش ریخت.

_مردی مرد.. انشاالله به خواستت برسی و چند ماه بعد دخترت تو بغلت باشه.

بهمن سری تکان داد و قبل از اینکه سوار ماشین شود جواب او را داد.

_انشاالله

***

زهرا خانم پیراهن دخترانه صورتی رنگ را مقابل پوران خانم، زن همسایشان نگاه داشت و با ذوق او را مخاطب قرار داد.

_واااای پوران ببین چقدر قشنگه.

پوران خانم به ذوق او خندید و در جوابش سر تکان داد.

_آره خیلی.

سپس کنجکاو شد و پرسید:

_حالا چه اسمی میخوای روی این پرنسس خانم بزاری؟

زهرا دستی به شکمش کشید و چشمانش از شدت خوشحالی برق زد.

_نمیدونم. مثلا پرستو.. یا اسم یک پرنده..

پوران خانم غش غش خندید.

_یا مثلا ققنوس

همان لحظه صدای بلند داریوش و نگین دختر پوران خانم، از داخل حیاط شان به گوش رسید. زهرا از روی کاناپه بلند شد

و به سمت پنجره رفت.

کنار پنجره ایستاد و از پس شیشه ی شفاف آن، به داریوش و نگین که در حیاط عمارت، مشغول دوچرخه سواری شده بودند چشم دوخت.

از همان بالا فریاد زد و داریوش را مخاطب قرار داد:

_داریوش مادر گرسنه نیستی؟.. بیا بالا یکم میوه بخور.

داریوش که نمی‌توانست از دوچرخه اش دل بکند گفت:

_نهه مامان.من نمی‌خورم. نگینم نمیخوره. داریم بازی می‌کنیم.

زهرا خانم نچ نچی کرد و در همان حال صدای پوران خانم را شنید.

_بیا بشین اینجا زهرا، بزار بچه ها بازیشونو کنن.

زهرا پرده ی گیپور را رها کرد و به سمت پوران خانم آمد. مقابلش روی کاناپه نشست و لبخند زد.

_راست میگی.نباید سخت بگیرم.

پوران خانم کارد را از داخل ظرف میوه برداشت و مشغول پوست کندن سیب سرخش شد.

_تو سخت نمیگیری زهرا، فقط بیش از حد به داریوش توجه میکنی. این همه توجه هم خوب نیست.هر چی میخواد براش میخرین، هر چیزی میگه گوش میدین، فردا پس فردا که بچت به دنیا بیاد، این پسر دچار مشکل میشه، ببین کی بهت گفتم.

زهرا خانم لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.

_ما حواسمون هست پوران. جای نگرانی نیست.

پوران خانم شانه ای بالا انداخت و سیب پوست کنده اش را به دو قسمت تقسیم کرد.

_خودت میدونی.

این را گفت و گاز بزرگی به سیب زد.

کمی بعد داریوش و نگین در حالیکه میخندیدند،وارد عمارت شدند.

زهرا خانم به موهای فرفری نگین نگاه کرد و لبخند زنان او را مخاطب قرار داد:

_چه موهای قشنگی داری نگین جان.

نگین خندید و داریوش با اخم به سمت زهرا خانم آمد. کنارش روی کاناپه نشست و پرسید:

_پس من چی؟

زهرا موهای سیاه داریوش را نوازش کرد و با عشق به چشمان قهوه ای سوخته ی خمارش نگاه کرد.

_موهای تو هم قشنگه پسرم.

گفت و یقه ی پیراهن سفید او را درست کرد و لبخند پر مهری به رویش پاشید.

پوران سری به چپ و راست تکان دارد.نصیحت کردن زهرا مانند آب در هاون کوبیدن بود. کاری بینتیجه و بیهوده.لحظه ای به داریوش نگاه کرد و پرسید:

_ببین مامان و بابات چه پیرهن قشنگی برای آبجیت گرفتن داریوش.

این را گفت و منتظر واکنش داریوش ماند. داریوش بی حرف پوران خانم را نگاه کرد و کمی بعد سرش را به سمت نگین چرخاند.

پوران خانم پشت چشمی نازک کرد وبعد از خوردن نیمه ی دیگر سیبش از جا برخاست و زهرا را مخاطب قرار داد:

_زحمت کشیدی زهرا جان. ممنون. با اجازت ما دیگه بریم.

زهرا از جایش برخاست و خواست در جوابش چیزی بگوید که همان لحظه درد وحشتناکی زیر دلش پیچید و چهره اش جمع شد.

نگاه پوران پر از نگرانی شد.

لحنش هم همینطور

_چیشد زهراا؟

زهرا دستش را زیر دلش گذاشت و از شدت درد زجه زد:

_آیییییی آیییی خداااا

کمی بعد قطرات خون از کنار پایش جاری شد.

پوران خانم با دست راستش پشت دست چپش کوبید و به سمتش رفت.

_وااای خدا مرگم نده.

داریوش ترسیده مادرش را نگاه کرد و کمی بعد پرسید:

_بازم بچه مرد؟

زهرا خانم با صدای بلند گریه کرد و اشک هایش بی هیچ تقلایی روان شد.

پوران خانم به داریوش اشاره کرد تا ساکت شود، بعد بازوی زهرا خانم را گرفت و او را به سمت حمام برد.

همانطور زیر گوشش زمزمه کرد

_ناراحت نباش زهرا جان.پیش میاد دیگه.

اما مگر زهرا می‌توانست ناراحت نباشد؟ مگر می‌توانست گریه نکند؟این چندمین باری بود که این اتفاق می افتاد.دکتر به او گفته بود که دیگر، نمی‌تواند بچه دار شود. اما او حرف گوش نکرده بود.

جمله ی پوران خانم سلول های عصبی اش را تحریک کرد.

_انشاالله دفعه ی بعد...

با صدای بلند جمله ی او را قطع کرد.

_دفعه ی بعدی در کار نیست پوران، دیگه تموم شد..

چشمانش سوخت و تکرار کرد:

_تموم شد.

وارد حمام شد و تا می‌توانست زیر دوش گریست.برای خودش، برای جنین کوچکی که از بین رفته بود،برای آرزوی بر باد رفته اش و امیدی که تمام شده بود.

از حمام که بیرون آمد، پوران خانم رفته بود. به اتاق رفت و بعد از پوشیدن لباس هایش، روی تخت دراز کشید و به خودش زحمت خشک کردن موهایش را هم ندارد.به پیراهن صورتی بچگانه ای که روی صندلی آویزان کرده بود نگاه کرد و چشمه اشکش جوشید.

کمی بعد داریوش وارد اتاق شد و کنار زهرا خانم دراز کشید.

موهای خیس او را نوازش کرد و پرسید:

_بخاطر اینکه آبجیم مرده داری گریه میکنی؟

زهرا اشکی که روی گونه اش روان شده بود پاک کرد و خواست جواب داریوش را بدهد که داریوش پرسید:

_نمیشه دیگه بچه نیاری؟ فقط ما سه تا باشیم؟

زهرا خانم با غم عمیقی به چشمان قهوه ای سوخته داریوش و مژه های بلندش نگاه کرد و پرسید:

_چرا پسرم؟ تو دوست نداری خواهر داشته باشی؟

داریوش آرام پلک زد.

_دوست دارم، ولی.. وقتی همش اینجوری میشه، اذییت میشی.من دوست ندارم.

زهرا خانم دست سفید او را گرفت و انگشتان کشیده اش را بوسید.

_پسر مهربون من.

داریوش یکباره پرسید.

_اصلا چرا انقدر دختر دوست داری؟ مگه پسر چشه؟

قبل از اینکه زهرا خانم جواب او را بدهد، صدای نگران بهمن که داشت زهرا خانم را صدا میزد به گوش رسید و کمی بعد خودش هم از راه رسید و وارد اتاق شد.

با دیدن چهره ی رنگ پریده ی زهرا غم عالم به وجودش سرازیر شد و به سمت او رفت.

کنارش لبه ی تخت نشست و دست سردش را گرفت:

_پوران خانم بهم گفت چی شد زهرا،.. الان حالت چطوره؟

زهرا خانم با شنیدن این جمله دوباره به گریه افتاد.

بهمن به داریوش اشاره کرد تا از اتاق بیرون برود و داریوش از روی تخت برخاست. وقتی از اتاق بیرون رفت زهرا خانم میان زجه هایش به حرف آمد.

_من اصلا لیاقت ندارم بهمن، من زن بدرد نخوریم.این چندمین باریه که این اتفاق میفته. قرص و دوا هم فایده نداره.. دیگه هیچ چیز فایده نداره

بهمن اخم کرد و دست او را فشرد.

_این چه حرفیه میزنی زهرا؟.. یعنی چی لیاقت ندارم؟ این اتفاق که برای تو فقط نمی افته عزیزم.. خودتو بابتش سرزنش نکن.

زهرا خانم اشک هایش را پاک کرد و نالید:

_من دیگه خیر بچه ی دخترو زدم بهمن،... اگه لیاقت داشتم خدا بهم میداد.

بهمن نچ نچی کرد و زهرا خانم روی تخت نشست.

_میدونی چقدر سخته؟ مگه من چند سالمه که دیگه نمیتونم مادر بشم؟ هاا؟

گفت و اشک هایش دوباره روان شد.

_تو الان چیزی نمیگی، مگه نه من میدونم همیشه ته دلت میخواستی یک دختر هم داشته باشی.

بهمن زهرا خانم را در آغوش گرفت و پشتش را نوازش کرد.

_زهرا جان، من میخواستم یه روزی کنار داریوش، یه دختر هم داشته باشیم، ولی با وجود این شرایط راضی نیستم،اگر بهاش اذییت شدن و زجر کشیدن تو باشه اصلا راضی نیستم.

دیگر طاقت نداشت او را غمگین و پژمرده ببیند.باید چاره ای می اندیشید. چاره ای میندیشید و این مشکل را حل می‌کرد.همان لحظه فکری به ذهنش رسید و گره ابروهایش

کمی باز شد.زهرا خانم از آغوش او بیرون آمد و بهمن صورت خیس از اشک اورا با دستانش قاب گرفت. عمیق به چشمانش نگاه کرد و پرسید:

_اگه راه دیگه ای باشه که یه فرزند دختر داشته باشیم چی؟ قبول میکنی زهرا؟

زهرا خانم جا خورد.بهمن از چه راهی حرف می‌زد؟ با گنگی نگاهش کرد و پرسید:

_مثلا چه راهی؟

بهمن لبخندی زد و چشمان سبز و آبی اش برق زد.

_مثلا اینکه یه دختر بچه به فرزند خواندگی قبول کنیم ؟

زهرا خانم چند لحظه در سکوت نگاهش کرد.انتظار نداشت چنین جمله ای را بشنود. شکه شده بود. اصلا نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد.باری دیگر جملات او را در ذهنش مرور کرد و با مکث به حرف آمد.

_نمیدونم بهمن... بهش فکر نکرده بودم.

_اشکالی نداره.حالا فکر کن.

زهرا لبش را محکم گزید.

_از نظر من که اشکالی نداره ولی...

_تردید و کنار بزار زهرا. قبول کن. اینجوری هم داریوش از تنهایی در میاد هم وابستگی تو نسبت بهش کم میشه.

زهرا خانم لب هایش را جلو داد و به فکر فرو رفت. تا بحال به این که بچه ای را به فرزند خواندگی قبول کند فکر نکرده بود. ولی،فکر بدی هم بنظر نمی رسید.

سکوتش که طولانی شد، بهمن پرسید:

_نظرت چیه خانم؟ فردا بریم اداره بهزیستی پرس و جو کنیم؟ ما که از لحاظ مالی شرایطشو داریم.اینطوری تو کار خیر هم شریک میشیم.

زهرا خانم به چشمان بهمن نگاه کرد. نگاهش پر از اشتیاق بود. بهمن چیز بدی نمی‌گفت. اگر این راهی بود که می‌توانست در کار خیری شریک شود و مادر دختری که مادر ندارد بشود،چرا که نه؟ حاضر بود این راه را برود.

_باشه، بریم

*****

زهرا خانم قرآن را مقابل داریوش نگاه داشت.داریوش قرآن را بوسید. سپس انگشتان مادرش را. بعد از زیر قرآن عبور کرد و در ماشین بهمن نشست.

زهرا خانم لبخند پرمهری به رویش پاشید.

_به سلامت پسرم. انشاالله امتحانتو خوب بدی.

داریوش شیشه ماشین را پایین کشید و برای زهرا خانم دست تکان داد.

بهمن نگاهش را به زهرا خانم دوخت و گفت:

_زهرا جان پس من برگشتن میام دنبالت.

نگاه زهرا خانم بی اختیار به سمت داریوش کشیده شد. نمی‌دانست واکنش داریوش به این قضیه چیست و همین هم او را تا حدودی نگران می‌کرد.

به سختی لبخندی بر لب نشاند و جواب بهمن را داد.

_باشه.

بهمن ماشین را روشن کرد و در کسری از ثانیه بنز مشکی رنگ از مقابل چشمان زهرا خانم محو شد.

در را بست و وارد عمارت شد.

حال فقط یک کار برای انجام دادن داشت. وضو گرفت و چادر نماز گل دار سفیدش را سر کرد.با چشمان اشکی قامت بست و از ته دل خدا را صدا زد.رکوع رفت و صدایش زد. سجده کرد و صدایش زد. اشک ریخت و باز هم صدایش کرد.

به او احتیاج داشت.به او و رحمش، به او و بخششش، به او و فضلش. اگر او رهایش می‌کرد قطعا ویران میشد.ویران میشد.

سلام داد و اشک هایش را پاک کرد.دستانش را به سمت آسمان برد و از ته دل زمزمه کرد:

_خدایا ازت خواهش میکنم صدامو بشنو. فقط از تو میخوام.فقط از تو. حاجتمو برآورده کن.

همانطور مشغول راز و نیاز با خدا بود که موبایلش زنگ خورد. چادرش را در آورد و بعد از جمع کردن سجاده اش موبایلش را از روی عسلی برداشت و آیکون سبز رنگ را لمس کرد.

کمی بعد صدای بهمن در گوشش پیچید.

_زهرا جان. من پایینم.

_اومدم. اومدم.

تماس را قطع کرد و به سمت کمد لباس هایش رفت. سپس از میان انبوهی از لباس، مانتو و شال حریر سفیدی در آورد و بعد از پوشیدنشان از عمارت خارج شد.

در ماشین نشست و زیر لب سلام داد. بهمن جواب سلامش را داد و ماشین را روشن کرد.

تا رسیدن به اداره بهزیستی سکوت برقرار بود و هیچکدامشان تلاشی برای شکستن سکوت نکردند.اما خدا می‌دانست زهرا خانم بر خلاف ظاهر آرامش چه حالی داشت.

ماشین که مقابل اداره بهزیستی متوقف شد. آشوبی عمیق به قلب زهرا خانم هجوم آورد و تپش های قلبش را تند و نامنظم ساخت.

نگاه بهمن روی انگشتان او که در هم قفل شده بود چرخید و با لحن اطمینان بخشی گفت:

_نگران نباش زهرا جان. انشالله هر چی خیره پیش میاد.

زهرا خانم به سختی لبخند زد و سر تکان داد. سپس هر دو از ماشین پیاده شدند و به سمت پله ها قدم برداشتند. از پله ها بالا رفتند و وارد اداره بهزیستی شدند. سپس بعد از کمی پرس و جو اتاق مسئول بهزیستی را جویا شدند و به انتهای سالن رفتند.

در زدند و وارد اتاق شدند.

خانمی که هیکل درشتی داشت و حدودا پنجاه سالش بود پشت میز نشسته بود. چند خانم و آقای دیگر هم در اتاق بودند.

زهرا خانم و بهمن به زن سلام دادند و با اشاره ی او روی صندلی نشستند.

زهرا خانم که اضطراب داشت سکوت کرد و زیر چشمی به بهمن نگاه کرد و با نگاهش از او خواست تا او صحبت کند. سکوت بین‌شان که طولانی شد، زن به حرف آمد.

_بفرمایید. چه کمکی از من ساخته است؟

نگاه بهمن از زهرا خانم روی زن چرخید و شروع به توضیح دادن کرد:

_راستش ما قصد داریم یه دختر بچه به فرزند خواندگی قبول کنیم و می‌خواستیم بدونیم چه شرایطی داره؟

زن چانه اش را خاراند و در جوابش پرسید:

_در حال حاضر چند نفر هستید؟

_من و همسرم. با پسرم داریوش ۳ نفر.

زن بی مقدمه گفت:

_نمی‌تونید حضانت دختر بچه ای رو قبول کنید.

قلب زهرا خانم با جمله ی زن فشرده شد و به سرعت واکنش نشان داد:

_ چرا؟

نگاه زن روی چهره ی پیک و رنگ پریده ی زهرا خانم چرخید و با جدیت توضیح داد:

_چون پسر دارین خانمم. نمی‌تونید حضانت دختربچه ای رو قبول کنین.

چشمان زهرا خانم پر از اشک شد و پرسید:

_یعنی هیچ راهی نداره؟

زن سرش را به طرفین تکان داد.

_نه. ولی اگه فرزند پسر بخواین شرایط فرق میکنه.

بهمن زن را مخاطب قرار داد:

_ولی پسر ما کوچیکه خانم. همش ده سالشه

زن آرام پلک زد.

_فرق نمیکنه آقای محترم.

زهرا خانم با ناراحتی از روی صندلی برخاست و بی توجه به زهرا گفتن های بهمن از اتاق خارج شد.دیگر طاقت نداشت حتی یک کلمه از حرف های آن زن را بشنود.زن بیچاره حرف بدی نمیزد. اما او این روز ها زودرنج، درمانده و غمگین شده بود.

بهمن از مسئول بهزیستی معذرت خواهی کرد و دنبال زهرا خانم راه افتاد.

از پله ها پایین آمد و بی توجه به عابرین زهرا خانم را که جلو تر از او میدوید بلند صدا زد.

_زهرا اا.. زهراااا

زهرا خانم خودش را به بنز مشکی رنگ رساند و با گریه بهمن را مخاطب قرار داد.

_حوصله ندارم بهمن.. هر چی میخوای بگی بزار بعدا بگو الان نمیخوام هیچی بشنوم.

بهمن با افسوس به اشک های درشتی که روی گونه ی او روان میشد چشم دوخت و درب ماشین را برایش باز کرد.

بعد خودش هم پشت فرمان نشست و تا رسیدن به عمارت سکوت اختیار کرد.

وارد عمارت که شدند زهرا خانم با خشم و ناراحتی، شال حریرش را گوشه ای پرت کرد و اشک هایش دوباره روان شد. احساس می‌کرد تمام در های عالم به رویش بسته شده است.

سرش را به سمت آسمان برد و در میان گریه هایش نالید:

_چراااا چراااا خدایا چراااا؟

بهمن از پله های عمارت بالا آمد و با دیدن زهرا که روی زمین نشسته بود و گریه میکرد ابروهایش در هم گره خورد. به سمتش آمد و چند بار صدایش زد. وقتی توجهی نکرد بازویش را گرفت و جدی نگاهش کرد. لحنش اما بر خلاف نگاهش ملتمسانه بود.

_این چه کاریه زهرا؟ ها؟این چه کاریه که با خودت میکنی؟ انقدر گریه و زاری نکن بخدا گناه داره. خدا قهرش میگیره خانمم.دنیا که به آخر نرسیده.

زهرا اشک هایش را پاک کرد و به جای جواب، پرسید:

_بهمن من خسته شدم. چرا هر بار به در بسته بر میخوریم ها؟ چرا؟ چرا این همه تلاش می‌کنیم، ولی جواب نمیگیریم؟

بهمن مقابلش روی زمین نشست. نمی‌دانست باید به او چه بگوید.او هم از صبر کردن خسته شده بود.

زهرا خانم ادامه داد:

_ کی گفته مرفع ها بی دردن؟.. این یه حرف پوچه. دلم میخواد اونایی که این حرفارو میزنن بیان زندگی ما رو از نزدیک ببینن بعد قضاوت کنن.

بهمن صورت خیس از اشک او را با دستانش قاب گرفت و با لحن آرام اما جدی او را مخاطب قرار داد:

_اولا که مهم نیست بقیه چه فکری میکنن و چجوری مارو قضاوت میکنن. چون هیچکس توی زندگی کس دیگه ای نیست که بخواد حال اون طرف دیگه رو بفهمه. حالا هم که چیزی نشده عزیزم. تازه، ما داریوشو داریم...خیلی ها همین یدونه بچه هم ندارن. آرزوشونه صدای خنده ی بچه تو خونشون بپیچه.ولی شرایط ما اونجوری که تو فکرشو میکنی بد نیست.

با مکث اضافه کرد:

_ناشکری نکن زهرا جان.

لب های زهرا لرزید و چند لحظه نگاهش کرد.حق با او بود. او داریوش را داشت.با جملات بهمن به خودش آمد و سرش را تکان داد. بعد از مکثی طولانی به حرف آمد:

_راست میگی.ما داریوشو داریم. خداروشکر که داریمش.

بهمن به سختی لبخند زد و پشتش را نوازش کرد. در همان حال در گوشش زمزمه کرد:

_حالا هم پاشو دست و صورتتو یه آبی بزن که داریوش از مدرسه اومد تو رو اینجوری نبینه. بچه نگران میشه.

زهرا خانم از آغوش او بیرون آمد و بدون حرف به سمت سرویس بهداشتی رفت.

بهمن رفتن او را با نگاه دنبال کرد و دست مشت شده اش را جلوی لب هایش برد.نگرانش بود.زهرا روحیه ی حساسی داشت و او نمی‌دانست بعد از این، چگونه با این قضییه کنار می آید.

****

می‌گفتند زمان درد ها را التیام می‌بخشد. اما او هنوز التیام پیدا نکرده بود.هنوز خسته بود، هنوز دلگیر بود، هنوز غمگین بود، هنوز خشمگین بود و هنوز، منتظر دریچه ای از نور و امید بود.دیگر نمی‌دانست دردش را به که بگوید. خدا هم که انگار صدایش را نشنیده بود. هر روز پژمرده

تر از قبل میشد و این موضوع بهمن و داریوش را نیز نگران کرده بود.

دیدن او در این حال برای بهمن از مرگ هم سخت تر و عذاب آور تر بود.خودش هم داشت نابود میشد. کاش او هم می‌توانست مانند زهرا های های گریه کند،تا کمی، فقط کمی از ناراحتی اش از بین برود.اما حیف که از کودکی در گوشش خوانده بودند :

_مرد که گریه نمی‌کنه.

نگاهی به زهرا خانم که روی تخت دراز کشیده و پیراهن صورتی بچگانه را در آغوشش گرفته بود انداخت و کت سورمه ای رنگش را از داخل کمد برداشت. کت را پوشید و بعد از زدن عطر سردش از اتاق خارج شد.

داریوش در پذیرایی نشسته و مشغول دیدن برنامه ی مورد علاقه اش بود.او هم همانند زهرا خانم این روزها در لاک خودش فرو رفته بود.کمتر حرف می‌زد. کمتر میدوید. کمتر می‌خندید و کمتر با نگین بازی می‌کرد.

می‌ترسید. می‌ترسید حال بد زهرا روی او هم تاثیر بزارد. هر چند مطمئن بود که تاثیر می‌گذارد.

زیرلب از او خداحافظی کرد و از عمارت خارج شد.

حال فقط می‌خواست یک نفر را ببیند.

ماشین را مقابل درب آبی زنگ زده پارک کرد و پیاده شد.

زنگ را فشرد و منتظر ماند. کمی بعد عباس در را برایش باز کرد و تعارفش کرد تا داخل شود. هر دو باهم وارد خانه شدند. بهمن به پشتی تکیه داد و عباس مقابلش نشست.

عباس با دیدن چهره ی بهمن به حال خرابش پی برد و پرسید:

_چیشده یار قدیمی؟ کشتی هات غرق شده؟

بهمن آه سنگینی کشید. بغض صدای مردانه اش را خط انداخته بود.

_کم آوردم عباس دیگه نمیدونم باید چکار کنم.احساس میکنم تو هر کوچه ای که قدم میزارم تهش بن بسته.

عباس چشمانش را تنگ کرد.

_چیشده؟ باز هم همون اتفاق افتاد؟

بهمن سری تکان داد و تیله های سبز و آبی اش رگه های سرخی گرفت.

عباس زیر لب زمزمه کرد:

_ای بابا.

بهمن دوباره به حرف آمد.

_اون قضییه به کنار. دو هفته ی پیش هم رفتیم بهزیستی تا یه دختر بچه رو به فرزند خواندگی بگیریم،فکر میکنی چیشد؟

عباس منتظر نگاهش کرد و بهمن ادامه داد:

_ مسئول بهزیستی گفت چون پسر داریم نمیشه دختربچه ای رو به فرزند خواندگی بگیریم.زهرا هم از همون موقع حالش بدتر شد.

حالت نگاه عباس یکباره عوض شد و به نقطه ی نا معلومی خیره شد. انگار که داشت به چیزی فکر می‌کرد و چیزی را در ذهنش سبک و سنگین می‌کرد.

بهمن متعجب نگاهش کرد و عباس از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت.

_میرم دو تا چایی بریزم بیام.

تغییر حالت یکباره اش برای بهمن مشهود بود. فقط علت این تغییر حالت را نمی‌دانست.

بهمن سری تکان داد و چند دقیقه بعد پرسید :

_راستی بچه ها کجا آن؟ صداشون در نمیاد.

صدای عباس را از داخل آشپزخانه شنید.

_با برادر زادم تو اتاقن.

بهمن نمی‌دانست او اینطور احساس می‌کند یا صدای عباس واقعا حین گفتن آن جمله لرزید.

لب هایش را جلو داد و پرسید:

_برادر زادت؟

چند دقیقه بعد عباس با سینی چای بازگشت و روبه روی بهمن نشست.

لیوان چایش را برداشت و کمی برای خودش در نعلبکی چای ریخت.

سرش را که بلند کرد بهمن با دیدن چشمان اشکی اش تعجب کرد.

قبل از اینکه دلیل ناراحتی اش را بپرسد عباس به حرف آمد:

_راستش چند روز پیش یه اتفاق خیلی بد افتاد.یه اتفاق ناگهانی.

بهمن کنجکاو شد. عباس از چه اتفاقی حرف می‌زد؟

عباس معمای ذهنی اش را با توضیحاتش حل کرد.

_چند روز پیش یه زلزله ی وحشتناک رشت اومد و برادرم و خانمش زیر آوار موندن.

گفت و اشکی از گوشه ی چشمش روان شد. بهمن هاج و واج نگاهش کرد و وای بلندی از بین لب هایش بیرون جست.چرا عباس چیزی به او نگفته بود؟

دوباره صدای عباس را شنید.

_ راستش..

سرش را پایین انداخت و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد.

_نمیدونم با سه تا پسر از پس نگهداری از یک دختربچه بر میام یا نه.... اگه بخوام راستشو بگم. نه از لحاظ مالی از پسش برمیام. نه از لحاظ عاطفی... نمیدونم باید چکار کنم.

گاهی اوقات در زندگی به مشکلی بر میخوری و فکر میکنی تمام در های عالم به رویت بسته شده است اما درست از جایی که فکرش را هم نمیکنی دری به رویت باز می‌شود.و خدا پشت آن در ایستاده است.

حال بهمن چنین حسی داشت. درست از جایی که فکرش را نمیکرد نور به زندگی اش تابیده بود و او باید از این فرصت به خوبی استفاده می‌کرد.گویی معجزه شده بود.

منظور عباس را از گفتن این جملات فهمید و تردید را کنار گذاشت.

چشمان او نیز به اشک نشست و لبخند عمیقی زد.

_اگه بخوای من و زهرا میتونیم سرپرستیشو به عهده بگیرم.

عباس شکه سر بلند کرد.

_چی؟..

بهمن لبخندش را حفظ کرد و جمله اش را تکرار کرد.

عباس ناباور نگاهش کرد. لحنش هم ناباور بود.

_جدی میگی بهمن؟

بهمن آرام پلک زد و عباس از ته دل خندید.میدانست بهمن رویای دختر داشتن را در دل دارد و این پیشنهاد را از روی دلسوزی نداده است.خودش می‌خواست پیشنهاد به سرپرستی گرفتن برادرزاده اش را به بهمن بدهد.اما غیر مستقیم. که موفق هم شده بود. با شرح دادن وضعیتشان به او فهمانده بود که شرایط نگهداری از برادر زاده اش را ندارد. برای همین هم گفت:

_کی بهتر از تو که نور چشمیمو بهش بسپرم؟.. فقط..

_فقط چی؟

_فقط این بچه یکم افسرده شده به خاطر اتفاقی که برای برادرم و خانمش افتاده. شاید یکم ارتباط گرفتن باهاش سخت باشه.

بهمن او را با جمله اش آسوده خاطر کرد.

_خیالت راحت باشه، من و زهرا بلدیم با بچه ها ارتباط بگیریم...زهرا هم خیلی خوشحال میشه.مطمئنم از این پیشنهاد استقبال میکنه.

عباس سری تکان داد و کمی بعد پرسید:

_میخوای ببینیش؟

لحن بهمن پر از شوق بود.

_چرا که نه.

عباس با صدای بلند برادر زاده اش را صدا زد.

_طرلان جان... طرلان.

کمی بعد پسر های عباس از اتاق بیرون آمدند.

بهمن با اشتیاق درب اتاق را نگاه کرد و کمی بعد دختری ریزه میزه که موهای خرمایی رنگ موج داری داشت از اتاق خارج شد.

طرلان به دیوار تکیه داد و دستانش را در هم پیچید. عباس به او اشاره کرد

_اینم از طرلان من.

نگاه بهمن با دیدن چشمان قهوه ای رنگ او اشکی شد و عباس را مخاطب قرار داد

_اسمش طرلانه؟

عباس سر تکان داد و بهمن با مکث گفت:

_زهرا همیشه دوست داشت اسم یه پرنده رو رو دخترمون بزاریم.

عباس لبخندی زد و بهمن دستانش را برای به آغوش کشیدن او از هم باز کرد.

_بیا دخترم.

طرلان دستانش را جلوی لب هایش گرفت و عمیق عباس را نگاه کرد. گویی می‌خواست با نگاهش از عمویش اجازه بگیرد.

عباس آرام پلک زد و سر تکان داد.

طرلان تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت بهمن قدم برداشت. بعد روی پای او نشست و بهمن با ذوق خندید.

سپس موهای موج دار او را نوازش کرد و سرش را به سمت عباس چرخاند.

_چند سالشه؟

_پنج سال.

ساعتی که در خانه ی عباس بود،از فرصت استفاده کرد و سعی کرد با طرلان کمی صمیمی شود. تلاش هایش هم کمی نتیجه داد. چرا که طرلان هم چند کلمه ای با او صحبت کرد و بعد اسم کتاب مورد علاقه اش را به او گفت.

عقربه ساعت که عدد دو بعد از ظهر را نشان داد بهمن از جا برخاست.

از عباس و طرلان خداحافظی کرد و سوار بنز مشکی رنگش شد.

یک ربع بعد جلوی درب عمارت بود. بهمن ماشین را داخل حیاط پارک کرد و پیاده شد.

از پله ها بالا رفت و زهرا خانم را صدا زد.

صدای آرام، بیحال و خسته ی زهرا خانم از آشپزخانه به گوش رسید.

بهمن وارد آشپزخانه شد و دستانش را دور کمر زهرا خانم که پای گاز ایستاده بود پیچید.

زهرا خانم سوپ را با ملاقه هم زد و سرش را از پشت به شانه ی بهمن تکیه داد

_چقدر زود برگشتی.

بهمن سرش را کمی خم کرد و شقیقه ی او را بوسید.

_شرکت نبودم.

زهرا خانم برگشت و بهمن را نگاه کرد.

_پس کجا بودی؟

بهمن لبخند دندان نمایی زد.

_پیش عباس...چند دقیقه وقت داری؟ باید راجع به یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.

زهرا خانم سری تکان داد و به همراه بهمن از آشپزخانه خارج شد.

روی کاناپه که نشستند بهمن به حرف آمد.سریع سر اصل مطلب رفت.

_عباس یه برادر زاده داره که پدر و مادرشو از دست داده. پنج سالشه و.. دختره.

چشمان زهرا خانم برق زد و جملات او را در ذهنش پیش بینی کرد. هیجان زده گفت:

_خب.. خب.

_هیچی دیگه،عباس شرایط نگه داری ازش رو نداره. گفتم اگه موافق باشی هفته ی بعد بریم ببینیمش و بیاریمش اینجا.

زهرا خانم خندید و چشمانش پر از اشک شد.دستانش را جلوی لب هایش برد.

_جدی میگی بهمن؟

بهمن سر تکان داد و زهرا خانم او را محکم در آغوش کشید.

_معلومه که موافقم. بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی.خداروشکر.

بهمن پشت او را نوازش کرد.

_دیدی خدا صداتو شنیده زهرا؟دیدی دعاهات بی جواب نموند؟

زهرا خانم از آغوش او بیرون آمد و با شوق سر تکان داد. از ته دل زمزمه کرد.

_آره بهمن..آره.. انگار که معجزه شده... خدارو شکر.خدارو صد هزار مرتبه شکر.

بعد از کمی مکث پرسید:

_باید به داریوش هم بگیم؟

_بنظرم بزار هفته ی بعد خودش بفهمه. اینجوری حسابی غافلگیر میشه.

زهرا خانم لبخندی به رویش پاشید

_راست میگی. اینطوری بهتره

****

آرام و قرار نداشت.دل توی دلش نبود که او را ببیند.خودش هم نمی‌دانست این هفت روز را چطور تاب آورده بود. قلبش داشت از شدت هیجان قفسه ی سینه اش را میشکافت. ماشین که مقابل درب آبی زنگ زده متوقف شد،قلبش طاقت از کف داد.

هیجان‌زده و خوشحال بهمن را نگاه کرد و لبخند زد. بهمن هم جواب لبخندش را با لبخندی پررنگ تری داد و شماره

تلفن عباس را گرفت. موبایل را در گوشش گذاشت و کمی بعد که صدای عباس را شنید گفت:

_عباس جان من و زهرا دم در منتظریم.

سپس تماس را قطع کرد و به همراه زهرا خانم از ماشین پیاده شد. کمی بعد درب آبی رنگ باز شد و قامت عباس و طرلان در آستانه ی در نمایان شد.

زهرا خانم نتوانست احساساتش را مهار کند. با دیدن طرلان از ته دل خندید و روی دو پا نشست. سپس دستانش را برای در آغوش گرفتن او از هم باز کرد.

_سلام عزیزم.. بیا دخترم..

طرلان به عباس نگاه کرد و باز هم با نگاهش از او کسب اجازه کرد. عباس که با اطمینان پلک روی هم فشرد، طرلان با آسودگی به سمت زهرا خانم قدم برداشت و خودش را در آغوش او انداخت.

زهرا خانم موهای موج دار او را نوازش کرد و وقتی که او از آغوشش بیرون آمد، با عشق به چشمان قهوه ای رنگش نگاه کرد.همیشه آرزو داشت دختری با این ویژگی داشته باشد. دختری با چشم ها و موهای قهوه ای موج دار.

کمی بعد صدای طرلان را شنید. جمله اش دل آوار شده ی زهرا خانم را لرزاند.

_چقدر شبیه مامانمی.

چشمان زهرا خانم سوخت و اشک هایش قطره قطره روان شد.

گونه ی او را بوسید و صورت ظریفش را با دستانش قاب گرفت.

_دوست داری مامانت باشم؟

عباس و بهمن هیجان زده منتظر واکنش طرلان شدند. طرلان که سرش را به نشانه ی تایید تکان داد هر سه خندیدند و آسوده خاطر شدند.

قند در دل زهرا خانم آب شد. بیشتر از این دیگر چه می‌خواست؟ این دختر بی شک هدیه ای از طرف خدا بود. شک نداشت.خدا این پرنده ی دوست داشتنی را برای او فرستاده بود. تا در خانه ی قلبش لانه کند.

عباس که خیالش از بابت طرلان آسوده شده بود، از او خداحافظی کرد و به بهمن سفارش کرد.

_بد خواب نیست ولی بخاطر اتفاق هایی که افتاده شب ها یکم سخت خوابش میبره. ولی براش داستان بخونین راحت می‌خوابه.

زهرا خانم دست طرلان را گرفت و با او صندلی عقب جای گرفت.

بهمن بعد از صحبت با عباس و جلب اطمینان خاطرش سوار ماشین شد و هر سه راهی عمارت شدند.

به عمارت که رسیدند زهرا خانم مجددا دست طرلان را گرفت و وجب به وجب حیاط عمارت را با ذوق نشانش داد.

بعد به همراه او از پله های عمارت بالا رفت و به گلدان هایی که روی پله ها قرار داشت اشاره کرد.

_این گل ها رو ببین طرلان، من شعاشقشونم.

طرلان لبخندی زد و آرام زمزمه کرد:

_قشنگن.

زهرا خانم هم خندید.

_آره. خییلی.

در این مدت کم خوب با او انس گرفته بود. به پا گرد که رسیدند طرلان با دیدن کفش های پسرانه ای که آنجا بود پرسید:

_این کفش ها مال کیه؟

زهرا خانم خم شد و کفش های او را از دست پایش در آورد. در همان حال جوابش را داد.

_مال پسرمه. داریوش

وقتی طرلان وارد عمارت شد، چشمانش از حیرت درشت شد و مات شد.

مات آن پذیرایی بزرگ، دیوار های بلند، لوستر باشکوه، تابلو های طرح گل، گلدان های پر از گل، و شمع دان های مجلل.

اینجا بی شک برایش مانند قصر بود.

زهرا خانم با حوصله گوشه به گوشه ی عمارت را به او نشان داد.دلش می‌خواست طرلان در عمارت احساس راحتی کند.

بعد او را روی کاناپه نشاند و برایش سیب پوست کند. سیب را که به دستش داد و مشغول صحبت با او شد، صدای داریوش را از توی حیاط شنید.

_مامان.. من اومدممم.

طرلان گازی به سیب زد و به درب باز پذیرایی نگاه کرد.

داریوش کفش هایش را در آورد و با دیدن طرلان که کنار مادرش نشسته بود، لبخندش محو شد. کوله اش را دستش گرفت و وارد عمارت شد.

ابروهایش گره کوری خورد و خیره طرلان را نگاه کرد.

طرلان خودش را به زهرا خانم چسباند.

زهرا خانم داریوش را مخاطب قرار داد:

_سلام پسر گلم، امتحانت چطور بود؟

داریوش به دست مادرش که روی شانه ی طرلان بود نگاه کرد و قلبش با بیشترین سرعت به دیواره ی سینه اش کوبیده شد.

_خوب.. بود.

زهرا خانم منتظر بود تا داریوش درباره ی طرلان بپرسد. اما سکوتش که طولانی شد زهرا خانم به طرلان اشاره کرد و خودش به حرف آمد.

_داریوش جان با طرلان آشنا شو. طرلان برادر زاده ی عمو عباس، اومده اینجا پیش ما بمونه و خواهرت بشه.

این را گفت و منتظر واکنش او شد.

نفس های داریوش بلند و کش دار شد. چند لحظه بدون حرف زهرا خانم و طرلان را نگاه کرد. بعد با دو وارد اتاقش شد.

زهرا خانم وا رفت. رفتن او را با نگاه دنبال کرد و لبش را گزید. انتظار هر برخوردی را از او داشت جز این برخورد.

فکر می‌کرد او با دیدن طرلان از خوشحالی بال در می آورد اما برعکس شده بود.

بهمن از اتاق خواب‌شان بیرون آمد و به چشمان نگران زهرا خانم نگاه کرد.با جمله اش کمی او را آسوده خاطر کرد.

_نگران نباش زهرا جان. من باهاش صحبت میکنم.

زهرا خانم آرام سر تکان داد و بهمن به سمت اتاق داریوش قدم برداشت. چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد.

داریوش روی تختش نشسته بود و زانو هایش را در شکمش جمع کرده بود. اشک هایش هم هر ثانیه روی گونه هایش می‌چکید.

چهره اش ناراحتی را فریاد میزد.

بهمن نزدیک رفت و لبه‌ی تخت او نشست.

سپس با افسوس نگاهش کرد و سرش را به سمت شانه اش کج کرد.

_مگه تو خواهر نمیخواستی آقا داریوش، حالا از چی ناراحتی؟

داریوش سرش را بلند کرد و نگاه اشکی اش را به چشمان سبز و آبی پدرش دوخت.

_اون خواهر من نیست.میخواد مامانو از من بگیره.

بهمن دستش را جلو برد تا سر او را نوازش کند اما داریوش به شدت خودش را عقب کشید.

بهمن نفس عمیقی کشید.

_کسی نمیخواد مامانو از تو بگیره پسرم. فقط چون طرلان مامان و بابا نداره ما تصمیم گرفتیم ازش مراقبت کنیم.تازه اینجوری تو هم از تنهایی در میای. دیگه لازم نیست هر روز بری در خونه ی نگین تا باهاش بازی کنی.

لب های داریوش لرزید.بی توجه به جملات بهمن پرسید:

_چرا عموش ازش مراقبت نمیکنه؟

نگاه بهمن در صورت او چرخید و با مکث جواب داد:

_پسرم عمو عباس شرایط نگهداری از طرلانو نداره. اون خودش سه تا پسر شر و شیطون داره.

بهمن اشک های او را با انگشتانش پاک کرد و دستی به سرش کشید.

_بزار یه چند روز بگذره. من مطمئنم تو هم از بودنش خوشحال میشی.

****

در حیاط بزرگ عمارت مشغول دو چرخه سواری بود. اما آخرین چیزی که می‌توانست حواسش را به آن بدهد دوچرخه سواری بود.

مخصوصا حال که گلوله بزرگی به اندازه ی یک حبه سیر راه گلویش را سد کرده بود. با حسرت به مادرش نگاه کرد. کنار طرلان روی زمین نشسته و مشغول درست کردن آدمک با گل باغچه بود.

اخم کرد. ضربان قلبش دوباره شدت گرفت. طاقت نداشت آن موجود خوشگل نفرت انگیز را کنار مادرش ببیند.عادت داشت همیشه او مرکز توجه باشد.

طنین خنده های طرلان مانند کشیده شدن ناخن روی دیوار برایش آزار دهنده بود.

اگر این دختر، مانند نگین دختر همسایشان بود قضییه فرق می‌کرد. شاید آن موقع می‌توانست با او دوست باشد اما حال..

حال از نظرش، او برایش خطری جدی محسوب می‌شد.این چند روز به سختی او را تحمل کرده بود.

صدای خنده ی مادرش حالش را بد تر کرد. سر دوچرخه را کج کرد و عمدا ترمز نگرفت تا دوچرخه پر صدا به دیوار برخورد کند. سپس به فریادش اجازه ی خود نمایی داد.

_آیییی..

زهرا خانم هینی گفت و به سرعت آدمک گلی را رها کرد. بعد از روی زمین برخاست و به سمت داریوش قدم برداشت.

کنارش که رسید صورت او را با دستانش قاب گرفت.

_چیشد پسر من؟

لب های داریوش لرزید و سرش را پایین انداخت.

_ماااامان.

امان از وابستگی ها، دلبستگی ها، عادت‌ها، دلسوزی ها، و توجه هایی که باعث می‌شد، بال های پروانه کوچک به هم بچسبد و در پیله ی خود بماند. امان.. امان.. امان...

زهرا خانم پیشانی او را نوازش کرد و نگاهش در صورت او به گردش در آمد.

_چیزی نشد پسر گلم، بخیر گذشت.

داریوش سرش را بالا آورد و به چشمان مادرش نگاه کرد.نگاه مادرش پر از نگرانی بود.

سعی کرد حواس مادرش را با جمله اش پرت کند.

_برام آب پرتقال میگیری؟

نگرانی ای که در چشمان زهرا خانم بود جای خودش را به شادمانی داد و لبخند زد.

_آره پسرم.چرا که نه.

بعد بی اختیار سرش را چرخاند و به طرلان نگاه کرد. کنار باغچه نشسته و بی سرو صدا با آدمک گلی اش بازی می‌کرد.

داریوش رد نگاه او را گرفت و مادرش را مخاطب قرار داد

_من حواسم بهش هست.

زهرا خانم با خیالی آسوده خندید و گونه ی داریوش را نوازش کرد.

_آفرین پسرم.

این را گفت و از پله های عمارت بالا رفت.داریوش چشمانش را تنگ کرد و به طرلان خیره شد.

موجود خوشگل نفرت انگیز اسم بهتری برای او بود.

دوباره سوار دوچرخه اش شد و دور تا دور حیاط را با آن دور زد.

طرلان که از بازی با آدمک گلی خسته شده بود، آدمک را گوشه ی باغچه رها کرد و از جایش برخاست.

از پله های عمارت بالا رفت و روی سومین پله ایستاد.

دستش را به برگ های دفین باخیا کشید. چقدر ترکیب رنگ سبز پررنگ و سبز مغز پسته ای را دوست داشت.

داریوش دوچرخه اش را وسط حیاط رها کرد و به سمت طرلان قدم برداشت.باید از فرصت پیش آمده استفاده می‌کرد.

آرام آرام از پله ها بالا آمد و یک پله بالا تر از طرلان ایستاد. نگاهش را از بالا به او دوخت و چشمانش پر از شرارت شد.

طرلان سرش را به سمت او چرخاند و لبخند ملیهی زد.

_تو میخوای داداشم بشی؟

داریوش آب دهانش را قورت داد، حال باید در جواب او چه میگفت؟ با اخم نگاهش کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

_من هیچوقت داداشت نمیشم..تو هم هیچوقت خواهرم نمیشی.

با نفرت نگاهش کرد و ادامه داد:

_نمیزارم مامان بابامو ازم بگیری

گفت و دستش را روی قفسه ی سینه ی او گذاشت و هلش داد.

طرلان کوچک از سومین پله روی زمین افتاد و جیغ گوش خراشش به گوش زهرا خانم رسید.

با اضطراب پرتقال خونی را رها کرد و به سمت درب عمارت پا تند کرد.

با دیدن داریوش که نفس نفس میزد و میلرزید ترسید. اما وقتی به پاگرد رسید و نگاهش به طرلان افتاد تمام وجودش یخ بست.

پیشانی پرنده ی کوچکش به خون آغشته شده و به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

ناباور داریوش را نگاه کرد.

_تو هولش دادی داریوش؟

داریوش سرش را به چپ و راست تکان داد.زهرا خانم شانه هایش را گرفت و تکانش داد.

_راستشو بگوو

داریوش به گریه افتاد و زهرا خانم با افسوس نگاهش کرد. سپس خواست به سمت طرلان برود که داریوش پیراهنش را چنگ زد و نالید.

_نرووو

بهمن که مشغول نماز خواندن بود، با شنیدن جیغ طرلان به سرعت سلام داد و خودش را به آنها رساند. با دیدن پیشانی

خونی طرلان به سرعت به سمتش رفت و در آغوشش کشید.

ناظر اتفاق ها نبود. اما حدس اینکه چه اتفاقی افتاده بود کار سختی نبود. صدای زهرا خانم و جیغ بلند طرلان گویای همه چیز بود.

سرش را سمت داریوش که میلرزید چرخاند و فریاد زد.

_چکار کردییی پسررر چکاار کردی؟

داریوش از ترس به سکسکه افتاد و زهرا خانم اشک های او را با دستانش پاک کرد.

بهمن در حالیکه صدایش از خشم میلرزید زهرا خانم را مخاطب قرار داد.

_نااازش نکن زهرا..نازش نکن.

سکسکه های داریوش بیشتر شد. زهرا خانم بی توجه به بهمن دستش را دور شانه ی داریوش پیچید و سرش را به سینه اش چسباند

_باشه بهمن.. داد نزن.. نمیبینی حال داریوش هم بده.. درسته، اشتباه کرده ولی خودش هم پشیمونه.دیگه قول میده این کارو نکنه. مگه نه داریوش؟

داریوش چیزی نگفت. چشمان بهمن از شدت تعجب گشاد شد.کم مانده بود شاخ در بیاورد. زهرا خانم بجای اینکه داریوش را تنبیه کند او را نصیحت می‌کرد.

بهمن کنایه زد

_آفرین زهرا.. آفرین... تشویقش کن...

زهرا خانم هم غرید

_من تشویقش نمیکنم بهمن،کارش خیلی بد و اشتباه بوده، فقط میگم سرش داد نزن. داد و بیداد کردن چیزی رو حل نمیکنه.

بهمن دستمالی از جیبش در آورد و طرلان را روی پله ی اول نشاند.

سپس دستمال را روی زخمش کشید و خون پیشانی اش را پاک کرد.خدا را شکر کرد که زخمش سطحی بود.

سپس نگاهش را به داریوش که در آغوش زهرا خانم بود دوخت و اخم کرد

_نمیخوای از خواهرت معذرت خواهی کنی؟

داریوش چند لحظه بدون حرف پدرش را نگاه کرد.دلش می‌خواست با صدای بلند فریاد بزند:

_اون خواهر من نیست.

اما اینگونه قطعا شرایط بدتر میشد. با مکث به حرف آمد.صدایش میلرزید.

_ببخشید.

زهرا خانم شانه ی او را فشرد.

_زود برو تو اتاقت.

داریوش به سرعت وارد عمارت شد و بهمن پر حرص خندید.

زهرا خانم اخم کرد

_به چی میخندی بهمن؟

بهمن به سرعت خنده اش را متوقف کرد و جدی شد.

_به کار های تو زهرا..

ابروهایش در هم تنید و طرلان را دوباره در آغوش گرفت.

_چرا نمیزاری بفهمه کارش اشتباه بوده؟ چرا وقتی کار اشتباهی کرده نمیزاری تنبیه بشه؟ چرا زهرا؟ قراره همیشه ازش دفاع کنی؟ کار های اشتباش رو توجیه کنی؟

زهرا خانم دستانش را در هم پیچید.

_داریوش هنوز بچه است بهمن.

بهمن از پله ها بالا رفت و حین رد شدن از کنار زهرا خانم گفت:

پس باید یاد بگیره که بزرگ بشه.

وارد پذیرایی عمارت که شدند، طرلان را روی کاناپه نشاند و خودش به سمت آشپزخانه رفت.

کمی بعد با یک حوله داغ بازگشت و کنار طرلان نشست.حوله را روی سرش گذاشت و نگاهش کرد. با غم، با درد، با دلسوزی.

بمن با خود فکر کرد. باید خیلی چیزها به او یاد میداد.

دستی به موهای طرلان کشید.

پرنده ی کوچک چقدر مظلوم بود. نه حرفی میزد، نه گلایه ای می‌کرد.

****

بهمن چند ضربه به در زد و منتظر ماند.

کمی بعد صدای زهرا خانم را شنید.

_بفرمایین.

بهمن در را گشود و وارد اتاق شد.در حالیکه دفتری دستش بود نزدیک زهرا خانم آمد و لبه ی تخت نشست.

_میتونم چند لحظه باهات صحبت کنم.

زهرا خانم که، با دقتی عمیق مشغول خواندن کتاب بود، با جمله ی بهمن کتاب را بست و روی درآور گذاشت.

_بگو بهمن. گوش می‌کنم.

بهمن دفتر نقاشی را گشود و به نقاشی درون صفحه اشاره کرد.

_اینها نقاشی های طرلانه.

دفتر را که ورق زد، چشمان زهرا خانم با دیدن نقاشی های خط خطی شده درشت شد. تمام صفحه با خودکار مشکی رنگ خط خطی شده بود.

بهمن ادامه داد:

_که همشونو داریوش خط خطی کرده.

آهی کشید و دفتر را بست.

_اون عروسک خرسی هم که برای طرلان گرفته بودی..

پلک روی هم فشرد و ابروهایش در هم تنید.

_داریوش چشم‌هاشو در آورده.

زهرا خانم با نگاهی که پر از نگرانی بود، به بهمن خیره شد و بهمن با لحنی آرام نالید:

_من نگرانشم زهرا.. این بچه اینجوری نبود.. کاراش خطر ناک شده.. میترسم بعد از اون اتفاقی که افتاد باز هم به طرلان صدمه بزنه.

چهره ی زهرا خانم جمع شد و دستانش را در هم پیچید.

_یعنی میگی چکار کنیم؟.. من نمیخوام طرلان رو برگردونیم،من همین دو هفته هم بهش وابسته شدم بهمن.. اون دخترمه..

بهمن درمانده نگاهش کرد و لحظه ای بعد درب اتاقشان با شدت باز شد و طرلان با گریه وارد اتاق شد.

بهمن بی قرار از جا برخاست و طرلان در حالیکه زانویش زخمی شده بود، به سمت بهمن قدم برداشت.

بهمن دستانش را برای در آغوش گرفتن او گشود و در همان حال با نگرانی پرسید:

_چیشده دخترم؟ چیشده بابا؟

طرلان خودش را در آغوش امن بهمن انداخت و بازویش را چنگ زد.

_داریوش از رو دوچرخه هولم داد.

زهرا خانم بر صورتش کوبید و بهمن طرلان را روی دستانش بلند کرد.

با غیض به زهرا خانم نگاه کرد.

_باز بگو چیزی بهش نگو بهمن.. خوب میشه، درست میشه.. بزرگ میشه.

لب های زهرا خانم لرزید و با مکث صدای بهمن را شنید.

_اینجوری نمیشه زهرا... باید یک کار اساسی بکنیم.

لب های زهرا خانم از هم فاصله گرفت.

_چه کاری.

بهمن چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد از یک سکوت طولانی به حرف آمد.

_باید یه مدت طرلان و داریوشو از هم دور کنیم.

طرلان سرش را روی شانه ی بهمن گذاشت و اشک هایش پیراهن بهمن را خیس کرد.

زهرا خانم آب دهانش را قورت داد و بهمن گفت :

_نظر من اینه که یه مدت داریوشو بفرستیم پیش عطیه.

زهرا خانم پر حرص خندید.

_فکر اساسیت این بود؟ که پسرمونو از خونه بیرون کنیم؟

اخم عمیقی بر پیشانی بهمن نشست و غرید

_من نمیگم بیرونش کنیم زهرا، میگم بهتره یه مدت دور از تنش باشه. و دور از طرلان. اینجوری برای خودش هم بهتره. یکم به کارهاش فکر میکنه.

زهرا خانم سرش را به شدت تکان داد

_من نمیفرستمش پیش عطیه..

بعد نگاهش را مستقیم به بهمن دوخت

_خواهر تو از بچه ها بدش میاد.

_اصلا اینطور نیست زهرا.. فقط محبتشو به اندازه خرج میکنه. داریوش هم عطیه رو دوست داره.. یادت نیست تابستون پیش یک هفته پیشش بود؟

زهرا خانم پوفی کشید و چیزی نگفت.

بهمن با کلافگی گفت:

_اگه موافق نیستی مجبور میشیم طرلان رو به عباس برگردونیم.چون اگه بخواد رفتارهای داریوش ادامه پیدا کنه نتیجه خوبی نداره.

گفت و گونه ی طرلان را بوسید.

قلب زهرا خانم فرو ریخت و از روی تخت برخاست.

_نه.. من نمیزارم برگردونیش.

سپس طرلان را از دست بهمن گرفت و خودش او را در آغوش گرفت.

پشتش را نوازش کرد و در همان حال صدای بهمن را شنید.

_با این شرایط هم نمیشه اینجا بمونه زهرا...

چشمان زهرا خانم پر از اشک شد و طرلان زیر لب زمزمه کرد:

_من نمیخوام برم بابا.

نگاه بهمن پر شد از درد، اندوه، حسرت.

کاش طرلان می‌دانست آخرین چیزی که بهمن می‌خواهد رفتن او از این عمارت است.

زهرا خانم با صدایی لرزان پرسید:

_اگه با داریوش صحبت کنیم چی؟ شاید..

بهمن میان حرفش پرید.

_چقدر باهاش صحبت کنیم زهرا؟ یک بار دوبار.. سه بار.. اگه قرار بود صحبت کردن جواب بده، باید سری های پیش که باهاش صحبت کردی جواب می‌گرفتیم.

اشک درشتی از چشمان قرمز زهرا خانم روی گونه اش چکید و با مکث جواب بهمن را داد

_خیلی خب.. داریوشو برای یه مدت بفرستیم پیش عطیه.. ولی فقط برای یه مدت کوتاه..

بهمن آرام پلک زد و لحنش پر از اطمینان شد.

_مطمئن باش این به نفع هر دوشونه زهرا.

زهرا موهای طرلان را نوازش کرد و نگاهش را از پس پنجره به داریوش که در حال دوچرخه سواری بود دوخت.

در همان حال با درماندگی زمزمه کرد.

_امید وارم بهمن.امید وارم.

****

زهرا خانم ظرف لازانیا را روی میز گذاشت و دستش را به سمت بهمن که پشت میز نشسته بود دراز کرد.

_بهمن فندکتو بده.

بهمن که هنوز پیراهن و شلوار لی به تن داشت، فندک را از جیبش بیرون آورد و کف دست زهرا خانم گذاشت.

زهرا خانم شمع های روی میز را با آتش فندک روشن کرد. بعد فندک را به بهمن برگرداند و روی صندلی نشست.

صندلی را کمی جلو کشید و در همان حال بچه ها را صدا زد

_داریوش جان، طرلان جان.. شام حاضره.

کمی بعد داریوش و طرلان از اتاق هایشان بیرون آمدند و سر میز نشستند.

زهرا خانم برای طرلان لازانیا جا کرد. بهمن هم برای داریوش.

سپس زهرا خانم دست هایش را به حالت دعا بالا گرفت و زمزمه کرد:

_خدا یا بخاطر تمام نعمت هایت تو را شکر میکنیم و از تو سپاسگذاریم.

بهمن و داریوش طبق عادت دست هایشان را به صورتشان کشیدند و زیر لب زمزمه کردند:

_الهی شکرت

طرلان چنگالش را گرفت و مشغول خوردن شد. زهرا خانم و بهمن هم همینطور.

تنها داریوش بود که داشت به بشقاب طرلان نگاه می‌کرد.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و غرید:

_لازانیای طرلان بیشتر از منه.

بهمن اخم کرد و زهرا خانم او را مخاطب قرار داد:

_لازانیایی که تو بشقابت هست رو بخور اگه باز خواستی بابا برات جا میکنه.

داریوش لبی کج کرد و مشغول خوردن شد. بهمن هم نفس عمیقی کشید و سرش را با افسوس تکان داد.

کمی بعد زهرا خانم سکوت بین‌شان را شکست.

_داشتم فکر میکردم چه خوب میشه که خانوادگی بریم رشت پیش عطیه.

بهمن به زهرا خانم نگاه کرد وطبق برنامه شان گفت:

_فکر خوبیه.. خیلی هم خوش میگذره.

کمی که گذشت وانمود کرد مسئله ای یادش آمده و دستش را در هوا تکان داد.

_اووه ببخشید.. یادم نبود..من این هفته خیلی تو شرکت کار دارم.سرم شلوغه. ولی..

کمی مکث کرد تا طرلان و داریوش را برای شنیدن باقی جمله اش مشتاق کند. وقتی دید که هر دو منتظر نگاهش می‌کنند جمله اش را کامل کرد.

_ولی اگه بچه ها دوست داشته باشن میتونن برن. بنظرم خیلی هم عالیه. حال و هاشون هم عوض میشه.

داریوش چپ چپ بهمن را نگاه کرد. بعد صندلی اش را عقب کشید و روبه مادرش گفت:

_دستت درد نکنه مامان.

بعد به سمت اتاقش قدم برداشت.

بهمن چنگال را بین انگشتانش فشرد و زهرا خانم او را مخاطب قرار داد.

_نگران نباش، من باهاش صحبت میکنم.

بهمن با اخم سر تکان داد.

_خوبه، چون من فکر نکنم بتونم مسالمت آمیز باهاش صحبت کنم.

زهرا خانم چشم غره ای به او رفت. بعد از اتمام غذایش از جا برخاست که همان لحظه صدای طرلان را شنید.

_من نمیخوام با داریوش برم.

با چنان مظلومیتی این جمله را گفته بود که قلب زهرا خانم فشرده شد. دستی به موهای موج دارش کشید و زمزمه کرد:

_میدونم دخترم.. باشه نگران نباش.قرار نیست باهاش جایی بری.

گفت و به سمت اتاق داریوش رفت.

در زد و وارد اتاق او شد.

داریوش روی تخت نشسته و مشغول خواندن کتاب بود.

زهرا خانم لبه ی تخت نشست و با لبخند او را مخاطب قرار داد

_نظرت چیه که چند روزی بری پیش عمه جون عطیه؟

داریوش چشمان قهوه اش را به زهرا خانم دوخت.

_من با طرلان نمیرم.

زهرا خانم بی اختیار به خنده افتاد.

طرلان هم جمله ی مشابه او را گفته بود.

صدای داریوش را شنید. لحنش متعجب بود.

_به چی میخندی؟

زهرا خانم خنده اش را پس زد و جدی شد.

_هیچی پسرم. یاد یچیزی افتادم خندم گرفت.

داریوش دوباره به نوشته های کتابش نگاه کرد و آنها را زمزمه وار خواند.

کمی بعد زهرا دوباره به حرف آمد.

_اگه دوست داشته باشی میتونی تنهایی هم بری پسرم. من با بابات صحبت میکنم تا اجازه بده.

داریوش کتاب را بست و به نقطه ی نا معلومی خیره شد.

داشت به حرف های مادرش فکر می‌کرد. خودش هم دوست داشت به خانه ی عمه اش برود. تابستان بود و دلش مسافرت می‌خواست.

زهرا خانم سرش را به سمت شانه اش کج کرد و مصرانه گفت:

_ها نظرت چیه؟

جواب داریوش شادی را به وجودش سرازیر کرد.

_خوبه

زهرا خانم لبخندی زد و از روی تخت برخاست.

_باشه پسر گلم.موافقی وسایلتو جمع کنیم؟

داریوش متعجب مادرش را نگاه کرد. چرا انقدر خوشحال به نظر می‌رسید؟به خاطر رفتن او اینطور خوشحال شده بود؟ یا..

لبی کج کرد و مخالفتی نکرد.

_باشه... قبلش زنگ نمیزنی به عمه؟

_بابا ظهر زنگ زد باهاش صحبت کرد. گفت شاید خانوادگی بیایم. ولی دیدی که من و بابا فعلا شرایط مسافرت کردنو نداریم. امشب وسایلتو جمع میکنیم فردا دوباره با عمه تماس میگیریم میگیم قراره بری اون‌جا.

داریوش سری تکان داد.

بنظرش فکر خوبی بود.

زهرا خانم چمدان مشکی رنگ را از داخل کمد او برداشت و کمی بعد به همراه داریوش مشغول جمع کردن وسایل سفرش شد.

***

بهمن چمدان مشکی داریوش را در صندوق عقب ماشین گذاشت. سپس روبه دوستش امید گفت:

_رسوندیش حتما تماس بگیر امید جان.

امید سری تکان داد و پشت فرمان نشست.

_حتما.

زهرا خانم داریوش را در آغوش کشید و پشت سرش را نوازش کرد.

_مراقب خودت باش پسرم.

داریوش نمی‌دانست چرا اما یک لحظه دلتنگی عمیقی را در قلبش احساس کرد. انگار که این آخرین باری بود که او را در آغوش می‌کشید.

در جواب مادرش گفت:

_باشه... دوست دارم.

سپس از آغوش مادرش بیرون آمد و با شیفتگی به چشمان او نگاه کرد. از چشمان مادرش عشق می‌چکید.

_منم دوست دارم پسر گلم. خییلی زیاد.

طرلان به درب بزرگ عمارت تکیه داد و به آنها خیره شد. با غم، با اندوه، شاید هم با حسرت.

بهمن نگاهش را به داریوش دوخت و به این فکر کرد که دوری از اولاد چقدر می‌تواند سخت باشد. حتی در مدت زمان کم. به ماشین اشاره کرد و رو به داریوش گفت:

_سوار شو پسرم.

داریوش برای مادرش دست تکان داد و صندلی عقب جای گرفت.

امید چند بار بوق زد و دوباره از بهمن خداحافظی کرد.

ماشین که راه افتاد داریوش سرش را به شیشه ی پنجره چسباند و مادرش را نگاه کرد. از همین حالا دل تنگ او شده بود.

چشمانش اشکی شد و دوباره برای مادرش دست تکان داد. این دیگر چه حال غریبی بود که داشت؟

سال پیش هم همین موقع به دیدن عمه اش رفته بود. اما اینطور بی قرار نشده بود.

زهرا خانم هم در هوا برایش بوس فرستاد. با عشق، با شور.

داریوش سرش را چرخاند و به بیرون نگاه کرد.

چند ساعتی را در راه بودند تا اینکه بالاخره به رشت رسیدند. نیم ساعت بعد ماشین وارد کوچه ی عریضی شد. داریوش پنجره را پایین کشید و اجازه داد آفتاب تابستان بی رحمانه صورتش را بسوزاند. این گرما را دوست داشت.

کمی بعد ماشین مقابل درب قهوه ای رنگی متوقف شد.

امید از آیینه ی جلو به داریوش نگاه کرد.

_همین جاست دیگه؟

داریوش سری تکان داد.

_آره.

سپس از ماشین پیاده شد و به سمت خانه ی ویلایی عمه اش قدم برداشت. پشت در ایستاد و زنگ را فشرد.

امید چمدانش را برایش آورد و با بهمن تماس گرفت. بعد از چند بوق صدای بهمن در گوشش پیچید.

_جانم امید.

امید کوتاه جواب داد.

_سلام بهمن، ما رسیدیم.

_باشه امید جان. مرسی که تماس گرفتی.

چند جمله ی کوتاه دیگر نیز بین‌شان رد و بدل شد و خداحافظی کردند.

چند لحظه بعد درب قهوه ای رنگ باز شد و قامت عطیه در آستانه ی در نمایان شد.

پیراهن آبی با گل های قرمز به تن داشت و مثل همیشه موهای قهوه ای رنگ نرمش را کوتاه کرده بود.تل مشکی رنگی نیز به موهایش زده بود.

با دیدن داریوش لبخندی زد و از جلوی در کنار رفت.

_سلام عزیزم، خوش اومدی.

امید سوار ماشین شد و بعد از خداحافظی کوتاهی از داریوش ماشین را روشن کرد و از مقابل نگاهشان محو شد.

داریوش وارد خانه شد و عطیه در را بست.

نگاه داریوش دور تا دور حیاط بزرگ و دلباز خانه به گردش در آمد و با حسرت گفت، :

_کاش دوچرخمو می‌آوردم، این جا جون میده برای دوچرخه سواری.

عطیه کفش هایش را در آورد و از تک پله ی ورودی بالا رفت. سپس درب شیشه ای را باز کرد و منتظر داریوش ماند.

در همان حال گفت:

_حیاط عمارت شما که از اینجا بزرگتره.

داریوش کفش هایش را در آورد و با اشاره ی عطیه وارد خانه شد.

_میدونم، ولی اینجا یچیز دیگه است.

_ اون که معلومه. خونه ی عمه یه چیز دیگه است.

عطیه این را گفت و چمدان داریوش را به اتاق برد. کمی بعد بازگشت و به سمت آشپزخانه رفت.

برای خودش و داریوش چای ریخت و با سینی چای بازگشت.

داریوش که مشغول نگاه کردن به تابلوی ونیکاد بود با نشستن عطیه کنارش، سرش را چرخاند و با لبخند به او خیره شد.

عطیه هم متقابلا لبخند زد.

_دقت کردی میای اینجا خندون میشی؟

داریوش طبق عادت چای را در نعلبکی ریخت و جواب عطیه را داد.

_آره اینجا رو دوست دارم.

چشمان عسلی رنگ عطیه برق زد و با شیطنت پرسید.

_اینجا رو دوست داری یا عمه رو دوست داری؟

داریوش اینبار لبخند دندان نمایی زد.

_هر دوش.

عطیه غش غش خندید و چایش را همانطور داغ داغ نوشید.

داریوش حیرت زده نگاهش کرد.

_واااای چجوری داغ داغ اینجوری سریع میخوری. تو یه قهرمانی.

_کار خوبی نیست داریوش. پدر معده رو در میاره. تو داغ داغ نخور عمه.

_باشه

عطیه لیوان چای را داخل سینی گذاشت و پرسید:

_خب..،این سه ماهو پیش عمه هستی دیگه؟

داریوش ابروهایش را بالا انداخت.

_اَههههه چخبره

حالت گفتنش دوباره عطیه را به خنده انداخت. خنده اش که تمام شد داریوش را مخاطب قرار داد.

_شنیدم خواهر جدید پیدا کردی؟

جمله اش باعث شد لبخند داریوش پر بکشد.

_اون خواهر من نیست.

عطیه عمدا این بحث را شروع کرده بود. چرا که می‌خواست با او در این باره صحبت کند. بهمن همه چیز را پشت تلفن به او گفته بود.

_چرا عزیز عمه؟

داریوش اخم کرد.

_آخه میخواد مامان بابامو ازم بگیره.

عطیه لبخند مهربانی زد.

با زیرکی پرسید.

_اگه مامان و بابات از طرلان مراقبت کنن، دیگه مامان و بابای تو به حساب نمیان؟

داریوش جا خورد.

_چرا. بازم مامان بابامن ربطی نداره که.

عطیه جدی گفت:

_درسته ربطی نداره. مراقبت مامان و بابات از طرلان باعث نمیشه که دیگه مامان و بابای تو نباشن. هنوز مامان و بابات هستن و هنوز به همون اندازه دوست دارن.

داریوش زانوهایش را در شکمش جمع کرد و دستانش را دور زانوهایش پیچید.

به فکر فرو رفت.عمه اش همیشه چیز هایی میگفت که او را به فکر وا می‌داشت.

حق با عمه اش بود. درست میگفت. مراقبت پدر و مادرش از طرلان باعث نمیشد دیگر پدر و مادر نداشته باشد. اما موضوع اینبار چیز دیگری بود.

او از طرلان بیزار بود.

****

طرلان برگه را به سمت زهرا خانم نگاه داشت و نقاشی اش را به او نشان داد

_نگاه کن مامان. ببین چقدر قشنگ کشیدم.

در این چند روز خوب یخش آب شده بود. در نبود داریوش دیگر خبری از گریه و زاری اش نبود.

زهرا خانم به طرح مادر و پدری که دست دختر کوچک را گفته بودند نگاه کرد و خندید.

_آره خییلی قشنگه دخترم.

طرلان به نقاشی اشاره کرد.

_این منم، اینم تویی، اینم بابا بهمنه.

زهرا خانم به شوق کودکانه ی او لبخند زد و یکباره پرسید:

_پس داداش داریوش کو؟

طرلان پشت سرش را خاراند.

_یادم رفت بکشمش.

زهرا خانم به صندلی اشاره کرد.

_حالا بشین که برات سوپ بریزم بعدش بقیه ی نقاشی هاتو بهم نشون بده.

طرلان موافقتش را با تکان سر اعلام کرد.

زهرا خانم بشقاب سوپ را مقابل او روی میز گذاشت و به محض اینکه روی صندلی نشست،یادش آمد که قاشق نیاورده است.

بلند شد و مجددا به سمت آشپزخانه رفت.

بهمن هم سر میز نشست و طرلان را تشویق کرد.

_واااى چه نقاشی های قشنگی. آفرین دخترم.

بعد به طرح مرد اشاره کرد و پرسید:

_این منم؟

طرلان سر تکان داد و بهمن ادامه داد:

_چقدر خوشتیپ شدم اینجا.

طرلان خندید و بهمن با عشق نگاهش کرد.

زهرا خانم درب کشو را باز کرد که همان لحظه درد وحشتناکی در سرش پیچید و تماما خلع صلاح شد.

با درد نالید.

_آیییییی، آیییییی

دستش را روی سرش گذاشت و چشمانش را بست.

_خداااا

بهمن نگران از روی صندلی برخاست و به سمتش رفت.

طرلان هم نگران شد.

پرسید:

._مامان حالت خوبه؟

بهمن خودش را به زهرا خانم رساند و شانه اش را گرفت.

_زهرا جاااان.میخوای بریم دکتر؟

چهره ی زهرا خانم از درد جمع شد.

سرش را به چپ و راست تکان داد

_نه چیزی نیست.

ابروهای بهمن در هم تنید.

_این چندمین باریه که اینجوری میشی.من کم کم دارم نگرانت میشم. باید بریم دکتر. اینجوری خیال خودت هم راحت میشه. هر روز داری درد میکشی.

زهرا خانم دلش نمی‌خواست به دکتر برود اما حالش آنقدر خراب بود که نتوانست مخالفتی بکند.

_باشه.

همانطور که دستش روی سرش بود با دست دیگرش ژلوفنی از ورق قرص ها در آورد و با آب ژلوفن را قورت داد.

بعد نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق خواب‌شان رفت.

صدای بهمن را شنید

_شام نمیخوری زهرا؟

زهرا خانم بی حال زمزمه کرد.

_نه من میخوام یکم استراحت کنم. شما بخورین. نوش جانتون.

بهمن چشمانش را تنگ کرد و با نگرانی نگاهش کرد. ترسی ناشناخته وجودش را فرا گرفت. باید تا چند روز دیگر او را پیش دکتر می‌برد. دلش گواه بد میداد.

****

داریوش از روی لحاف برخاست و چشمانش را مالید.بعد پتوی چهارخانه ی مسافرتی را از رویش کنار زد و از اتاق بیرون آمد.

با دیدن عطیه که سر سفره صبحانه نشسته بود، سلام داد و به سمت آشپزخانه رفت. عطیه جواب سلامش را با لبخند داد. داریوش دست و صورتش را شست، بعد خواست سر سفره بنشیند که عطیه پرسید:

_لحاف و پتو تو جمع کردی؟

داریوش با چشمان پف دار و خمارش عطیه را نگاه کرد.

_نه.

عطیه به درب اتاق اشاره کرد

_بدو..اول جاتو جمع کن، بعد بیا بشین باهم صبوحه بخوریم.

داریوش بی حوصله پرسید :

_نمیشه بعد از صبحونه جمع کنم؟

عطیه ابروهایش را بالا انداخت.

_نخیر نمیشه، بدو سریع جاتو جمع کن.

داریوش اخمی کرد و حین رفتن توی اتاق صدای عمه اش را شنید.

_نمیدونم زهرا به تو چی یاد داده.

داریوش لحاف را تا کرد. پتوی مسافرتی را نیز همینطور.

بعد مجددا پیش عطیه بازگشت و سر سفره نشست.

عطیه در فنجان کمر باریک برایش چای ریخت و فنجان را مقابلش گذاشت.

_یک ماه تو رو به من بسپرن، مرد بارت میارم آقا داریوش.

داریوش چپ چپ نگاهش کرد

_با لحاف تا کردن؟

_نه. از لحاف تا کردن شروع میکنیم.

بعد لبخندی زد و با اشاره به ابروهای داریوش گفت:

_باز کن اون اخماتو.

داریوش لقمه ی نان و پنیرش را قورت داد و بی توجه به او در چایش شکر ریخت.

همانطور مشغول به هم زدن چایش بود که صدای عطیه را شنید. جمله اش او را حسابی بر سر ذوق آورد.

_اخماتو باز کن تا بعد از ظهر با هم بریم پیست اسکیت.

داریوش هیجان زده شد. دست زد و با صدای بلند گفت:

_هوورااا... آخ جوون خییلی خوبه.ایول

عطیه خندید.

_دیدی هیچ جا بهتر از خونه ی عمه نیست.

داریوش سری به نشانه ی تایید تکان داد. خوشش می آمد. عمه اش همیشه ذوق و انرژی زیادی داشت.

چایش را نوشید و به این فکر کرد چقدر خوب می‌شود تا بیشتر پیش عمه اش بماند.

***

غم کلمه ای بود که تا این لحظه آنقدر زیاد وجودش را در زندگی اش احساس نکرده بود. زندگی اش با وجود، مشکلات، درد ها، رنج ها، هنوز مستحکم بود و آنقدر بوی غم و یاس نگرفته بود. اما حال. حال همه چیز به هم ریخته بود.

طوفانی آمده بود و کل زندگی اش در یک لحظه ویران شده بود.

احساس می‌کرد زیر آن خرابه ها، در حال جان دادن است.

جمله ی دکتر مغز و اعصاب در ذهنش پژواک شد و تا مرز استخوانش تیر کشید

"با عرض تاسف باید بگم خانم شما تومور مغزی داره. از نوع بدخیمش.عملش هم عمل سنگینیه، احتمال مرگ وجود داره"

جمله ی خودش را نیز به یاد آورد.جمله ای که به سختی به زبان آورده بود.

«الان ما.. ما چقدر فرصت داریم؟ خانومم..

نتوانسته بود جمله اش را کامل کند.

« حالت خوشبینانه اش یک ماهه»

فشار انگشتانش دور فرمان بیشتر شد و انگشتانش سفید تر و پیک شد.

صدای زهرا خانم او را از منجلاب افکارش بیرون کشید.

_رو سنگ قبرم عکسمو نزنین.داریوش طاقت دیدن عکس منو رو سنگ قبر نداره.

چشمان بهمن سوخت.قلبش هم همینطور، گلویش هم همینطور. کل وجودش در یک لحظه سوخت و خاکستر شد. شنیدن این جملات از زبان او برایش از مرگ هم بدتر بود.

نالید. پر درد.

_نگو و زهراااا.دلم خونه اینجوری نگو.. من بدون تو نمیتونم.... نمیتونم.

بغض صدای مردانه اش را خط انداخته بود.

اشک های زهرا فرو ریخت و بغضش شکست.

_بههههمن.

بهمن راهنما زد و ماشین را گوشه ای پارک کرد.با این حال نمی‌توانست رانندگی کند.

نگاه اشکی اش را به زهرا خانم دوخت. چشمان سبز و آبی اش انگار از قرمزی به خون آغشته شده بود.

اشک های زهرا خانم را با سر انگشتانش زدود و گفت:

_مگه نمیگی همه چیز دست خداست چی شده حالا که تو شرایط سخت قرار گرفتیم، نا امید شدی.

زهرا خانم میان میان گریه هایش گفت

_تو آدم منطقی ای هستی بهمن. راجع به همه چیز منطقی فکر میکنی. حالا چی شده که نظرت عوض شده.

اشک درشتی از گوشه ی چشم بهمن چکید و کمربندش را در آورد. سپس او را محکم در آغوش کشید.

عطر موهایش را به ریه هایش کشید و گفت:

_نمیتونم منطقی باشم زهرا... منطقم قبول نمیکنه که قراره از دستت بدم.

او را رها کرد و صورت خیس از اشک زهرا خانم را با دستانش قاب گرفت.

_بهم بگو قرار نیست به همین زودی ترکم کنی..

و جواب زهرا خانم سکوت و اشک هایی بود که برای جاری شدن عجله ی فراوانی داشتند.

بهمن دوباره به حرف آمد.

_حالا چکار کنیم؟ باید.. باید به داریوش چی بگیم؟

_فعلا هیچی.نمیخوام چیزی بدونه..

_ولی..

_نمیخوام من و بی حال و مریض ببینه. میخوام آخرین تصویری که از من تو خاطرش میمونه تصویر یه مادر خندون باشه که با عشق بغلش کرده.

*

بی حال، خسته و درمانده روی کاناپه کنار بهمن نشست و آلبومی که در دستش بود روی پایش گذاشت.

دلش می‌خواست خوش بین باشد اما حالش هر روز بدتر میشد.خودش هم احساس می‌کرد این روزها روزهای آخرش است.

آلبوم را باز کرد و دستی روی عکس دونفره شان کشید.با دقت به عکس نگاه کرد. لباس عروس سپید بر تن کرده و انگشتانش را در انگشتان بهمن قفل کرده بود. چقدر لبخندش عمیق بود، شوق چشمانش معلوم بود. آن روز را خوب به یاد داشت. حریری از اشک چشمانش را پوشاند و با پلک زدنی اشک روی گونه اش روان شد.

بهمن دستش را کنار دست او گذاشت و انگشتانش را آرام نوازش کرد.

رگ اشکی در چشمان بهمن دوید و خندید. با غم، با درد، با اندوه.

خنده اش تناقض زیادی با حال خرابش داشت.

_یادته زهرا عکاس موقع عکس گرفتن چه سوتی ای داد؟ اومد بگه چقدر بشاش افتادیم گفت چقدر شاش افتادیم.

زهرا خانم بلند خندید و بهمن هم به خنده افتاد. بعد با حال عجیبی نگاهش کرد و خنده اش کم کم متوقف شد. چقدر سخت بود دل کندن از فردی که سال ها همراهت بود و بخشی از وجودت شده بود.

غم عمیقی به قلبش هجوم آورد. یعنی دیگر لبخندش را نمی‌دید؟ دیگر طنین خنده های زیبایش در عمارت نمیپیچید؟

صدایش زد. تب دار و بغض آلود.

_زهراا

صدایش زد و او هم به گریه افتاد.

خنده ی زهرا خانم به لبخند کمرنگی تبدیل شد و با غم نگاهش کرد.

_جانم.

_سخته که فکر کنم یک روزی نباشی.. اصلا یک لحظه نباشی..

سرش را پایین انداخت.

_نمیتونم طاقت بیارم زهراا. نمیتونم.

زهرا خانم صورت خیس از اشک او را قاب گرفت و سرش را بالا آورد. سپس خیره در تیله های خوش رنگش گفت:بهمن..ما چند سیصد و شصت و پنج روزو باهم بودیم. خندیدیم.، گریه کردیم. گاهی خشمگین شدیم. گاهی درد کشیدیم.ولی چیزی که مهم بوده این بود که با کیفیت کنار هم بودیم. میخوام یادت بمونه عزیزم اون روز ها متعلق به من و توعه.. حتی مرگ من هم

بهمن اخم کرد.

_نگو و زهرا نگووو..

لب های زهرا خانم لرزید و ادامه داد:حتی مرگ من هم نمیتونه اون روز ها و لحظه ها رو ازت بگیره، همش متعلق به توعه، متعلق به ماست.

بهمن او را محکم در آغوش کشید و بینی اش را به موهای او چسباند. بعد عمیق نفس کشید، عطری را که سال ها اکسیر حیاتش بود.

*****

به دنبال جوجه ی سبز رنگی که عطیه برایش خریده بود دوید و غرید:

_وایستا.. وایستا.. من کاریت ندارم میخوام فقط بغلت کنم.

عطیه که داخل حال خانه بود، نگاهش را به داریوش دوخت و غمی بی اندازه به قلبش هجوم آورد. چند هفته ی پیش بهمن با او تماس گرفته و گفته بود که حال زهرا خانم خیلی وخیم است.

سپس از او خواسته بود تا کم کم به داریوش بفهماند که مادرش مریض شده است و او را برای وداع آماده کند.در شرایط بدی قرار گرفته بود.

نمی‌دانست چطور این مسئله را به داریوش بگوید. چرا که داریوش دلبستگی زیادی به زهرا خانم داشت و عطیه می‌ترسید گفتن این موضوع حال او را هم بد کند.

اما چاره ی دیگری نداشت. باید کم کم او را آماده می‌کرد. دستی به موهای قهوه ای رنگ نرمش کشید و از جا برخاست.سپس درب شیشه ای را باز کرد و وارد حیاط شد. خودش را به داریوش که کنار باغچه نشسته و جوجه ی سبز رنگ را در دستش گرفته بود رساند و کنارش نشست.

داریوش لبخند دندان نمایی زد.

_بالاخره گرفتمش.

عطیه پشت داریوش را نوازش کرد و به سختی لبخند زد.با مکث به حرف آمد.

_داریوش، باید راجع به یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.

داریوش منتظر نگاهش کرد و عطیه چند بار لب هایش را تکان داد تا چیزی بگوید اما نمی‌دانست چه جمله ای به کار ببرد.

کمی فکر کرد و کلمات را به هر مصیبتی که بود کنار هم چید.

_داریوش عزیزم حال مامانت این روز ها خیلی خوب نیست.

_چیش شده؟

_مادرت مریض شده، خیلی..

هنوز جمله اش تمام نشده بود که تلفن به صدا در آمد. سراسیمه از جایش برخاست و با دو خودش را به حال رساند. داریوش هم در حالیکه جوجه در دستش بود دنبالش راه افتاد.

عطیه تلفن را به گوشش چسباند و لحنش پر از هراس شد.هر لحظه منتظر شنیدن خبری ناگوار، غم انگیز و تلخ بود.

_الو بهمن.

صدای گریه ی بهمن که در گوشش پیچید به همه چیز پی برد. چشمان عسلی رنگش به خاطر تجمع اشک کمی سرخ شد و صدای خش دار بهمن را شنید.

_عطیه.. زهرا.. زهرا.. تموم کرد.

اشک های عطیه هم قطره قطره روان شد و بی صدا گریه کرد.

داریوش جوجه را رها کرد و جوجه به سمت پشتی رفت و پشتش قایم شد.

داریوش خودش را به عطیه رساند و پیراهنش را چنگ زد.

_عمه چیشده.. مامانم چش شده؟

عطیه دوباره صدای بهمن را شنید

_فردا... فردا.. تشیعش میکنیم. میتونی خودتو برسونی؟

عطیه اشک هایش را پاک کرد.

با مکث جواب بهمن را داد.

_خودمو میرسونم.

گفت و پس از خداحافظی با بهمن گوشی تلفن را گذاشت.

بعد به سمت داریوش که گریه میکرد چرخید و در آغوشش کشید.انگار او همه چیز را فهمیده بود.

در همان حال صدای داریوش را شنید

_چیشده؟ مامانم حالش خیلی بده؟.. تنهام گذاشته؟

عطیه سرش را نوازش کرد.

_مامانت خیلی مریض بود داریوش. داشت اذییت میشد. الان جاش خییلی خوبه عزیزم. بهشته پیش خداست.

***

بهمن دست راستش را روی جسد زهرا خانم که کفن دورش پیچیده شده بود گذاشت و مرد ملأ با صدای بلند شروع به خواندن دعای تلقین کرد.

داریوش مانتوی مشکی عطیه را چنگ زد و اشک هایش روی گونه اش روان شد.مادر جوان و زیبایش حیف بود به این زودی در خاک بخوابد.

تلقین که تمام شد شروع کردند به خاک ریختن داخل قبر.

قبر که از خاک پر شد مرد ملأ با صدایی سوزناک شروع به خواندن سوره ی الرحمن کرد.

سوره که به اتمام رسید، مردها و زن های فامیل به بهمن تسلیت گفتند و کم کم دور قبر خلوت شد.

حال فقط عطیه، بهمن و داریوش سر قبر بودند. بهمن سر قبر نشست و های های گریست. برای تنهایی اش. برای همسری که تا امروز شانه به شانه همراهش بود.

انگشتانش را روی خاک کشید و زمزمه کرد:

_زود رفتی زهرا خیلی زود رفتی.. حالا بدون تو چکار کنم؟

عطیه همانطور که دست یخ زده ی داریوش را میان انگشتان گرمش گرفته بود، به سمت بهمن رفت و دستمالی را مقابلش نگاه داشت.

بهمن سرش را بلند کرد. چشمانش بخاطر گریه ی زیاد پف کرده بود. دستمال را گرفت و اشک هایش را پاک کرد.

کمی بعد عطیه پرسید:

_بریم داداش؟

بهمن بلند شد و مقابل عطیه ایستاد.

_چجوری تنهاش بزارم عطیه؟ توی همه ی این سال ها همراهش بودم.تا آخرین لحظه همراهش بودم چجوری اینجا تنهاش بزارم؟

عطیه دستی به بازوی بهمن کشید.

_بیا بریم خونه.شب باهم براش نماز وحشت می‌خونیم.

بهمن سری تکان داد. دلش نمی آمد از زهرا خانم دل بکند.با مکث دنبال عطیه راه افتاد و با هم سوار ماشینش شدند.

به عمارت که رسیدند داریوش از پله های عمارت بالا رفت و خودش را به مادر و پدرش رساند.سجاده ی مادرش را باز کرد و چادر نماز او را از داخل آن برداشت. چادر نماز را در آغوش کشید و با صدای بلند به گریه افتاد.

_مامان.. مامان برگرد.. دلم برای بوی موهات تنگ شده.. برای بغل کردنت تنگ شده.. ماااماان.

پوران خانم که طرلان را در آغوش گرفته بود با شنیدن صدای داریوش به گریه افتاد.

بهمن از روی کاناپه برخاست و خواست به اتاق برود که عطیه بازویش را گرفت.

بهمن چشمان قرمزش را به او دوخت.

عطیه به حرف آمد.

_بزار یکم تنها باشه بهمن جان. از دیروز که خبر دادی شکه شده بود. بزار یکم خودشو سبک کنه.

بهمن سری تکان داد و مجددا روی کاناپه نشست.

گریه های داریوش که تمام شد از اتاق بیرون آمد. همه ی نگاه ها به او بود. بهمن با دیدنش دستانش را باز کرد تا در آغوشش بکشد اما داریوش اخم کرد و به سمت عطیه دوید. او را در آغوش گرفت و داد زد:

_بیاا از اینجا بریم عمه.. نمیخوام پیش این دو تا باشم.

بهمن ناباور نگاهش کرد و ناباور تر صدایش زد

_داریوش.

داریوش باری دیگر فریاد زد و عطیه را مخاطب قرار داد

_عمههه نمیخوام اینجا باشم.. میخوام بیام پیش تو.

عطیه موهای او را نوازش کرد و به بهمن اشاره کرد تا چیزی نگوید.

سپس در جواب داریوش گفت:

_باشه عزیزم، فردا راه میفتیم.

_نه من نمیخوام اینجا باشم. مامانم نیست، دوست ندارم اینجا باشم.

_فقط امشبو میمونیم داریوش. صبح بعد از خوردن صبحونه حرکت می‌کنیم. بهت قول میدم عزیزم باشه؟

داریوش با مکث از آغوش او بیرون آمد و به سمت اتاقش رفت. در را که پشت سرش بست عطیه روبه بهمن گفت:

_بهمن جان یکم بهش فرصت بده. براش سخته در نبود زهرا اینجا بمونه. بزار چند وقت پیش من باشه بعد راجع به اینکه پیش کی بمونه حرف می‌زنیم.

بهمن ناباور پرسید:

_یعنی میگی بعد از مرگ زهرا شاید دیگه نخواد پیش من و طرلان باشه؟

عطیه با درماندگی نگاهش کرد و جوابش به جمله ی او تنها سکوت بود و سکوت.

***

عطیه کلید را در قفل چرخاند و اشاره کرد تا داریوش وارد شود. داریوش وارد حیاط شد و با دیدن صحنه ی مقابلش قلبش فشرده شد.جوجه ی سبز رنگ روی زمین افتاده بود و نوکش همانطور باز مانده بود.

_واااای عمه.

عطیه که هنوز متوجه جوجه نشده بود، چمدان قهوه ای رنگش را روی زمین گذاشت و پرسید:

_چیشده داریوش؟

داریوش به سمت جوجه رفت و کنارش روی دوپا نشست. بعد نگاهش را به عطیه دوخت.

_مرده.

نگاه عطیه هم روی جوجه بیچاره افتاد و به سمت داریوش آمد. اشک های داریوش بدون هیچ تقلایی روان شد و نالید:

_چرا هر چیزی رو که دوست دارم از دست میدم..؟!
مامانم.. جوجم.

عطیه گونه ی داریوش را نوازش کرد و اشک های او را پاک کرد.

_ما چیزیو از دست نمیدیم داریوش. نمیتونیم که از دست بدیم.

نگاه گنگ داریوش را که دید ادامه داد

_انسان توی این دنیا هیچ چیزی نداره که از دست بده، یعنی چیزی مال ما نیست که بخوایم از دستش بدیم. همه چیز امانته. ولی..

با مکث جمله اش را کامل کرد.

_ولی مهم اینه که از وقتمون خوب استفاده کنیم و قدر چیز هایی که به ما امانت داده شده رو بدونیم.

داریوش در سکوت به چشمان عسلی رنگ عمه اش نگاه کرد. درک حرف هایش برای او سخت بود. عطیه لبخندی به نگاه گنگش زد و به سمت باغچه رفت. بیلچه ی کوچک کنار باغچه را برداشت و مقابل داریوش نگاه داشت.

داریوش آب دهانش را قورت داد و عطیه گفت:

_نگران نباش. من بهت یاد میدم چجوری باید دل بکنی.

این را گفت و بیلچه را به دست داریوش داد.سپس به جوجه ی مرده اشاره کرد.

_ببرش توی باغچه دفنش کن.

داریوش نالید

_من؟

عطیه آرام پلک زد.

_آره. میخوام تو اینکارو انجام بدی. اینجوری قبول میکنی که دیگه نیست و با نبودنش راحت تر کنار میای.

داریوش با غم و ناراحتی فراوان جوجه را در دستش گرفت و به سمت باغچه رفت.

کمی از خاک را با بیلچه کنار زد و بعد از اینکه حفره ای در خاک ایجاد کرد جوجه را در آن گذاشت.

سپس با بیلچه رویش خاک ریخت و اشک هایش روی خاک چکید.وقتی روی جوجه از خاک پر شد سنگ کوچکی را نیز به عنوان سنگ قبر، همانجا گذاشت.

بعد بیلچه را گوشه ی حیاط انداخت و با قدم های سنگین به سمت درب شیشه ای رفت. گویی سنگ هزار تنی به پایش بسته بودند که اینگونه سخت قدم برمی‌داشت. شکسته بود. تماما. و عطیه این را به خوبی درک می‌کرد. غم از دست دادن مادرش برایش خیلی سنگین بود.

عطیه رفتنش را با نگاه دنبال کرد. باید به او یاد میداد تا تکه های وجودش را به هم بچسباند و خود را از نو بسازد. باید خیلی چیزها به او یاد میداد.

روزها می گذشت، فصل ها عوض میشد، برگ درختان سبز میشد و زرد میشد.

و او بزرگ شد.با جملگی صفت های بد و خوب.

*****

مقابل آیینه و دراور قهوه ای رنگم ایستادم و شانه را برداشتم. موهای مواجم را شانه زدم و در نهایت یک طرفه بافتم و روی شانه ام انداختم. ته بافت را با ربان سفید رنگ بستم و بعد از اینکه لبخندی به روی خود زدم از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و زیر کتری را خاموش کردم.سفره را چیدم و صبحانه را حاضر کردم.

بعد طبق عادت رادیو را روشن کرده و به آهنگی که از رادیو جوان پخش می‌شد گوش سپردم.

زیر لب با آهنگ نجوا کردم و شانه هایم را تکان دادم.

فنجان های کمرباریک را از چای داغ پر کرده و فنجان ها را روی میز گذاشتم.

سپس با صدای بلند پدرم را صدا زدم.

_باباااا. صبحونه آماده است.

کمی از چایش را داخل نعلبکی ریختم. می‌دانستم عادت دارد چایش را اینگونه بنوشد.

صدای رادیو را بلند تر کردم تا بیدار شود و کار من نیز آسان شود.

جواب داد. کمی بعد پدرم درحالیکه چشمانش را با انگشت اشاره و شصت می‌مالید، وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست.

_ مثل همیشه کار خودتو کردی ترلان بابا. دوران بازنشستگی هم نمیخوای بزاری ما راحت بخوابیم؟

خندیدم

_بده بهت این فرصتو میدم که با من صبحونه بخوری؟

ابروهای خوش حالتش را بالا انداخت.

_استدعا دارم. باعث افتخارمه خانم جوان.

گونه اش را بوسیدم و من هم روی صندلی نشستم.

به نیمرو های داخل بشقاب اشاره کرد و ذوق زده گفت:

_به به چه کردی.

لبخندی به رویش زدم.

_نوش جان.

برای خودش از نیمرو لقمه گرفت. بعد از قورت دادن نیمرویش طبق معمول به صندلی خالی، که سمت چپش قرار داشت اشاره کرد و آه کشید.

_چقدر جاش خالیه. مادرت عاشق نیمرو بود.عادت داشت هر روز صبح برام نیمرو درست کنه.

مثل هر بار که از مادر صحبت می‌کرد چهره اش سخت شد. بعد از مدت ها،صحبت کردن راجع به او، باز هم تحت تاثیر قرارش میداد.

لبخندم تلخ بود.مانند بادام تلخی که مزه اش بعد از خوردن بادام های دیگر نیز در دهانت می‌ماند، مزه ی بادام های قبلی را زهرت می‌کند و اثرش تا دقایق طولانی باقی میماند.

زمزمه کردم.

_خیلی.

غم را که در نگاهم دید، ناراحتی اش را پس زد و لبخند عمیقی زد.

_مرسی که هر روز منو کله ی سحر بیدار میکنی و بهم نیمرو میدی.

از جمله ی دو پهلویش خنده ام گرفت

چشمانم را درشت کردم.

_شش و نیم صبح کله ی سحره؟

_برای شما شش و نیم صبح کله سحر محسوب نمیشه خانم معلم.

خندیدم و برایش در هوا بوس فرستادم.

_قربون بابای خواب آلودم بشم.

صبحانه را که خوردم از روی صندلی برخاستم.مشغول جمع کردن سفره صبحانه بودم که صدای پدرم را شنیدم.

_نمیخوای به بچه هات دونه ی گندم بدی؟

بلند گفتم:

_وااای.. داشت یادم میرفت.

لبخند مهربانی زد.

_تو برو من سفره رو جمع میکنم

سری تکان دادم و بدون تعارف قبول کردم. بعد از برداشتن بطری که پر بود از دانه ی گندم، به سمت درب عمارت رفتم.

آرام و با احتیاط از روی پله ها پایین آمدم و به سمت مرغ ها و خروسم رفتم.

با ذوق صدایشان زدم.

_نوک طلا، پر طلا.

مرغ ها با دیدنم شروع به قد قد کردن کردند.خروس هم که اسمش را تاج قرمزی گذاشته بودم به سمتم آمد و پایم را نوک زد.هیچوقت عادت نداشت مسالمت آمیز رفتار کند.

خندیدم و در بطری را باز کردم.

کمی از دانه ی گندم را روی زمین ریختم و با عشق زمزمه کردم.

_نوش جونتون.

همان لحظه صدای پدرم را شنیدم.

_ترلان بابا دیرت نشه، ساعت هفته.

داد زدم.

_اومدم.

با دو خودم را به اتاقم رساندم. باید هر چه سریع تر حاضر میشدم.

مانتوی مشکی و شلوار دم پا گشادم را پوشیدم. سپس مقنعه ام را سرم کرده و خودم را به آیینه و درآورم رساندم.

طبق معمول رژ گلبه ای رنگم را روی لبم کشیدم. عطر گرمی روی نبض دستم زدم و بعد از زدن ریمل از اتاق خارج شدم.

پدر نازنینم مشغول پاک کردن سفره بود. از او خداحافظی کردم و از عمارت خارج شدم.تصمیم نداشتم با ماشین خودمان بروم. دستم را برای تاکسی تکان دادم و سوار شدم. تا رسیدن به مدرسه ی دخترانه ی سما، به آهنگ سنتی ای که پخش میشد، گوش سپردم.

کرایه را حساب کردم و وارد مدرسه شدم. بچه های قد و نیم قد با دیدنم دست تکان دادند و سلام دادند.

با لبخند جواب سلامشان را داده و وارد دفتر شدم.

به مدیر مدرسه خانم کاضمی سلام کرده و اخم عمیقش را به جان خریدم. حق داشت نظم و انضباط برای یک معلم حرف اول را می‌زد.

با عجله به سمت کلاس اول ب رفتم. به ساعت نگاه کردم.۷ و نیم بود. دیر کرده بودم.

در زدم و وارد شدم.

بچه ها با آمدنم بلند شدند و با خنده سلام دادند.چهره ی خندان شان را که میدیدم یاد، غنچه های شکفته شده می افتادم.

رسما عاشقشان بودم.

کتاب ریاضی را که باز کردم تک تکشان وا رفتند.خندیدم و ماژیک را برداشتم.

امروز باید تفریق را با رسم شکل به آنها درس میدادم.

بسم الهی روی تخته نوشتم و مشغول کشیدن چهار عدد سیب شدم.

روی دو تایشان ضربدر کشیدم و زیرش نوشتم

۲=۲_۴

توضیحات لازم را دادم و وقتی با پرسیدن سوال مطمئن شدم که خوب یاد گرفته اند کتاب را بستم. برای امروز کافی بود. دلم نمیخواست خسته شوند.

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و کتاب ریاضی را داخل کیف گذاشتم که همان لحظه صدای عطسه ی بلند آقای فردوس، فراش مدرسه به گوش رسید و بچه ها زدند زیر خنده.

یکی از بچه ها که اسمش ریحانه بود و طبق معمول بینی اش پر از خلط بود، به حرف آمد.

_آقای فردوس شبیه اسب عطسه می‌زنه.

بعد از این حرف همگی غش غش خندیدند. به زور جلوی خنده ام را گرفتم. چشم غره ای رفتم و همین که خواستم به او بگویم جمله ی درستی به کار نبرده است، زنگ تفریح به صدا درآمد.یکی یکی به میز نزدیک شدند و خداحافظی کردند.

لبخند عمیقی زدم. انگار نه انگار که چهار ساعت دیگر نیز با آنها کلاس داشتم.

از جا برخاستم و بعد از خداحافظی از بچه ها به دفتر رفتم.

کنار همکارم مینا نشستم و پایم را روی پای دیگرم انداختم.

کمی بعد عذرا خانم همسر آقای محبی برایمان چای آورد.

چای را روی میز گذاشتم و نگاهم را به مینا دوختم. مانتو و شلوار طوسی رنگ به تن کرده بود و بوی ادکلنش کل دفتر را پر کرده بود.

قبل از اینکه من چیزی بگویم سرش را به سمتم چرخاند و ابرویی بالا انداخت.

_چه خبر جیگر؟

از لحن و حالت چهره اش خنده ام گرفت.

جوابش را دادم. مثل خودش.

_سلامتی جیگر.

صدای خانم کاضمی حواسم را پرت کرد.

_خانم کمال، لطفا از فردا سر ساعت بیاین. دانش آموزا عقب میفتن.

_ولی من فقط یک ربع تاخیر داشتم.

_فرق نمیکنه خانم، وقتی دانش آموزا موظفن سر ساعت مدرسه باشن شما هم باید رعایت کنین.

سرم را تکان دادم.

_حتما دیگه تکرار نمیشه.

نفسم را پر صدا بیرون راندم و همان لحظه صدای مینا را شنیدم.

_من نمیدونم تو که میتونی چرا نمیری به دخترای راهنمایی درس یاد بدی. راهنمایی غیر انتفاعی. یه جا که به کلاست هم بخوره.

نگاهم را به آبی های فیروزه ای رنگش دوختم.

_من کارمو دوست دارم مینا، خیلی خوشحالم که دارم تو مدرسه ی ابتدایی تدریس میکنم. از بچه ها کلی انرژی میگیرم.

_چی بگم بهت تو که حرف گوش نمیدی دختر.

این را گفت و مشغول نوشیدن چایش شد.من هم لیوان را برداشتم و چایم را نوشیدم.

زنگ تفریح که تمام شد، دوباره به کلاس بازگشتم. باید چهارساعت دیگر به بچه ها درس میدادم. مشکلی نبود. من عاشق کارم بود.اگر می‌گفتند تا شب آنجا بمان و تدریس کن،باز هم خسته نمی‌شدم. لبخندی زدم و پر انرژی کلاس بعدی را آغاز کردم.

ساعت که یک و ربع شد زنگ آخر به صدا در آمد.

بچه ها به سرعت کتاب و دفتر هایشان را داخل کیفشان انداختند و به سمت در یورش بردند.

برای هزارمین بار تذکر دادم

_یواش، مراقب باشین.

مثل همیشه تذکر جدی ام را نادیده گرفته و یکدیگر را هل دادند و بیرون رفتند. کلاس که خالی شد با آرامش کتاب های درسی را داخل کیفم جای داده و بعد از خداحافظی از خانم کاضمی و همکارانم از مدرسه خارج شدم.

هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودم که صدای بوق بلندی باعث شد ازجا بپرم.

با دیدن ماشین سبحان نفسم را پر صدا بیرون راندم.باز هم حضورش را پر سر و صدا اعلام کرده بود. به سمت ماشین قدم برداشتم.

نزدیک ماشین که ایستادم شیشه را پایین کشید و گفت:

_سلام عرض شد خانم

بی اختیار براندازش کردم. عینک آفتابی شیشه قرمزی به چشمانش زده بود و پیراهن سفیدی به تن داشت. چشمان میشی رنگش پشت شیشه قرمز عینک جلوه ی زیبایی داشت. لبخند بر لب داشت. مثل همیشه

_تو ماشین بشینی راحت تر میتونی براندازم کنی ها.اینم بگم. از نزدیک نمای قشنگ تری دارما.خود دانی.

اشاره اش به نگاه خیره ام بود. به سختی جلوی خنده ام را گرفتم.نمای قشنگ!،انگار ساختمان بود.

در جلو را باز کردم و به محض نشستن روی صندلی اعتراض کردم

_این چه وضعه بوق زدنه سبحان. قلبم اومد تو دهنم.وقتی تو اون فاصله ی کم با ماشین ایستادم میتونی صدام بزنی.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

_این روشیه که خیلی تضمینیه

چشمکی زد و با شیطنت اضافه کرد.

_تو هم ییار امتحانش کن.

چپ چپ نگاهش کردم.

سرش را سمتم چرخاند و با خنده گفت:

_سبحان قوربون اون نگاه پدر درارت بشه.

با خجالت نگاه دزدیدم. حدس میزدم گونه هایم مثل همیشه قرمز شده است.

زیر لب زمزمه کردم.

_دیوونه

پشت چراغ قرمز که رسیدیم از فرصت استفاده کرد و پرسید.

بریم دور بزنیم؟

_داریم دور میزنیم دیگه.

جفت ابروهایش را بالا انداخت

_نه منظورم در بنده. بریم در بند؟

آرام جوابش را دادم.

_نه سبحان باید برم خونه.

پوف کشید.

_مثل همیشه.

به نیم رخش نگاه کردم.

ناراحت شده بود. از حالت چهره اش به خوبی میشد این را فهمید . لبخندش محو شده بود.

_دقت کردی از موقعی که تو اون مهمونی باهم آشنا شدیم، چند بار بیشتر باهم بیرون نرفتیم؟

ابروهایم را بالا انداختم و با درماندگی توضیح دادم.

_ببین سبحان من از اول هم بهت گفتم نمیتونم اونجوری که تو میخوای باهات وقت بگذرونم. اون شبم به اصرار نگین توی اون دورهمی به ظاهر دوستانه شرکت کردم.

چیزی نگفت.

ادامه دادم:

_الان هم باید برم برای بابام نهار درست کنم.تازه بابام خیلی دوست نداره ظهر بیرون باشم.

_داری بهونه میاری ها حواست هست؟ شب که اجازه نمیده.. صبحم که مدرسه ای، غروبم که میخوای با نگین خاله بازی کنی، دیگه..

محکم روی بازویش زدم.

_مسخره نکن سبحان.من الان نمیتونم بیام، ولی..

_ولی چی؟

تند گفته بود.حال، خشم جایگزین، ناراحتی اش شده بود.

بی توجه به لحن تندش ادامه دادم

_ولی شب میتونم..

_من شب نمیتونم بیام دنبالت.

پاکت آدامس پرتقالی را از داخل جیبش بیرون آورد و یک آدامس داخل دهانش گذاشت.

پرسیدم :

_چرا؟

حین جویدن آدامس جوابم را داد

_شب شیفت دارم تو بیمارستان.

بوی آدامس پرتقالی اش به مشامم رسید و بی اختیار نفس عمیقی کشیدم.

پاکت را به سمتم گرفت.

یک آدامس در آوردم و داخل دهانم گذاشتم.

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد و باقی مسیر در سکوت طی شد.

ماشین که مقابل درب عمارت ایستاد کمربندم را باز کرده و به سمتش چرخیدم.

نگاه عمیقش متعجبم کرد.نتوانستم سکوت کنم.

_چی شده؟

_گاهی اوقات فکر میکنم یه ذره هم دوسم نداری.

نگاه دزدیدم.

_ میبینمت سبحان.

در جوابم تنها سر تکان داد.

معلوم بود که هنوز از دستم دلگیر بود.

زیر لب خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

وارد حیاط عمارت شدم و از پله ها بالا رفتم.

کفش هایم را درآورده و وارد عمارت شدم.

با صدای بلند صدا زدم.

_باباااا

اطراف را نگاه کردم. کنف شدم. به نظر میرسید کسی خانه نبود.بوی غذایی که در خانه پیچیده بود وادارم کرد به سمت آشپزخانه بروم. درب قابلمه را برداشتم و سوختن صورتم با بخار ماکارانی های خوش عطر را به جان خریدم.

ابروهایم بالا پرید. چه کسی ماکارانی درست کرده بود؟ مگر پدر در خانه بود؟ پس چرا وقتی صدایش زدم جوابم را نداد؟

نگران شدم. لبم را گاز گرفتم و دوباره صدایش زدم

_باباااا

همین که خواستم به سمت اتاقش بروم درب اتاقش باز شد و قامتش در آستانه ی در نمایان شد.

در گوشش هندزفری بود. داشت آهنگ گوش میداد؟ دستش را در هوا تکان داد و گوشی را نزدیک لب هایش برد.

_بعدا صحبت میکنیم. مراقب خودت باش. خداحافظ خداحافظ.

با که داشت صحبت میکرد؟

وارد آشپزخانه شد و دو بشقاب از داخل کابینت برداشت.بشقاب ها را از ماکارانی داغ پر کرد و گفت:

_ببخشید دخترم تو گوشم هدفون بود صداتو نشنیدم.

_اشکالی نداره.

_کی اومدی؟

_یه چند دقیقه ای میشه.

قبل از اینکه از او بپرسم با که صحبت کرده بشقاب ها را روی میز گذاشت و به لباس هایم اشاره کرد.

_برو لباستو عوض کن بعد بیا اینو نوش جان کن. ببین بابات چه کرده.

لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم.

لباس های بیرونم را در آورده و بلوز و شلوار گلبه ای رنگم را به تن کردم.

سپس از اتاق خارج شدم.

روی صندلی نشستم و چنگال را در ماکارانی های خوش عطر فرو بردم.

در همان حال پرسیدم.

_با کی داشتین صحبت میکردین؟

_باداریوش.

قلبم باز با شنیدن اسمش بی قراری کرد و خودش را با بیشترین قدرت به دیواره ی سینه ام کوباند.

چنگال ماکارانی را از دهانم فاصله دادم. میترسیدم ماکارانی در گلویم بپرد و اضطرابم مشخص شود.

سعی کردم لحنم عادی و صدایم بدون لرزش باشد.

_واقعا؟ چی میگفت؟

_هیچی زنگ زده بود بگه قراره یه برج بسازه و با پیمان کارم قرار داد بسته.

_مگه شما شرکت و به اسم اون نزدین و کارها رو بهش نسپردین؟ پس دیگه چه لزومی داره بهتون از کارهاش اطلاع بده؟

_نمیدونم دخترم.حتما اینطور صلاح دونسته.

کنجکاو شدم.

_فقط زنگ زده بود همینو بگه؟

_آره و اینکه حالمو بپرسه.

حین گفتن این جمله نگاهش به ماکارانی های درون بشقاب بود. نمیدانم چرا احساس میکردم دروغ میگوید. چهره اش حسابی جمع شده بود. حسی درونم میگفت قضیه چیزی مهم تر از یک احوال پرسی ساده است.

****

آرام اما محکم به سمت برج قدم برداشت. برج عظیم با شیشه های آبی رنگ.

به ساعت صفحه درشت مشکی اش که پر بود از عقربه های کوچک و بزرگ چشم دوخت و گوشه ی لبش مختصری تکان خورد. خوب بود. هنوز وقت داشت.

اخم هایش از پشت آن عینک سیاه آفتابی هم معلوم بود.

وارد برج شد. آسانسور که در طبقه ی مورد نظرش ایستاد، از آن خارج شد و به سمت درب باز شرکت رفت.

تعجب کرد.چرا در باز بود؟

وارد شرکت که شد تعجبش بیشتر شد.به نظر میرسید کسی آنجا نبود.

با صدای بلند منشی را صدا زد:

_خانم وفاییی.

فکش منقبض شد.

_خاانم وفایی... کجایین؟ این مسخره بازیا چیه در آوردین؟

به سمت اتاقش رفت و وقتی در را باز کرد با شنیدن صدای دست زدن و سوت ابروهایش برای چند ثانیه بالا پرید.

اینجا چه خبر بود؟

کمی بعد با دیدن کیک تولد شکلاتی روی میز و دیدن نیلوفر به همه چیز پی برد. پس این ها همه شاهکار او بود.

همگی را در اتاق اوجمع کرده بود تا برایش جشن بگیرند.عجب.

از بین جمعیت کثیری که به زور خودشان را در اتاق او جای داده بودند، آرش جلو آمد و با آب و تاب گفت:

_هفت آبان، سالروز کوروش کبیر و داریوش بزرگمهر مبارک باد.

بعد نزدیک داریوش آمد و پیشانی اش را بوسید.

اگر داریوش آرش را تنها گیر می آورد بی شک او را بخاطر این حرکت فوق رمانتیک مسخره جلوی بقیه، مچاله میکرد.

رد بوسه ی آرش را پاک کرد و همین که خواست چیزی بگوید صدای خانم وفایی را شنید.

_آقای مهندس اون موقع که شما منو صدا زدین من میخواستم جواب بدم. ولیی.. خب دیگه قرار بود سوپرایزتون کنیم.بخاطر همین به سختی جلوی خودمو گرفتم و سکوت کردم.

جالب بود. خودش هم میدانست چقدر سکوت کردن برایش سخت است. داریوش چشمانش را تنگ کرد. صدای جیغ خانم وفایی سوهان روح و روانش بود.کاش میتوانست یک روز به او بگوید که چه صدای مزخرفی دارد.اما بخاطر منظم بودنش و ویژگی های مثبتی که از او دیده بود، زبانش را از گفتن این حقیقت تلخ باز داشته بود.

پوزخندی زد و بعد از در آوردن عینکش خانم وفایی را مخاطب قرار داد.

_خداروشکر که زنده هستین خانم وفایی.من فکر کردم خدای نکرده از دست دادیمتون.

خانم وفایی در کمال سادگی جوابش را داد.

_خییلی ممنونم آقای مهندس. نه حالم خوبه.

داریوش آرام پلک زد و لحنش سر تا سر تمسخر شد.

_خب خداروشکر.شانس آوردیم.

سپس نگاه از او گرفت و سرش را چرخاند. اینبار مخاطبش همگی حضاران داخل اتاق بودند.

_دوستان خیلی لطف کردین که همچین ضیافتی رو برام ترتیب دادین، جا داره از تک تکتون بخاطر جشن گرفتن این روز مبارک تشکر کنم منتها،.. من از این مسخره بازیا خوشم نمیاد.

همگی در عرض یک ثانیه مانند لاستیکی که بادش خالی شده پنچر شدند. داریوش همشان را رسما با خاک یکسان کرده بود.

نیلوفر چشم غره ای به داریوش رفت.

داریوش اما راضی از حاصل کارش لبخند ژکوندی زد.

_حالا هم هر چه سریع تر اتاقو ترک کنین که باید به کارام برسم.

مرد ها و زن ها به سمت درب اتاق راه افتادند و هر کدامشان زیر لب فحشی به رئیس بد اخلاقشان دادند.

اتاق خالی شد و همگی رفتند به جز نیلوفر.

داریوش کیف مشکی لب تابش را روی میز گذاشت و با تنه ی آرامی نیلوفر را کنار زد. سپس لب تابش را از کیف در آورد و روی میزش گذاشت.

بی آنکه کوچکترین توجهی به حضور نیلوفر کند روی صندلی مشکی رنگ نشست و لب تاپش را روشن کرد.

نیلوفر بیش تر از این نتوانست بی تفاوتی او را تحمل کند.

غرید:

_داریوش این مسخره بازی چی بود در آوردی؟ این جشن کوچیکو..

_کوچیک؟

نیلوفر دندان هایش را روی هم سابید.

_این جشن رو من برات ترتیب دادم.

داریوش با خونسردی سر تکان داد

_میدونم.

نیلوفر اخم کرد

_میدونیو اینجوری..

داریوش صندلی چرخاند و به پشتی آن تکیه داد. نگاهش را مستقیم به چشمان نیلوفر دوخت.

حرف او را قطع کرد.

_تو که قوانین منو میدونی خانم مهندس تازه کار کوچولو، من خوشم نمیاد توی محیطی که برای کاره جشنی که مربوط به کار نیست برگزار بشه.

نیلوفر نالید:

_ولی..

_میدونی که بدم میاد قوانینو زیر پا بزاری.

_آره ولی..

داریوش تیز نگاهش کرد.

_ولی یعنی که نمیدونی من بدم میاد قوانینو...

_اَاَاَه بسه دیگه.. قوانین قوانین. شورشو در آوردی.همش یه تولد ساده بود. میتونی انقدر خودخواه نباشیو...

داریوش یکباره از روی صندلی برخاست و با دو قدم بلند خودش را به نیلوفر رساند. حرکتش آنقدر سریع بود که نیلوفر ترسیده قدمی عقب رفت و حرف در دهانش ماسید.

برخلاف تصورش داریوش نزدیک تر آمد و سرش را روی سر او خم کرد. لب هایش را روی لب های او گذاشت. بدون بوسه.در همان حال زمزمه کرد.

_میتونستی یکم خلاقیت بخرج بدی و این جشن و تو خونه ی من بگیری.

لب های نرم او را کوتاه بوسید و دستانش را روی کمر باریک او گذاشت.

گرمای انگشتانش از روی آن مانتوی قرمز رنگ نیز برای نیلوفر قابل حس بود. آب دهانش را به هر مصیبتی که بود، قورت داد و نگاهش را از همان فاصله ی کم به چشمان خمار و وحشی او دوخت.

این نزدیکی لعنتی حواسش را پرت کرده بود.این مرد هفت خط کارش را خوب بلد بود.

نفس های مرتعشش به داریوش

نشان داد که کاملا خلع صلاح شده است.

خوب بود. او هم همین را میخواست.

سرش را به سمت شانه اش کج کرد و پرسید:

_ها بهتر نبود؟

نیلوفر به سختی بر خودش مسلط شد. سرش را عقب کشید.

_مگه نگفتی روابط من و تو باید خارج از شرکت باشه. توی شرکت باید مثل رئیس و کارمند باشیم؟ چیشد؟ حالا چی عوض شده؟

داریوش چشمانش را تنگ کرد و فک او را بین انگشتان سفیدش محسور کرد. نگاهش در صورت او به گردش در آمد.

_قوانین خودمو به خودم یاد آواری میکنی نیلوفر خانم؟ چیزی عوض نشده، هنوز هم من رئیسم، تو کارمندی!

نیلوفر نفس عمیقی کشید. چه اصراری داشت هربار تاکید کند که او رئیس است ؟

سعی کرد لبخندش را حفظ کند.

_میدونم،منظورم این بود که چرا من و بوسیدی؟ اونم اینجا؟

داریوش پوزخند پر صدایی زد. فک او را رها کرد و شمرده شمرده گفت:

_عزیزم اگه تو منو میبوسیدی من میتونستم بازخواستت کنم. ولی چون من تو رو بوسیدم نیازی نیست که توضیحی بدم.رئیست تو رو بوسیده.

دستانش را در هوا تکان داد

_باید الان از خوشحالی بال در بیاری.

نیلوفر با غیض نگاهش کرد.

داریوش جدی شد

_مرسی که توضیحاتمو گوش دادی،.. حالا هم برو بیرون بزار به کارام برسم.به اندازه ی کافی وقتمو گرفتی.

بعد مجددا روی صندلی نشست و به کیک شکلاتی روی میز اشاره کرد.

_اینم با خودت ببر لطفا.

_حداقل یکم ازش میخوردی.

_سر صبح نمیخوام چیز چرب بخورم.

نیلوفر با اخم کیفش را از روی میز چنگ زد. بعد هم کیک تولد را برداشت و به سمت در رفت.

در همان حال حرصش را سر داریوش خالی کرد.

_به درک خودمون میخوریم.

داریوش نگاهش را به صفحه ی لپ تاپ دوخت.

_یادم نمیاد بهتون آنتراکت داده باشم. بزارش تو یخچال آشپزخونه وقت استراحتتون که شد نوش جان کنید.

نیلوفر لب هایش را محکم به هم فشرد تا در جوابش چیزی نگوید. عجیب پتانسیل این را داشت که او را خفه کند. این مرد بی شک دیوانه بود.

به محض رفتنش داریوش موبایل مشکی رنگش را از داخل جیبش در آورد و به قسمت پیام رسان رفت.

گزینه ی پیام جدید را فشرد و در قسمت پیام متنی تایپ کرد.

"به پیشنهادم فکر کن. تا هفته ی بعد فرصت داری بهم جواب بدی"

سپس در قسمت گیرنده نام پدرش را تایپ کرد و پیام را ارسال کرد.

****

تخته شاستی را از زیر تخت در آوردم. کیف قلموهایم را نیز همینطور.

بعد روی تخت نشستم و موبایلم را برداشتم. وارد اینستاگرام شده و با دستانی لرزان و قلبی ناآرام، اسمش را به لاتین تایپ کردم.

صدبار اسم را پاک کرده و دوباره تایپ کردم تا اینکه بالاخره توانستم درست و بدون خطا اسمش را در قسمت جست و جو تایپ کنم.

روی صفحه ی دایره شکل کوچک ضربه زدم و وقتی با صفحه ی بسته اش مواجه شدم آه عمیقی کشیدم. صفحه ی لعنتی اش هنوز قفل بود.

قناعت کردم و نگاهم را به عکسش که در دایره کوچک محسور شده بود دوختم.

موهایش را بالا زده بود و مثل همیشه پیراهن سیاه به تن داشت.

در حیرت ماندم.از آنهمه سیاهی.

پیراهن سیاه، شلوار سیاه،کت سیاه، انگشتر سیاه.

نگاهم چرخ خورد و با دیدن چشمان وحشی و خمارش تمام وجودم به هم پیچید.

نگاهش هیچ حسی را نشان نمیداد، تنها و تنها بیرحمی اش را به رخم میکشید.

نمیدانم از چه وقت و از چه موقع این احساس در وجودم شکل گرفته بود، اما زمانی به خود آمدم که دچارش شده بودم.

دستم را روی قلبم گذاشتم.

ضربانش تند و نامنظم شده بود.

شاید افسون شده بودم. توسط همان چشمانی که شب و روز مقابل چشمانم بودند.

کاش میتوانستم باز هم او را ببینم.

با اینحال که شش ماهی میشد که به تهران آمده و در شرکت مشغول به کار شده بود، باز هم به غیر از چند بار در ماه او را ندیده بودم.

خیانت بود. میدانستم. این حس لعنتی ای که به او داشتم خیانت بود.خیانت به سبحان.سبحانی که چهار ماه با او دوست بوده و از او جز محبت و احترام چیز دیگری ندیده بودم.اما مگر دست من بود؟ مگر این قلب لعنتی حرف حساب سرش میشد؟

کاش میتوانستم این حس را سر بریده و در زیر تلی خاک دفن کنم. اما نمیشد. به خدا قسم که نمیشد. هر بار که میدیدمش،یا صدایش را میشنیدم از خود بی خود میشدم.

زیپ کیف قلمو را باز کرده و قلمو ی مورد نظر را از داخلش برداشتم.

سپس به طرح چهره ی او که روی کاغذ کشیده بودم نگاه کردم.هنوز تکمیل نشده بود.

قلمو را داخل پودر گراف بردم. دوباره دستم را جلو برده و همزمان به عکس او داخل موبایل نگاه کردم.

به چشمانش رسیده بودم. بخشی که از درکش عاجز بودم.بخشی که عجیب برایم ناخوانا بود.

نگاه از صفحه موبایل گرفتم.

دلم میخواست چشمانش را ذهنی بکشم.

دوباره قلمو را جلو بردم و آن را آرام روی کاغذ حرکت دادم.

مژه های بلند و سیاهش را با دقت کشیدم و خواستم عنبیه اش را نیز کمی تیره کنم که همان لحظه درب اتاق باز شد و پدرم وارد اتاق شد.

شکه شدم. یکباره آمده بود.

اگر نقاشی را میدید رسوای هر دو عالم میشدم.

به سرعت به خودم آمدم. نقاشی را مچاله کرده و درون سطل زباله انداختم.

سپس به نفسم اجازه ی رهایی دادم.

حالت هایم خیلی ضایع بود. هر کس دیگری بود به حال خرابم پی میبرد. اما خدارا شکر که کس دیگری نبود.

پدرم به سمتم آمد. لحنش متعجب بود.

_سلام دخترم خوبی؟

لبخندی زدم و بعد از اینکه جواب سلامش را دادم گفتم:

_ ممنون شما خوبین؟

_خداروشکر.

کنارم روی تخت نشست.

_نگین با خونه تماس گرفته بود. بهم گفت بهت بگم موبایلتو چک کنی. حسابی هم نگرانت شده بود.

آمده بود همین را بگوید؟

دستپاچه لبخند زدم.

_مشغول طراحی بودم متوجه نشدم.

نگاهش روی کاغذی که در سطل انداخته بودم چرخید و پرسید:

_اون چی بود که مچاله کردی؟

گفت و دستش را به سمت سطل زباله دراز کرد. قلبم فرو ریخت.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_نه نگاه نکنین.

مات و مبهوت نگاهم کرد که توضیح دادم.

_آخه خیلی بد و بدرد نخور شده.

لبخند مهربانی زد و مصرانه جواب داد:

_مهم نیست دخترم، نقاشی های بدرد نخور تو هم قشنگه.فقط میخوام ببینم طرحش چی بوده.

به ناچار مچ دستش را با انگشتان لرزانم گرفتم.

_تورو خدا نگاه نکنین.خیلی افتض..

چشمانش درشت شد و حرفم را قطع کرد

_چرا انقدر دستت یخه؟

خواستم لبخند بزنم. اما گویی ماهیچه های اطراف لبم فلج شده بود.

_چیزی نیست بابا جون فقط یکم فشارم افتاده پایین.

لعنت به دروغ هایی که پشت سر هم بر زبانم جاری میشد. به سرعت از روی تخت برخاست.

_میخوای از اون ماکارانی های خوشمزه برات درست کنم؟

_نه. ممنون. گرسنه نیستم.

نگاهش در صورتم چرخید. مشخص بود که هنوز هم نگران است.سعی کردم آرامش کنم.

_نگران نباشید من حالم خوبه.

با غم عجیبی زمزمه کرد.

_مراقب خودت باش دخترم.

آرام پلک زدم. نگاه غمگینش دیگر برای چه بود؟ چرا آنقدر این روز ها رفتارهایش عجیب شده بود؟

همان جمله ی کوتاه را گفت و در را باز کرد.

به محض خارج شدنش از اتاق وا رفتم.

شانس آورده بودم که نقاشی را ندیده بود.

خطر از بیخ گوشم گذشته بود.

خدا به من رحم کرده بود.

لرزش موبایل حواسم را پرت کرد.موبایل را در دستانم گرفتم و قفلش را باز کردم.فقط ده تماس ناموفق از نگین داشتم.

واتس آپ را باز کردم.

روی اسم نگین زدم و شروع به خواندن پیام هایش کردم.

«طرلان گور به گور شده، کجایی؟ چرا گوشیتو برنمیداری؟»

«زنده ای؟ »

«ده بار بهت زنگ زدم»

«باز داری اون داریوش کج و کوله رو میکشی؟»

«حواست به اون چشم های لوچش باشه»

چند برچسب خنده هم در آخر جمله اش اضافه کرده بود.

«آها ببخشید، چشمهای خمار»

«طرلاااان چرا جواب نمیدی؟ دارم کم کم نگرانت میشم»

«اصلا برو بمیر»

یک لحظه چهره ی سرخ شده اش مقابل چشمانم آمد و بلند خندیدم.

چقدر دلم میخواست ببینمش.از جا برخاستم و به خواسته ی دلم گوش سپردم.

بساط نقاشی را جمع کردم. سپس به سمت کمد لباس هایم رفتم. پیراهن گل گلیم را با پیراهن بیرونی آبی تعویض کرده و در آخر با سر کردن شال روسری بزرگ سفیدی از اتاق خارج شدم.

همانطور که به سمت درب عمارت میرفتم پدرم را مخاطب قرار دادم

_بابا، من دارم میرم پیش نگین.

پدرم که مشغول تماشای تلویزیون بود صدای فیلم را کم کرد و گفت:

_باشه بابا، مراقب باش

کفش هایم را پوشیدم و دوباره صدایش را شنیدم.

_طرلان بابا میخوای برسونمت؟

از پله ها پایین آمدم و فریاد کشیدم.

_نههه خودم میرم بابا. راهی نیست که.

به سمت در رفتم و از عمارت خارج شدم.

مسیر کوتاهی که به خانه ی نگین راه داشت را با قدم های بلند طی کرده و وقتی مقابل درب بزرگ شیری رنگ رسیدم زنگ را فشردم.

کمی بعد صدای پوران خانم را از پشت آیفون شنیدم.

_بفرمایین

وارد حیاط بزرگشان شدم و بعد از بالا رفتن از سه پله وارد خانه شدم.

بوی آش کشک فضای خانه را پر کرده بود.شکمم شروع به غر غر کردن کرد.

پوران خانم لحظه ای بعد از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدنم لبخند زد

_سلام طرلان جان، خوبی؟ بابا خوبه؟

دستش را که به سمتم دراز کرده بود فشردم و متقابلا لبخند زدم

_ممنونم خداروشکر. بله ایشون هم خوبن.

به اتاق نگین اشاره کرد

_نگین تو اتاقشه دخترم.

آرام سر تکان دادم و به سمت اتاق نگین قدم برداشتم که صدای بلندش را شنیدم

_طرلان ذلیل مرده بیا تو

پوران خانم غرید

_زشته نگیین.

نگین کم نیاورد.

_زشت پیرزن کوره که عینک میزنه.

خندیدم و درب اتاقش را باز کردم.

با دیدنم به سرعت بالشتک کنار تختش را برداشت و به سمتم پرتاب کرد.

_تو کجاا بودی هاا؟ کلی نگرانت شدم دختره ی خنگ

گوشه ی بالشتک مستقیم به چشمم برخورد کرد و نالیدم

_آی، خفه بشی نگین.

به سرعت از روی تختش برخاست و به سمتم آمد.

با لودگی گفت:

_واای الهی بمیرم چیشد کور شدی؟

بعد سرش را نزدیک آورد و چشمم را تند و پشت سر هم بوسید.

دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم.

_برو اونور چشممو تفی کردی

پشت چشمی برایم نازک کرد و روی زمین نشست.

_از خداتم باشه. تف من برکت داره.

خواستم جوابش را بدهم که با دستش روی فرش ضربه زد و غرید:

_بگیر بشین نشیمن گاهت یخ کرد.

پوفی گفتم و کنارش نشستم.

پلاستیک تخمه را از زیر تختش بیرون کشید و درش را باز کرد.

سپس فریاد کشید

_مااماان چایی بیار.

تخمه ای برداشتم و آن را بین دندان هایم گذاشتم.تخمه را شکستم :

_نمیخواد. من نمیخورم.

دستش را در هوا برایم تکان داد

_زرت و پرت نکن. تازه دمه.

چیزی نگفتم. حریف زبان چهل متری اش نمیشدم.

کمی بعد پوران خانم با سینی چای وارد اتاق شد. سینی را مقابلمان گذاشت و از اتاق خارج شد.

نگاهم را به بخار چای دوخته بودم که، صدای نگین را شنیدم

_باز داری به اون شازده فکر میکنی؟

نگاهم را به چشمان قهوه ای و مژه های پرپشتش دوختم.

لب و دهانش را کج کرد.

_من نمیدونم این آدم چی داره که تو انقدر دلباختشی.

خندیدم.خنده ام متعجبش کرد.

چشمانش درشت شد و پرسید:

_به چی میخندی؟

کنایه زدم.

_هیچی، از رفتار دوستانت خندم میگیره. انگار نه انگار که پسر همسایتون بوده و باهم دوست بودین.

خودش هم خنده اش گرفت. اما لبش را گزید و خنده اش را پس زد. جدی شد و گفت:

_اگه اون آدمو بشناسی و بفهمی چقدر خوادخواهه دیگه هیچ اثری از علاقه ای که بهش داشتی نمیمونه.

_اون خودخواه نیست نگین. اتفاقا مرد خود ساخته ایه.

پر حرص خندید.

_خودساخته..هه.. خودخواه بودن با خودساخته بودن فرق میکنه طرلان. اون آدم تنها چیزی که میبینه نوک دماغشه. رفتارشو با دوست دخترش تو مهمونی ندیده بودی؟ انگار داشت با خدمتکارش حرف میزد.

صدایش را کلفت کرد و یقه ی تیشرت دکمه دارش را کمی باز کرد. پایش را تکان داد و اخم کرد.

_نیلوفر بند کفشم باز شده ببندش، نیلوفر مراقب نگاهت باش داره هرز میره. نیلوفر.. کوفت.. نیلوفر مرض اصلا..

کلافه حرفش را قطع کردم.

_بسه.. من نگفتم ویژگی بدی نداره. فقط گفتم مرد خودساخته ایه.باهوشم هست که بابا بهمن شرکت به اون بزرگیو بهش سپرده.تازه اون خیلی تغییر کرده نگین.

نگین نالید.

_آخه تو از کجا میدونی؟

سرم را پایین انداختم. غمگین شده بودم. دست خودم نبود. طاقت نداشتم کسی راجع به او بد بگوید.

انگار حس کرد که ناراحت شدم.محکم به بازویم ضربه زد و گفت:

_خب حالا غمبرک نگیر. اصلا اون بهترین آدم دنیا.. تو واقعا دلت میاد با سبحان این کارو کنی؟

به شدت سرم را بلند کردم و به مهره های گردنم رحم نکردم.

_من که کار اشتباهی نکردم، فقط..

حرفم را قطع کرد

_فقط عاشق داریوش شدی.

چشمانم را لحظه ای بستم. دوباره صدایش را شنیدم.

_بنظرم این کاری که تو داری میکنی خیانته.یا این عشق و علاقه ی یک طرفتو تموم کن. یا رابطه ای که با سبحان داریو. انقدر اون پسر بیچاره رو هم مچل خودت نکن.

******

کنار پنجره ایستاده بودم و جملات نگین را در ذهنم مرور میکردم.

«بنظرم این کاری که تو داری میکنی خیانته. یا این عشق و علاقه ی یک طرفتو تموم کن، یا رابطه ای که با سبحان داریو»

این دیگر چه مصیبتی بود که در آن گرفتار شده بودم؟

من چهار ماه با سبحان دوست بودم ،حال باید با چه بهانه ای رابطه ی بینمان را تمام میکردم؟

احمقانه فکر میکردم با دوستی با سبحان میتوانم حسی که به داریوش دارم را فراموش کنم.

اما علاوه بر اینکه نتوانسته بودم او را فراموش کنم، بلکه بیشتر هم گرفتار این حس یک طرفه شده بودم.

موبایلم را در دست گرفتم و وارد گالری شدم.

نگاهم را به عکس هایی که در کمال صمیمیت با سبحان گرفته بودیم دوختم.در تمام عکس ها لبخند بر لب داشتم.او هم لبخند بر لب داشت و چهره اش نشان میداد که راضی و خوشحال است.

از داخل عکس هم میتوانستم حس آشنای نگاهش را بخوانم.

صدایی در درونم فریاد زد.

«آخه این پسر چه گناهی داره جز دوست داشتنت؟»

باید به حرف نگین گوش میکردم. حق با او بود. باید تمامش میکردم. باید این حس یک طرفه ای که به داریوش داشتم را تمام میکردم. مهم نبود چقدر اذییت میشدم. این عشق دیوانگی بود. آن هم زمانی که او کس دیگری را در کنارش داشت.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم به سمت رخت خواب بروم که همان لحظه یادم افتاد غذا روی گاز است.

محکم لبم را گاز گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. آنقدر فکرم مشغول بود که یادم رفته بود غذا روی گاز گذاشتم. درب ماهیتابه را برداشتم و نفس راحتی کشیدم. خداراشکر که غذا نسوخته بود.

لبخندی زدم و به گل های رزی که صبح خریده بودم نگاه کردم.

گلهای سرخ رز را داخل گلدان شیشه ای وسط میز گذاشتم.سپس کبریتی آتش زده و شمع های شیری رنگ را روشن کردم.

یادم میامد، مادرم همیشه موقع صرف غذا شمع روشن میکرد.نگاهی به ساعت چوبی روی دیوار انداختم.

یازده شب را نشان میداد. امشب شام دیر حاضر شده بود. ظرف سالاد را روی میز گذاشتم. بعد ظرف خوراک مرغ را.

نگاهی به میز انداختم. به نظر میرسید، همه چیز تکمیل بود. حال وقت آن بود که پدرم را صدا بزنم.

روی صندلی نشستم و همین که خواستم صدایش بزنم از داخل حیاط آمد و با دیدن میز شام کف دستانش را به هم مالید.

خنده ام گرفت. پدر بیچاره ام چقدر گرسنه بود.

آمد و روی صندلی نشست.چهره اش آنقدر بیحال و خسته بود که با نگرانی پرسیدم:

_بابا حالتون خوبه؟

سرش را تکان داد و در بشقابش خوراک مرغ ریخت. تکه ای نان نیز برداشت و گفت:

_آره دخترم،اصلا مگه میشه خوب نباشم وقتی همچین دختری دارم که برام غذاهای خوشمزه میپزه.

خوب نبود. اصلا هم خوب نبود. پدرم را میشناختم.درست مثل مادرها بود. هیچ گاه ناراحتی اش را پیش من بروز نمیداد.اما از حالت چهره اش میشد فهمید که مشکلی دارد.

_خوب نیستی بابا، خوب نیستی.

آه سنگینی کشید و مشغول خوردن شد.

چه در دلش سنگینی میکرد که نمیتوانست آن را با من در میان بگذارد؟

دلم نمیخواست، شامش را کوفتش کنم، اما دست خودم نبود.نگرانش بودم.چند روزی بود که در لاک خودش فرو رفته بود.

سرم را پایین انداختم و برای خودم سالاد کشیدم. نمیتوانستم غذا بخورم. اشتهایم کور شده بود.

سنگینی نگاه پدرم را حس میکردم. کمی سرم را بالا آوردم. نگاهش به بشقابم بود اما مطمئن بودم که ذهنش جایی دیگر سیر میکند.

صدایش زدم

_بابا.

با مکث سرش را تکان داد

_جانم.

سعی کردم جمله ای را انتخاب کنم که تاثیر گزار باشد.

_بابا لطفا اگه چیزی شده به من بگو. بهم اعتماد کن.

او هم لبخند زد.اما تلخ.

_بهت اعتماد دارم باباجان. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.

_پس دلیل سکوتتون چیه؟ باهام حرف بزنید.

ابروهایش در هم گره خورد و پلک روی هم فشرد. گویی حرف زدن برایش دشوار بود.چه چیز او را اینجور رنجور کرده بود؟

بالاخره به حرف آمد.

_میدونی که داریوش چند ماهه اومده تهران

به سرعت سر تکان دادم

_آره

جمله ی بعدی اش باعث شد مغزم برای چند لحظه مسدود شود.

_ازم خواسته برم باهاش تو خونه ای که خریده زندگی کنم.

نگاهم بی اختیار روی لب های پدرم ثابت شد.دقیقا چه گفته بود؟

جمله اش را باری دیگر در ذهنم مرور کردم، اما باز هم نتوانستم آن را هضم کنم. بار معنایی اش آنقدر برایم سنگین بود که نمیدانستم چه جوابی دهم.

چرا داریوش چنین پیشنهادی به او داده بود؟ بعد از آن همه سال؟

دوباره صدای پدرم را شنیدم.

_اصلا نمیدونم چرا همچین پیشنهادی بهم داده، فکر میکردم از من بدش میاد.

چشمان اشکی اش باعث شد من هم بغض کنم.

با صدایی که دورگه شده بود جوابش را دادم.

_داریوش خیلی دوستون داره بابا.

صدای او هم گرفته و خش دار بود.

_داریوش مادرشو خیلی دوست داشت که اونم..

بی تاب میان حرفش پریدم.دلم نمیخواست بحث را عوض کند.

_تصمیم شما چیه؟ میخواین پیشنهادشو قبول کنین؟

دستی به موهای سرتاسر خاکستری اش کشید.

_نمیدونم دخترم.

چشمانم از تجمع یکباره اشک سوخت. اگر او میرفت من چه میکردم؟

اشک هایم قطره قطره روی گونه ام چکید و من هیچ تلاشی برای پاک کردنشان نکردم.

سرش را پایین انداخت. در برزخ مانده بود.درکش میکردم.او جگر گوشه اش بود و در تمام این سال ها از دور بزرگ شدنش را دیده بود، قد کشیدنش را دیده بود، مرد شدنش را دیده بود، اما حال فرصتی پیش آمده بود که میتوانست با او باشد.آن هم از نزدیک.

گلوله ای که در گلویم بود حجیم تر شد و به چشمانش نگاه کردم.

_اگر ازتون خواسته پیشش برین،پس،.. پیشنهادشو قبول کنین.میدونم در طول این سالها چقدر از دوریش عذاب کشیدین. درسته چند بار در ماه میدیدینش ولی الان.. الان میتونید تمام اون لحظات پدر و پسری ای رو که از دست دادین، به دست بیارین. بنظرم باید..

_پس تو چی؟

بیچاره پدرم، بیشتر عمرش را صرف بزرگ کردن من کرده بود و هنوز هم نگرانم بود.

_من دیگه بزرگ شدم بابا.شاید باورش براتون سخت باشه ولی، من از پس خودم بر میام، دیگه لازم نیست نگران من

باشید.این همه سال پیش هم بودیم. کنار هم بودیم. الان وقتشه که پیش داریوش باشین. اون این پیشنهادو بهتون داده پس بدونین که داره یه قدم به سمتتون برمیداره و میخواد کینه هاشو دور بریزه. این فرصتو از دست ندین بابا.

مثل اینکه حرف هایم تاثیر لازم را رویش گذاشته بود چرا که حالت چهره اش عوض شده و اخم هایش کنار رفته بود.

از سر میز بلند شد.

_باید فکر کنم دخترم. نمیتونم تنهات بزارم برم.

گفت و وارد اتاقش شد.

به محض رفتنش دستم را جلوی لب هایم گذاشتم و به اشک هایم دوباره اجازه ی فرو ریختن دادم.

جملاتم را با صداقت گفته بودم اما مشکل اینجا بود که یک لحظه هم به عملی شدن حرف هایم و رفتن او فکر نکرده بودم.

آخر چطور میتوانستم نبودش را تاب بیاورم؟

چطور میتوانستم؟

******

در سالن بزرگی که در آن مزایده صورت میگرفت، روی صندلی نشسته بود و در حالیکه یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود، به سرویس یاقوت خاص عتیقه ای که در دست مزایده گزار بود، نگاه میکرد.

مرد مزایده گزار پرسید

_مبلغ بیشتری هست؟

یکی از مردها دستش را بلند کرد

_۴۰۰ ملیون

مرد کناری اش گفت

_۴۵۰ملیون

_۵۰۰ملیون

_۵۰۰ یک، ۵۰۰ دو

و داریوش همچنان سکوت اختیار کرده بود.

نیلوفر که کنارش نشسته بود متعجب نگاهش کرد. دلیل سکوتش را نمیفهمید.چرا او هم دستش را بلند نمیکرد؟ گوشه ی آستین کت سورمه ای رنگش را گرفت و کشید

_چرا چیزی نمیگی؟

داریوش آستین کتش را از میان انگشتان ظریف و کشیده ی او بیرون کشید و نگاهش کرد. سرد و بی تفاوت.

لحنش اما سرد تر از نگاهش بود.

_قرار شد که اومدی اینجا در گوشم ویز ویز نکنی.

نیلوفر از شدت خشم دندان هایش را روی هم فشرد و دستانش را محکم مشت کرد. آنقدر که احساس کرد ناخن های بلند قرمزش کف دستش را سوراخ کرد.

در نظرش این مرد با حضاران داخل اتاق که به جز نوک دماغشان جای دیگری را نمیدیدند فرق نداشت. با غیض گفت:

_اگه الان مبلغ بالاتری ندی تابلو رو میفروشن.

داریوش در کمال خونسردی لبخند زد.

_نگران نباش. برنده مزایده فقط یک نفره. که اونم منم.

نیلوفر یک تای ابرویش را بالا انداخت؟ از آنهمه اطمینانی که در کلام داریوش موج میزد تعجب کرد. این حجم از اطمینان را از کجا آورده بود؟

داریوش چشمانش را تنگ کرد و باز هم منتظر ماند.

مرد ها و زن های متعدد دستشان را بالا آوردند و مبلغ های بیشتری را پیشنهاد دادند.

داریوش به انگشتان سفید نیلوفر که قسمتی از مانتویش را به اسارت در آورده بود نگاه کرد. گوشه ی لبش کمی بالا رفت.

سرش را نزدیک آورد و آرام زمزمه کرد.

_مشخصه که این اولین باره که توی مزایده شرکت میکنی.

نیلوفر عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

خوب بود خودش قبل از آمدن همین جمله را به او گفته بود.

دوباره صدای داریوش را شنید.

_اگه قرار بود این مزایده رو نبرم اینجا نبودم.

اگر او را نمیشناخت در دل به حرف هایش پوزخند میزد. اما او این مرد باهوش را خوب میشناخت.

مرد مزایده گزار برای سومین بار اعلام کرد.

_۸۰۰ ملیون مبلغ بیشتری نیست؟

سکوت که طولانی شد داریوش به لب های مرد نگاه کرد و قبل از اینکه لب های او تکان بخورند دستش را بالا آورد

_ ۱ملیارد

نیلوفر نفس آسوده ای کشید. درست به موقع گفته بود. مرد مزایده گزار سه بار دیگر پرسید:

_مبلغ بیشتری نیست؟.. نیست؟

و در نهایت وقتی سکوت جمع را دید با جدیت گفت:

فروخته شد به آقای..

داریوش لبخند پررنگی زد. خوشحال بود که مزایده را برده بود.چرا که از همان اول هم به قصد برد پایش را اینجا گذاشته بود.و با جیب پر.

با همان لبخند مرد مزایده گزار را مخاطب قرار داد

_بزرگمهر.

مرد سری تکان داد

_فروخته شد به آقای بزرگ مهر

داریوش مبلغ مورد نظر را روی چک نوشت و بعد از دادن چک به مرد و برداشتن جعبه سرویس یاقوت از سالن خارج شد.

جعبه را به دست نیلوفر داد.

نیلوفر با شوق پرسید:

_واااای داریوش میخوای اینو بدی به من؟

داریوش دکمه ی باز شدن قفل را که روی سوییچ ماشین قرار داشت، فشرد و به سمت بی ام وه ی مشکی اش که بیشتر مانند سفینه ی فضایی بود قدم برداشت.

وقتی نیلوفر جوابی نشنید با خوشحالی او را مخاطب قرار داد

_مرسی عزیزم. خیلی قشنگه.

داریوش صندلی جلو نشست و همین که خواست ماشین را روشن کند موبایلش لرزید.پیام داشت.

فکر اینکه ممکن است پیام از طرف پدرش باشد ضربان قلبش را به شکل قابل توجهی بالا برد.

موبایلش را از داخل جیب کتش بیرون آورد و قفل موبایل را باز کرد.

شماره ی قرمز رنگی که روی پیام رسان قرار داشت نشان میداد که یک پیام دارد.

هنوز نمیدانست پیام از طرف کیست اما خدا خدا میکرد که پیام از طرف پدرش باشد. بر خلاف ظاهر خونسرد و آرامش در دلش غوغای عظیمی برپا بود.

وارد پیام رسان شد. درست حدس زده بود. پدرش بود.

روی اسم پدرش زد و پیامی که از طرف او آمده بود را خواند. محتویات پیام باعث شد تمام خوشی اش در عرض چند ثانیه زایل شود.

"باید بیشتر فکر کنم داریوش.بهم زمان بده،"

باید بیشتر فکر میکرد؟ برای چه باید بیشتر فکر میکرد؟ نمیتوانست بین او و آن دختر او را انتخاب کند؟

پدرش از طرلان اسمی نیاورده بود اما داریوش عجیب احساس میکرد دلبستگی پدرش به آن دختر باعث شده تا تعلل کند.

قلبش بی امان خودش را به در و دیوار سینه اش کوباند. نفس کم آورده بود. مثل دونده ای که مسافت طولانی ای را بدون وقفه دویده باشد.

فکر اینکه پدرش بین او و طرلان، طرلان را انتخاب کرده، حالش را خراب تر میکرد.

نفس های بلند و کش دارش باعث شد نیلوفر نگران شود.

این نگرانی به وضوح در لحنش پیدا بود.

_داریوش، خوبی؟

داریوش به سرعت بر خودش مسلط شد.دلش نمیخواست کسی به آشوب درونی اش پی ببرد. نقاب بی تفاوتی را به چهره اش زد و سعی کرد هیچ اثری از تشویش در لحنش نباشد.

_آره، خوبم.

دروغ میگفت.

خوب نبود. اصلا هم خوب نبود.

از درون در حال فروپاشی بود.

در یک تصمیم آنی و تحت تاثیر خشمش تایپ کرد

"گور سرت آقای بزرگمهر"

اما درست در لحظه ی آخر پشیمان شد و پیامش را پاک کرد. نباید از خودش ضعف نشان میداد. باید منطقی پیش میرفت.

بعد از کمی فکر برای پدرش تایپ کرد.

"باشه، فکراتو بکن. مطمئنم تصمیم درست رو میگیری"

پیام را ارسال کرد.

چند نفس عمیق کشید و دوباره صدای نیلوفر را شنید

_راه نمیفتی؟

داریوش موبایلش را خاموش کرد و آن را داخل جیبش گذاشت. سپس ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

وقتی داریوش ماشین را مقابل خانه ی خودش متوقف کرد نیلوفر پرسید

_چرا اومدیم اینجا؟ مگه قرار نبود منو برسونی خونه؟

داریوش کمربندش را باز کرد و سرش را به سمت او چرخاند.

پوزخند لب هایش دیگر برای چه بود؟ وقتی داریوش به حرف آمد نیلوفر به دلیل پوزخندش رپی برد.

_واسه کی اینجوری نقش بازی میکنی نیلوفر خانم؟ حواسم بود که در تموم طول راه بیرونو نگاه میکردی تا ببینی کجا داریم میریم.

نیلوفر در حیرت ماند. از آن همه دقت و تیزبینی.

حال دیگر مطمئن بود هیچ چیز از نگاه مرد مقابلش دور نمیماند.

داریوش ماشین را در حیاط بزرگ و دلباز خانه اش پارک کرد و پیاده شد.

نیلوفر هم پیاده شد. اطرافش را نگاه کرد و برای چندمین بار از دیدن منظره ی اطرافش لذت برد. آن درخت ها و آن گل های رنگارنگ و خوش بوی اطراف زیبایی حیاط را بیشتر به رخ میکشید.

به دنبال داریوش راه افتاد و از روی چند پله بالا رفت.

عاشق این قسمت خانه و استخری بود که درست مقابل درب باز خانه بود.

از نظرش این خانه بیش از حد رمانتیک و رویایی بود و خیلی به صاحب سرد، بیتفاوت و از خود متشکرش نمی آمد.

چند قدم دیگر نیز برداشت و به دنبال داریوش از پله های ورودی بالا رفت و وارد خانه شد.

داریوش یک راست به سمت آشپزخانه رفت.

بطری شراب را از داخل کابینت برداشت و با دو جام باریک و بلند به پذیرایی بازگشت.

نیلوفر مانتو و شلوارش را در آورده و در حالیکه با پررویی تمام، تیشرت سفید داریوش را به تن کرده بود روی مبل چرم چستر لم داده بود.

داریوش کنارش روی مبل نشست و سر تا پایش را بی تعارف برانداز کرد.نگاهش روی پاهای سفید و خوش تراش او ثابت شد.دلش میخواست او را تمام و کمال لمس کند. و تا جرعه ی آخرش را سر بکشد.

این دختر سرگرمی خوبی بود. حال که او اینجا بود میتوانست کمی از ترس ها و دغدغه‌های ذهنی اش فاصله بگیرد.

در بطری را باز کرد و جام ها را تا نصفه از مایع قرمز رنگ پر کرد.

سپس جام را در دستش گرفت و یک نفس محتویات آن را سر کشید. پلک هایش را با لذت فشرد. حال فقط یک سیگار کم داشت.

دستش را داخل جیبش برد تا پاکت سیگار را بردارد. اما همان لحظه نیلوفر مچ دست او را گرفت.

سرش را به سمت نیلوفر چرخاند و پرسش آمیز نگاهش کرد.

لحن نیلوفر آرام و نوازشگونه بود

_نکش داریوش. خوب نیست برات.

داریوش چشمانش را تنگ کرد و دستش را روی زانوی سفید و برهنه ی او گذاشت.

این دختر واقعا دوستش داشت؟ یا فقط به خاطر منفعت خودش در کنارش مانده بود؟ هر چند داریوش بیشتر از وجود او سود میبرد.

نتوانست چیزی نگوید.

جام را روی میز برگرداند و به سمت نیلوفر خم شد.

_میخوام یه چیزی ازت بپرسم.

نیلوفر با لبخند استقبال کرد.

_بگو.

داریوش با حرکت آرام و نوازشگونه دستش تیشرت سفید را بالا تر داد.

_اگه مثل یه سگ بدبخت بودم بازم باهام میموندی؟

نیلوفر جا خورد.سعی نکرد این جا خوردن را پنهان کند. لحنش به ضوح متعجب بود.

_یعنی تو این مدت متوجه نشدی؟ من تو رو بخاطر خودت میخوام.

_خودم چی دارم که منو بخاطر خودم میای؟

نیلوفر یک تای ابرویش را بالا انداخت

_باهوشی، تیزی. دوست داشتنی هستی بعد..

نیلوفر به فکر فرو رفت. داریوش اجازه نداد جمله اش را ادامه دهد.

گونه ی نرم و استخوانی او را با پشت دست نوازش کرد و در همان حال پر حرارت زمزمه کرد.

_ولش کن، میخوام بهت این فرصت و بدم که ازم تشکر کنی.بخاطر اینکه گذاشتم همراهم به مزایده بیای.

گفت و معنادار نگاهش کرد.

نیلوفر به چشمان تاریک و خمار او چشم دوخت و صورتش را نزدیک برد.منظور او را به خوبی از تشکر کردن میفهمید.

در حالیکه نفس های داغش روی صورت داریوش پخش میشد جواب داد

_ با کمال میل ازت تشکر میکنم

بعد بی وقفه لب های داغش را به لب های نیمه باز او چسباند و پرحرارت و عاشقانه بوسیدش. بوسیدش و وقتی لب هایش توسط لب های داریوش به داخل دهان او کشیده شد ناله ای کرد و از شدت هیجان چشم بست.

داریوش یکباره عقب کشید و با لذت نگاهش را به نیلوفر که بیقرار نفس نفس میزد دوخت.نیلوفر داشت از درون آتش میگرفت. او را میخواست. همین حالا.

داریوش میتوانست التماس را در چشمان سبز و زمردی او ببیند.

داشت با نگاهش برای با او بودن التماس میکرد.

گوشه ی لبش مختصری تکان خورد و با خونسردی عجیبی که نیلوفر را آزار میداد مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.

نیلوفر بی طاقت غرید:

_بدو

داریوش به سمت نیلوفر خم شد و طی یک حرکت سریع او را بلند کرد و روی دوشش انداخت.

نیلوفر جیغی کشید و پیراهن او را چنگ زد. عطر تنش از آن فاصله ی کم در بینی اش میپیچید و باعث میشد هر لحظه برای با او بودن بیشتر بی قرار شود.

داریوش او را روی تخت پرت کرد و پیراهنش را از تنش در آورد.

تصمیم داشت این دختر را تا جایی که گنجایش داشت سیراب کند.

******

سجاده ام را از گوشه ی کمدم برداشتم و آن را رو به قبله پهن کردم.

سپس چادر نماز گل گلی مادرم را نزدیک بینی ام بردم و حریصانه رایحه ی آن را به ریه هایم کشیدم.حال این تنها چیزی بود که از مادرم به یادگار داشتم.

چقدر دلتنگش بودم.

قلبم به آتش کشیده شد و با صدای بلند گریه کردم.

چقدر جای خالی اش را حس میکردم.

در میان گریه هایم نالیدم.

_دلمم براااات تنگ شده مامان زهرااا. خیییلی زیااد. کاش پیشم بودی.

چقدر احساس تنهایی میکردم.

فکر اینکه پدرم هم عمارت را ترک کند، باعث میشد این احساس تنهایی بیشتر شود.

چادر نماز را سر کردم و قامت بستم.

رکوع رفتم و با هر سبحان الله، خدا را صدا زدم.

در دل از او کمک خواستم.

در حال سلام دادن نماز عشا بودم که درب اتاقم به صدا در آمد.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و صدای پدرم را شنیدم.

_قبول باشه دختر من.

عاشق ضمیر مالکیتی بودم که در آخر دخترم گفتنش بر زبان آورده بود.

با چشمانی که حتم داشتم قرمز شده بود نگاهش کردم.

با افسوس نگاهم کرد. قلبم فشرده شد وقتی سرش را خم کرد و پیشانی ام را بوسید.

هنوز چیزی مشخص نبود. با اینحال از همین حالا برای پدرم دلتنگ شده بودم.

به سختی لبخندی بر لب نشاندم.

_ممنون.

_چند دقیقه وقت داری باهات صحبت کنم دخترم؟

دلم بی اختیار لرزید. نکند میخواست راجع به رفتنش صحبت کند؟

اضطراب عظیمی به وجودم هجوم آورد. آب دهانم را به سختی قورت دادم.

سرم را تکان دادم.

_بله بگین.

دستی بر سرم کشید و به سمت درب اتاق رفت. در همان حال زمزمه کرد

_بیا تو پذیرایی صحبت میکنیم.

چادرم را در آورده و داخل سجاده گذاشتم. سپس سجاده را در جای مخصوصش گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

پدرم روی کاناپه نشسته بود و ابروهای جمع شده و نگاه خیره اش نشان میداد در حال فکر کردن به موضوع مهمی است.

رفتم و کنارش روی کاناپه نشستم. نگاهم را به مردمک های لرزانش دوختم.ضربان قلبم بالا رفته بود و مضطرب شده بودم.

_بگین بابا. میشنوم.

سیبک گلویش بالا و پایین رفت و سرش را پایین انداخت.

صدایش بعد از یک مکث طولانی به گوشم رسید.

_دیروز عطیه باهام تماس گرفت. گفت اگه بخوام برم پیش داریوش، قبول میکنه بیاد تو عمارت پیش تو باشه.

چشمانم درشت شد.

تعجب کرده بودم. عمه عطیه میخواست بخاطر من به عمارت بیاید؟

مات و مبهوت پرسیدم:

_واقعا؟

سرش را بالا آورد.

_آره دخترم.

باورم نمیشد عمه عطیه به خاطر من قرار بود به عمارت بیاید. به پدرم نگاه کردم. نمیفهمیدم. ظاهرا مشکل حل شده بود.پس چرا آنقدر چشمان پدرم غمگین بود؟

قبل از اینکه چیزی بپرسم دلیل غم چشمانش را بازگو کرد.

_از این بابت که عطیه میخواد بیاد پیشت خیالم راحته. ولی از اینکه میخوام بعد از این همه سال از پیشت برم ناراحتم.

چشمانم دوباره بی قراری کرد. با تمام وجود سوخت و شروع به باریدن کرد.

_منم از اینکه قراره برین ناراحتم. ولی.. چکار میشه کرد؟

دستانش را گشود و من بی تعارف خودم را در آغوشش انداختم.

پدر مهربانم، مدت ها شانه به شانه همراهم بود. حال چطور قرار بود بدون اینکه او اینجا باشد، اینجا بمانم؟

این خانه بی شک با تمام زیبایی ها و خوبی هایش برایم حکم جهنم را پیدا میکرد.

حس عجیبی داشتم. از یک سو بابت اینکه داریوش کینه هایش را دور ریخته و این پیشنهاد را به پدرم داده خوشحال بودم، از سوی دیگر هم بخاطر اینکه پدرم میخواست از پیشم برود غمگین و دلگرفته بودم.

صدای گرفته اش را شنیدم. جمله اش حال بدم را بدتر کرد.

_قول میدم زود به زود بهت سر بزنم.

شانه هایم لرزید و تا میتوانستم در آغوشش گریستم.

از دلتنگی، از ناراحتی، از ترس.

همین جمله اش نشان میداد که پیشنهاد داریوش را قبول کرده است.

حال چطور باید خودم را برای نبودش آماده میکردم؟

سخت بود.بیشتر از اینکه فکرش را بکنم سخت بود.

اما نمیتوانستم این حق را از داریوش بگیرم. آن هم حال که خودش به سمت پدرم آمده بود.

**

فرمان سیاه را بین انگشتان سفیدش فشار داد. انگشتانش حال از شدت فشار به رنگ پیکی میگرایید. هر لحظه که

میگذشت و به خانه ی عطیه نزدیک تر میشد خشم نیز با توان بیشتری سمتش هجوم می آورد.

بالاخره ماشین را پارک کرد و عینک سیاهش را داخل داشبورد انداخت.

در آیینه به ابروهای پر پشتش که گره ی کوری خورده بود نگاه کرد. هر چه تلاش کرد نتوانست گره ی ابروهایش را باز کند و از ماشین پیاده شد.

خودش را به در رساند و بی پروا در را با مشت کوبید.

وقتی کسی در را باز نکرد زنگ را فشرد و فریاد زد.

_عطیههه.

زن های همسایه خودشان را به پنجره رساندند و داریوش را که نفس نفس میزد نگاه کردند.

کمی بعد صدای عطیه از پشت آیفون به گوش رسید.لحنش آرام بود.

_بفرمایین.

داریوش پوزخندی زد و بعد از اینکه در باز شد وارد حیاط شد. داشت از درون میسوخت.

چند ثانیه که گذشت، عطیه درب شیشه ای را باز کرد و مقابل داریوش که با غیض نگاهش میکرد ایستاد. قبل از اینکه به او سلام کند داریوش مثل ببری درنده غرید.

_عطیههه این چه غلطی بود که کردی؟ کی به تو گفت که تو کار من...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که سیلی محکم عطیه روی صورتش نشست و حرف در دهانش ماسید.

عطیه با تحکم گفت:

_صداتو بیار پایین، عوض سلام کردنته.چه خبرته داد و بیداد تو کوچه راه انداختی؟... از من خجالت نمیکشی لااقل از سنت خجالت بکش.

سر داریوش هنوز کج بود و هیچ تلاشی هم برای تکان دادنش نمیکرد. فک زاویه دارش حال از شدت فشار منقبض شده بود.

قطعا اگر هر فرد دیگری به جز عطیه این کار را میکرد زیر مشت و لگد لهش میکرد.

عطیه گوشه ی کتش را گرفت و تکان داد

_مرد شدم مرد شدمت همین بود؟ که صداتو رو من بلند کنی؟ که بیای دم در خونم و زحمت هایی که تو این چند سال برات کشیدم، با بی ابرو کردنم جبران کنی؟

لبخند تلخی زد و شروع به دست زدن کرد.

_آفرین داریوش آفرین. حسابی مرد شدی.

داریوش سرش را تکان داد و نگاه دریده اش را به عطیه دوخت.

یک قدم بلند برداشت و از میان دندان های قفل شده اش غرید:

_این چه کاری بود که کردی عطیه ها؟

قطعا مسئله ای که او را اینطور مورد ضعف قرار داده بود مسئله ی خانواده اش بود. او عادت نداشت به هر چیزی اهمیت بدهد. عطیه اخم کرد و به داخل خانه اشاره کرد.

_من متوجه نمیشم راجع به چی حرف میزنی. بیا تو قشنگ توضیح بده برام ببینم برای چی اینجوری از کوره در رفتی.

بعد به سمت در رفت و منتظر جوابی نیز از سمت داریوش نماند.

داریوش کفش های مشکی و براقش را در آورد و پشت سر عطیه وارد خانه شد.

نشست و به پشتی تکیه داد.

عطیه به سمت آشپزخانه رفت و داریوش پر حرص پرسید:

_کجا داری میری قرار بود حرف بزنیم!

صدای آرام عطیه، آرامش را به وجود او نیز منتقل کرد.

_حرف میزنیم. رفتم برات آب بیارم.

یک لحظه از اینکه با تندی با او صحبت کرده بود پشیمان شد. او بجز خوبی از عطیه چیز دیگری ندیده بود.

بخاطر او بود که یاد گرفته بود روی پای خودش بایستد. این را نمیتوانست فراموش کند. هیچوقت.

دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و چند نفس عمیق کشید.

عطیه از آشپزخانه بیرون آمد و مقابل داریوش ایستاد.

لیوان آب را به سمتش نگاه داشت.

داریوش لیوان را گرفت و آب را تا آخرین جرعه سر کشید.

سپس لیوان را به عطیه داد.

عطیه که مقابلش نشست داریوش به حرف آمد.

_قرا نبود از اینکه بهت اعتماد کردم و همه چیزو بهت گفتم سو استفاده کنی.

عطیه به خط عمیقی که بین ابروهای داریوش افتاده بود نگاه کرد و خندید.تلخ.

_چه سواستفاده ای کردم داریوش؟ فقط شش ماهه رفتی تهران و الان به این نتیجه رسیدی که بعد از این همه سال نمیتونی به من هم اعتماد کنی؟

داریوش اهمیتی به جملات عطیه نداد.

_رفتی به بابا زنگ زدی و بهش گفتی برو پیش داریوش من پیش طرلان میمونم. چرا همچین چیزی بهش گفتی؟

_بهش گفتم اگه میخوای بری پیش داریوش من برم پیش طرلان، نه که من بهش بگم بیاد پیش تو و..

_فرقی نمیکنه.

_من فقط میخواستم کمک کنم داریوش

داریوش پوزخندی زد.

_عجب کمکی کردی.

_خیلی بدبینی. من میخواستم کار تو رو راحت کنم.برای همین هم با بهمن حرف زدم. خواستم با دادن این پیشنهاد راه رو برای تو هموار تر کنم.

داریوش فریاد زد:

_نباید این کارو میکردی.نباید دخالت میکردی.با این کار گند زدی به همه چیز. من میخواستم ببینم انتخابش بین من و طرلان کیه. ولی تو نذاشتی.

عطیه با افسوس سر تکان داد.یک لحظه احساس کرد برادر زاده اش با یک پسربچه ی ده ساله فرقی ندارد.

_بچه نباش داریوش.پدرت تو رو عاشقانه دوست داره. یادت که نرفته اون کسی که بین من و بابات من و انتخاب

کرد تو بودی. مطمئن باش اگه یکم بیشتر بهش وقت میدادی پیشنهادتو قبول میکرد.

داریوش خندید. با زیرکی پرسید:

_تو که انقدر مطمئن بودی بابا پیشنهاد منو قبول میکنه چرا باهاش حرف زدی؟

عطیه با آرامش پلک زد.

_چون میدونستم تو اونقدری که بهمن جوابتو بده صبر نداری.

نگاه داریوش در صورت عطیه چرخید و این نشان میداد که هنوز حرف های او را کاملا قبول نکرده است.

عطیه دوباره آه کشید.

_انقدر زندگی رو برا خودت سخت نکن داریوش. زندگی اونقدری که تو فکر میکنی پیچیده نیست. این آدما ان که اونو پیچیده ش میکنن.

دوباره صدای عطیه را شنید و جمله اش او را به فکر واداشت.

_دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ، ای هیچ برای هیچ، بر هیچ مپیچ.

بعد از جا برخاست و پرسید:

_شب رشت میمونی؟

داریوش در سکوت سر تکان داد.

عطیه به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال زمزمه کرد:

_میرم شام درست کنم.

**

دمای قلبم را به خوبی احساس میکردم. قلبم تب داشت. بخاطر دوری از پدرم به این حال و روز دچار شده بود.

هیچ گاه فکر نمیکردم روزی برسد که مجبور شوم از او دور شوم، چه میرسید به اینکه خانه اش از من جدا شود.

اشکی از گوشه ی چشمم راه گرفت و صدایش زدم. با گریه، با ناله، با زاری.با تمنا.

_بابا.

چهره اش بلافاصله بعد از دیدن اشکم جمع شد.چمدان قهوه ای رنگش را روی سنگ حیاط گذاشت و به سمتم آمد.

بی رحمانه بود. اما در این لحظه میخواستم پشیمان شود و بگوید نمیروم دخترم.

مثل تمام این سال ها که سرسختانه، در کنارت ماندم، در کنارت میمانم.

در آغوشم کشید و من به این فکر کردم که چقدر دلم برای در آغوش کشیدنش تنگ میشود.

بی شک اگر میدانستم قرار است از پیشم برود، روزها مرخصی میگرفتم تا کنارش بمانم. برایش میوه پوست بکنم و داستان بخوانم.

گه گاهی هم سر اینکه چه تیمی فوتبال را میبرد با او بحث کنم. بحثی مسالمت آمیز و دوستانه.

پشتش را نوازش کردم و وقتی از آغوشش بیرون آمدم صورتش را با دستانم قاب گرفتم.

_خیلی دوستون دارم بابا. مرسی که تا این همه مدت زحمتمو کشیدین و مثل کوه پشتم بودین. من معنی تکیه گاه بودن و قوی بودنو از شما یاد گرفتم.

موهایم را نوازش کرد و چشمان خوش رنگش پر از اشک شد.

در همان حال خندید. آرام.

_سفر قندهار که نمیرم دخترم. دارم میرم خونه داریوش. تازه تو هم هر وقت بخوای میتونی بیای پیشم.

لبخندی به جملاتش زدم.

چه خوش خیال بود پدر دوست داشتنی ام.

چمدانش را برداشت و سوویچ ماشین را به سمتم گرفت.

سرم را تکان دادم.

_دست خودتون بمونه بابا. من لازمم نمیشه.

سری تکان داد و دوباره در آغوشم کشید.

صدای گرفته اش را در گوشم شنیدم.

_عمت تا چند ساعت دیگه میرسه. اگرم دوست داشتی به نگین زنگ بزن بیاد پیشت.

به زور لبخند زدم.

_باشه.

برگشت. رفتنش را با نگاه دنبال کردم.

لب هایم لرزید و گلوله ای به اندازه ی یک گردو راه گلویم را سد کرد.

به محض اینکه پشت ماشین نشست به اشک هایم اجازه ی فرو ریختن دادم.

با صدای بلند به گریه افتادم و روی زمین نشستم.

تاج قرمزی به سرعت به سمتم آمد و پاهایم را نوک زد.

با دست هولش دادم و میان گریه هایم نالیدم.

_برووو عقب بدجنس من این همه بهت غذا دادم.

وقتی به نوک زدن هایش ادامه داد ناچار از روی زمین برخاستم و به سمت پله ها رفتم.

وارد عمارت شدم و مستقیم داخل اتاقم رفتم. آلبومی که مال کودکی هایم بود را بیرون آوردم و روی تخت نشستم.

آلبوم را ورق زدم و به اولین عکس نگاه کردم.

در آغوش پدرم بودم و لبخند بر لب داشتم.

آن روز را خوب یادم می آمد، مرا به آتلیه برده بود تا دو نفری عکس بگیریم. روز بعدش هم عکس خانوادگی ای گرفته بودیم که داریوش صورت مرا در عکس خط خطی کرده بود.

سری به چپ و راست تکان دادم.

آلبوم را ورق زدم و به عکس هایی که در تمامشان لبخند زده بودم نگاه کردم.

از روزی که به این عمارت آمده بودم، بهترین لحظه ها را در کنار پدر و مادرم تجربه کرده بودم.

هر چند که مادرم را چند ماه بیشتر پیش خود نداشتم و در آن روزهای آخر تنها تصویری که از او در ذهنم داشتم تصویر زن پژمرده ای بود که نفس های آخرش را میکشید.

اشک هایم را پاک کردم و مرور خاطراتم را پایان دادم.

آلبوم را داخل کمد گذاشتم.پیراهن گلدار آبی ام را پوشیدم و موهایم را با کش مشکی پشت سرم بستم.

بد نبود به بهانه ی آمدن عمه عطیه کمی به خودم میرسیدم.

رژ لب آجری رنگ را روی لب هایم کشیدم و چشمانم را خط چشم کشیدم.

سپس از اتاق خارج شدم. باید خانه را حسابی تمییز میکردم.

جاروبرقی را از اتاق پدرم بیرون آوردم و دوشاخ آن را به پریز زدم. از بین کارهای خانه به جارو برقی کشیدن و آشپزی بیشتر از همه علاقه داشتم.

سعی کردم تمام خانه را به سرعت جاروبرقی بکشم.
میترسیدم همان لحظه عمه عطیه زنگ بزند و صدای زنگ آیفون را نشنوم.

بعد از جاروبرقی کشیدن، روی میز های چوبی را دستمال کشیدم. دستی به پیشانی ام کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

مشغول دم کردن چای بودم که آیفون خانه به صدا در آمد.

حتما عمه عطیه بود. به سرعت قوری را روی سمار گذاشته و به سمت آیفون رفتم.

درست حدس زده بودم. خودش بود. دکمه را فشردم و در را باز کردم.

به طرز احمقانه ای اضطراب داشتم.

عمه عطیه را چند بار در سال بیشتر ندیده بودم،اما این را از پدرم شنیده بودم که زن بسیار قوی و مقتدری است.

شاید همین اقتدارش هم باعث میشد جلویش مضطرب شوم.

از پله های عمارت پایین آمده و به استقبالش رفتم.

نگاهش کردم. مانتوی مشکی شیکی که پایینش کمی کار شده بود به تن کرده و شال سورمه ای رنگی سرش بود.

نزدیک رفتم و دستم را به سویش دراز کردم.

_سلام عمه جان

در را بست و نفس نفس زنان چمدانش را روی زمین گذاشت.نگاهش از مرغ ها روی من چرخید و دستم را فشرد.

_سلام طرلان جانم. خوبی؟

از میمی که آخر جان گفتنش افزوده بود لذت بردم. لبخندی به رویش پاشیدم.

_ممنونم شما خوبین؟

آرام پلک زد.

_خداروشکر عزیزم.

به مرغ ها اشاره کردم و پرسیدم:

_شما با بودن و مرغ و خروس تو خونه مشکلی ندارین؟

خندید. چقدر خنده اش زیبا بود.

_نه. داریوش تا دلت بخواد جک و جونور توی خونه میاورد. نگران این مسائل نباش.

سری تکان داده و از شنیدن نام داریوش لبخندی بر لب هایم نشست.

چمدانش را برداشتم و در همان حال به پله ها اشاره کردم.

_بفرمایین.

تشکر کرد و بعد از بالا رفتن از پله ها وارد عمارت شد. من هم به دنبالش روان شدم.

چمدانش را به اتاق مهمان بردم و دوباره به پذیرایی برگشتم.

عمه عطیه روی مبل استیل نشسته بود و داشت با باد بزن صورتش را باد میزد.

جالب بود. با اینحال که موهایش کوتاه بود باز هم گرمش شده بود.

روی مبل دو نفره مقابلش نشستم و نگاهم را به او دوختم.

کمی بعد بادبزن را داخل کیفش گذاشت و اطراف را نگاه کرد. بعد نگاهش روی انگشتان من که قسمتی از پیراهن

را در اسارت خود گرفته بودند چرخید و لبش کمی انحنا گرفت.

_چقدر مضطربی طرلان.

نتوانستم مانع درشت شدن چشمانم شوم. چه زن دقیقی بود.چقدر سریع احساسم را فهمیده بود.

_نه خوبم.

کمی که گذشت از جا برخاستم و خواستم به سمت آشپزخانه بروم که پایم به گوشه ی میز خورد. ضعفم زد.

_آییی

به سرعت صدای نگرانش را شنیدم.

_خوبی طرلان؟

به سختی چهره ی جمع شده ام را به حالت عادی بازگرداندنم. سری در جوابش تکان دادم. نفسم با این ضربه بند آمده بود. وارد آشپزخانه شدم و صدای خنده اش را شنیدم.

_با من راحت باش عزیزم.

دستپاچه جواب دادم.

_نه راحتم عطیه خا.. عمه جان.

لبم را محکم گاز گرفتم. گند زده بودم.

در فنجان های دهان گشاد چای ریختم و فنجان ها را داخل سینی گل دار گذاشتم.

سینی را برداشتم و دوباره وارد پذیرایی شدم.

چای را تعارف کردم و خواستم مقابلش بنشینم که با دست کنار کاناپه ی خودش زد.

_پیشم بشین طرلان.

اطاعت کردم و کنارش نشستم.

لبخند مهربانی زد

_خودت از تعریف هایی که ازت شنیده بودم بهتری.

میدانستم اهل تملق گویی نیست. پدرم اینگونه گفته بود.

_ممنونم.

شکلات کاکائویی تخم مرغی شکل را برداشتم و بعد از باز کردن کاغذ دورش آن را با چای خوردم.

اینبار من برای شکستن سکوت بینمان اقدام کردم.

_ممنون که اومدین پیش من. بابا خیلی توی دوراهی قرار گرفته بود که پیش من بمونه یا بره پیش داریوش.

چای را داخل سینی گذاشت و چشمان عسلی خوش رنگش را به چشمانم دوخت.

_خواهش میکنم عزیزم. خیلی دوست داشتم پیشت باشم و بیشتر باهات آشنا بشم. بنظرم این فرصت خیلی خوبی هم بود که از تنهایی در بیام.

از طرف دیگه هم میخواستم با دادن این پیشنهاد به داریوش و پدرت کمکی کرده باشم.

آرام سر تکان دادم که با لبخند ادامه داد:

_علاوه برتمام این موارد، این حق طبیعیه توعه که از وجود یه عمه ی دوست داشتنی در کنار خودت استفاده کنی.

خندیدم و زبانم را روی لب هایم کشیدم.

مطمئن بودم هم خانه شدن با عمه عطیه تجربه ی جالب و شیرینی میبود.

***

تابلویی که طرح، مرد و زنی برهنه داشت از روی دیوار برداشت و تابلوی ونیکادی که خریده بود، جایش گذاشت.

بعد برگشت و نگاهش را به پدرش دوخت.هنوز چند دقیقه ای نمیشد که پدرش به خانه اش آمده بود و او داشت در همین مدت کم بخاطر او همه چیز را دگرگون میکرد.

_خوب شد؟

بهمن سری تکان داد.

_آره خیلی قشنگه پسرم.حیف از این نیست.

لبخندی هم ضمیمه ی جمله اش کرد.

داریوش چند ثانیه بدون حرف بهمن را نگاه کرد، بعد تابلوی خودش را برداشت و به اتاقش برد.

وقتی برگشت به آشپزخانه رفت و زیر کتری را خاموش کرد.ماگ های بزرگ مشکی رنگ را از چای داغ پر کرد و ماگ ها را درون سینی گذاشت.

سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد.

بهمن لبخند عمیقی زد.

_دستت درد نکنه پسرم.

داریوش سینی را روی میز چوبی مقابل پدرش گذاشت و خودش هم روی مبل چستر کنار او نشست.

موبایلش را گرفت و به صفحه ی پیام هایش رفت.

روی اسم نیلوفر ضربه ی آرامی زد و در قسمت متن پیام تایپ کرد.

"فردا میخوام با پدرم آشنات کنم"

چند لحظه بیشتر نگذشت که پیام نیلوفر و محتوای جمله اش باعث شد لبخند کمرنگی بزند.

"واااای داریوش داری جدی میگی؟ "

بهمن در حالیکه چایش را مینوشید موشکافانه نگاهش کرد.

داریوش در جوابش تایپ کرد.

"آره خوشگل خانم. فردا ساعت هفت نمایشگاه تابلو میبینمت، آدرس رو برات میفرستم"

پیام را ارسال کرد و به پشتی مبل تکیه داد.

طبق عادت پاهایش را بیشتر از عرض شانه اش باز کرد و مچ پای چپش را روی زانوی پای راستش انداخت.

در همان حال نگاهش را به پدرش دوخت

_یه نفر هست که میخوام باهاش آشنات کنم.

بهمن مشتاق شد.

_واقعا؟ حالا این فرد محترم کی هست؟ خانمه یا آقا؟

گوشه ی لب داریوش کمی بالا رفت.

_ خانمه.بهش گفتم فردا بیاد نمایشگاه تابلو تا...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که موبایل بهمن زنگ خورد.

بهمن موبایلش را از جیب پیراهنش بیرون آورد و به اسمی که روی صفحه نمایش نقش بسته بود خیره شد.

طرلان بود.

داریوش تکیه اش را از مبل برداشت و قبل از اینکه بپرسد چه کسی پشت خط است صدای پدرش را شنید.

_طرلانه پسرم. باید جواب بدم.

داریوش سری تکان داد و بهمن تماس را وصل کرد

_سلام دختر بابا حالت چطوره؟ خوبی بابا؟... عمه رسید؟... خب خداروشکر خداروشکر. مراقب خودت باش دخترم.

فک داریوش منقبض شد و در حالیکه قلبش وحشیانه در سینه اش ضرب گرفته بود پدرش را نگاه کرد. گویی با نگاهش حریصانه داشت رفتار های پدرش را میبلعید.

صدای آرام و لحن مهربانش. بابا گفتن هایش. خنده ی از ته دلش. قربان صدقه رفتن هایش، همه و همه حالش را بد میکرد. قلبش لحظه به لحظه بیشتز فشرده میشد و نفس های داغش داشت قفسه ی سینه اش را میسوزاند.

بهمن ادامه داد:

_سلامت باشی دختر گلم.حالا اگه فردا بتونم..

خداراشکر که جمله ی چند دقیقه پیش داریوش را یادش آمد و به سرعت باقی جمله اش را تغییر داد:

_او راستی. من فردا نیستم بابا. فردا قراره یه سر با داریوش برم جایی.. آره بابا جان.. کاری نداری؟ خداحافظ.

بهمن موبایل را روی میز گذاشت و نگاهش را با مکث به داریوش دوخت.

به حرف آمدنش هم با مکث بود.

_خب داریوش بابا جان داشتی چی میگفتی بریم نمایشگاه کتاب.

داریوش لبخند نامأنوسی زد.

_تابلو.

ابروهای بهمن بالا پرید.

_جان؟

_ نمایشگاه تابلواِ نه کتاب.

بهمن آهانی گفت و سر تکان داد

داریوش پرسید:

_میتونین بیاین؟

_آره پسرم. چرا که نه. فردا حتما میام.

چند دقیقه سکوت بینشان برقرار شد تا اینکه داریوش برای شکستن این سکوت آزار دهنده پیش قدم شد.

_چی میگفت پشت خط بهتون؟

بهمن بی هواس پرسید:

_کی؟

نگاه داریوش مکدر شد.

_طرلان.

پدرش در کمال سادگی خندید و در کمال صداقت گفت:

_هیچی پسرم. زنگ زده بود بهم خبر بده عمت رسیده پیشش.آخه بهش گفته بودم بهم زنگ بزنه.

_که اینطور. چه خوب که یادش مونده بهتون زنگ بزنه.

بهمن سر تکان داد.

_آره بابا. این اخلاق هاش خیلی خوبه.

داریوش چیزی نگفت. دلش نمیخواست احساسش را بروز دهد.

دستش را به سمت جیبش برد و پاکت سیگارش را بیرون آورد.

سیگار را بین لب هایش گذاشت و با فندک قهوه رنگش که روکش چرم داشت، آن را آتش زد.

بهمن با افسوس نگاهش کرد و خواست بگوید چرا سیگار میکشی اما نتوانست. ترسید. ترسید که اگر این جمله را بگوید داریوش آن را به پای دخالت بگذارد و دلگیر شود.

برای همین هم به هر سختی ای که بود جلوی حرکت لب هایش را گرفت.

داریوش دود را از بین لب هایش بیرون فرستاد و نگاهش را به دود معلق در هوا دوخت.

بهمن نتوانست بیشتر از این ساکت بماند. وقتی داریوش پک بعدی را به سیگار زد گفت:

_میشه خاموشش کنی پسرم؟بوش اذییتم میکنه.

دروغ نگفته بود.بوی سیگار اذییتش میکرد. اما نه آنقدر زیاد.چیزی که آزارش میداد این بود که پسرش داشت دود را را سخاوتمندانه به ریه هایش هدیه میداد. قصدش از گفتن این جمله این بود که مانع سیگار کشیدن او شود که خوشبختانه موفق هم شد.

چرا که داریوش پوفی گفت و سیگارش را خاموش کرد.

بهمن به چای مقابل او اشاره کرد

_نمیخوری پسرم؟

داریوش دیواره ماگ را لمس کرد. خوشبختانه چایش خیلی سرد نشده بود. ماگ را سمت لب هایش برد و دید که پدرش نفس راحتی کشید و لبخند نامفهومی بر لب هایش نقش بست.

***

نگاهی به ساعت سرامیکی مشکی دستش انداخت و اخم کرد. غلیظ.

زیر لب غرید:

_کجایی دختر بیا دیگه.

به تابلوی بزرگی که روی دیوار سفید نمایشگاه قرار داشت نگاه کرد و چشمانش را تنگ کرد.طرح روی تابلو زنی بود با چشمانی سیاه، با نگاهی سرد و بیحال، با کلاهی به رنگ شب، که کلاه سفید دیگری تا قسمت لب هایش را پوشانده بود.تضاد رنگ سیاه و سفید به نظرش جدال بین خوبی و بدی را نشان میداد. شاید هم داشت بیش از حد فلسفی فکر میکرد.

انها ابدا مهم نبود. مهم این بود که از طرح خوشش آمده بود. یک لحظه از فکر نیلوفر غافل شد و با دقت بیش تری به تابلو نگاه کرد.نگاه زن برایش آشنا بود.

انگار این نگاه و این چشم های سیاه را میشناخت. قلبش آتش گرفت و تصویر مادرش پیش چشمانش نقش بست. آری، آن زن و نگاهش داریوش را یاد مادرش انداخت.

مادر مهربان و دوست داشتنی اش.هنوز او را به یاد داشت، عطر موهایش را ، آغوش گرمش را، چشمان براقش را ، و لبخند زیبایش را.

آن لبخند عمیقی که توصیفش از توان او خارج بود.

حضور نیلوفر و صدای ظریفش او را به خودش آورد.

_سلام عزیزم. ببخشید که دیر کردم.

داریوش سر تا پایش را با نگاهی خیره از نظر گذراند. مانتو قرمزی که بیشتر مانند کت بود تن ظریفش را قاب گرفته بود و کفش ها و رژش هم به رنگ قرمز بود. اما از نوع خاصش. به رنگ خون.

داریوش با دو قدم بلند خودش را به او رساند و ساعت مچی اش را مقابل چشمانش گرفت.

اخمی کرد و خیره در چشمان سبزش گفت:

_به ساعت نگاه کن، نیم ساعت من و علاف خودت کردی.

_خوبه بیکار نبودی. داشتی تابلو هارو نگاه میکردی دیگه چرا الکی میخوای با من بحث کنی؟

داریوش شمرده شمرده کلمات را بر زبان آورد.

_گزینه ی یک، یا همین الان یه دلیل موجه بابت دیر کردنت برام میاری، یا قبل از اینکه بابا ببینت گورتو گم میکنی.

نیلوفر از شدت حرص هیستریک خندید.دیگر از دست این مرد و زبان تلخ و زهرمارش به مرز جنون رسیده بود.

دلش میخواست با یکی از همان تابلو ها توی سرش بکوبد تا مغز نداشته اش روی دیوار پخش شود.

سرش را نزدیک صورت او آورد و اخم کرد. عمیق تر از او.

کلمات را جوید و در صورتش کوبید.

_احمق بیشعور من بخاطر تو اون همه راه و انداختم، هلک و هلک اومدم اینجا.اون وقت برای من گزینه ی یک و دو میاری.

داریوش انگار نه انگار که صدای او را شنیده بود.خالی از هر حسی نگاهش کرد. خالی از هر حسی پرسید:

_چرا انقدر دیر کردی نیلوفر؟

باز هم باز خواست کردن هایش شروع شده بود. نیلوفر خسته پلک روی هم فشرد.

_با اجازت تو ترافیک موندم. بعدش هم پشت دو تا چراغ قرمز معطل شدم، منتها چون تو قوانین راهنمایی رانندگی رد شدن از پشت چراغ قرمز تخلفه،به راننده گفتم مراعات کنه و از روی اون دوتا پیرمردی که داشتن از خیابون رد میشدن رد نشه.

_خوبه که انقدر به قوانین پایبندی نیلوفر. اگه همیشه به قوانین پایبند باشی مشکلی پیش نمیاد.

بعد رویش را برگرداند و جلو تر از او راه افتاد. نیلوفر مات شد.

این مرد بی شک جزو موجودات ناشناخته ای بود که نمیتوانست او را درک کند. مانند کتابی بود که هزار ورق داشت و یک ورق از آن یه چیزی میگفت و ورق دیگرش چیز بی ربط به صفحه ی قبلی. اصلا نمیتوانست او را بفهمد.سیاه بود یا سفید؟ شوخ بود یا جدی؟ خشن بود یا لطیف؟ خشمگین بود یا آرام؟ بخشنده بود یا کینه ای؟

صدای داریوش او را از افکار متلاطمش بیرون کشید.

_بیا. بابام اون طرفه.

نیلوفر نفس عمیقی کشید و پشت سرش راه افتاد. نزدیک بهمن که رسیدند نیلوفر دست داریوش را گرفت و داریوش پدرش را مخاطب قرار داد.

_بابا، نیلوفر جان..عروس آیندت.

نیلوفر سعی کرد از گرد شدن چشمانش جلوگیری کند. عروس آینده؟ یعنی داریوش به جدی تر کردن رابطه شان فکر کرده بود؟

پس چرا یک بار هم راجع به زندگی مشترک با او صحبت نکرده بود؟

بهمن لبخند مهربانی زد

_خوشبختم دخترم.

چشمان نیلوفر با شنیدن کلمه ی دخترم برق زد و ذوق زده جواب داد

_منم خیلی خوشبختم.

ساعتی را در نمایشگاه ماندند و به تابلوهایی که هر کدامشان خاص بودند نگاه کردند. بعد به پیشنهاد داریوش به رستوران رفتند.

رستوران بزرگ و مجللی که اطرافش پنجره های بزرگ شیشه ای قرار داشت و فضای سبز بیرون از آنجا قابل رؤیت بود.

داریوش صندلی چوبی را که روکش قرمزی داشت کنار کشید و نیلوفر را مخاطب قرار داد

_بشین عزیزم.

نیلوفر تشکری کرد و نشست. باری دیگر از واژه ی عزیزم گفتن داریوش تعجب کرد.کاش هر روز با پدر داریوش بیرون میرفتند. داریوش هم کنار نیلوفر و مقابل پدرش نشست و منو را دست پدرش داد.

بهمن نگاهی به لیست غذا ها انداخت و در نهایت سالاد ماکارانی برای خودش سفارش داد.

بعد داریوش منو را گرفت و بدون آنکه نظر نیلوفر را بپرسد جوجه کباب سفارش داد. پسر جوان پیشخدمت سفارشات را ثبت کرد و در نهایت مودبانه پرسید:

_سفارش دیگه ای ندارید؟

بهمن با لبخند جواب خیر به پیشخدمت داد و نیلوفر درحالیکه به بهمن نگاه میکرد، به این فکر کرد که او چقدر راحت لبخند میزند. برخلاف پسر سفت و سختش که فقط در مواقع خاص لب هایش انحنا میگرفت.

تا زمانی که پیشخدمت غذا را بیاورد سکوت برقرار بود. اما به محض رفتن پیشخدمت، نیلوفر به حرف آمد. مخاطبش بهمن بود.

_خب آقای بزرگمهر، نگفتین شما کی باز نشسته شدین؟

بهمن آرام پلک زد.

_یه چند سالی میشه.

_ولی بهتون نمیاد سنتون زیاد باشه.

_ممنون دخترم.

نیلوفر دوباره از شنیدن واژه ی دخترم ای که بهمن گفته بود، غرق لذت شد و پر خندید.هنوز خنده اش تمام نشده بود که جمله ی بهمن باعث شد شکه شود.

_از موقعی که شرکتو به اسم داریوش زدم و کارهارو بهش سپردم، دیگه خودم خودم رو باز نشسته کردم.

نیلوفر ناباور به داریوش که داشت بی تفاوت نوشیدنی اش را مینوشید، نگاه کرد. چرا او هیچ چیز راجع به این موضوع نگفته بود؟

با وجود یک سال دوستی شان هنوز به او اعتماد نداشت؟ یاد حرف دو روز پیشش افتاد. گفته بود اگر اوضاع خوبی نداشت و متمول نبود باز هم با او میماند.

لبخندش را به سختی حفظ کرد اما چشمانش نتوانستند غم درونشان را فریاد نزنند.

سعی کرد ناباوری اش را نشان ندهد و از داریوش جلوی بهمن چیزی نپرسد. دلش نمیخواست جلوی بهمن جلب توجهی کند.

داریوش متوجه سکوت یکباره و تغییر حالتش شد و در بشقاب او جوجه کباب گذاشت.

_بخور غذات یخ نکنه.

نیلوفر سرش را چرخاند و نگاه غمگینش به او بی اختیار بود.

داریوش خیره نگاهش کرد و سر تکان داد. قبل از اینکه نگاهش توجه بهمن را جلب کند،سرش را برگرداند و جام بزرگ را برداشت و نوشیدنی بلوبری درونش را نوشید.

داریوش که ماشین را مقابل خانه ی نیلوفر نگاه داشت، نیلوفر سرش را به سمت او چرخاند و به چشمان خالی از حسش نگاه کرد.

_چرا بهم نگفتی که شرکت به اسم تو اِ؟

داریوش چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و کمی بعد با خباثت پرسید:

_گفتنش چه چیزیو عوض میکرد نیلوفر؟ وقتی خودت بهم گفتی به خاطر پولم بهم نزدیک نشدی.

چشمان سبز رنگ نیلوفر اشکی شد و لب هایش را محکم به هم فشرد. دلش نمیخواست جلوی او ضعف نشان بدهد با اینحال که از شنیدن جمله ی کنایه دار او ضعف کرده بود.

هر کاری کرد نتوانست در جوابش چیزی نگوید.

_خیلی بدبینی داریوش. یعنی بعد از یک سال هنوز هم بهم اعتماد نداری؟

نگاه داریوش در صورت نیلوفر به گردش در آمد و دستش را به سمت صورت او برد و لاخه ای از موهایش را از جلوی چشمان زمردی وحشی اش کنار زد.

_شب بخیر نیلوفر.

_این چه جور رابطه ای داریوش، رابطه ای که توش اعتماد نیست...

داریوش میان حرفش پرید.

_کی از بی اعتمادی حرف زد؟ من فقط لزومی ندیدم که در این باره چیزی بهت بگم. تو چرا انقدر حساسیت از خودت نشون میدی نیلوفر به خودت اعتماد نداری؟

طوری جوابش را داده بود که نیلوفر نمیتوانست چیزی بگوید. خیلی راحت دهان او را با جملاتش مهر و موم کرده بود. دختر بیچاره چه باید میگفت؟ جوری بحث را پیش برده بود که انگار او محق است، نه نیلوفر.

لب های نیلوفر لرزید و فقط یک جمله بر زبان آورد.

_شب بخیر... ربات بی احساس من.

گفت و سرش را نزدیک او برد و بوسه ای روی ته ریش مردانه اش کاشت.

سپس از ماشین پیاده شد و دور شدن بی ام وه ی مشکی رنگ را با نگاه دنبال کرد.

***

دستی به پیشانی ام کشیدم و پوفی از میان لب هایم خارج شد.

خسته بودم و این خستگی ناشی از سرپا ایستادن و توضیحات چند ساعته و مکرر در مدرسه بود. با وجود عشق بی اندازه ای که به بچه ها و تدریس داشتم یک لحظه آرزو کردم، تا عید زودتر بیاید و از تصحیح کردن برگه ها فارغ شوم. تا ساعتی، یا شده! دقیقه ای، به حال خود باشم.برای خودم وقت بگذارم.خودم را به یک فنجان چای دعوت کنم، تفریح کنم.با نگین به کافه یا سینما بروم و ساعت ها راجع به نقد فیلم و چیزهای مختلف با او صحبت کنم.

برگه بیست و ششم را نیز تصحیح کردم و نفس راحتی کشیدم.

برگه ها را مرتب درون پوشه ی آبی رنگ گذاشتم و پوشه را داخل کشو قرار دادم.

خالی از هر حسی به گل رز قرمزی که هدیه ی سبحان بود نگاه کردم.

دستم را دراز کردم و گل را برداشتم. گل را نزدیک بینی ام بردم و عمیق بو کشیدم. چه میشد اگر این گل از طرف داریوش بود؟

با این فکر چشمانم اشکی شد و بی اختیار بغض کردم.

خدایا این چه حسی بود؟ چه حال غریبی بود؟

اخم کردم. اصلا چطور افکارم به اینجا رسیده بود؟

چرا در نهایت هر فکری باید به او ختم میشد؟

صدای بلند عمه جلوی پیشروی افکارم را گرفت.

_طرلان جان، اگه برگه تصحیح کردنت تموم شد بیا اینجا.

همانطور که گل در دستانم بود از روی تخت برخاستم و از اتاق خارج شدم.

صدای عمه از داخل آشپزخانه می آمد. به سمت آشپزخانه رفتم و یکی از صندلی ها را بیرون کشیدم و نشستم.

عمه عطیه که تا آن لحظه پشتش به من بود و انگار مشغول هم زدن نوشیدنی بود، به سمتم برگشت و لیوانی که دستش بود، به سمتم نگاه داشت.

لیوان خنک را که درونش شربت آلبالو بود، گرفتم و لبخند زدم.از وقتی عمه عطیه به عمارت آمده بود انگار عمارت روح و جان گرفته بود. حس خوبی داشتم. انگار مادرم بازگشته بود.

زیر لب تشکر کردم و شربت آلبالوی خنک را سر کشیدم.

لیوان را از دستم گرفت و به گل رز روی میز اشاره کرد:

_برات بزارمش تو آب؟

آرام پلک زدم.

_ممنون میشم.

گل رز را برداشت و بعد از شستن لیوان و پر کردنش از آب،گل را داخل لیوان گذاشت.

کمی بعد پرسید:

_خیلی قشنگه.از طرف کدوم عاشقیه.. البته اگه نخوای بگی میتونی جواب ندی.

لبخندی زدم.

_از طرف یکی از دوستانم بود.

دروغ نگفته بودم. من چنین حسی به سبحان داشتم. هیچ گاه نتوانسته بودم او را بیشتر از یک دوست ببینم.

عمه عطیه خندید.

_یکی از دوستات که معلومه خیلي عاشقته.

به شوخی اش خندیدم و نگاهم را به گلدان روی میز دوختم.

بعد از شستن ظرف ها آمد و مقابلم روی صندلی نشست. با ذوق به حرف آمد.

_امروز یه دورهمی گرفتم و چند تا دوست هامو که تهران بودن دعوت کردم اینجا.

از ذوقش من هم به وجد آمدم.ابروهایم را بالا انداختم.

_جدی؟ چقدر عالی.

قسمتی از موهای رنگ شده ی فندقی اش را پشت گوشش داد.

_آره طرلان جان. امید وارم تو با شلوغی مشکلی نداشته باشی. هر چند فکر میکنم معلم ها خیلی باحوصله ان.

سرم را تکان دادم.

_من عاشق مهمونی ام اتفاقا خیلی هم کار خوبی کردین.

لبخند دندان نمایی زد و کمی بعد از جا برخاست و زیر گاز را خاموش کرد.

پلو عدسی که عمه عطیه درست کرده بود را با اشتها خوردم و بعد از یک استراحت یک ساعته به تمییز کردن خانه و دستمال کردن میز ها پرداختم.

خوشبختانه امروز مثل روزهای دیگر خسته نشدم، چرا که عمه عطیه اجازه نداد تمیز کردن را به تنهایی انجام دهم.

خانه که تمییز و مرتب شد ظرف میوه ها را روی میز بزرگ پذیرایی گذاشتم و دستمال کاغذی را نیز کنارش قرار دادم.

نیم ساعت بعد دوستان عمه عطیه آمده بودند.

ظرف هارا مقابلشان چیدم و بعد از تعارف کردن میوه روی مبل نشستم.

یکی از دوستان عمه که مریم نام داشت به من اشاره کرد و با آب و تاب گفت:

_ماشالله چه برادر زاده ی ماهی داری. هم خوشگله هم خانومه.

لبخندی به رویش زدم.

_شما لطف دارین، مریم خانم.

اینبار خانمی که کنار عمه عطیه نشسته بود به حرف آمد.

_راستی اون یکی دیگه برادر زادت الان کجاست؟ اسمش چی بود؟.. آها داریوش.

عمه عطیه خیاری که پوست کنده بود را با کارد سفید دستش برش داد.

_هسته. چند ماهه اومده تهران و مشغول کار توی شرکته.

همان خانم که اسمش را نمیدانستم پرسید.

_چه خوب. شغلش چی بود؟

عمه عطیه لبخند عمیقی زد و با افتخار گفت:

_مهندس معماره.

نگاه های مریم خانم و بقیه پر از تحسین شد و زیر لب ماشالله هی گفتند.

کمی که گذشت بلقیس خانم که گوشواره ی لوزی شکل بزرگی داشت گفت:

_عطیه اینجا قهوه دارین؟

عمه عطیه نگاهش را به من دوخت.

سرم را به سمت شانه ام کج کردم.

_نمیدونم، باید ببینم.فکر میکنم داریم.

بلقیس خانم پای تپلش را روی پای دیگرش انداخت و پلک زد

_بی زحمت قهوه بزار، میخوام فال بگیرم طرلان جون.

از جا برخاستم و در حالیکه به سمت آشپزخانه میرفتم صدای عمه عطیه را شنیدم.

_آخه بلقیس، فال چیه. آدم که نباید آیندشو کف فنجون قهوه ببینه. همه چیز به اعمال خود آدم بستگی داره.

قوطی شیشه ای قهوه را در آورده و کمی از قهوه را داخل قهوه جوش ریختم و آب را نیز اضافه کردم. بعد از قل زدن، قهوه را داخل فنجان ریختم و فنجان را داخل پیش دستی گذاشتم. سپس به پذیرایی بازگشتم.

بلقیس خانم با دیدنم غش غش خندید.

متعجب نگاهش کردم. به چه میخندید؟

نگاه متعجبم را که دید خنده اش را متوقف کرد و به فنجان اشاره کرد.

_دورت بگردم، چرا یک فنجون قهوه ریختی؟

چشمانم را درشت کردم. به جای خالی کنارش اشاره کرد و گفت:

_بیا طرلان جان حالا که یدونه دم کردیم بیا فال خودتو بگیرم.

تعلل کردم.

_من.. آخه.. من خیلی به فال اعتقادی ندارم.

بلقیس خانم انگار قصد عقب نشینی نداشت.

_اشکالی نداره. بیا یک بار که برات بگیرم مطمئنم خوشت میاد.

ناچار رفتم و کنارش نشستم.در دل نیت کرده و کمی از قهوه را نوشیدم. سپس کارهایی که گفت را انجام دادم و در نهایت هم فنجان را به پشت روی پیشدستی گذاشتم تا قهوه ی آن ته نشین شود.

وقتی بلقیس خانم فنجان را برداشت و به آن نگاه کرد، بقیه که مشغول صحبت بودند سکوت اختیار کردند.

نگاه های مشکوک و عجیب بلقیس خانم به فنجان حس کنجکاوی ام را برانگیخت.

بی اختیار پرسیدم:

_چی میبینید؟

اخم کرد و با حالت خاصی نگاهم کرد.

_تو رو تو یه خونه ی کوچیک و قدیمی میبینم.یه گوشه نشستی و زانوهاتو بغل گرفتی. یه غم خیلی بزرگی تو دلته انگار.یه عقرب هم کنارت افتاده.عقرب تفسیر های مختلفی داره. از یک طرف تباهی رو نشون میده از یک طرف هم نماد عشق و سکس.

شرمگین سرم را پایین انداختم و در حالیکه موهایم را پشت گوشم میدادم به جملات بلقیس خانم فکر کردم. خانه ی کوچک؟ برای چه باید او مرا در خانه ای کوچک میدید؟

همان لحظه صدای عمه را شنیدم.مخاطبش بلقیس خانم بود

_ولمون کن تو رو خدا بلقیس. آدم از دو دقیقه بعدش خبر نداره.

سرم را بلند کردم و نگاهم را به عمه عطیه دوختم. حرف های او را قبول داشتم. نمیشد به چند اشکال مختلف که هر کس آن را یک طوری میدید توجه کرد و از روی آن آینده را پیش بینی کرد. چرا که از نظر من این رفتار و کنش های زمان حال بود که آینده را میساخت. آینده چیزی از پیش نوشته شده نبود. هر کسی میتوانست نویسنده ی داستان خودش باشد و داستانش را طوری که میخواهد بنویسد. این چیزی بود که من به آن اعتقاد داشتم.

******

قبل از اینکه سبحان نزدیک درب عمارت برسد دستم را روی بازویش گذاشتم و بازویش را آرام فشردم.

_همینجا خوبه سبحان. بقیه راه رو خودم میرم.

ترمز زد و ماشین را متوقف ساخت. بعد سرش را کج کرد و نگاه پر از سوالش را به چشمانم دوخت.

قبل از اینکه چیزی بگوید خودم توضیح دادم:

_آخه عمم خونه ست. خیلی باهوشه میترسم صدای ماشینو بفهمه بیاد جلوی پنجره و مارو ببینه.

بی هوا پرسید:

_دوست نداری کسی من و تو رو باهم ببینه نه؟

سوال عجیبش متعجبم کرد.

_نه.. این چه حرفیه. چه ربطی داره اصلا. پسر به این خوبی چرا نخوام.فقط دوست دارم که...

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که سرش را به سمتم خم کرد و شقیقه ام را بوسید.

ابروهایم بالا پرید و چشمانم را درشت کردم.

لبخند مهربانی زد..

_مرسی که باهام اومدی کافه. خیلی خوش گذشت.

من هم به زدن لبخند و تکان سر اکتفا کرده و از ماشین پیاده شدم.

دستم را برایش تکان دادم و به سمت عمارت رفتم.زنگ زدم و منتظر ماندم. درب عمارت که باز شد وارد حیاط شدم و از پله ها بالا رفتم. وارد عمارت که شدم صدای عمه را شنیدم.لحنش سرتاسر ذوق بود.

_باشه خیلی هم خوب. پس منتظرت هستم. باشه.. باشه.

با چه کسی داشت صحبت میکرد که آن همه ذوق داشت؟

خداحافظی کرد و موبایلش را روی میز گذاشت.

کنجکاو پرسیدم.

_کی پشت خط بود که انقدر با ذوق و شوق باهاش صحبت میکردین؟

_داریوش بود، داره میاد اینجا.

قلبم برای لحظه یادش از تپش ایستاد و از درون یخ بستم.هضم جمله اش برایم دشوار بود.

داریوش داشت میامد اینجا؟

اما چرا؟ حال باید چه میکردم؟

قلبم با سرعت وحشتناکی شروع به کوبیدن کرد و دهانم در عرض چند ثانیه خشک شد.

خواستم لب های لرزانم را از هم فاصله دهم اما نتوانستم.

اگر او را میدیدم و احساساتم سرکشی میکرد چه؟ اگر کنترل این قلب لعنتی و نگاهم را از دست میدادم چه؟

میترسیدم. با تمام وجود از رسوا شدن پیش او میترسیدم.

سکوتم که طولانی شد عمه عطیه متعجب پرسید:

_حالت خوبه طرلان؟

سرم را تکان دادم و سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم.

_بله خوبم. فقط یکم شکه شدم. آخه داریوش خیلی کم میاد اینجا.

_میدونم عزیزم. چون توی این دو ماه که من اینجا بودم نیومده بود اینجا میخواد بیاد منو ببینه.

جمله ی آخرش بغض را مهمان گلویم کرد. میدانستم از گفتن این جمله منظوری ندارد اما قلبم به خودش گرفته بود. غمگین شده بود.حق هم داشت. قلبم دلش میخواست داریوش به خاطر من به عمارت بیاید.

قبل از اینکه قلب یاغی ام رسوایم کند زیر لب زمزمه کردم.

_باشه میرم لباس هامو عوض کنم.

و وارد اتاقم شد. در را که بستم به نفس حبس شده ام اجازه ی رهایی دادم.

دستم را روی قلبم گذاشتم. انگار میخواست قفسه ی سینه ام را بشکافد و بیرون بجهد.

چند نفس عمیق پی در پی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم.

وقتی او را ندیده به این حال دچار میشدم، وای به حال زمانی که قرار بود از نزدیک میدیدمش.

با اضطراب فراوان و دست هایی که میلرزید، لباس هایم را در آورده و به سمت آیینه و دراورم رفتم.

سرم را به سمت آسمان بردم و از ته دل زمزمه کردم.

_خدایا نجاتم بده.

پیراهن قرمز بلندم را پوشیدم و در حال شانه کردن موهایم بودم که آیفون به صدا در آمد.

زیرلب نالیدم

_وااای خدا.. خدا

شانه را روی میز دراور گذاشتم و از اتاق خارج شدم.
صدای عمه عطیه از داخل حیاط به گوش میرسید.

_خیلی خوش اومدین.

خودم را به پاگرد رساندم و بیقرار، نگاهم را به در دوختم.

صدای بم و مردانه اش قبل از اینکه ببینمش ویرانم کرد.

_سلام عطیه

دستم را به نرده ها گرفتم تا نیفتم. گویی پاهایم دیگر تحمل وزنم را نداشت. پاهایم میلرزید. دستانم میلرزید. اصلا کل وجودم میلرزید.

سرم را پایین انداختم و آب دهانم را به هر مصیبتی که بود قورت دادم.

وقتی صدایش نزدیک تر شد سرم را بلند کردم و دیدمش.

دیدمش و در یک آن مسخ شدم.

مسخ آن قامت بلند و استوار، چشمان وحشی و نگاه وحشی تر، دستان سفید و قدرت مندی که میتوانستم جریان خون در رگ های برآمده شان را احساس کنم.

نمیتوانستم احساساتم را مهار کنم.

چه بلایی داشت سرم می آمد؟

احساس کردم آتش فشانی در قلبم فوران کرد و تمام وجودم را به آتش کشاند و خاکستر کرد.

این چه حالی بود؟ چه حسی بود؟

چه حسی بود که مرا اینطور در برابر او رام و مطیع میکرد؟

انگشتان عرق کرده ام را روی نرده ها فشردم.

دیدم که دست عمه عطیه را در دستان مردانه اش فشرد

_جیگر شدی عطیه خانم.

چشمکی نیز حواله اش کرد.

عطیه خندید.

_ عطیه خانم نه. عمه عطیه.

قبل از اینکه نگاهم را غلاف کنم سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

نگاه غافلگیرانه اش چنان لرزشی در دلم ایجاد کرد که احساس کردم زلزله ی هزار ریشتری در وجودم شکل گرفته است.

نگاهش چند ثانیه بیشتر نبود، چرا که حضور نیلوفر و صدای ظریفش توجه داریوش را جلب کرد.در را بست و کنار داریوش ایستاد.

او اینجا چه میکرد؟ چرا عمه عطیه چیزی راجع به آمدن او به اینجا نگفته بود؟ به چشمان سبز زمردی اش نگاه کردم.از همان فاصله هم چشمانش برق میزد. تیپش محشر بود.

مانتوی بلند سورمه ای رنگی پوشیده و روسری طرح دار ساتنی سر کرده بود.

چقدر زیبا بود.

داریوش سمت او چرخید و دستش را پشت کمرش گذاشت.

دیدن این صحنه چنان برایم سنگین بود که نفسم بالا نمی آمد.

خداراشکر که عمه عطیه اجازه نداد که نگاه های گرم و نوازشگونه شان ادامه پیدا کند.

به در اشاره کرد.

_بفرمایین خیلی خوش اومدین.

خواستم تکانی بخورم. اما گویی کف پاهایم میخ زمین شده بودند.

داریوش که به سمت پله ها آمد قلبم بی قراری کرد. وقتی به پا گرد و مقابلم رسید به سختی خودم را کنترل کرده تا همان جا بمانم.

به سختی لب هایم را تکان دادم

_سلام.

حتی نگاهم هم نکرد. تنها سر تکان داد و بعد از در آوردن کفش هایش وارد عمارت شد.

انگار باد سردی جریان گرفت و شمع وجودم را خاموش کرد.

برخلاف داریوش، دوست دختر زیبایش نزدیک آمد و دستش را به سمتم دراز کرد

_سلام عزیزم خوبی؟

دستش را گرفتم و آرام فشردم.

_سلام نیلوفر جون ممنون. شما خوبین؟

ابروهایش را با حالت بامزه ای بالا انداخت و با حیرت پرسید:

_اِ اسم منو میدونی؟

لبخندی زدم.

_بله. تو مهمونی دیده بودمتون.

نگاهش پر از سوال و تعجب شد.

_جدی؟ کدوم مهمونی؟

_مهمونی دوستم نگین.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد بلند خندید. خنده اش که تمام شد به حرف آمد.

_آهاا یادم اومد تو همون دختر ساکت و خانمه ای.

لبخندم تبدیل به خنده ی آرامی شد.

_نظر لطفته.

صدای عمه عطیه را شنیدم. مخاطبش جفتمان بود.

_حالا برین تو بشینین قشنگ باهم صحبت کنین.

نیلوفر سری تکان داد و بدون حرف اطاعت کرد. من هم بعد از عمه وارد عمارت شدم.

خواستم روی مبل بنشینم که همان لحظه عمه عطیه مرا مخاطب قرار داد

_طرلان جان میتونی شربت بیاری؟

سرم را تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم.

دستانم داشت میلرزید. دستان عرق کرده ام را به پیراهنم کشیدم و داخل لیوان های بلند طرح دار شربت آلبالو ریختم.شربت ها را که آماده کردم لیوان ها را درون سینی گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم.

نگاه همه به جز داریوش روی من چرخید و آب دهانم را قورت دادم.

از شدت هول خواستم اول به عمه عطیه تعارف کنم اما، او به مهمان ها اشاره کرد.

پاهایم را حرکت دادم و به سمت داریوش قدم برداشتم.وقتی به سمتش خم شدم عطر تلخ لعنتی اش که با بوی سیگار مخلوط شده بود در بینی ام پیچید و بی اختیار گوشه ی لبم را گزیدم.

داریوش دستش را آرام در هوا تکان داد

_مرسی من نمیخورم.

بعد از اینکه به نیلوفر و عمه نیز تعارف کردم روی مبل نشستم و کمی از شربت آلبالو را نوشیدم.

خنکی آن شربت هم نتوانست التهاب درونم را کم کند.

نگاهم بی اختیار به سمتش کشیده شد. دلم میخواست ساعت ها آنجا بنشیند و من نگاهش کنم. نگاهش کنم تا حالت موهای خوش فرمش، چشمان کشیده و جذابش و فک زاویه دار لعنتی اش را در ذهنم حک کنم.

حک کنم تا وقت نبودش حداقل تصویر چهره اش را به یادگار داشته باشم.

عمه عطیه پرسید:

خب نگفتی کار های شرکت چطور پیش میره آقای رئیس.

داریوش دستی به شلوار مشکی اش کشید و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

_ خوبه. دارم رو پروژه ی ساخت برج کار میکنم.

لبخندی روی لب هایم نقش بست و در دل تحسینش کردم.

صدای عمه عطیه را شنیدم.

_چقدر عالی. موفق باشی.

داریوش با علاقه راجع به کارهای شرکت صحبت کرد و من با علاقه ی بیشتری به صحبت هایش گوش دادم.
صحبت هایی که تنها و تنها مضمونش شرکت و کار بود و

اگر از لب های هر کسی به غیر از او خارج میشد، حتی یک لحظه هم به آن گوش نمیدادم.

وقتی به خودم آمدم که داریوش از جا برخاست و از عمه عطیه تشکر کرد. زمان آنقدر سریع گذشته بود که اصلا متوجه نشده بودم. اما دلنشین بود،تک تک دقایقی که در کنار او گذشته بود.

به پاگرد که رسیدیم با دلتنگی نگاهش کردم. چقدر دلم میخواست بیشتر پیشمان میماند. هرچند که در مدت زمانی که پیشمان بود، حتی کوچکترین نگاهی سمتم نینداخت و توجهی نیز به من نکرد.

صدای عمه مرا به خودم آورد.

_به سلامت. خوشحالمون کردین.

نیلوفر تشکر کرد و داریوش بعد از پوشیدن کفش های مشکی اش همانطور که سرش پایین بود غرید

_کی کفش منو لگد کرده؟

به ابروهای به هم گره خورده اش نگاه کردم و نمیدانم چه شد که خم شدم و مقابلش روی دو پا نشستم.سپس واکس کوچک را برداشتم و آن را روی کفش مشکی رنگش کشیدم.

کفشش که مثل اولش براق شد بلند شدم و مقابلشان ایستادم.

صدایم از ته چاه در می آمد.

_تمییز شد.

مات شدن نیلوفر را دیدم و یک لحظه از کاری که کردم پشیمان شدم. اما وقتی نگاهم به او و چشمانش افتاد نفس کشیدن را نیز فراموش کردم.

حالت نگاهش خاص بود. چشمانش چه میگفت؟ نمیدانستم. آخر من سواد خواندن نگاهش را نداشتم.

سرم را پایین انداختم و صدای نیلوفر را شنیدم.مخاطبش داریوش بود.

_نمیای عزیزم؟

کمی بعد صدای بم او را نیز شنیدم.

_اومدم.

و از پله ها پایین رفت و بعد از اینکه دست ظریف نیلوفر را فشرد به سمت درب عمارت رفت. رفت و من همانطور که رفتنش را با نگاه دنبال کردم، به این فکر کردم که چقدر خوب شد که عمه به عمارت آمده بود.

**

نگاهش را به کفش های براق روی جا کفشی دوخت و چشمانش را تنگ کرد.ذهنش به روز پیش باز گشت و خم شدن آن پرنده ی کوچک را مقابل خودش به یاد آورد.کاملا

متواضعانه، مطیعانه. یادش می آمد، آن لحظه به سختی جلوی خودش را گرفته بود تا مات شدنش را نشان ندهد.

شاید پیش آمده بود که نیلوفر هم بند کفشش را برایش ببندد اما این که، این کار از جانب او انجام شده بود،برایش دور از ذهن و عجیب بود.

همانطور که در افکارش غوطه ور بود صدای نیلوفر را شنید.

_به چی فکر میکنی آقای بزرگ مهر؟

داریوش چند لحظه بدون حرف نگاهش کرد. بعد لب هایش از هم فاصله گرفت.

_هیچی. به چیز خاصی فکر نمیکنم.

نیلوفر پر عشوه خندید و کنارش روی مبل چستر نشست.

سیب قرمز را از ظرف میوه ها برداشت و به سمتش گرفت.

_خوبه که به چیز خاصی فکر نمیکنی و اینجوری غرق شدی.

داریوش سیب را از دست نیلوفر گرفت و مجددا آن را به ظرف میوه ها برگرداند.

خواست چیزی بگوید اما صدای نیلوفر را شنید و جمله اش او را شکه کرد.

_نکنه داشتی به اون دختره فکر میکردی! اسمش چی بود؟.. آها طرلان..خواهر ناتنیت.

بعد موشکافانه به چهره داریوش نگاه کرد تا واکنشش را بسنجد.

داریوش نگاهش را به جنگل بی انتهای چشمان او دوخت و واژه ی خواهر ناتنی را نشنیده گرفت. سعی کرد حالت چهره اش همانطور بی تفاوت بماند.

_ به چیش قراره فکر کنم عزیزم؟

دستش را جلو برد و با انگشت شصت گونه ی استخوانی او را نوازش کرد.

_به زیبایی نداشتش.. یا، به اخلاقش.

نیلوفر خودش را جلو کشید و لبخند عمیقی زد.

_نمیدونم... ولی من از یک چیز مطمئنم. اون بهت فکر میکنه.

داریوش پرتقالی از داخل ظرف میوه برداشت و داخل پیشدستی اش گذاشت. سپس با کارد مشغول پوست گرفتن پرتقال شد.

برخلاف تصور نیلوفر داریوش نیز لبخند عمیقی زد.

_خیلی ها به من فکر میکنن عزیزم.تو که میدونستی دوستی با من اینجور چیز ها هم داره.

نیلوفر به شوخی او خندید و سرش را به چپ راست تکان داد. وقتی خنده اش به لبخند آرامی تبدیل شد گفت:

_تو مرد خیلی باهوشی هستی داریوش. عجیبیه که متوجه نشدی.

داریوش همانطور که پرتقال را پوست میکند سرش را به سمت او چرخاند. نگاهش پر از سوال بود.

نیلوفر نگاه پر از سوالش را که دید قبل از اینکه او چیزی بگوید، توضیح داد

_اون دختر از تو خوشش میاد داریوش. شاید هم حسش بیشتر از یک خوش اومدن ساده باشه. اون دختر دوست داره.

بی تفاوت ماندن داریوش چند ثانیه بیشتر طول نکشید و کمی بعد خندید. آرام و کش دار.

_تو خل شدی نیلوفر.

نیلوفر انتظار این واکنش را از او نداشت. متعجب نگاهش کرد. لحنش اما بر خلاف نگاهش جدی بود.

_خودمو نمیدونم ولی مطمئنم تو کور شدی.

نگاه داریوش رفته رفته تغییر کرد و آتش کم جانی در چشمانش شعله کشید. همانطور که پرتقال را با کارد تیز ریز ریز می‌کرد به سمت نیلوفر خم شد و به سوزش نا به هنگام دستش نیز توجهی نکرد.

_ همین الان این مزخرفاتو تمومش کن نیلوفر مگه نه..

جیغ نیلوفر جمله اش را ناتمام گذاشت.

نیلوفر وحشت زده و با چشمانی که درشت شده بود نالید.

_وااای داریوش دستت.

نگاه داریوش روی انگشت شصتش که به خون آغشته شده بود، چرخید و اخم کرد.

نیلوفر به سرعت چند برگ دستمال از داخل جعبه بیرون کشید و دستمال ها را روی دست داریوش گذاشت و محکم فشرد.

چشمان سبزش حال پر از اشک شده بود.با نگرانی به کلماتش سرعت بخشید

_منو ببخش عزیزم. تقصیر من بود.من حواستو پرت کردم.

داریوش دستش را عقب کشید و از روی مبل بلند شد.لحنش عاری از هر گونه حس بود.

_مهم نیست.

گفت و با قدم های آرام به سمت آشپزخانه رفت. شیر آب را بازکرد و دستش را زیر آب سرد گرفت.

صدای قدم های آرام نیلوفر نشان میداد که او هم به آشپزخانه آمده است.

پشت داریوش ایستاد و دستش را پشت کتف او گذاشت.

_حالت خوبه؟

داریوش شیر آب را بست و سر تکان داد.

_آره. بریدگیش سطحی بود.

نیلوفر دستش را روی پیشانی اش گذاشت و نفسش بریده بریده شد.

نگاه داریوش به سمت او و چهره ی پیکش کشیده شد و تعجب کرد.

سرش را به سمت شانه اش کج کرد و چشمان کشیده اش را تنگ کرد.

_توخوبی؟ رنگت انگار پریده

نیلوفر بدون حرف نگاهش کرد و بعد یکباره چند بار پشت سر هم شروع به عق زدن کرد.

داریوش به سرعت به سمتش قدم برداشت و دو طرف صورتش را با دستان مردانه اش قاب گرفت.

نگاهش در صورت او به گردش در آمد و در نهایت روی چشمانش متوقف شد. چشمان قرمز و پر از اشکش.

با لحنی آرام اما محکم پرسید:

_چیشد یک دفعه؟

نیلوفر دهانش را باز کرد و باری دیگر عق زد بی آنکه چیزی از دهانش بیرون بیاید. کلمات با تقلا از لب هایش خارج شد.

_ خون... میبی.. نم..حالم بد میشه.

بعد بازوهای او را چنگ زد و نالید:

_حالت تهوع دارم.

داریوش دستش را زیر زانوهای لخت او برد و بلندش کرد. همانطور که عمیق نگاهش میکرد به سمت پذیرایی رفت و او را روی مبل سه نفره خواباند.

خودش هم کنارش نشست و حین اینکه نفس عمیق میکشید به خودش اشاره کرد.

_منو ببین. با من نفس بکش.

نیلوفر چند بار با او دم و بازدم کرد و بعد دستش را روی قلبش گذاشت.

قلب بیچاره اش حال آرام شده بود. دیگر وحشیانه نمیزد.

وقتی داریوش از خوب بودن حالش مطمئن شد، نگاهش رنگ شیطنت گرفت و لبخند خبیثی زد.

_سعی کن زودتر خوب بشی عزیزم.

قبل از اینکه لبخند روی لب های نیلوفر نقش ببندد داریوش خبیثانه تر ادامه داد:

_چون بابام تا نیم ساعت دیگه میاد و اگه تورو اینجا ببینه چمدونشو برمیداره و میره.

نیلوفر چپ چپ نگاهش کرد و داریوش اینبار عمیق لبخند زد.

نیلوفر بیچاره نمیدانست به جمله ی آخر او بخندد یا به خاطر مسخره بازی اش با سیلی محکمی او را مورد عنایت قرار دهد.

در آخر هم تمام حرصش را در لحنش ریخت و غرید:

_از تو بیشتر از این توقعی نمیشه داشت.

داریوش از کنارش بلند شد و بعد از برداشتن پیشدستی پرتقال خونی که کمی خونی شده بود، به سمت آشپزخانه رفت.

در همان حال گفت:

_خب خداروشکر. این یعنی حالت خوب شده

لحنش ته مایه ای از خنده داشت همین هم لب های نیلوفر را به لبخند زدن واداشت.

داریوش که با یک لیوان آب از آشپزخانه برگشت بلند شد و روی مبل نشست.

لیوان را از او گرفت و آب سرد را تا جرعه ی آخر سر کشید. حال، حس بهتری داشت.

لیوان را روی میز گذاشت و زیر لب تشکر کرد.

داریوش هم روی میز نشست و در سکوت نگاهش را به نیلوفر دوخت.

در حالیکه به یک چیز فکر میکرد و مدام یک جمله در ذهنش مرور میشد.

«اون دختر از تو خوشش میاد داریوش»

***

"آنچه به دل اسیرمش

در دل و جان پذیرمش

گرچه گذشت عمر من

باز ز سر بگیرمش"

مولانا

نمیدانم چطور و چگونه به خواندن این شعر معتاد شده بودم. فقط میدانستم این شعر روز ها و شب ها خوراک روح و روانم شده است.

احساس میکردم شعر مولانا حال دل من را باز گو میکند.

اسیر شده بودم. اسیر عشق او.

و عجیب این بود که به اسارت این عشق راضی بودم.

من عشق او را از دل و جان پذیرفته بودم.

چشمانم را بستم و اجازه دادم تصویر چشمان خمار و تاریکش پشت پلک هایم نقش ببندد.درست از روزی که دوباره از نزدیک دیده بودمش تمام توصیه های عقل درمانده ام را از یاد برده بودم.

من او را میخواستم. با تمام وجود هم میخواستم.

همان لحظه یاد سبحان باعث شد چشمانم را به سرعت باز کنم.

عذاب وجدان سخت و بی انعطاف، بی رحمانه و خشن بیخ گلویم را چسبیده بود و نمیگذاشت نفس بکشم.دستی روی گلویم کشیدم.

نمیتوانستم این احساس را تمام کنم. این قلب سرکش نمیگذاشت که تمامش کنم. او ساز میزد و مرا وادار به رقصیدن میکرد.من هم نفس نفس زنان تا پای صبح به سازش میرقصیدم. میرقصیدم و به این فکر میکردم که مگر چاره ی دیگری هم دارم؟! نمیدانستم چه کنم. با این احساس، با این حال، با این قلب درمانده، خسته، و تشنه.

در برزخ مانده بودم.

قلمو را داخل پودر گراف بردم و قلمو را روی کاغذ حرکت دادم. داشتم طرح گیاه پیچک را میکشیدم. میگفتند نام عشق را از این گیاه گرفته اند. عشقه. که نام پارسی آن پیچک میشد.گیاهی که به دور درخت میپیچد و باعث زردی و نابودی آن میشد.من هم حال چنین حسی داشتم. این احساس مانند پیچک دورم پیچیده بود و من عجیب احساس میکردم هر روز زردتر و گرفتار تر از قبل میشوم.

طرح را که کامل کردم وسایل طراحی را جمع کردم و از اتاق خارج شدم. دستمالی از توی آشپزخانه برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم. تمییز کردن میز و پاک کردن گرد و غبار آن ذهنم را آزاد میکرد. انگار که با دستمال کشیدن، داشتم گرد و غبار ذهنم را پاک میکردم.

دستمال آبی رنگ نمدار را روی میز کشیدم و به پاک شدن گرد و غبار آن نگاه کردم.

وقتی گرد و خاکش را کاملا گرفتم،گلدان گل های مصنوعی را روی میز گذاشتم. نفس راحتی کشیدم و پشت دستم را به گونه ام کشیدم.

سپس با صدای بلند عمه را مخاطب قرار دادم.

_عمه جان، من میزو دستمال کشیدم شما دیگه میزو تمییز نکنید.

صدای عمه عطیه را از داخل آشپزخانه شنیدم.

_ باشه عزیزم. خسته نباشی. منم میرم آشغال های تو سطل آشغال رو خالی کنم.

بدون حواس سر تکان دادم.

_باشه. ممنون.

عمه مستقیم وارد اتاقم شد و من جارو دستی طوسی رنگ را برداشتم و مشغول جارو کشیدن فرش شدم.

همانطور مشغول بودم که ناگهان با به یاد آوردن چیزی کل وجودم یخ بست.

نقاشی ای که از داریوش کشیده بودم هنوز در سطل زباله ام بود.

جارو دستی را رها کردم و شتابان به سمت اتاق رفتم. درب اتاق را که باز کردم با دیدن عمه آرزوی مرگ کردم.

ضربان قلبم به ترز نامتعادلی شدت گرفت و احساس کردم روح از تنم جدا شده است. عمه عطیه پشت به من ایستاده بود و داشت طرح چهره ی داریوش را روی کاغذ مچاله شده نگاه میکرد.

توان نشان دادن هر واکنشی را از دست داده بودم.لعنتی.کاش خودم به اتاق می آمدم و سطل زباله ام را خالی میکردم.

به سختی لب هایم را تکان دادم.

_عمه.

عمه عطیه همانطور که نقاشی در دستانش بود به سمتم چرخید.فرو ریختن قلبم را احساس کردم وقتی لبخندی زد و پرسید:

_اینو خودت کشیدی؟

با چشمانی که درشت شده بود نگاهش کردم.

لال شده بودم. هر چه تلاش کردم نتوانستم زبانم را تکان دهم. احساس میکردم به دام افتاده ام.عمه زن تیز و باهوشی بود. مطمئن بودم از حالت چهره ام به همه چیز پی برده است. کاش دستم میشکست و چهره ی لعنتی او را روی آن کاغذ لعنتی تر نمیکشیدم.

تنها واکنشی که توانستم در جواب پرسشش نشان دهم تکان سرم بود.

لبخندش وسعت گرفت.

_خیلی قشنگه. مخصوصا چشم هاش. کاش کاملش میکردی.

نگاه منتظرش اضطراب زیادی را به جانم ریخت.حال باید در جوابش چه میگفتم؟

صدایم به وضوح میلرزید.

_عمه عطیه من..

جمله ی نصفه و نیمه ام را قطع کرد.

_لازم نیست توضیحی بدی عزیزم. مسائل شخصی تو به خودت مربوطه نه به من.

مات شدم.از آن حجم از فهم و شعور. از آن همه بزرگی و مهربانی ای که در وجود این زن موج میزد.داریوش بی شک خیلی خوش بخت بود که در کنار این زن بزرگ شده بود.

لبخندی به رویش پاشیدم و با تمام وجود زمزمه کردم.

_مرسی عمه.

آرام پلک زد و نقاشی درون دستش را تکان داد و پرسید:

_حالا اینو چکار کنم؟ بندازمش دور یا میخوای نگهش داری؟

بی اختیار آه عمیقی کشیدم.

_نه.. بندازینش بیرون.

نقاشی را دوباره مچاله کرد و داخل پلاستیک زباله های خشک انداخت. وقتی خواست از کنارم عبور کند سرم را به سمت شانه ام کج کردم و پرسیدم:

_عمه میشه.. میشه این موضوع بین خودمون بمونه؟ نمیخوام کسی چیزی بدونه.

لحن آرامش آرامش را به وجودم تزریق کرد.

_خیالت راحت باشه.

گفت و از اتاق خارج شد.

نفس راحتی کشیدم و خواستم از اتاق خارج شوم که همان لحظه موبایلم شروع به لرزیدن کرد. به سمت عسلی قدم برداشتم و موبایلم را برداشتم.نگاهی به صفحه انداختم. پدرم بود.چقدر دل تنگش بودم. چقدر خوب که زنگ زده بود. آیکن سبز رنگ را لمس کردم و موبایل را در گوشم گذاشتم.

_سلام بابا.

لحنش سرتاسر عشق بود.

_سلام عزیز بابا. خوبی دخترم؟

از ته دل خندیدم.

_آره بابا جونم خوبم. شما خوبید؟ همه چیز خوب پیش میره؟

_آره دخترم، خداروشکر همه چیز عالیه.

خنده ام به لبخند تبدیل شد و بی اختیار پرسیدم:

_داریوش خوبه؟

گفتم و بالا رفتن ضربان قلبم را احساس کردم.

صدایش را شنیدم.

_اونم خوبه بابا. مشغول کارهاشه.

_خب خداروشکر. چیزی پیش اومده که این موقع ظهر زنگ زدین؟

_راستش دخترم...فردا باید یک سر ببینمت و باهم بریم جایی.

نگران شدم.

با همان نگرانی ای که در لحنم جاری شده بود پرسیدم:

_چیزی شده بابا؟

_نه دخترم. نگران نباش. فردا میام دنبالت باهم صحبت میکنیم باشه؟

ناچار زمزمه کردم:

_باشه.

_قوربون دختر گلم بشم. مراقب خودت باش بابا.

_شما هم همینطور.

خداحافظی کردم و تماس را قطع کردم.

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم را به سقف اتاق دوختم، در حالیکه فکرم حول محور فردا و دیدن پدرم چرخ میخورد.

**

نگاهم از آقای محبی روی پدرم که با لبخند نگاهم میکرد چرخید و نالیدم:

_بابا شما مطمئنین که میخوایین این کارو کنید؟

با آرامش پلک زد

_آره دخترم.مطمئنم.

آقای محبی به برگه اشاره کرد.

_اینجا رو امضا کنید.

برگه را امضا کردم و بعد از زدن اثر انگشت،به همراه پدرم از دفتر اسناد خارج شدم.

قسمتی از موهایم را که روی صورتم ریخته بود کنار زدم و پدرم را مخاطب قرار دادم.

_بابا آخه این چه کاری بود؟پس داریوش..

جمله ام را قطع کرد.

_دخترم شرکت به اسم داریوشه. گفتم عمارت هم به اسم تو باشه. چه اشکالی داره آخه؟ چهار روز دیگه که سرمو گذاشتم روی خاک حداقل خیالم راحته که دخترم آلاخون والاخون نشده.

آهی کشیدم.

_خدا نکنه بابا. آخه وقتی شما نباشین اون خونه برای من چه ارزشی داره؟ تازه همینجوری که خونه نیستین هم کلی دلتنگتون میشم.

خم شد و پیشانی ام را بوسید.

_قربون دختر فهمیده ام بشم. من یه چیزی میدونستم که اینکارو کردم بابا جان.تازه باید زودتر از اینها اینکارو میکردم.

از مجتمع که خارج شدیم سوییچ بنز را در دستانم گذاشت

_تو رانندگی کن دخترم.

مخالفتی نکردم. پشت فرمان نشستم و وقتی که ماشین را روشن کردم دوباره صدایش را شنیدم.

_بریم عمارت. میخوام یه چایی مهمونم کنی.

لبخند زدم و هرچه ذوق و شوق بود در لحنم ریختم.

_حتما آقای بزرگمهر شما جون بخواه.

وارد عمارت که شدیم عمه با دیدنمان سلام داد و به مبل اشاره کرد.

_شما بنشینید تا من براتون چایی بیارم

هر دو روی مبل نشستیم. چند دقیقه بعد عمه عطیه با سینی چای سر رسید و سینی را روی میز گذاشت.

سپس روبه رویمان نشست.

حدس میزدم حالت چهره مان خوشحالی را بلند فریاد میزد، چرا که عمه خندید و گفت:

_خیر باشه.کبکتون خروس میخونه.

لبخندی زدم و به پدرم نگاه کردم.با نگاه خیره ام از او خواستم تا خودش توضیح دهد.

پدرم هم با خنده عمه عطیه را مخاطب قرار داد

_خیره عطیه جان.خیلی هم خیره.

عمه عطیه منتظر پدرم را نگاه کرد و کمی بعد پدرم توضیحاتش را کامل کرد

_یکم پیش عمارت رو به اسم برادر زادت زدم.

عمه عطیه ابروهایش را بالا انداخت

_به اسم داریوش؟

پدرم سرش را به چپ و راست تکان داد

_نه. به اسم این یکی برادر زادت.

بعد دستش را بالا آورد و به من اشاره کرد.

عمه سری تکان داد و لبخند زد

_اِ؟ چقدر عالی

بعد سرش را سمت من چرخاند و عسلی های براقش را به من دوخت

_مبارک باشه عزیز دلم.

_ممنونم.

فنجان چای را برداشتم و حین نوشیدن چای صدای عمه را شنیدم.

مخاطبش اینبار پدرم بود

_داریوش هم از این قضییه خبر داره؟

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به پدرم دوختم.

_نه.فعلا میخوام این قضییه بین ما سه تا باشه. خودم بعدا به داریوش میگم.

عمه سری تکان داد و من در حالیکه به دلیل پنهان کاری پدرم می اندیشیدم باقی چایم را نوشیدم.

**

در جعبه مخمل قرمز رنگ را باز کرد و نگاهش را به حلقه ی نگین دار درونش دوخت. دستش را جلوبرد. حلقه را میان انگشتانش گرفت و از نزدیک نگاهش کرد.

حال عجیبی داشت. حالی که نمیدانست چطور توصیفش کند. نه خوشحال بود، نه ناراحت.گویی قلبش جایی میان فضا معلق بود.

فقط تصمیمی داشت که فکر میکرد باید آن را عملی کند.تصمیمی که بعد از چند ماه شناخت آن را گرفته بود.

ولی یک چیز دیگر هم در میان بود.

این راه دیگر برگشت نداشت. باید درست تصمیم میگرفت.اشتباه کردنش ضرر بزرگی را به دنبال داشت.

ابروهایش در هم تنید و انگشتر را داخل جعبه برگرداند. بعد دکمه ی روی تلفن را زد و به منشی وصل شد.

کمی بعد صدای خانم وفایی در گوشش پیچید

_جانم آقای مهندس.

پوزخندی زد.

لحن خانم وفایی پر از ذوق و شوق بود.

خوشبحال او. چه سرخوش بود.

آمرانه گفت:

_آرش رو بفرست اتاقم. همین الان.

_چشم آقای مهندس.

گوشی را گذاشت و نگاهش را به در دوخت.

دقیق، دو دقیقه ی بعد درب اتاق باز شد و آرش داخل آمد. هنوز ننشسته بود که داریوش به در اشاره کرد و غرید:

_درو ببند.

آرش پوفی کشید و در را بست.بعد به سمت مبل قدم برداشت و با لودگی پرسید:

_اجازه میدین بنشینم اعلی حضرت؟

داریوش آرام پلک زد و لبخند خبیثی زد.

_بشین پادو.

آرش روی مبل نشست و پاهایش را روی هم انداخت.

در همان حالت زیر لب غر زد:

_بی شخصیت. بدبخت اونی که میخواد با اخلاق گند تو سر کنه.

داریوش به صندلی تکیه داد و پاهایش را باز کرد.

به سرعت سر اصل مطلب رفت.

_ میخوام به نیلوفر پیشنهاد ازدواج بدم.

آرش انگار که برق سه فاز به بدنش وصل شده باشد برای چند لحظه با شنیدن این جمله خشک شد. اما فقط برای چند لحظه. کمی بعد از روی صندلی برخاست و شوکه پرسید.

_چی میگی تو داریوش؟ شوخی میکنی نه؟

لب های داریوش به پایین کشیده شد.

_نه. کاملا جدی ام.

آرش ناباور خندید.

_نیلوفر خودمونو میگی دیگه؟

داریوش تاکید کرد.

_نیلوفر خودم.

_نیلوفری که اینجا کار میکنه؟ نیلوفر قائمی؟

داریوش سر تکان داد و آرش عصبی غرید:

_تو حالت خوبه داریوش؟ تو که اصلا با این دختر نمیسازی چجوری میخوای باهاش زیر یک سقف زندگی کنی؟

_نگران نباش. نیلوفر دختر خوبیه. اون بلده چجوری باید با من بسازه. مهربونه، دوست داشتنیه،..

آرش میان حرفش پرید و با جدت پرسید:

_تو اصلا دوسش داری؟

جمله اش بدتر آرش را عصبانی کرد.

_براش ارزش قائلم.

آرش دوباره خندید. اینبار طولانی. اما بعد اخم کرد و به سمت میز او قدم برداشت.

دستانش را روی میز گذاشت و در مقابل نگاه خیره ی داریوش به سمتش خم شد.

_دلیلت برای ازدواج با این دختر فقط همینه؟ که براش ارزش قائلی؟اصلا مگه میشه بدون عشق و دوست داشتن..

داریوش پوزخند پر صدایی زد و حرف او را قطع کرد.

_ازدواج کردن هیچ احتیاجی به عشق و دوست داشتن نداره آرش جان. فقط باید درک متقابل داشته باشی.

آرش سرش را تکان داد و موهایش را چنگ زد.

_درک متقابل.. هه.. البته این حرف برای کسی که همه چیزو با خط کش و محاسبات ریاضی اندازه میگیره طبیعیه.. درک متقابل...

دستش را بالا برد و به او اشاره کرد.

_داریوش تو واقعا از درک متقابل چیزی میفهمی؟ تو حتی خودتم نمیتونی درک کنی برادر من، بعد میخوای یکی دیگه رو درک کنی.

داریوش دندان هایش را روی هم فشرد و تیز و بران نگاهش کرد. آرش اما بی توجه ادامه داد:

_تازه یکم دوسش داری به خاطر یه چیز کوچیک ترور شخصیتشیش میکنی، وای به حال اینکه دوسش نداشته باشی حتما این دخترو به خاطر یک اشتباه میکشی دیگه.

داریوش اخم کرد و غرید:

_آرش،.. من بیجا کردم خواستم ازت نظر بخوام. گمشو بیرون.

آرش پر حرص دستش را در هوا تکان داد.

_بیا.. بخاطر یک نظر اینجوری با آدم حرف میزنه اون وقت..

_بسه. معلم اخلاق نشو. برو.

آرش عمیق نگاهش کرد

_من فقط نمیخوام تو زندگیتو نابود کنی

_نگران نباش. من بیشتر از تو به فکرم زندگیمم.

آرش دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما بالافاصله پشیمان شد و از اتاق خارج شد.

داریوش نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و با اخم موبایلش را برداشت. شماره ی نیلوفر را گرفت و موبایل را در گوشش گذاشت.

دو تا بوق که خورد صدای نیلوفر در گوشش پیچید. لحنش سر تا سر شادی بود.

_جانم عزیزم.

_نیلوفر نیم ساعت دیگه بیا به این آدرسی که برات میفرستم.

نیلوفر خندید.

_داری بهم مرخصی میدی؟

لب های داریوش نامحسوس انحنا گرفت.

_ای. یه چیزی تو همین مایه ها.البته فقط نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه. بعدش باید برگردیم سر کار.

_آخ جون. باشه. میام.

داریوش خوبه ای زمزمه کرد و تماس را قطع کرد.

لپ تاپش را بست و جعبه ی قرمز رنگ را داخل جیبش گذاشت. یک ربع بعد کت مشکی اش را پوشید و از اتاق خارج شد.

از برج بیرون زد و در ماشینش نشست.

بعد به سمت مکان مورد نظرش راند.

ماشین را در پارکینگ رستوران پارک کرد و پیاده شد.

وارد رستوران که شد، پیشخدمت با دیدن چهره ی آشنایش نزدیک آمد و با لبخند او را مخاطب قرار داد

_سلام آقای بزرگمهر خیلی خوش اومدین.

داریوش جواب سلامش را داد و به سمت میزی که رزرو کرده بود رفت. عاشق فضای این رستوران بود. فضای مجلل این رستوران با دیوار های گچ بری شده ی خوشرنگ و لوستر بزرگ او را یاد قصر می انداخت.

صندلی سلطنتی آبی رنگ را کنار کشید و پشت میز سفید رنگی که پر از شمع های کوچک و گل های سفید رنگ بود نشست.

نگاهی به گلدان های شیشه ای پر از گل اطرافش انداخت و بی اختیار لبخند زد.

بیست دقیقه بعد پیشخدمت ظرف شیشلیک با مخلفاتش را آورد و آن را روی میز گذاشت.

بعد خم شد و مودبانه پرسید:

_چیز دیگه ای میل ندارید؟

_نه متشکرم.

پیشخدمت سری تکان داد و رفت. نگاهی به ساعتش انداخت. از نیم ساعتی که گفته بود پنج دقیقه گذشته بود.

به زیتون های سیاه و لیمو های خوشرنگ کنار شیشلیک نگاه کرد و زیر لب غرید:

_بیا دیگه دختر.

کمی بعد نیلوفر از راه رسید.

داریوش از جا برخاست و برایش سر تکان داد. وقتی نیلوفر نزدیک آمد داریوش، سرش را خم کرد و گونه ی او را بوسید.

چشمان نیلوفر از خوشحالی برق زد و لبخند پر مهری به چهره ی خنثی ی او پاشید.

داریوش اشاره کرد تا بنشیند.

نیلوفر نشست و داریوش جام بزرگ او را از بلوبری پر کرد.

نیلوفر تشکر کرد و با ذوق پرسید:

_خوبی؟

داریوش آرام پلک زد.

_خوبم.

بعد به ظرف شیشلیک اشاره کرد

_بخور عزیزم. سرد بشه از دهن میفته.

نیلوفر سری تکان داد و با لذت مشغول خوردن شد.

خوردن غذای مورد علاقه اش در این فضای رمانتیک، با داریوش برایش لذت بخش بود.

خوشحال بود که این بار غذای مورد علاقه ی او را سفارش داده بود.

ظرف ها که خالی شد نیلوفر از داریوش تشکر کرد و خواست چیزی بگوید که همان لحظه داریوش او را مخاطب قرار داد.

_چشمهاتو ببند.

نیلوفر جا خورد. با خنده پرسید

_چی؟

داریوش جمله اش را تکرار کرد و با زدن لبخند دلنشینی در آخر جمله اش او را وادار کرد تا پلک روی هم بگذارد.

داریوش به چشم های بسته ی او و لبخند عمیقش نگاه کرد و جعبه قرمز رنگ را از جیبش بیرون آورد. جعبه را باز کرد و دستش را جلو برد.این حرکتش توجه اطرافیان را جلب کرد و همگی نگاهشان را به آن دو دوختند.

داریوش در همان حال آرام زمزمه کرد

_حالا چشم هاتو باز کن.

نیلوفر پلک هایش را گشود و با دیدن انگشتر نگین دار درون جعبه جیغ کوتاهی کشید.

چشمانش کم کم اشکی شد و ناباور صدایش زد:

_واااى داریوش.

اطرافیان با لبخند نگاهشان کردند و داریوش نگاهش را به چشمان سبز و اشکی او دوخت.

_نیلوفر.. با من ازدواج میکنی؟

اشک های نیلوفر قطره قطره روان شد و دست هایش را جلوی لب ها و بینی اش برد.

داریوش جعبه را تکان داد و با لحن شوخی زمزمه کرد.

_چند ثانیه ی دیگه بیشتر فرصت نداری، بهتره تا منصرف نشدم جواب بدی.

نیلوفر دست هایش را از مقابل بینی و لب هایش برداشت و در همان حال چشم غره ای به او رفت.

کمی بعد دستش را نزدیک آورد.

داریوش حلقه را در آورد و به محض اینکه آن را در انگشت نیلوفر فرو کرد صدای دست و تشویق اطرافیان به گوش رسید.

داریوش لبخندی زد و نیلوفر هم با چشمان اشکی به انگشتر زیبای درون انگشتش خیره شد.این لحظه بی شک بهترین و شیرین ترین لحظه برایش محسوب میشد.

کمی بعد داریوش به همراه نیلوفر به شرکت بازگشت و مشغول طراحی طرح جدیدش شد.

کارش که در شرکت به اتمام رسید به خانه بازگشت.

پدرش روی مبل نشسته بود و در حال مطالعه ی کتاب بود. با دیدن داریوش زیر لب سلام داد و دوباره مشغول خواندن کتابش شد.

داریوش هم به اتاقش رفت و بعد از تعویض کت و شلوار مشکی اش با تیشرت و شلوار سورمه ای رنگ از اتاق خارج شد.

برای خودش در ماگ مشکی رنگش چای داغ ریخت و مقابل پدرش روی مبل نشست.گردنش را مالید و سرش را به سمت چپ و راست خم کرد.

کار شرکت خسته اش کرده بود.خیلی. اما افکار جور واجوری که در سرش بود بیشتر انرژی اش را گرفته بود. از طرفی داشت به نیلوفر و زندگی مشترک با او فکر میکرد و از طرف دیگر به کارهای شرکت و ساخت برج.

از چند هفته ی بعد باید برای نظارت بر کار ساخت و ساز برج سر زمین میرفت.

همانطور در افکارش غلط میخورد که صدای پدرش را شنید.

_چه خبر پسر؟

سرش را کمی چرخاند و نگاهش را به چشمان سبز و آبی پدرش دوخت.

_به نیلوفر پیشنهاد ازدواج دادم.

جمله ی بی مقدمه اش بهمن را شکه کرد. به سرعت سرش را بلند کرد و به مهره های گردنش رحم نکرد.

_چی؟

داریوش خونسرد جمله اش را تکرار کرد. ناباوری در چشمان بهمن کم کم جای خود را به خوشحالی داد و لبخند زد.

_واقعا میگی پسرم؟ بهت تبریک میگم.نیلوفر دختر خیلی خوب و خانمیه اتفاقا من هم خیلی ازش خوشم اومد.

داریوش سرش را تکان داد

_آره دختر خوبیه.

بهمن به چهره ی بی حس او چشم دوخت و جا خورد. آن همه سرما که در لحن و نگاه پسرش بود باعث شد تا سلول به سلول تنش یخ بزند. هیچ شور و هیجانی در او نمیدید و همین هم او را میترساند.

با ترسی که در لحنش هم جاری شده بود پرسید

_پسرم تو نیلوفرو دوست داری دیگه؟.. مگه نه؟

داریوش آه عمیقی کشید و ماگش را برداشت. آه عمیقش نگرانی بهمن را چند برابر کرد.

قبل از اینکه او چیزی بگوید داریوش چایش را فوت کرد و به حرف آمد.

_عاشقش نیستم ولی بهش علاقه دارم.مطمئنم بعد از ازدواج عشق و دوست داشتن هم به وجود میاد. به علاوه پدر نیلوفر هم قاضیه و...

بهمن نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

با نگرانی حرف او را قطع کرد

_یعنی فقط بخاطر اینکه پدرش قاضیه و موقعیتش خوبه میخوای باهاش ازدواج کنی؟ پسرم زندگی شوخی بردار نیست، آدم با عشق وارد زندگی مشترک میشه با اینحال دچار مشکل میشه اونوقت تو چجوری میخوای با یه حس کم وارد زندگی مشترک بشی و مشکلی نداشته باشی.

لب های داریوش از هم فاصله گرفت اما قبل از اینکه صوتی از میانشان خارج شود بهمن غرید:

_پسرم اگه طرف مقابلتو دوست نداشته باشی نمیتونی باهاش بمونی، به علاوه مسائل دیگه ای هم هست.

داریوش دوباره گردنش را مالید و چند جرعه از چایش را نوشید.

بعد ماگ را روی میز گذاشت و آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت و به سمت پدرش خم شد.

_من نگفتم بهش علاقه ندارم بابا. گفتم عاشقش نیستم. به علاوه به خاطر موقعیت پدرش نیست که میخوام باهاش ازدواج کنم. بخاطر خودشه.من پنج ماهه با نیلوفر هستم و خوب میشناسمس. به علاوه فکر میکنم من و اون میتونیم یه زندگی خوب و آرومی رو کنار هم داشته باشیم.

بهمن خواست چیزی بگوید که داریوش اجازه نداد و با اطمینان ادامه داد:

_من به این قضییه امید دارم بابا. نگران نباش.

بعد دوباره ماگش را برداشت و با خونسزدی مشغول نوشیدن چایش شد.

بهمن هم بعد از یک نگاه طولانی کتابش را برداشت و در دل دعا کرد که خدا امید او را نا امید نکند.

*****

نگاهم را به طرح آدمک های کوچک و بزرگ روی کاغذ دوختم. آدمک هایی که دست هایشان را باز کرده و در حال لبخند زدن بودند.لبخندشان انگار واقعی بود. مثل لبخند بچه های کلاس.

ناخودآگاه خندیدم.

هیچگاه از نگاه کردن به نقاشی های رنگارنگشان خسته نمیشدم. دلم میخواست برای بچه ها بیشتر وقت بگذارم. همینطور دلم میخواست والدین بچه ها را تشویق کنم تا برای فرزندانشان وقت بگذارند. وقتی مفید و با کیفیت. معتقد بودم بچه های امروز نیاز های فرهنگی و اجتماعی بیشتری نسبت به بزرگتر ها داشتند. آن هم در دنیایی که برخی از ارزش ها و رسومات از یاد برده شده بود.ارزش هایی که بسیار ارزشمند بود.

لرزش موبایلم روی عسلی باعث شد تا خودکار را روی کاغذ رها کنم و از افکارم جدا شوم. موبایل را برداشتم و بدون آنکه نگاهی به اسم روی صفحه بیندازم، آیکون سبز رنگ را لمس کردم.

_الو

_الو طرلان.

_ سلام سبحان. خوبی؟

_طرلان، باید باهات حرف بزنم.

بی مقدمه گفته بود. لحن غمگین و ناراحتش هراس به دلم انداخت. صدایش چرا انقدر گرفته بود؟

گوشه ی لبم را محکم گاز گرفتم.

_بگو میشنوم.

_پشت تلفن نمیشه. باید رودر رو ببینمت.

نتوانستم نگرانی ام را بروز ندهم.

_چیزی شده؟

صدای نفس سنگینش را پشت خط شنیدم و مصرانه پرسیدم:

_سبحان چیزی شده؟

_رودرو صحبت میکنیم.

همین. گفت و قطع کرد. بدون خداحافظی.او را چه شده بود؟

لرزش موبایل باعث شد نگاهم دوباره به سمت صفحه ی موبایل کشیده شود.

پیام داشتم. پیام رسان را باز کردم و پیام سبحان را باز کردم.

چشمانم با دیدن پیام مختصر و کوتاهش تنگ شد.

"شب ساعت ۹ کافه همیشگی میبینمت"

چه شده بود؟ چه چیزی رخ داده بود که پشت تلفن نمیتوانست آن را بازگو کند؟ نکند اتفاق بدی برای سبحان افتاده بود؟ اصلا راجع به چه میخواست صحبت کند؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و دردی که در پیشانی ام احساس کردم باعث شد انگشتانم را محکم روی آن نقطه فشار دهم.

چند نفس پی در پی کشیدم و نگاهم را از قاب پنجره، به آسمان آبی دوختم.

باید آرامش خودم را حفظ میکردم.

هر چه که بود، از پسش برمی آمدم.

باید بر می آمدم.

****

انگشتان لرزانم را در هم پیچیدم و نگاهم را به دیوار های کافه که کاغذ دیواری روزنامه ای شکل داشت دوختم.
فضای متوسط کافه پر از میز گرد و صندلی های چوبی بود که با فاصله از هم قرار گرفته بود. نور کم کافه نیز فضا را رمانتیک تر کرده بود. طوری که دلت میخواست ساعت ها در این مکان بنشینی و قهوه بنوشی. یا نسکافه. یا شیرموز. یا هر چه.

مشغول نگاه کردن به منو بودم که دوباره صدای پیشخدمت را شنیدم.

_خانم هنوز انتخاب نکردین؟

نگاهم را به صورت کشیده اش دوختم و با خجالت گفتم:

_ منتظر کسی ام. ایشون که اومدن سفارش..

هنوز جمله ام تمام نشده بود که سبحان سر رسید و به سمتمان آمد.

پیشخدمت جوان با خوشحالی زمزمه کرد.

_اومدن.

سبحان صندلی مقابلم را بیرون کشید و نشست.نگاهش کردم. پیراهن آبی با خط های سفید رنگ به تن کرده و موهایش را طبق معمول به بالا شانه زده بود.عطر آدامس پرتقالی اش هم از همان فاصله به مشام میرسید. تنها چیزی که در ظاهرش برایم آزار دهنده بود کبودی و گودی زیر چشمانش بود.

صدای پیشخدمت باعث شد نگاهم را از چهره ی سبحان بگیرم.

_انتخاب نمیکنین. آقا هم که اومدن.

سرم را تکان دادم و بدون آنکه به منو نگاه کنم جواب پیشخدمت بی طاقت را دادم.

_من یه شیرموز میخورم.

قبل از اینکه پیشخدمت از سبحان سفارشش را بپرسد سبحان او را مخاطب قرار داد:

_من چیزی نمیخورم. ممنون.

پیشخدمت با نگاهش فحشی آبدار به سبحان داد و دور شد.

بعد از رفتن پیشخدمت نگاهم را به چشمان میشی رنگش دوختم.

_خوبی؟ یکم بی حال به نظر میای!

چشمانش را با انگشتانش مالید. بعد دستانش را روی میز چوبی گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد.

_خسته ام. تا صبح شیفت داشتم.

سرم را تکان دادم و بی طاقت به کلماتم سرعت دادم.

_خب، راجع به چی میخواستی صحبت کنی؟

خیره نگاهم کرد و بعد از مکثی طولانی لب هایش تکان خورد.

_بزار شیر موزتو بیارن. صحبت میکنیم.

مخالفتی نکردم. دقایقی در سکوت گذشت و درست زمانی که طاقتم تمام شده بود پیشخدمت رسید و لیوان بزرگ شیرموز را روی میز گذاشت.

تشکری کردم و دستانم را دوطرف لیوان سرد شیرموز گذاشتم. سپس شیرموز سرد و کفی را با نینوش نوشیدم.

وقتی محتویات لیوان را تا نصفه نوشیدم، نینوش را رها کرده و به صندلی تکیه دادم.

_خب راجع به چی میخواستی حرف..

_من میدونم که تو اون پسرره رو دوست داری.

یخ زدم و قلبم برای لحظه ای یادش رفت بتپد. به گوش هایم و جملاتی که شنیده بودم شک کردم.چه گفته بود؟

حیرت زده پرسیدم

_کدوم پسره؟

پوزخند تلخش، مزه ی شیر موز شیرینی که هنوز زیر زبانم بود، به کامم زهر کرد.

_همونی که تو مهمونی دیدیش، همونی که دوست دختر داشت و تو از اول تا آخر مهمونی داشتی نگاهش میکردی.

حتی نفس کشیدن را هم از یاد بردم.توصیف حال بدم در کلمات نمیگنجید. احساس میکردم قلبم از شدت درد در حال ترکیدن است. او از کجا فهمیده بود؟

دستان لرزانم را روی زانوهایم گذاشتم و سعی کردم صدایم کوچکترین لرزشی نداشته باشد.

_چجوری به همچین نتیجه ای رسیدی؟

پوزخندش اینبار پر صدا بود.

_بنظرت احتیاجی به نتیجه گیری بود؟ هر کی دیگه هم بود میفهمید.نگاه کردنت، اشکی شدن چشمهات، لرزیدن دستات.. بازم بگم؟

مات شده نگاهش کردم و زبان لعنتی ام در دهانم نمیچرخید. تنش را جلو کشید و به سمتم متمایل شد.

غرید. محکم و پر خشم.

_فقط نمیدونم چرا تموم این مدت سکوت کردی و اجازه دادی این رابطه ادامه پیدا کنه.

سوزش چشمانم را احساس کردم. اما این سوزش در مقابل سوزش قلبم هیچ بود. قلبم داشت آتش میگرفت.

دوباره صدایش را شنیدم.

_چرا ادامه دادی؟ چرا هیچی بهم نگفتی ها؟

ناراحتش کرده بودم. مردی را که به غیر از خوبی و محبت چیز دیگری از او ندیده بودم.اگر او هم مرا میبخشید من نمیتوانستم خودم را ببخشم.

اشک روی گونه هایم چکید و لب هایم را محکم به هم فشردم تا بغضم نشکند.اشتباه کرده بودم.اشتباهی بزرگ. باید همه چیز را به او میگفتم.

به سختی لب های لرزانم را تکان دادم.

_سبحان.. من نمیخواستم ناراحتت کنم. من از احساسم مطمئن نبودم و از طرفی میخواستم به تو و خودم فرصت بدم ولی..

چهره اش از ناراحتی جمع شد و عاجزانه پرسید:

_ولی؟

لب هایم چند بار باز و بسته شد. اما هر کار کردم نتوانستم جمله ام را کامل کنم.همه چیز معلوم بود. حرفی برای زدن باقی نمانده بود. من رسوا شده بودم. هم پیش عمه، هم پیش سبحان.

خندید. تلخ.

بعد بدون آنکه چیزی بگوید، از روی صندلی برخاست و به سمت پیشخوان رفت. پول شیرموز را حساب کرد و از کافه بیرون زد.

به سرعت کیفم را روی دوشم انداختم و از پله های کافه بالا رفتم. درب شیشه ای را باز کردم و چکیدن قطرات باران را روی سر و صورتم احساس کردم.زیر باران وحشیانه دی ماه به دنبالش دویدم و نفس نفس زنان خودم را به او رساندم. دستانش را درون جیب شلوارش برده بود و قدم هایش را بلند و سریع بر میداشت.

بازویش را گرفتم و کشیدم.

_سبحان صبر کن.

به سرعت به سمتم برگشت و نگاهم کرد. نگاه سرزنشگرش هر چه حس بد در دنیا وجود داشت، به وجودم سرازیر کرد. احساس کردم گلوله ی بزرگی به اندازه ی یک حبه قند راه گلویم را سد کرده است.

در آن لحظه فقط دلم میخواست بمیرم.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و نالیدم.

_سبحان.. من.. تورو خدا از دستم ناراحت نباش، من..نمیدونستم اینجوری میشه.

سکوت کرده بود اما من به خوبی میتوانستم حرف نگاهش را بخوانم.داشتم زیر نگاهش جان میدادم.

نگذاشت بیشتر از این عذاب بکشم. رویش را برگرداند و رفت.

بی توجه به اطراف با صدای نسبتا بلندی پرسیدم:

_مگه دست من بود که بهش دل ببندم؟... سبحاان... مگه این دل وامونده حرف حساب حالیش میشه؟

عابرین باتعجب نگاهم میکردند و مطمئن بودم که برخی از آن ها در دل دیوانه خطابم میکردند.اما مهم نبود. مهم این بود که حرف دلم را بزنم.

دوباره صدایش زدم. پر عجز.

_سبحاان.

از همان فاصله فریاد زد.

_نه.حالیش نمیشه.

آه سنگینی کشیدم و در آن لحظه احمقانه آرزو کردم که سبحان رویش را برگرداند و از غم چشمانش کم شده باشد.

******

به صندلی چرم مشکی رنگش تکیه داد و لپ تاپش را محکم بست.حالش افتضاح بود. محتویات پیامی که برایش ارسال شده بود دلیل حال پریشانش بود.نگاهش به نخل شامادورا و فکرش به آن پیام بود. آن پیام لعنتی، با آن بار معنایی ای که عجیب برایش سنگین بود.

احساس میکرد تمام لحظات خوشی که در این چند هفته با نیلوفر گذرانده بود به کامش زهر شده است.

قرار بود امروز به همراه او برای خرید کارت نامزدی بروند اما حال آخرین چیزی که میتوانست به آن فکر کند جشن نامزدی و خرید کارت بود.

انگشتان سفید و کشیده اش را روی پیشانی اش گذاشت و پیامی که برایش ارسال شده بود را مجددا خواند

«میدونستی بابات عمارتو به اسم طرلان زده؟»

هنوز جواب پیامی که برایش ارسال شده بود را نداده بود. بدنش داغ داغ شده بود و انگار درونش کوره ی آتش روشن کرده بودند که با هر نفس قفسه ی سینه اش میسوخت و خاکستر میشد.

دستش را به سمت یقه اش برد و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد.نمیتوانست نفس بکشد.

هیستریک خندید.لحنش اما پر از حرص بود.

_آخ... آخ. خوشگل نفرت انگیز.

از روی صندلی چرم بلند شد و چند قدم بلند برداشت.پدرش چطور این کار را کرده بود؟ چطور عمارتی که حجم وسیعی از خاطراتشان، خنده ها و گریه هایشان را در خود جای داده بود، به اسم طرلان زده بود؟

این چه کاری بود؟ چه دیوانگی ای بود؟

یاد رفتارهای مشکوک پدرش در این مدت افتاد وضربان قلبش به طرز وحشتناکی بالا رفت.احساس میکرد او را احمق فرض کرده است.

خندید و درد وحشتناکی را در سینه اش احساس کرد. خنده اش تناقض زیادی با حال خرابش داشت.

قفسه ی سینه اش در حال شکافته شدن بود و داشت از شدت حرص نابود میشد.

ذهنش به عقب بازگشت، به سال ها قبل، به زمانی که در حیاط بزرگ عمارت دوچرخه سواری میکرد.به زمانی که بهمن برایش دست میزد و تشویقش میکرد.به زمانی که مادرش با نگرانی نگاهش میکرد و میگفت که مراقب باشد.

اشک در چشمانش جمع شد و احساس کرد خون در رگ هایش در حال جوشیدن است.

قابلیت آن را داشت تا حالا به عمارت برود و آن دختر را به آتش بکشد. آن دختر، با آن موهای موج دار، با آن لبخند آزار دهنده و صدای زیبا.

پلک روی هم فشرد. نمیتوانست خوب فکر کند و تصمیم بگیرد. مغزش درست فرمان نمیداد. انگار قفل کرده بود.قفلی که هیچ کلیدی برای باز کردنش نداشت.

صدای نفس های بلندش در فضا پیچید و دوباره به سمت میزش قدم برداشت.موبایلش را برداشت و در قسمت پیام متنی تایپ کرد

«تو مطمئنی؟»

گوشی اش لرزید و پیام بعدی برایش نمایان شد. همان واژه ی سه حرفی حالش را بدتر کرد

«آره»

دیگر نتوانست تظاهر به خونسردی کند. با خشم گلدان شیشه ای را از روی میز برداشت و آن را با تمام قدرت به دیوار کوبید. گلدان خورد شد و تکه هایش روی زمین پخش شد.

صدای شکستن گلدان بلند بود، چرا که چند دقیقه ی بعد آرش خودش را به اتاق داریوش رساند و هاج و واج به تکه های خرد شده ی گلدان خیره شد.

لحنش پر از تعجب بود

_اینجا چه خبره؟

داریوش بی توجه به او دکمه ی روی تلفن را فشرد و به منشی وصل شد.

کمی بعد صدای پر تشویش خانم وفایی در گوشش پیچید

_بله آقای مهندس.

داریوش بی مقدمه گفت:

_من حالم مساعد نیست خانم وفایی.نیم ساعت بعد از رفتنم بقیه رو مرخص کن.یکیم بفرست بیاد اتاقو تمیز کنه.

_چشم آقای مهندس. چشم..فقط، میتونم بپرسم چیشده؟

کاش میتوانست زودتر از شر این منشی فضول و وراج راحت شود.

با کلافگی پوفی کشید و غرید:

_نه.

بلافاصله تلفن را گذاشت و کت مشکی اش را پوشید و با تنه ی محکمی از کنار آرش گذشت و از اتاق خارج شد.

سری در جواب خداحافظی خانم وفایی تکان داد و با نگاه عمیقش به او دستور داد تا دستوراتش را اجرا کند.خانم وفایی هم انگار آگاه شده بود، چرا که لبخند زد و پلک روی هم فشرد.

داریوش از برج بیرون زد و به سمت ماشینش رفت.پشت فرمان که نشست و خواست ماشین را روشن کند،کسی با کف دست به شیشه ی دودی ماشینش کوبید.

داریوش تکانی خورد. اما کمی بعد با دیدن نیلوفر که نزدیک ماشین ایستاده بود، بر خودش مسلط شد و شیشه سمت او را پایین داد.

در این شرایط فقط حضور او را کم داشت.

نیلوفر نگاهش را به او دوخت و نفس نفس زدنش نشان میداد با عجله دنبال او آمده است.

_داریوش.چیشده؟ چرا یک دفعه از شرکت رفتی بیرون؟تو اتاقت چه خبر بود؟صدای شکستن شنیدم.

داریوش اخم کرد.

_کی بهت اجازه داد از تو شرکت بیای بیرون؟ تایم کاریت هنوز تموم نشده.

_میدونم.ولی نگرانت شدم نتونستم دنبالت نیام.

وقتی داریوش سکوت کرد نیلوفر پرسید.

_حالت خوبه؟مسئله ای پیش اومده؟

بینی داریوش چین افتاد.

_باید بهت توضیح بدم؟

چشمان نیلوفر درشت شد و نگرانی ای که داشت جای خودش را به خشم داد. دستش را از شیشه ی پنجره رد کرد و قفل ماشین را باز کرد.وقتی کنار او در صندلی جلو نشست، با خشم غرید:

_منظورت چیه که باید بهم توضیح بدی؟ معلومه که باید توضیح بدی.مگه تو برای کوچیکترین چیز ها از من توضیح نمیخوای؟ حالا که من ازت یک سوال ساده میپرسم زورت میاد جواب بدی؟

داریوش داشت از شدت خشم منفجر میشد و جملات نیلوفر خشمش را بیشتر کرده بود.احساس میکرد از فرق سرش تا سر انگشت پایش در حال سوختن است. دندان هایش را روی هم فشرد و نگاه تیز و برانش را به تیله های زمردی او دوخت.

_نیلوفر اگه نمیخوای احساساتت جریحه دار بشه همین الان از ماشین گمشو پایین. چون الان اصلا حوصله ی تو یکیو ندارم.

نیلوفر عقب نکشید.

_فکر میکنی به اندازه ی کافی احساساتمو جریحه دار نکردی؟ با تند صحبت کردنات، با بی اعتمادیات.چرا نمیگی چه مرگته؟ تو..

داریوش یکباره به سمتش خم شد و بازویش را گرفت.جوری بازوی ظریف او را در میان انگشتان سفیدش فشرد که نیلوفر ترسیده نگاهش کرد و لب هایش مطیعانه بسته شد.

داریوش سرش را نزدیک آورد و در صورت او که از درد و ترس جمع شده بود غرید.

_با من بیای باید خفه خون بگیری و تا وقتی رسیدیم هیچ سوالی نپرسی.اگه دهنت بی موقع باز بشه قسم میخورم یه بلایی سرت بیارم که تا عمر داری نتونی حرف بزنی.

مردمک های نیلوفر از ترس گشاد شد. در چشمان داریوش جنون عجیبی موج میزد.هیچ گاه او را اینگونه ندیده بود.در این لحظه احساس میکرد که داریوش پتانسیل این را دارد که به او آسیب برساند.

او را چه شده بود؟ برای چه آنقدر خشمگین بود؟ فرصت نکرد چیزی بپرسد.

داریوش محکم تکانش داد و فریاد زد:

_فهمیدی؟

چشمان نیلوفر اشکی شد و احساس کرد قلبش دارد در دهانش میتپد.حالا چاره ی دیگری جز سکوت نداشت. قطره اشک سرکشی از چشمانش روی گونه هایش چکید و سرش را تکان داد.

داریوش بازوی او را رها کرد و ماشین را روشن کرد.

نیلوفر دستش را روی بازویش کشید و دیگر دلش نمیخواست با او همراه شود.اما جرعت نداشت چیزی بگوید.مرد کناری اش در این لحظه بی نهایت خطرناک بنظر میرسید.

در طول مسیر سکوت برقرار بود و هیچکدام برای شکستن آن سکوت تلاشی نکردند.

داریوش ماشین را مقابل ساختمان بلندی نگاه داشت و سرش را به سمت نیلوفر چرخاند.

_همین جا بشین تا برگردم.

نیلوفر درمانده نگاهش کرد و قبل از اینکه اعتراض کند، داریوش از ماشین پیاده شد.

به سمت درب مشکی رنگ قدم برداشت و زنگ را فشرد. کمی بعد در با صدای تیکی باز شد و داریوش وارد ساختمان شد.

نیلوفر لبش را محکم گزید.اینجا چه خبر بود؟ اصلا اینجا خانه ی چه کسی بود؟ نیم ساعتی را در ماشین ماند و درست زمانی که نیرویی عجیب او را وادار میکرد تا وارد ساختمان شود، درب باز شد و داریوش سر رسید. نیلوفر دقیق نگاهش کرد.چهره اش هیچ حسی را نشان نمیداد.

پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

نیلوفر نتوانست سکوت کند.

_اونجا خونه کی بود داریوش؟

داریوش جوابش را نداد و در سکوت رانندگی کرد.نیلوفر دستی به پیشانی اش کشید و نالید:واای خدایا دارم دیوونه میشم. چرا چیزی نمیگی؟ داریوش..

داریوش راهنما زد و ماشین را گوشه ای پارک کرد.

سپس سرش را چرخاند و نگاهش را به مردمک های لرزان نیلوفر دوخت.

_نمیتونم چیزی بهت بگم نیلوفر، تو هم قرار شد چیزی نپرسی.

لب های نیلوفر لرزید و با درماندگی گفت:

_واقعا دیگه نمیتونم این رفتارهاتو تحمل کنم داریوش.

گفت و از ماشین پیاده شد.داریوش بلافاصله پایش را روی پدال گاز فشرد و به سمت خانه اش حرکت کرد.

زمان لازم داشت تا اطلاعات جدیدی که وارد ذهنش شده بود را هضم کند و هضم این اطلاعات از اطلاعاتی که ساعاتی پیش در شرکت وارد ذهنش شده بود سخت تر بود. ماشینش را در حیاط پارک کرد و وارد خانه اش شد.

روی مبل نشست و سیگاری آتش زد. تا آخر سیگار را کام گرفت و سیگار بعدی را آتش زد. دومین سیگار را نیز تا آخر کام گرفت و از روی مبل برخاست.

وارد آشپزخانه شد و قوطی تن ماهی را از داخل یخچال برداشت.

قوطی را توی قابلمه آب گذاشت و در قابلمه را بست. همان موقع صدای چرخیدن کلید در قفل آمد و کمی بعد بهمن وارد خانه شد. به اطراف نگاهی انداخت.بوی سیگاری که فضای خانه را پر کرده بود باعث شد تا بهمن به سرفه بیفتد.

چند بار پشت سر هم سرفه زد بعد دستش را در هوا تکان داد و غرید:

_چکار کردی پسر بوی دود همه ی خونه رو برداشته.

صدای بهمن باعث شد تا ابروهای داریوش گره کوری بخورد.

_ببخشید که اذییت شدی.

بهمن پنجره و درب شیشه ای بزرگي که به حیاط راه داشت را باز کرد.

داریوش از آشپزخانه بیرون آمد و روی مبل نشست.

_من بخاطر خودم نمیگم پسر جان، نگران ریه هاتم.

داریوش سرش را روی پشتی مبل گذاشت و به سقف خیره شد.

_مرسی که انقدر به فکرمی.

بهمن آمد و مقابل او روی مبل نشست. متوجه ی کنایه زدنش شد.اما دلیل این کارش را نمیفهمید. خودش را به آن راه زد. در این چندماه دیگر به زبان نیش دار و تلخ او عادت کرده بود.بی توجه پرسید:

_خب کارها چجوری پیش میره؟

داریوش سرش را بلند کرد و با حال عجیبی پدرش را نگاه کرد.احساس کرد ضربان قلبش دوباره شدت گرفت. نمیدانست چرا پدرش موضوع عمارت را از او مخفی کرده است.

ناراحت بود با این حال اجازه نداد ذره ای حس در نگاه و کلامش باشد.

_خوبه. فردا دوباره برای نظارت باید برم سر زمین.

بهمن لبخند عمیقی زد و نگاهش پر از تحسین شد.

_بهت افتخار میکنم پسرم.

عمیق و پر احساس این جمله را بیان کرده بود اما داریوش احساس میکرد نگاه پر تحسینش هم تظاهر است.

به سختی جلوی خودش را گرفت تا پوزخند نزند و تلوزیون را روشن کرد. در حال تماشای تلوزیون و دیدن دریده شدن خرگوش کوچک توسط روباه بود که پدرش به حرف آمد.

_داریوش تن ماهی درست شد.

داریوش از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. قوطی تن ماهی را برداشت و محتویاتش را داخل بشقاب ریخت. به تن ماهی آب لیمو اضافه کرد و بشقاب را داخل سینی گذاشت و دوباره به پذیرایی بازگشت.

سینی را روی میز گذاشت و به آن اشاره کرد.

_بابا. بفرما.

بهمن بلند شد و کنار داریوش روی مبل نشست. سپس در کنار او مشغول خوردن تن ماهی شد.

بشقاب که خالی شد داریوش پدرش را مخاطب قرار داد

_چقدر بهم اعتماد داری بابا؟

بهمن از سوال بی مقدمه ی او شکه شد.

ابروهایش را بالا داد و سعی نکرد تعجبش را پنهان کند.

_چرا همچین سوالی میپرسی بابا جان؟

_هیچی همینطوری. میخواستم بدونم چقدر بهم اعتماد داری.

_بهت اعتماد دارم.

داریوش چند لحظه پدرش را نگاه کرد و بعد بساط شام را جمع کرد و به اتاقش رفت.کاش واقعا پدرش راست میگفت. کاش به او اعتماد داشت و خودش همه چیز را به او میگفت نه فرد دیگری.

اگر اینطور بود قطعا آنقدر احساس احمق بودن نمیکرد.

روی تخت دراز کشید و نگاهش را به عکس قاب گرفته شده ی مادرش دوخت.

چشمانش را بست و او را به یاد آورد. آخرین تصویری که از او در ذهنش مانده بود تصویر زنی خندان بود که محکم در آغوشش کشیده بود. طوری محکم در آغوشش گرفته بود که انگار دیگر قرار نبود او را ببیند.همین هم شده بود. بعد از آن روز دیگر او را ندیده بود.چقدر دلتنگش بود.

اشک داغی از گوشه ی چشمانش راه گرفت و او را در ذهنش در آغوش گرفت.

محکم. همانطور که میخواست.

شاید اگر مادرش زنده بود هرگز شرایطش اینطور نمیشد. آنقدر پر از خشم و درد و نفرت نمیشد.شاید عشق و محبت مادرش حالش را خوب میکرد. درمانش میکرد، آرامش میکرد.

چشمانش را باز کرد و موبایلش را برداشت.وارد پیام ها شد و پیامی که چند ساعت پیش برایش ارسال شده بود را باز کرد.

"میدونستی بابات عمارتو به اسم طرلان زده؟ "

چند بار پیام را خواند و بعد با تشویش زمزمه کرد.

_طرلان.. طرلان.. طرلان.

چشمانش را تنگ کرد و یاد حرف های نیلوفر راجع به طرلان افتاد.

سعی کرد چند ماه پیش که به عمارت رفته بودند را به یاد بیاورد.

یادش می آمد، از موقعی که روی مبل مقابل طرلان نشسته بود سنگینی نگاهش را روی خودش احساس کرده بود، با اینحال به خودش کوچکترین زحمتی نداده و نگاهش نکرده بود.

اما در لحظه ی ورودش، وقتی جلوی درب سرش را چرخانده و نگاهش را به او دوخته بود،دید که چطور عمیق نگاهش میکرد، و چطور نرده را میان انگشتانش میفشرد.

پوزخندی زد.

چرا به اشتباه تمام حالت های او را به پای خجالتش گذاشته بود؟ چرا یک در صد هم احتمال نداده بود که این دختر دلبسته اش شده است؟

انگشتان سفیدش را بین موهای سرتاسر مشکی اش فرو برد و آن ها را کشید.

باور حرف هایی که شنیده بود برایش سخت بود.هر کاری میکرد نمیتوانست داده های جدیدی که وارد ذهنش شده بود را هضم کند.

طرلان دوستش داشت؟

لب زیرینش را داخل دهانش برد. طرلان عاشقش بود؟.. چطور ممکن بود؟

سرش داشت از حجم سوال های متفاوت منفجر میشد.

اینطور نمیشد باید خودش از این بابت مطمئن میشد.

وارد اینستاگرام شد و به قسمت جستجو رفت. پلک روی هم فشرد و اسم طرلان را به لاتین تایپ کرد. بعد به دایره ی چرخان نگاه کرد و در دل آرزو کرد که او این برنامه را داشته باشد.

عکس طرلان که در دایره ی کوچک نمایان شد ضربان قلبش شدت گرفت و دایره را لمس کرد.

به صفحه اش نگاه کرد و بی اختیار پوزخند زد. صفحه اش باز بود و پر بود از عکس های بچه ها و خودش و گل های رنگارنگ.

همان لحظه نیرویی عجیب وادارش کرد تا روی عکس تکی او کلیک کند.

روی عکس زد و نگاهش را به عکس او دوخت. داشت از ته دل میخندید و برق چشمانش از توی عکس هم معلوم بود.

این دختر لبخند میزد و او داشت در آتش میسوخت.

اخم کرد و گزینه ی بازگشت را زد.

به صفحه ی او خیره شد و در نهایت، تردید را کنار گذاشت و ثانیه ای بعد گزینه ی دنبال کردن را لمس کرد.

******

از همکارانم خداحافظی کردم و از مدرسه خارج شدم.بی نهایت خسته بودم و دلم یک استراحت دو ساعته و شربت آلبالوی خنک عمه را میخواست.اما قبلش باید جایی می رفتم، تا کمی به روحم میرسیدم. تا عشق و محبتم را تقسیم میکردم.

با آنهایی که نیاز داشتند و چشم به راه من حقیر بودند.

دستم را برای تاکسی تکان دادم و سوار شدم.جواب سلام راننده تاکسی را دادم و موهایم را مرتب کردم و قسمتی از آنهارا مجددا داخل مقنعه ی مشکی رنگم جای دادم.

بی اختیار یاد سبحان افتادم و لبخند کمرنگی بر لب هایم نشست. در این چند ماه عادت کرده بودم که جلوی درب مدرسه ببینمش.

اما از موقعی که رابطه ام با او قطع شده بود دیگر ندیده بودمش.دلیل این ندیدن هم خود او بود. با اینحال که بعد از آن روز به او پیام داده و خواسته بودم که باهم دوست معمولی بمانیم، اما او قبول نکرده و دیگر گفت و گویی بینمان رد و بدل نشده بود.

من از این شرایط ناراضی نبودم. برعکس، این شرایط به نفع من بود. به نفع من و وجدانم.

ندیدنش باعث میشد تا دیگر عذاب وجدان نداشته باشم و وجدانم نفس راحتی بکشد.

نگاهم را از پنجره، به برگ های سبز درختان دوختم. بهار داشت می آمد و طبیعت در حال جان گرفتن و دگرگون شدن بود.

دگرگونی اش را دوست داشتم. حس خوبی از آن میگرفتم.فصل بهار و آمدن عید به من انگیزه ی تغییر میداد. دلم میخواست من هم همراه با بهار تازه شوم.وجودم پر از شکوفه و برگ سبز شود.مهربان تر شوم،صبور تر شوم، مسئولیت پذیر تر شوم و بخشنده تر. خیلی بخشنده تر.

به مقصد مورد نظر که رسیدم از راننده تشکر کرده و بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم.

وارد سوپر مارکتی که سر کوچه بود شدم و پاکت بزرگ رنگارنگ را برداشتم. چند مارشمالو و پاستیل نیز برداشتم و بعد از اینکه پلاستیک پر شد از سوپر مارکت خارج شدم.

وارد کوچه شدم. عطرم را که رایحه ی گرمی داشت از داخل کیفم برداشتم و کمی از آن را روی مقنعه ام پاشیدم.رایحه ی خوشش که زیر بینی ام پیچید بی اختیار لبخند زدم.دلم میخواست زمانی که به دیدنشان میروم خوشبو و آراسته باشم.

به تابلوی بزرگی که رویش نوشته بود موسسه ی نسیم نگاه کردم و وقتی مقابل درب سفید رسیدم زنگ را فشردم.

کمی بعد صدای کشیده شدن دمپایی های پلاستیکی روی کاشی های حیاط آمد و درب باز شد.

قامت خانم ابراهیمی که در آستانه ی در نمایان شد لبخندی زدم و سلام دادم.

خندید و چشمانش برق زد.

_سلام طرلان جان؟ حالت چطوره؟

_خداروشکر عالیم. شما چطورین؟

_شکر خدا خوبم.

نگاهی به پلاستیک دستم انداخت و با ذوق فراوان پرسید:

_اومدی بچه هارو ببینی.

لبخندی به رویش پاشیدم و سر تکان دادم.

_مثل هر پنج شنبه.

از جلوی در کنار رفت.

_خوش اومدی عزیزم. خیلی خوش اومدی. بفر ما تو

وارد خانه شدم و وقتی در را بستم تمام خستگی ام را پشت در جا گذاشتم.

خانم ابراهیمی چادر گلدارش را روی سرش مرتب کرد و با صدای بلند گفت:

_بچه ها ببینید..

هنوز جمله اش را تکمیل نکرده بود که بچه ها با دیدنم از جایشان بلند شدند و به سمتم دویدند.

صدای خنده و جیغ های از سر ذوقشان آنقدر بلند بود که صدای خانم ابراهیمی را نشنیدم.

پسربچه ها و دختر بچه ها که اسم تک تکشان را در ذهنم حک کرده بودم دستانشان را دورم حلقه کردند و در آغوشم کشیدند.

از ته دل خندیدم و در همان حال صدای خانم ابراهیمی را شنیدم

_بچه ها خیلی دلتنگت بودن خانم معلم.

دستی به سر پارسا و پریسا کشیدم و جواب خانم ابراهیمی را دادم

_دل منم براشون لک زده بود.

خانم ابراهیمی به داخل اشاره کرد و من به همراه بچه ها وارد خانه شدم.

پلاستیک خوراکی هارا به دست خانم ابراهیمی دادم و به همراه بچه ها روی زمین نشستم.

به چهره های خندانشان نگاه کردم و پرسیدم:

_خب بچه ها چه خبر؟ پیک های نوروزیتونو گرفتین؟

پارسا صورتش را مالید و غر زد:

_آره خیلی هم صفحه هاش زیاده.

پریسا هم بعد از او به حرف آمد. چقدر صدای لطیف و موهای طلایی فِرَش را دوست داشتم.

_آره.زیاده ولی صفحه هاش قشنگه.

در جوابش گفتم:

_مطمئنم همینطوره...

بعد از مکث کوتاهی روبه همه ی بچه ها پرسیدم:

_نظرتون چیه که پیک هاتونو بیارین تا یکمشو باهم حل کنیم؟

چهره ی تک تکشان در کسری از ثانیه وا رفت و نالیدند:

_نههه

یکی از دختر بچه ها که میترا نام داشت گفت:

_نهه برامون داستان بخون خاله طرلان.

بقیه ی بچه ها هم یک صدا گفتند:

_داستان.. داستان..داستان..

لبخندی زدم.

_ پیک هاتونو بیارین. بعدش قول میدم براتون داستان بخونم.

بچه ها باز هم غر زدند اما کمی بعد بلند شدند و به سمت اتاق بالای پله ها رفتند.

کمی بعد تک تکشان با پیک های نوروزی شان آمدند و مقابلم نشستند.

باحوصله کمکشان کردم تا پنج صفحه ی پیکشان را حل کنند و بعد به آنها استراحت دادم.

خانم ابراهیمی که با پاکت رنگارنگ آمد، شادی و ذوق را در عمق چشمان بچه ها دیدم.لحظه ای بغض کردم.

برای شادی های کوچکشان. لبخند بی نظیرشان و برق چشم هایشان.

چقدر قانع بودند.چقدر حس خوبی داشتم وقتی با چیز های کوچک اینطور شاد میشدند و ذوق میکردند.

با برقی که در چشمانشان موج میزد میشد هزاران شهر را روشن کرد.

بعد از اینکه رنگارنگ هایشان را خوردند به آنها کمک کردم تا پیک هایشان را حل کنند.

بعد از حل کل پیک، پیک هایشان را گوشه ای گذاشتند و در حالیکه دستانشان را زیر چانه هایشان نگاه داشته بودند، نگاهم کردند.

کتاب بابالنگ دراز را از داخل کیفم در آورده و صفحه ی مورد نظر را باز کردم.

بعد با صدای بلند شروع به خواندن کردم.

«بابا لنگ دراز عزیز

دیروز سال اولی ها را در بسکتبال شکست دادیم. البته که خیلی خوشحالیم. آخ کاشکی بتوانیم سال سومی ها را هم ببریم. حتی من راضی ام برای این پیروزی تمام بدنم کبود بشود و یک هفته در رخت خواب بیفتم و بدنم را با عصاره ی ملج سفت ببندند. سالی از من دعوت کرده که تعطیلات کریسمس را با او بگذرانم. خانواده ی او در وستِر

ماساچوست زندگی میکنند. فکر نمیکنید خیلی به من لطف دارد؟

خیلی دلم میخواهد بروم. تا حالا که در عمرم توی یک خانواده نبوده ام غیر از لاک ویلو که بین خانواده ی سمپل بودم.

ولی آن ها آدم های بزرگ و...»

تاجایی که میتوانستم کتاب را برایشان خواندم و بعد آن را بستم.

سپس با بچه ها مشغول خواندن شعر و درست کردن کاردستی و کشیدن نقاشی شدم.

بودن با بچه ها یکی از کارهایی بود که هرگز از انجام آن خسته نمیشدم.

موقع رفتن پریسا دستانش را دور کمرم حلقه کرد و صورت نرم سفیدش را به شکمم چسباند

_نمیشه نری خاله طرلان؟

موهای فرش را نوازش کردم.

_عزیزم الان باید برم آخه عمم خونه منتظرمه، ولی بهت قول میدم که هفته ی بعد بیام و ببینمتون.

بعد خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

بقیه ی بچه ها را نیز تک به تک بوسیدم و بعد از خداحافظی از آنها از خانه خارج شدم.

به عمارت که رسیدم زنگ را فشردم و منتظر ماندم.

کمی بعد صدای عمه را شنیدم و در باز شد.

از پله ها بالا رفتم و وارد عمارت شدم.

عمه با دیدنم سلام کرد و با لبخند مخاطب قرارم داد

_خوبی طرلان جان. خسته نباشی.

زیر لب تشکر کردم و به اتاقم رفتم.

لباس هایم را عوض کرده و تیشرت و شلوار سفید رنگم را پوشیدم. سپس نقاشی هایی که بچه ها کشیده بودند از داخل کیفم در آوردم و آن ها را یکی یکی به در کمدم چسباندم.تک تک این نقاشی ها را با سخاوتمندی تمام به من هدیه داده بودند و هیچ چیز برایم باارزش تر از این نبود.

به سمت تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم.چشمانم را که بستم، چهره ی خندانشان پشت پلک هایم نقش بست. چقدر خوشحال بودم که لبخند را برای دقیقه ای یا ثانیه ای به لب هایشان هدیه دادم.

در این دنیا هیچ چیز برایم زیباتر از لبخند بچه ها نبود. موجودات دوستداشتنی، مهربان و بخشنده ای که وجودشان پر از طهارت و پاکی بود.

چشمانم را باز کردم و موبایلم را از داخل کیفم بیرون آوردم.سپس قفلش را باز کرده و وارد اینستاگرام شدم.

مشغول دیدن عکس های گل و تابلوهای نقاشی رنگ روغن بودم که متوجه شدم، یک دنبال کننده دارم.

کنجکاو، قسمتی که به شکل قلب بود را لمس کردم که با دیدن اسم داریوش بزرگمهر قلبم برای لحظه ای از کار افتاد و خشکم زد. مانند گنجشکی که روی سیم لخت نشسته است. چند بار اسم و فامیلی اش را خواندم تا مطمئن شوم خودش است و وقتی با توجه به عکسش از این بابت مطمئن شدم تقریبا از جا پریدم.

روی تخت نشستم و نگاه ناباورم را به صفحه دوختم. چیزی که میدیدم را باور نمیکردم. داریوش مرا دنبال کرده بود؟

ضربان قلبم یکباره و به طرز وحشتناکی سرعت گرفت و هیجان عجیبی به وجودم سرازیر شد.

لبم را محکم گاز گرفتم. حالم عجیب بود. از یک سو در شادی عمیقی غوطه ور شده و از سوی دیگر از شدت شک و هیجان اشکم داشت در می آمد.

نمیفهمیدم.اصلا نمیفهمیدم. سوالات پشت سر هم و رگباری به ذهنم هجوم آورد.

چطور چنین چیزی میشد؟

داریوش بزرگمهر حتی جواب سلام من را نمیداد، حال چگونه در اینستاگرام مرا دنبال کرده بود؟چه شده بود؟ قضییه از چه قرار بود؟

دستم را روی قلبم گذاشتم.داشت خودش را میکشت.

مثل دیوانه ها خندیدم.

حس میکردم معجزه شده است!

یعنی او هم مرا دوست داشت؟ او هم به من فکر میکرد و مانند من یک لحظه هم آرام و قرار نداشت؟

با افسوس سری برای افکارم تکان دادم.

ذهن بیچاره ام با یک حرکت ساده ی او چه نظریه هایی صادر کرده بود!

نگاهی به عکسش که در دایره کوچک محسور شده بود انداختم و با انگشت شصت صورتش را از روی صفحه نوازش کردم.

نگاهم که طولانی شد چشمانم کم کم به اشک نشست و یاد چشمان خمار و وحشی اش نابودم کرد.

یعنی میشد روزی همانطور که من نگاهش میکردم نگاهم کند؟ با محبت، با دلتنگی، با شور و هیجانی وصف ناپذیر.

میشد برای یک بار از نگاهش عشق سرازیر شود؟

سرم را به سمت آسمان بردم و اشک درشتی از گوشه ی چشمم روان شد.

عشق او بی شک نابودم میکرد.

با صدای درب اتاقم از خیالات بیرون آمدم.

چند ثانیه بعد صدای عمه را شنیدم.

_طرلان جان. برات شربت آوردم.

رد اشکم را پاک کرده و با صدای بلند مخاطب قرارش دادم.

_بفرمایین تو

عمه عطیه در را باز کرد و با سینی شربت وارد اتاق شد.بعد سینی را روی تخت گذاشت و لبخند عمیقی زد.

_بیا عزیزم. بخور خستگیت در بره.

زیر لب تشکر کرده و شربت خنک را یک نفس سر کشیدم.

عطش داشتم و کاش این شربت آلبالوی خنک کمی از این عطش کم میکرد.

لیوان را که در سینی گذاشتم سنگینی نگاه عمه عطیه را روی خودم احساس کردم. سرم را بلند کردم و نگاه عمیق عطیه متعجبم کرد.

نتوانستم چیزی نپرسم.

_چی شده؟

خندید. خنده اش شیرین بود.مثل عسل

_هیچی،فقط مجذوب چشم هات شدم.

مگر چشمانم چگونه بود؟

نگاه پر از سوالم را که دید زمزمه کرد

_چشمهات دارن یه ترانه ی عاشقانه میخونن.

باری دیگر از هوش و ذکاوتش مات شدم. چه راحت از حالت چهره ام به حالم پی برده بود. یا شاید هم چهره ی من بیش از حد برون گرا بود و تمام احساساتی که در وجودم بود را بروز میداد. بدون رودربایستی، بدون نقاب.

لبخندی زدم و احساس کردم که گونه هایم از شرم قرمز شد.

عمه عطیه سینی را برداشت و قبل از خارج شدن از اتاق زمزمه کرد.

_جلوی شعرشونو نگیر طرلان. قشنگ میخونن.

چند ثانیه زمان برد تا به مفهوم جمله اش پی ببرم اما به محض متوجه شدن آن لبخند عمیقی زدم. سپس موبایلم را برداشتم و نگاهم را به صفحه دوختم.

برای کاری که میخواستم انجام بدهم تردید داشتم.

اما در نهایت دل را به دریا زدم و با توجه به جمله ای که چند لحظه پیش شنیده بودم، گزینه ی درخواست دادن را لمس کردم.

******

سر زمین ایستاده و مشغول نظارت بر کارهای ساخت و ساز بود.هر از چند گاهی هم سر کارگران بدبخت فلک زده ی زحمت کش داد میکشید و با اخم آن ها را مخاطب قرار میداد.

به ساعتش نگاه کرد.هنوز ده صبح بود و باید تا ساعت پنج سر زمین می ماند.

پوفی کشید. سر و صدای کارگرها روی روانش بود. گوشه ی چشمانش را با انگشت اشاره و شصت مالید.

هنوز برای خسته شدن زود بود اما او خسته بود. نه جسمش. بلکه روحش داشت از هم متلاشی میشد.

نگاهش به کارگرها بود اما بخش بزرگی از ذهنش درگیر طرلان و عمارت بود.

هنوز هم فکر میکرد این یک شوخی مسخره است که پدرش عمارت را به اسم او زده است.اما این یک شوخی نبود. غرق در افکارش بود که صدای ظریفی باعث شد سرش را بچرخاند.

_داریوش

با دیدن نیلوفر جا خورد.سر تا پایش را برانداز کرد. مانتوی فیروزه ای رنگ و شلوار جین دمپا گشاد پوشیده بود و رنگ رژ لب قرمزش در هیچ مداد رنگی ای نبود.

داریوش انتظار نداشت او را اینجا ببیند.کمی طول کشید تا واکنش نشان دهد.

چشمانش را تنگ کرد و پرسید:تو اینجا چکار میکنی؟

نیلوفر چند قدم جلو آمد. چشمان سبز زمردی اش زیر آفتاب میدرخشید.

_اومدم باهات حرف بزنم.

داریوش با مکث سرش را چرخاند و نگاهش را به کارگران دوخت.

_میتونستی زنگ بزنی.

_زنگ زدم ولی جواب ندادی.

داریوش پلک روی هم فشرد. محکم.

_فکر میکردم دیروز حرف هاتو زدی، خودت گفتی ازم خسته شدی.

صدای نفس عمیق نیلوفر را شنید.

_ببین داریوش،من دیروز عصبانی بودم و فکر میکنم تو هم خوب دلیلشو میدونی.

داریوش اخم کرد و یکی از کارگران را مخاطب قرار داد. صحبتش که تمام شد سرش را به سمت نیلوفر چرخاند و نیلوفر دوباره به حرف آمد.

_من از دستت عصبانی بودم، چون چیزی بهم نگفتی. چند بار هم بهت زنگ زدم که بریم کارت نامزدیو انتخاب کنیم ولی جواب ندادی. ببین اگه قرار باشه ازدواج کنیم بهتره که..

داریوش سرش را نزدیک آورد و غرید:

_هیچ ازدواجی در کار نیست نیلوفر. حالا هم از اینجا برو. چون داری تمرکزمو بهم میزنی.

نیلوفر چند دقیقه ناباور نگاهش کرد.اما کمی بعد حسش تغییر حالت داد و بر خلاف تصور داریوش با صدای بلند خندید.

خنده اش بدتر اعصاب داریوش را متشنج کرد. اما سعی کرد ظاهرش را حفظ کند و حسش را بروز ندهد.اما قلبش

به جای اعضای دیگر بدنش که بی تفاوتی را فریاد میزد، داشت تاوان پس میداد.کم مانده بود از جا کنده شود.

خنده ی نیلوفر کم کم بند آمد و خشم عمیقی جایش را گرفت. اخم کرد و بی پروا فریاد کشید

_منظورت چیه که ازدواجی در کار نیست؟ این مسخره بازیا چیه که از خودت در آوردی.

نگاه خیره ی کارگرها به او و نیلوفر بیشتر داریوش را آزرده کرد. لزومی نداشت بقیه از مسائل شخصی اش با خبر شوند.

دلش میخواست همین حالا این دختر، وحشی، سرکش و زبان نفهم را ساکت کند. آن هم به روش خودش.

دندان هایش را روی هم فشرد و احساس کرد استخوان فکش در حال خرد شدن است.

_خودتو ساکت کن نیلوفر. نزار من ساکتت کنم.

نیلوفر توجهی به تهدید او نکرد

_مگه من مسخره ی تو هم که یه روز پیشنهاد ازدواج بدی یه روز نظرتو عوض کنی؟ نه آقای بزرگمهر اینجوری نمیشه.

داریوش با دندان های کیپ شده خندید.

_آره پشیمون شدم میخوای چه غلطی کنی ها؟ مجبورم کنی بیام بگیرمت؟

چشمان نیلوفر اشکی شد و غمی عمیق بر قلبش نشست. جمله ی بی رحمانه داریوش خاری شد و در قلب زخمی اش فرو رفت.

_تو...تو خودت میخواستی باهام ازدواج کنی.. نمیفهمم، حالا چی عوض شده ها؟چی عوض شده بگو.

داریوش چند لحظه نگاهش کرد و ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد.نگاهش را سفت و سخت به او دوخت و بدون تردید فکرش را بر زبان آورد.

_من طرلانو دوست دارم.

قبل از اینکه نیلوفر جمله اش را هضم کند، بی رحمانه تر ادامه داد:

_وقتی اون هست نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم.ذهنمو درگیر خودش کرده.

دروغ نگفته بود.طرلان ذهنش را درگیر کرده بود. اما نه آنطور که نیلوفر فکرش را میکرد.

اشک های نیلوفر روان شد و چند لحظه ناباور نگاهش کرد. اما کمی بعد غم عمیقی جایگزین ناباوری اش شد و بغضش شکست.میان گریه اش به سختی حرف آمد.

_اونو دوسش داری؟

داریوش سرش را تکان داد و نیلوفر غمگین و ناباور نالید:

_داری دروغ میگی.

داریوش بی انعطاف نگاهش کرد.لحنش هم بی انعطاف بود.

_نه.

نیلوفر دوباره فریاد کشید و با کف دو دست به قفسه ی سینه اش کوبید.جملاتش را رگباری به او شلیک کرد.

_پس چرا با من بودی ها؟ چراااا وقتی دوسم نداشتی باهام بودی؟ چرا ازم سواستفاده کردی؟

داریوش ابروهایش را بالا داد و چشمان خمارش را به او دوخت.

_تو دختر خوشگلی بودی نیلوفر.نتونستم جلوی خودمو بگ..

قبل از اینکه جمله اش تمام شود نیلوفر دستش را بالا آورد و با تمام قدرت بر صورت او کوبید.همین حرکتش همان اندک خونسردی ظاهری داریوش را از بین برد.

دوباره صدای لرزان نیلوفر را میان نفس نفس زدنش شنید.

_حالم ازت بهم میخوره عوضی.

فک داریوش از شدت خشم منقبض شد. وقتی سرش را چرخاند نیلوفر با دیدن چشمان او وحشت کرد و بی اختیار قدمی عقب رفت.

چشمان داریوش در این لحظه فقط و فقط دیوانگی را فریاد میزد.حال رگ های گردن و پشانی اش برجسته شده بود.

سرش را نزدیک آورد و از بین دندان های کیپ شده اش غرید

_بهتره قبل از اینکه تیکه تیکت کنم خودت گورتو گم کنی.

نیلوفر از درون لرزید اما، بی پروا جواب داد.

_بینم میخوای چه غلطی کنی.

گفت و ندانست زدن این حرف عواقب بدی را برایش دنبال دارد.مرد دیوانه ی مقابلش دیگر به فکر تظاهر به خونسردی نبود.

داریوش یکباره و محکم یقه اش را چنگ زد و با شدت او را روی زمین پرت کرد.

طوری که نیلوفر پخش زمین شد و کف دست هایش با سنگ ریزه های روی زمین برخورد کرد و جیغ گوش خراشی کشید.

اما داریوش قصد نداشت او را به حال خودش رها کند. به سمتش خیز برداشت اما درست در فاصله ی چند قدمی اش کارگرها به سمتش آمدند و بازو هایش را گرفتند.

_آقای مهندس آروم باشید.آروم باشید

داریوش سعی کرد بازو هایش را از بین انگشتان کارگران بیرون بیاورد. نیلوفر با چشمانی که از ترس درشت شده بود نگاهش میکرد.ضربان قلبش به طرز وحشتناکی بالا رفته بود و دهانش از شدت ترس خشک شده بود. داریوش میخواست او را بزند؟

قطعا سلامت عقل و روانش را از دست داده بود. به یقه ی مانتو اش نگاه کرد. دکمه ی اولش لق شده بود.

یکی از کارگر ها به سمت نیلوفر رفت و پرسید:

_خانم شما حالتون خوبه؟

لب های نیلوفر لرزید و به سختی از روی زمین بلند شد.آرنج ها و کف دستش خراشیده شده بود.برای کارگری که حالش را پرسیده بود سری تکان داد و زیر نگاه خیره و ترسناک داریوش رد اشک هایش را پاک کرد و رویش را برگرداند و رفت.

داریوش بازهم تلاش کرد تا خودش را از دست کارگر ها رها کند اما وقتی موفق نشد محکم و جدی غرید:

_ولمم کنین.

کارگر ها با تردید نگاهش کردند اما وقتی داریوش با آن اخم وحشتناک دوباره جمله اش را تکرار کرد رهایش

کردند. داریوش یقه ی پیراهنش را درست کرد و وقتی نگاه خیره ی کارگران را دید با خشم غرید:

_نمایش تموم شد. برین سر کارتون.

دستی به پیشانی اش کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد.

خسته و درمانده سر زمین ماند و تا جایی که می‌توانست با کارگر ها سر و کله زد. ساعت که پنج شد نفس راحتی کشید و بعد از خداحافظی مختصری با کارگرها و گفتن خسته نباشید به آنها، به سمت بی ام وه ی مشکی اش قدم برداشت.

پشت فرمان نشست و با خستگی فراوان به سمت خانه اش راند. حال دلش یک نوشیدنی خنک میخواست.

ماشین را که داخل حیاط بزرگ خانه اش برد با دیدن فردی که کنار دیوار نشسته بود خون در رگ هایش جوشید.

او آنجا چکار میکرد؟ آبرو ریزی صبحش سر زمین بس نبود؟

ماشین را خاموش کرد و با ابروهایی که گره ی کوری خورده بود از ماشین پیاده شد.

درب بزرگ حیاط که بسته شد، به سمت نیلوفر قدم برداشت و مقابلش ایستاد. از بالا به چشمان سبز رنگش که

از شدت گریه دریای خون شده بود نگاه کرد و بینی اش چین افتاد. با خشم دندان هایش را روی هم فشرد.

_دختر تو تنت میخاره؟ باید حتما بزنم لهت کنم که بفهمی دور و بره من پیدات نشه؟

نیلوفر بینی اش را بالا کشید و به سختی بلند شد.عمیق داریوش را نگاه کرد و وقتی مردمک های لرزانش در مردمک های ثابت او قفل شد به حرف آمد.

_همه چیز بین ما خوب بود داریوش، یک دفعه چی شد؟ تو بهم پیشنهاد ازدواج دادی، منم قبول کردم. حالا چرا میخوای همه چیزو خراب کنی؟ من نمیفهمم!

سکوت و نگاه خیره ی داریوش به نیلوفر جرعت داد. دستان لرزان و ظریفش را جلو آورد و صورت او را با دستانش قاب گرفت.

_من هنوزم دوست دارم داریوش. ما میتونیم باهم خوش بخت بشیم.

داریوش انگشتانش را دور مچ ظریف او پیچید و با فشار دستان او را پایین آورد.

_اشتباه کردم که بهت پیشنهاد ازدواج دادم. من دوست ندارم نیلوفر، نمیتونم خوشبختت کنم.

نیلوفر ناباور نگاهش کرد.جملات بی رحمانه ی داریوش بغض را مهمان گلویش کرد.کره چشمانش رگه های

سرخی گرفت و اشک درشتی از چشمانش چکید. لحنش اما بر خلاف نگاه ناباورش خشمگین بود.

_باورت نمیکنم.

داریوش رویش را برگرداند.

_هر جور راحتی.

نیلوفر مچ او را بین دستانش گرفت و برش گرداند. وقتی نگاه تیز و برانش را دید با عجز اسمش را صدا زد.

_داریوش

داریوش پلک روی هم فشرد و گوشه ی چشمانش را با انگشت شصت و اشاره مالید.

خسته زمزمه کرد.

_تمومش کن نیلوفر.

نیلوفر عقب نکشید.بغضش شکست و میان گریه هایش نالید.

_چرا دیگه نمیخوای بامن باشی ها ، چراا؟ بهم بگو.. بگو داریوش.چی عوض شدها؟ چی شد؟

داریوش فریاد کشید.

_چون دیگه نمیخوامت. فهمیدی؟ نمی. خوامِت. تموم شد. هر چی که بینمون بود تموم شد، اینو برای خودت تکرار کن تا بتونی هضمش کنی.

نیلوفر شکه به او که نفس نفس میزد و چهره اش از حرص کبود شده بود، نگاه کرد.

_منو نمیخوای. ولی، اون دخترو میخوای آره؟

_آره. اونو میخوام.

نگاه نیلوفر روی چشمان او ثابت شد. گویی میخواست صحت گفته هایش را از نگاهش بخواند.اما موفق نشد. نگاهش در این لحظه عجیب ناخوانا بود.

_اون چی؟ اونم تو رو میخواد؟

داریوش با مکث سرش را تکان داد

_میخواد.

یکباره هر چه حس بود در نگاه نیلوفر خشکید و سرش را نزدیک صورت او آورد.

_اصلا برام مهم نیست. چون من نمیزارم غلطی که میخوای بکنی.

داریوش پوزخندی زد.

_جدی؟ چجوری میخوای جلومو بگیری خانوم کوچولو؟

نیلوفر بر خلاف او لبخندی بر لب نشاند و یقه ی پیراهن او را با خونسردی نمایشی مرتب کرد.وقتی لب هایش از هم فاصله گرفت پوزخند داریوش محو شد.

_به راحتی!.. دوست دارم ببینم اگه به این دختر مهربون و دوست داشتنی بگم باعث جدایی ما شده چه عکس العملی نشون میده. باز هم میتونه باهات باشه یا نه؟

سرش را نزدیک آورد و لب هایش را نزدیک گوش او برد.

_حالا برو بهش پیشنهاد باهم بودن بده.

داریوش آتش گرفت. سلول به سلول تنش.خون رسانی به مغزش متوقف شد و وقتی نیلوفر خواست از کنارش رد شود، بازویش را محکم چنگ زد و او را به عقب هل داد.

نیلوفر با شدت به دیوار برخورد کرد و چشمانش درشت شد. ترسید. آب دهانش را به سختی قورت داد و تکیه اش را از دیوار برداشت.

داریوش انگشت اشاره اش را مقابل صورت او تکان داد و نگاهش را در چشمان او قفل کرد. با خشم بی اندازه ای غرید:

_کافیه یک کلمه از دهنت در بیاد، اونوقت قسم میخورم بلایی سرت بیارم که هر لحظه آرزوی مردن کنی.

نیلوفر اما خشمگین تر از آن بود که تهدید او اهمیتی بدهد.یا به چشمان خالی از رحمش.یا به تنها بودنش با مردی که به شدت بی پروا و خطرناک بود.

با کف دو دستش روی قفسه ی سینه ی او کوبید و داد کشید.

_چه کار میکنی ها؟ چه کار میکنی؟دهنمو باز میکنم که هیچ، یه کاری میکنم اون دختر حتی تو فاصله ی یک فرسخیت هم قرار نگیره، میخوام ببینم میخوای چه غلطی..

سیلی ای که در صورتش کوبیده شد آنقدر محکم بود که حرف در دهانش ماسید و نفسش بند آمد.

ثانیه ای بعد خون از بینی اش راه گرفت و شوری آن را در دهانش احساس کرد.

فریاد داریوش باعث شد وحشت زده در خودش جمع شود.

_ببند دهنتو.. حالا کارت به جایی رسیده که منو تهدید میکنی ؟

قلب نیلوفر مانند گنجشکی ترسیده با شدت در سینه اش ضرب گرفت و اشک هایش قصد بند آمدن نداشت.

دستش را زیر بینی اش برد و با دیدن خونی که از بینی اش چکه میکرد نالید.

لحن بی رحمانه و پر تمسخر داریوش باعث شد قلبش بسوزد.

_فکر کردی کی هستی ها؟

دستش را زیر چانه ی لرزان او برد و چانه اش را بالا آورد.

_بهت رو دادم. گذاشتم زر زر کنی، فکر کردی خبریه و میتونی هر غلطی که میخوای بکنی؟

نیلوفر به شدت دستش را پس زد و نالید :به من دست نزن کثافت.

داریوش خندید. آرام و کشدار.خنده اش بدتر از هزار داد و فریاد قلب نیلوفر را لرزاند. نه از عشق و دوست داشتن. از ترس و وحشت.

حال احساس میکرد با یک دیوانه طرف است.

با حالی خراب زمزمه کرد

_تو واقعا مریضی.

قبل از اینکه داریوش جواب نیلوفر را بدهد، صدایی از بیرون به گوش رسید. صدای بهمن بود که داشت با همسایه ها صحبت میکرد.داریوش ترسیده به نیلوفر نگاه کرد و قبل از اینکه به او فرصت فریاد کشیدن بدهد، بازوی او را چنگ زد و در حالیکه نیلوفر مدام میان دستانش تکان میخورد و تقلا میکرد، به سمت ماشینش قدم برداشت. او را پشت ماشین نشاند و به سمتش خم شد.

محکم و جدی غرید.

_صدات در بیاد دندوناتو تو دهنت خورد میکنم.

لب های نیلوفر لرزید اما اجازه نداد دیگر اشکی از چشمانش روان شود.

بر می آمد. از مرد دیوانه ی مقابلش هر کاری بر می آمد.

داریوش کمی از ماشین فاصله گرفت. کمی بعد درب حیاط باز شد و بهمن وارد حیاط شد. با دیدن داریوش که درست در تیررس نگاهش ایستاده بود، لبخندی زد و با لحنی متعجب پرسید:

_داریوش بابا، تو تو حیاط چکار میکنی؟

داریوش متقابلا لبخند زد و نگاهش را به چشمان پدرش دوخت.در حالیکه تمام حواسش به نیلوفر بود و هر لحظه نگران این بود که نیلوفر حرفی بزند.

_منم همین چند دقیقه ی پیش اومدم.داشتم در ماشینو قفل میکردم که صداتونو شنیدم.

بهمن سری تکان داد و به سمت درب خانه رفت. وقتی دید داریوش سر جایش ایستاده و نگاهش را به زمین دوخته است پرسید:

_نمیای پسرم؟

داریوش با مکث جواب پدرش را داد

_چرا. تا شما برین تو منم میام.

بهمن باشه ای گفت و وارد خانه شد.

به محض رفتنش داریوش به سمت ماشین رفت و به نیلوفر که دستمال سفید رنگی را زیر بینی اش نگاه داشته بود نگاه کرد.

نیلوفر که نگاه خیره ی او را روی خودش احساس کرد سرش را بلند کرد و با صدای آرامی زمزمه کرد.

_چیه؟.. صدام هم در نیومد. همونطور که خواستی. دیگه چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

داریوش نفس عمیقی کشید و بعد از یک مکث طولانی به حرف آمد.

_برو نیلوفر. برو دیگه هم این دور و بر ها پیدات نشه.

چشمان نیلوفر پر از غم شد. پر از درد. پر از ناباوری. پر از خشم. نگاه بی تفاوت و یخ زده ی مردی که عاشقش بود از سیلی محکمش دردناک تر بود. زخمی تر شد. از جایش بلند شد. کلید خانه ی او را به همراه حلقه ی نقره ای رنگش کف دست او گذاشت و با تنه ی محکمی از کنارش رد شد و در را کوبید.

داریوش بقیه ی پیراهنش را مرتب کرد و سعی کرد بر خودش مسلط شود. وقتی چند نفس عمیق کشید و حالش مساعد شد به سمت درب خانه قدم برداشت.

وارد خانه که شد پدرش با دیدن او به سینی چای اشاره کرد و لبخند زد

_بیا پسرم. چایی ریختم باهم بخوریم.

داریوش سری تکان داد و گوشه ی لبش چند درجه بالا رفت.

_مرسی. لباس هامو عوض کنم میام.

بهمن با تکان سر موافقتش را اعلام کرد و داریوش وارد اتاقش شد. دستانش را بین موهای مشکی اش برد و نفسش را بیرون فرستاد. سرش داشت میترکید.

خیلی خسته بود و دلش یک دوش آب گرم میخواست. آب همیشه آرامش میکرد و به او فرصت بهتر فکر کردن میداد.

لباس هایش را با تیشرت و شلوار نوک مدادی اش تعویض کرد و با برداشتن موبایلش به پذیرایی بازگشت. روی مبل مقابل پدرش نشست و موبایلش را برداشت. وارد اینستاگرام که شد با دیدن درخواستی که داشت کنجکاو شد.وقتی روی گزینه قلب زد با دیدن اسم طرلان لبخند پیروزمندانه ای بر لب هایش نشست و احساس کرد تمام خستگی اش در رفته است.

خوشگل نفرت انگیز او را دنبال کرده بود. این نشان میداد حرف های نیلوفر راجع به او اشتباه نبود.

فکش با لذتی عجیب منقبض شد و وارد صفحه ی او شد. روی عکس تکی اش ضربه ی آرامی زد و نگاهش را به آن دوخت.به آن موهای موج دار. چشمان براق. و لبخند زیبا. خیلی زیبا.

خوب میدانست با این دختر چه کند.

حال یک قدم به هدفش نزدیک شده بود.

در مقابل نگاه متعجب پدرش لیوان چای را برداشت و در حالیکه به برنامه هایی که در سر داشت فکر میکرد چای داغش را نوشید.

همانطور در فکر فرو رفته بود که صدای پدرش را شنید.

_فکر میکردم بیرون باشی.

داریوش نگاه پرسش آمیزش را به پدرش دوخت و بهمن توضیح داد

_برای خرید کارت.

داریوش ابروهایش را بالا انداخت و لیوان چایش را روی میز گذاشت.

بی تفاوت گفت:

_ما از هم جدا شدیم بابا.

چشمان بهمن درشت شد.این پسر از نظرش پر از مجهولات بود.اشتباه میکرد که فکر میکرد او را میشناسد.

او اصلا داریوش را نمیشناخت.هربار به شیوه ای جدید او را شگفت زده می‌کرد.

فقط توانست همان یک کلمه ی دو حرفی را بر زبان بیاورد.

_چی؟

نگاهش هم بی تفاوت بود.

_تعجب نکن بابا. من فقط به حرف های تو فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که نباید زود تصمیم بگیرم.من و نیلوفر بهم نمیخوریم.خداروشکر که اینو زود فهمیدم.

چشمان بهمن کم کم به اندازه ی اولیه اش بازگشت.

_فکر میکردم میگفتی با نیلوفر هم سطحی و میتونی باهاش خوشبخت بشی.

داریوش یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و لب هایش را کج کرد.

_اشتباه میکردم.

لبخند نامفهومی زد و با مکث اضافه کرد.

_به علاوه، میخوام به برنامه های دیگه ام برسم.

بهمن معنا دار نگاهش کرد و به این فکر کرد برنامه های داریوش به غیر از تکمیل پروژه ی برج چه میتواند باشد.

****

سرم را به سمت آسمان بردم و در حالیکه دعای تحویل سال گوش هایم را پر کرده بود زمزمه کردم :

_خدایا، امسال رو برامون بهترین سال قرار بده.

کمی مکث کرده و در دل آرزو کردم

«خدایا، اگه مصلحت هست و صلاح میدونی، کاری کن که بهش برسم. این تنها خواسته ی من از تواِ، پس لطفا،لطفا مستجابش کن»

سپس دستانم را طبق عادت و به تقلید از مامان زهرای خدا بیامرزم بر صورتم کشیدم و آمین گفتم.

مرد جوان خوش صدا که سال ۱۳۹۰ را از رادیو اعلام کرد با ذوق کاسه ی آب را کنار قرآن، روی میز گذاشتم و به سمت عمه عطیه پرواز کردم.

او را محکم در آغوش گرفتم و هر چه شادی داشتم در لحنم ریختم.

_عمه جون عیدتون مبارک. انشاالله امسال بهترین سال باشه براتون.

عمه خندید و وقتی از آغوشش بیرون آمدم گونه ام را نوازش کرد.

_عید تو هم مبارک باشه طرلان. انشاالله همیشه برات عید باشه و بخندی.

زیر لب تشکر کردم و به سمت اتاقم رفتم. مقابل آیینه ایستادم و لبخندی به روی خودم پاشیدم.عید آمده بود و من عاجزانه در درونم دنبال تغییر و تحولی عظیم بودم. تغییری اساسی که باعث رشد و تکاملم شود.

جعبه ی گلبه ای رنگ را از داخل کمدم بیرون آوردم و مجددا به پذیرایی باز گشتم. عمه روی مبل نشسته بود و جعبه ی مستطیل شکلی در دستانش بود.

نزدیکش رفتم و جعبه را مقابلش نگاه داشتم.

_بفرمایین عمه جون. انشاالله که خوشتون بیاد.

عمه عطیه جعبه را گرفت و با لبخند در آن را گشود. وقتی ادکلن شیشه ای چند ضلعی را بیرون آورد لبخندش پررنگ شد و عسلی های خوشرنگش را به چشمانم دوخت.

_مرسی عزیز دلم.

بعد در کوچک ادکلن را باز کرد و آن را بویید.

_خیلی خوش بواِ طرلان جان. ممنونم ازت.

_خواهش میکنم. خوشحالم که خوشتون اومده.

مقداری از محتویات ادکلن را روی لباسش پاشید. بعد در آن را بست و ادکلن را داخل جعبه گذاشت.

سپس جعبه ی مستطیل شکل کوچک روی میز را برداشت و کف دستم گذاشت.

_بیا عزیزم. اینم عیدی من. عیدت مبارک.

لبخندی زدم و با اشتیاق در جعبه را باز کردم.

با دیدن نیم سکه بهار آزادی چشمانم پر از اشک شد. با چشمانی که میسوخت به عمه نگاه کردم و با عجز لب هایم را تکان دادم.

_وااى عمه.

عمه نگران شد.

_چی شد عزیزم. خوشت نیومد؟

خندیدم و ریزش قطرات اشک را روی گونه ام احساس کردم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. دستم را روی لب هایم گذاشتم و با صدای بلند گریستم.

لبخند عمه محو شد و از جا برخاست.

_چی شده طرلان جان؟

اشک هایم را پاک کردم و به سختی میان گریه هایم جوابش را دادم.

_وای عمه جون. من نمیدونم چطور باید ازتون تشکر کنم.توی این مدت که میرفتم موسسه پیش بچه ها توی دلم آرزو کردم که دوباره پول دستم بیاد و برم براشون لباس نو بخرم. حالا.. شماا..

لب هایم را به هم فشردم. بعد با لبخند به چشمان براقش نگاه کردم. چشمان او نیز نم اشک داشت.

لبخند مهربانی زد.

_خدا همیشه روزی رسونه عزیزم.ماها فقط واسطه ایم.

از فروتنی و ایمانش لذت بردم. دوباره در آغوشش کشیدم. محکم. در همان حال زمزمه کردم.

_خیلی ممنونم عمه جان. خیلی.

سرم را نوازش کرد و قربان صدقه ام رفت. همین که از آغوشش بیرون آمدم آیفون به صدا در آمد.

به سمت آیفون رفتم و عمه را مخاطب قرار دادم.

_من باز میکنم.

جلو تر که رفتم با دیدنش پشت آیفون قلبم پرتپش کوبید و نفس هایم به شماره افتاد.همچون کسی که ساعت ها مسیر طولانی ای را دویده باشد. دکمه را فشردم و از آیفون فاصله گرفتم.

صدای عمه را شنیدم.

_کی بود طرلان؟

به سختی جوابش را دادم.

_داریوش.

_تنها اومده یا بابات هم همراهشه؟

همانطور که نگاهم به در بود جوابش را دادم.

_تنها.

در که به صدا در آمد چرخیدم و با حالی خراب به عمه نگاه کردم. عمه لبخندی زد و آرام پلک زد. همین حرکتش کمی آرامش به وجودم تزریق کرد.

با پاهایی لرزان به سمت در قدم برداشتم.

در را که باز کردم با دیدنش بی اختیار همانجا خشکم زد.من با دیدن عکسش آنطور دگرگون میشدم چه میرسید به زمانی که از نزدیک میدیدمش.باز هم کت و شلوار و پیراهن مشکی به تن داشت. به چشمان وحشی و خمارش که مستقیما مردمک های لرزان مرا هدف گرفته بود نگاه کردم و زیر نگاه خیره اش به سختی آب دهانم را قورت دادم.فرقی نمیکرد کی میدیدمش، کجا میدیدمش، چه وقت میدیدمش. این قلب دیوانه هر بار با دیدنش بی قراری میکرد.

دلم سوخت. برای خودم ،و ضربان تند قلبم.او با من چه کرده بود؟

چه کرده بود که هر بار با دیدنش اینگونه دیوانه و مجنون میشدم؟

چه کرده بود که از یاد میبردم فریاد ها و نصیحت های عقلم را و تن میدادم به دلی که افسارش گسیخته شده بود ؟

صدای بم و مردانه اش روحم را نوازش کرد اما محتوای جمله اش باعث شد از شدت شرم بمیرم.

_اجازه بده بیام تو، اونوقت تا هر وقت که خواستی میتونی نگاهم کنی. چطوره؟

چشمک آخر جمله اش را کجای دلم میگذاشتم؟ دلم میخواست زمین دهان باز کند تا در آن فرو بروم.لحنش شوخ بود اما من به شدت خجالت کشیده بودم. متوجه نگاه خیره ام شده بود که این جمله را گفته بود.

چرا فراموش کرده بودم او هم به اندازه ی عمه عطیه دقیق و باهوش است؟

هر چه که بود داریوش پیش او بزرگ شده بود.

حال بیشتر از قبل از رسوا شدنم پیش او میترسیدم.

نگاهم روی دسته گل رزهای قرمزی درون دستش افتاد و به هر جان کندنی که بود

زبانم را تکان دادم

_خواهش میکنم. اینجا خونه شما هم هست.

یک لحظه احساس کردم حالت نگاهش عوض شد و خشمی عجیب در چشمانش زبانه کشید. نمیدانم. شاید هم من اشتباه کرده بودم.اما تنها یک لحظه بود. کمی بعد نگاهش به حالت اول بازگشت.سرد و بی تفاوت شد.

از جلوی در کنار رفتم و زمزمه کردم.

_بفرمایین.

تا لحظه ی رد شدنش از کنارم نگاه خیره اش را روی خودم احساس کردم.

در را بستم و به سمت عمه قدم برداشتم و کنارش ایستادم.لبم را گزیدم و هیجان و اضطرابی که داشتم را با قفل کردن انگشتانم در هم، کاهش دادم.

داریوش مقابل من و عمه ایستاد و با لبخند عمه را مخاطب قرار داد

_خوبی عطیه سلطان؟ بدون من خوش میگذره بهت؟

عمه عطیه رک جوابش را داد

_اوه، خیلی زیاد.

داریوش خندید و من محوش شدم. محو خنده ی عمیق و دوست داشتنی اش.ردیف دندان های سفید و مرتبش نمایان شده بود. این اولین باری بود که خنده ی عمیقش را

میدیدم.چهره اش اغلب اوقات جدی و بی حس بود.اما حال...

چقدر خنده اش زیبا بود.دلم میخواست تصویر او را اینگونه روی کاغذ سفید رنگ طراحی کنم.همینطور منعطف و با لبخند.

سرش را چرخاند و قبل از اینکه از نگاه کردن به چشمانم فرار کنم، نگاهم را شکا کرد. سفت و سخت.

_تو خوبی؟

برای یک لحظه حس کردم قلبم از کار افتاد.درست شنیده بودم؟

یک لحظه به گوش هایم شک کردم.

او حتی عادت نداشت جواب سلامم را بدهد.اما حالا...، چه عوض شده بود؟ چه شده بود؟

شاید بهار همراه با خودش او را هم تغییر داده بود!

ابروهایم نتوانستند خودشان را کنترل کنند. بالا پریدند.

_ممنونم.

همانطور ماتم برده بود که با حرکت بعدی اش چنان شوکه شدم که چند لحظه توانایی انجام هر واکنشی را از دست دادم. شاخه گل رزی را از دسته ی گل ها بیرون کشید و به سمتم نگاه داشت.

کم مانده بود پس بیفتم.طوفانی در وجودم برپا شد و در کسری از ثانیه ویرانم کرد.اصلا انتظار این حرکت را نداشتم. حرکتش چنان من و قلب بیچاره ام را تحت تاثیر قرار داد که دلم میخواست به اتاقم پناه ببرم و گریه کنم.

آنقدر از جانب او بی توجهی دیده بودم که کوچک ترین توجهش اینگونه از خود بی خودم میکرد.

دستش را تکان داد تا شاخه گل را بگیرم اما گویی دستم خشک شده بود. چشمانم که سوخت به سرعت پلک زدم تا اشک چشمانم به قطرات درشتی تبدیل نشود و از چشمانم نچکد.

قبل از اینکه حرکاتم بیش از آن جلب توجه کند، دستم را به سمتش دراز کردم و وقتی خواستم گل را از دستش بگیرم تماس انگشتان گرمش را با سر انگشتانم احساس کردم.همان لمس کوچک هم آدرنالین خونم را بالا برد.حس کردم ضربان قلبم دوباره تند شده است.

گل را در دستانم فشردم و وزیر لب تشکر کردم.

داریوش به تکان دادن سرش اکتفا کرد. بعد گل را به دست عمه داد و خودش به سمت مبل رفت و رویش نشست. من هم مقابلش روی مبل نشستم و نگاهم را به فرش کج بته ای قرمز رنگ دوختم.

میترسیدم مستقیم به چشمانش نگاه کنم. احساس میکردم او میتواند حس درون چشمانم را با یک نگاه بخواند.انگار که چشمانش علاوه بر آهنربا، حسگر های قوی ای هم داشتند.

همچنین احساس میکردم او میتواند با چشمان کشیده و جذابش هیپنوتیزمم کند.برای ثانیه ها، دقیقه ها، یا شاید هم ساعت ها.

صدای عمه را از داخل آشپزخانه شنیدم. مخاطبش انگار داریوش بود.

_چه شانسی. عجب شگونی برامون اومد.

لحن شوخ عمه باعث شد خنده ام بگیرد. اما جلوی خنده ام را گرفتم.ممکن بود داریوش ناراحت شود.

عمه که با ظرف شیرینی به پذیرایی آمد و به داریوش شیرینی تعارف کرد سرم را بلند کردم و حواسم را معطوف او شد.

طبق عادت فقط یک شیرینی در ظرفش گذاشت و بدون تشکر با سر انگشتانش ظرف را کنار زد.

تا عمه عطیه ظرف شیرینی را روی میز گذاشت، نگاهم را دزدیدم. نمیخواستم داریوش دوباره غافلگیرم کند.

عمه عطیه روی مبل کنارم نشست و یکباره پرسید:پس نیلوفر کجاست؟با خودت نیاوردیش؟

سوالش باعث شد تا گوش هایم تیز شود. داریوش یک پایش را روی پای دیگرش انداخت.

_جدا شدیم.

جواب رک و کوتاهش چنان شوکه ام کرد که به سرعت واکنش نشان دادم.

_واقعا؟

مردمک هایش روی چشمانم قفل شد و گوشه ی لبش مختصر تکان خورد.

_آره....خیلی بهم میومدیم؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم.سوالش باعث شد قلبم بسوزد.این دیگر چه سوالی بود؟

حال باید در جوابش چه میگفتم؟

به لب هایم خیره شده بود و این نشان میداد منتظر بود تا جوابش را بدهم.

چاره ای نداشتم جز اینکه جوابش را بدهم.قبل از اینکه لب هایم تکان بخورد عمه عطیه به کمکم آمد.

_خودت چی فکر میکنی داریوش؟

نگاه داریوش با مکث روی عمه چرخید.

_خودم فکر میکنم خیلی...

شیرینی اش را برداشت و گازی به آن زد.بر عکس من که داشتم برای شنیدن جوابش له له میزدم، او با آرامش شیرینی اش را قورت داد و با مکث جمله اش را کامل کرد.

_بهم نمیومدیم.

لبخند شیطنت آمیزی هم ثانیه ای بعد بر لب هایش نشست.

داشتم مثل دیوانه ها به این فکر میکردم که چرا این حرف را زده است. از نظرم نیلوفر خیلی به او می آمد.چه از لحاظ ظاهری و چه از لحاظ های دیگر. دست عمه که روی دستم نشست از افکارم بیرون آمدم.

_طرلان جان بی زحمت چایی بریز.

چشمی گفتم و از جا برخاستم. به سمت آشپزخانه رفتم. جسمم در آشپزخانه بود اما ذهنم در پذیرایی پیش عمه و داریوش جا مانده بود.

فنجان های دهان گشاد را در سینی گذاشتم و همان لحظه صدای عمه را شنیدم. داشت از داریوش سوال میپرسید.

_که اینطور. حالا چرا ازش جدا شدی؟

چشمانم را تنگ کردم.جواب داریوش شوکه ام کرد.

_خیلی دختر آزادی بود.

ابروهایم به وضوح بالا پرید.دختر آزادی بود؟ مگر خودش مرد آزادی نبود؟ آنوقت چه مشکلی داشت که دختری که با او بود نیز آزاد باشد؟اصلا منظورش چه نوع آزادی ای بود؟

بی حواس دسته ی قوری داغ را چسبیدم و همان لحظه آخی از بین لب هایم خارج شد.

دوباره صدای عمه را شنیدم.

_فکر میکردم اینجوری بیشتر مورد پسندته.

دستمال را روی دسته ی قوری گذاشتم و آن را برداشتم. فنجان هارا از چای داغ پر کردم و بعد از برداشتن سینی از آشپزخانه خارج شدم.

داریوش عمه عطیه را مخاطب قرار داد. با مکث. حدس میزدم داشت جملاتی که میخواست بگوید را در ذهنش مرور میکرد.

_برای خودم آره. ولی برای فرد مقابلم آزادی بیش از حدو نمیپسندم.

با قلبی که دوباره ضربانش به شکل قابل توجهی بالا رفته بود، به سمت داریوش قدم برداشتم و در دل پررویی نثارش کردم.

به سمتش که خم شدم عطر لعنتی اش در بینی ام پیچید و برای لحظه ای در خلسه ی عمیقی فرو رفتم.در دل نالیدم.

این دیگر چه بدبختی ای بود.جای نفس عمیق کشیدن نبود مگر نه عطر تلخش را در ریه هایم محبوس میکردم.

عقلم همان لحظه اظهار فضل کرد.

«بسوزه پدر عشق و عاشقی»

فنجان را برداشت و تشکر کرد.

لبخندی زدم و از او فاصله گرفتم. سپس سینی چای را روی میز گذاشتم و روی مبل نشستم.

سرم را پایین انداختم.داشتم به رایحه ی تلخ عطرش فکر میکردم که صدایش را شنیدم.

_نظر تو چیه طرلان؟

به سرعت سرم را بلند کردم.

بی حواس پرسیدم.

_راجع به؟

پوزخندی زد

_آزادی، منتها بیش از حدش.

عمه عطیه چپ چپ نگاهش کرد. اهمیتی نداد و منتظر به چشمانم چشم دوخت.جالب بود.چشمانش بر خلاف دفعات قبل در برابر چشمانم قصد عقب نشینی نداشت.

بعد از کمی فکر جواب دادم.

_خب، من فکر میکنم، توی هر چیزی افراط و تفریطش بده.

سرش را تکان داد و لیوان چایش را برداشت و به لب هایش نزدیک کرد. چای داغ داغ بود و بخار از آن بیرون می آمد. ترسیدم. از داغ بودن چای، از اینکه لب هایش بسوزد.

چهره ام جمع شد و دستم را روی مبل فشردم تا واکنشی نشان ندهم.

خوشبختانه چایش را فوت کرد و وقتی دید بیش از اندازه داغ است آن را مجددا درون پیش دستی اش گذاشت.

به وضوح نفس راحتی کشیدم.

ادامه ی جمله ام را گرفتم.

_ولی اگه یکیو دوست داشته باشین باید بهش آزادی لازم رو بدین. و اینکه اجازه بدین جوری که میخواد باشه.

عمه تحسین آمیز نگاهم کرد و داریوش جدی گفت:آره.. موافقم.

جرعه ای از چایش را نوشید و ادامه داد:منتها اگه دوسش داشته باشی.

مات شدم.مات شدنم به خاطر بخاطرقلبم بود.عضوی که در سینه ام کوچک و بزرگ میشد وحرف هارا طوری که میخواست میشنید و تعبیر میکرد.

قلبم جمله اش را اینگونه معنا کرده بود که نیلوفر را دوست ندارد.

شاید هم منظورش واقعا همین بود.نمیدانم.اصلا نمیدانم.

یعنی فقط برای تفریح با او بود؟

اخم کردم و در دل تشر بلندی به ذهنم زدم.

این دیگر چه فکری بود.

برخلاف صحبت های دفعه ی قبل که مضمون کاری داشتند اینبار صحبت از عشق و عاشقی به میان آمد.
نمیدانم چگونه بحث به این موضوع کشیده شده بود اما از صحبت درباره ی چنین موضوعی نهایت لذت را بردم.چرا که عجیب با حالم جور در می آمد.

داریوش ساعتی پیشمان نشست و بعد عظم رفتن کرد. در حال پوشیدن کفش هایش بود که عمه او را مخاطب قرار داد

_یشتر بهمون سر بزن داریوش.مخصوصا الان که تعطیلیه.

داریوش کوتاه جواب داد.

_حتما.

لبخند کوتاهی به روی عمه پاشید و من به این فکر کردم که وقتی با عمه عطیه است چقدر در زدن لبخند دست و دلباز میشود.

خم شد و پاشنه ی کفش براق مشکی اش را بالا کشید. بعد صاف ایستاد و نگاهش را به من دوخت.

_خوشحال شدم که دیدمت طرلان.

قند در دلم آب شد.منم خوشحال بودم. چقدر اسمم را زیبا صدا میکرد.

چقدر شنیدن اسمم از زبان او با آن صدای بم و مردانه لذت بخش بود.محتوای جمله اش اما دلنشین تر بود.

نگاهم به او مانند لبخندم بی اختیار بود.

_منم همین طور. شب بخیر.

شب بخیر کوتاهی گفت و بعد از خداحافظي از عمه از پله ها پایین رفت.

رفتنش را با نگاه دنبال کردم و دیدم که موقع رفتن لگدی به تاج قرمزی که نزدیکش شده بود زد.

تعجب کردم. انگار ته انگار که خودش هم در کودکی جوجه داشت.! خودم را به اتاقم رساندم و بعد از برداشتن گل از روی دراور خودم را روی تخت انداختم.گل را نزدیک بینی ام بردم و عمیق بو کشیدم.نگاهم به ماه درخشان آسمان و فکرم به او و لبخند جادویی اش بود.اویی

که رفتارش با من عجیب عوض شده بود.حال خوبم غیر قابل وصف بود.

خوشی عمیقی در رگ هایم جریان داشت. خوشی ای که میدانستم عاملش دیدن دوباره ی او و گرفتن هدیه ی زیبایش است.

**

چشمانش را روی هم گذاشت و به چهارده روز پیش فکر کرد. به لحظه ای که گل رز قرمز رنگ را مقابل او نگاه داشته و منتظر واکنشش مانده بود. نیلوفر راست میگفت. این دختر او را دوست داشت و او این را با چشمانش دیده بود. اشک چشمانش را دیده بود، لرزش دستانش را دیده بود، لبخند های گاه و بیگاهش به او و سرخ و سفید شدنش را دیده بود.همه ی اینها را دیده بود و حال ذره ای شک نداشت که این دختر کاملا در دامش افتاده است.دیگر وقت تعلل کردن نبود. وقت عمل کردن بود.

فکش با لذت فشرده شد و تصویر چهره ی پاک و معصوم او با آن لبخند عمیق پشت پلک هایش نقش بست. برنامه هایی که برای او چیده بود را با لذت عمیقی در ذهنش مرور کرد و در حالیکه خط عمیقی بین ابروهایش افتاده بود خندید.حال احساس میکرد خوشی زیادی بر قلبش هجوم آورده و در تپش هایش فرو ریخته است.

انگار جانی دوباره گرفته بود.نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد.تکیه اش را از صندلی گرفت.

خودش را جلو کشید و موبایلش را برداشت.

وارد اینستاگرام شد و روی عکس تکی طرلان ضربه ی آرامی بست.نگاهش را به صفحه دوخت و لبخند پر نفرتی زد.

_میدونم باهات چکار کنم خوشگل نفرت انگیز.

نگاهش همانطور به صفحه بود که درب اتاق یکباره باز شد و نیلوفر وارد اتاق شد و در را بست.

داریوش سرش را بلند کرد و با دیدن او اخم غلیظی بر پیشانی اش نشاند.

نیلوفر با قدم هایی آرام به سمت میز داریوش قدم برداشت و مقابلش ایستاد.

آب دهانش را بلعید و سعی کرد بغضش را هم قورت بدهد. به حرف آمدنش با مکث بود. صدای ظریفش خش برداشته بود.

_میخوام استعفا بدم.

داریوش آرام پلک زد و جدی پرسید:

_چرا؟

نیلوفر سرش را پایین انداخت.

_ پدرم توی یک شرکت دیگه برام کار پیدا کرده. میخوام برم اونجا.

از دست دادن نیلوفر که کارمند خوب و فعالی بود برایش ضرر محسوب میشد. دلش نمیخواست یکی از نیروهای خوبش را از دست دهد.

سعی کرد کمی حس در جملاتش بریزد.

_چرا میخوای از اینجا بری نیلوفر؟ کسی اذیتت کرده؟

پوزخند نیلوفر انقدر تلخ بود که دهانش طعم زهر مار گرفت.

وقتی جوابی نداد داریوش با لحن آرامی پرسید:

_حقوقت..

نیلوفر به سرعت سرش را بلند کرد.

_نه.

داریوش غرید:

_پس چرا میخوای استعفا بدی؟

نیلوفر انگشتانش را در هم پیچید و اخم کرد.

_دلایل خودمو برای استعفا دارم.

داریوش قصد کوتاه آمدن نداشت.

_چه دلایلی؟

نیلوفر کلافه شد و چشمان سبز و وحشی اش را به او دوخت. غرید. مثل یک ببر درنده.

_نمیخوام جایی که تو هستی باشم. دیدنت باعث میشه حالت تحوع بگیرم.

برخلاف تصورش داریوش ابروهایش را بالا داد و پر تمسخر خندید. تعجب کرد. این مرد همیشه با رفتارهایش شکه اش میکرد.

داریوش از روی صندلی بلند شد و میز را دور زد.وقتی در فاصله ی چند قدمی نیلوفر ایستاد نیلوفر چهره اش را جمع کرد و عقب رفت.

کاش نزدیکش نمیشد. کاش سریع تر با استعفا دادنش موافقت میکرد و کار را بیش از این برایش سخت نمیکرد.

داریوش نگاهش را به مردمک های لرزان او دوخت و سرش را به سمت شانه اش کج کرد.

_از من بدت میاد نیلوفر؟

لب های نیلوفر لرزید.بدش نمی آمد.بر عکس. هنوز هم او را دوست داشت. برای همین میخواست سریع تر از این محیط لعنتی و جایی که او هست فرار کند.

داریوش نزدیک آمد و نیلوفر باز هم قدمی عقب رفت.

_فکر میکردم بدجور دوستم داری.

قطره اشک سرکشی از چشمان نیلوفر چکید و دندان هایش را روی هم فشرد.

_آره با اون سیلی ای که تو حیاط خونتون بهم زدی بیشتر دلباختت شدم.

داریوش لبخند زد.

_همیشه میدونستم توی رابطه از خشونت خوشت میاد.

نیلوفر کنترل خودش و صدایش را از دست داد.

_خفه شو!

داریوش با دو قدم بلند خوش را به نیلوفر رساند و قبل از اینکه قدمی به عقب بردارد شانه هایش را گرفت.محکم.

چانه ی نیلوفر لرزید.

_ولم کن.

داریوش سرش را نزدیک صورت او آورد و با لحنی آرام و نوازش گونه زمزمه کرد.

_من بهت احتیاج دارم نیلوفر.. خیلی زیاد.

برخورد نفس های داغش با گونه های او حالش را خراب تر کرد.دیدن چشمان خمار وحشی اش از آن فاصله ی نزدیک مقاومتش را در هم شکست. نفس هایش بلند و کش

دار شد و خواست لب هایش را به لب های برجسته ی او بچسباند که داریوش سرش را عقب کشید و جدی ادامه داد:

_نمیخوام یکی از کارمند های خیلی خوبم رو از دست بدم.

نیلوفر پوزخند صدا داری زد.

_همه چیز برات تو کارت خلاصه میشه مگه نه؟

داریوش با تفریح نگاهش کرد.

_نه همه چیز.

نیلوفر به سختی شانه هایش را از میان انگشتان قوی و مردانه ی او رها کرد و سد اشک هایش شکست.

_خیلی بی احساسی. قلبت فقط بلده خون پمپاژ کنه.هیچ محبتی توش نیست. هیچ رحمی نیست. هیچ بخششی نیست. تو واقعا.. واقعا..

اشک هایش شدت گرفت و نتوانست جمله اش را کامل کند.

چرخید و با پاهایی لرزان از اتاق خارج شد. کوبیده شدن در باعث شد داریوش پلک هایش را روی هم فشار دهد.

اعصابش بهم ریخته بود. اتفاقی که نباید می افتاد رخ داده بود.حال باید دنبال کارمند جدد میگشت. دختره ی احمقِ از خود راضی حتی صبر نکرده بود تا در مدت استعفایش کارمند جدیدی پیدا شود.

پیشانی اش را مالید و به سمت میزش رفت.دکمه ی روی تلفن را فشرد و به منشی وصل شد.

_خانم وفایی به آقای عزتی بگو یک لیوان چای برام بیاره. داغ باشه. ممنون.

همین که تلفن را گذاشت و روی صندلی نشست درب اتاقش با شدت باز شد و آرش وارد اتاق شد.

تیز و برّان نگاهش کرد و هر چه دق و دلی داشت سر آرش بیچاره ی درمانده ی بینوا خالی کرد.

بلند غرید:

_بهت گفتم در بزن اینجوری مثل یه موجود نفهم بی خاصیت نیا تو.

آرش بی توجه به حرف ها و هشدار های داریوش در را بست و ناباور پرسید:

_احمق بیشعور این چه کاری بود که کردی چرا نیلوفرو اخراج کردی آخه؟

داریوش عاقل اندر سفیه نگاهش کرد

_کدوم احمقی بهت گفته که اخراجش کردم؟

صندلی اش را جلو کشید و ادامه داد:

_خودش استعفا داد

آرش نزدیک آمد و روی مبل چستری که در اتاق قرار گرفته بود نشست.

_خب چرا گذاشتی استعفا بده؟

لحن داریوش پر از تمسخر شد.

_باید چکار میکردم دست و پاشو میبستم و بزور نگهش میداشتم؟

آرش جدی نطق کرد.

_باید باهاش صحبت میکردی که حداقل تا وقتی که کارمند جدید پیدا کنیم اینجا باشه.

داریوش اخم کرد. غلیظ.

_خب حالا دیدی که شعورش نکشید.

آرش دستش را در هوا تکان داد و صدایش را کمی بالا برد.

_بابا جان تو که شعورت میکشید بهش بگی چرا نگفتی؟

داریوش جلوی موهای مشکی اش را بین انگشتانش فشرد.

_خب من... من..

_آها ببین. مشکل همینجاست داداش من. من. من تنها کلمه ایه که توی دایره لغاتت هست. بابا یکم این غرور لعنتیتو بشکن، داره زندگیتو نابود میکنه.

داریوش بی تفاوت نگاهش کرد و کمی بعد فکری به ذهنش رسید و چشمانش برق زد.

_تو باهاش صحبت کن.

آرش پوزخند زد.

_فکر میکنی به حرف من گوش میده؟

_مطمئنم که گوش میده.

آرش هر دو دستش را بالا برد.

_منو معاف کن داداش.

داریوش خبیثانه لبخند زد.

_باهاش حرف بزن، منم قول میدم با نگین حرف بزنم.

میدانست آرش از نگین خوشش میاید.از همان لحظه ای که در مهمانی شرکت کرده بودند متوجه نگاه خیره ی آرش به او و توجه های مسخره ی جلف خرکی اش شده بود.برای همین هم این را گفته بود.

آرش چپ چپ نگاهش کرد.

_خیلی بیشرف هفت خطی داریوش.

داریوش چشمانش را تنگ کرد.

_قبول؟

آرش از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت. قبل از اینکه در را باز کند سرش را برگرداند و نگاهش را به داریوش دوخت.

_با نیلوفر حرف میزنم. منتها نه بخاطر نگین. بخاطر تو.میخوام بهت نشون بدم چیزهای خوب و قشنگی هم برخلاف اونچه که فکر میکنی هست. مثل رفاقت. مثل بخشش مثل خیلی چیزها.

داریوش در مقابل سخنرانی او کوتاه و پر تمسخر جواب داد:

_ لطف میکنی.

آرش با افسوس سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

داریوش موبایلش را برداشت. حرف های آرش را از یک گوش شنیده و از گوش دیگرش خارج کرده بود. حتی وقت نذاشت تا ذره ای به جملات او فکر کند. چرا که تمام فکرش پر شده بود از یک کلمه و یک نفر. طرلان.

موبایلش را برداشت و به قسمت پیام ها رفت.

در قسمت پیام متنی تایپ کرد.

«آدرس مدرسه ای که طرلان توش تدریس میکنه رو برام بفرست»

***

کیف جیگری رنگم را روی دوشم انداختم و به همراه مینا از دفتر مدرسه خارج شدم.

پچ پچ های مینا را در گوشم شنیدم.

_منم بهش گفتم کور خوندی، محاله اینبارم خر بشم و برگردم پیشت.. خوب گفتم نه؟

پوفی کشیدم.

_مینا لازم نیست هربار حتما جوابشو بدی و باهاش دهن به دهن کنی. میتونی سکوت کنی. گاهی اوقات سکوت کردن بهتر از زدن صد تا حرفه.اینجوری فرصت میدی اون هم به حرفایی که زده فکر کنه.

سرش را تکان داد. باز هم حرف خودش را زد.

_آره میدونم. منتها بعضی موقع ها باید جواب طرفو درست و حسابی بدی تا حساب کار دستش بیاد.

چیزی نگفتم. میدانستم هر چه بگویم مینا نهایتا حرف خودش را میزند.نمیتوانستم کسی را که گوش هایش را گرفته است نصیحت یا راهنمایی کنم.

از مدرسه خارج شدیم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که صدای پر ذوق مینا را شنیدم.

_ای جان اونجارو نگاه کن طرلان.اون آقا عینکیه مدام داره تو رو نگاه میکنه.

تعجب کردم. کدام آقای عینکی را میگفت؟ مسیر نگاهش را که دنبال کردم و به روبه رو نگاه کردم قلبم از تپش ایستاد.

چیزی که میدیدم را باور نمیکردم.

خدای من. او اینجا چه میکرد؟ اصلا آدرس اینجا را از که گرفته بود؟

ضربان قلبم یکباره آنقدر تند شد که احساس کردم هر لحظه ممکن است قلبم قفسه ی سینه ام را بشکافت و بیرون بجهد.

صدای مینا حواسم را پرت کرد.

_چقدرم جذابه.ماشینشو نگاه کن.

به سختی گردنم را تکان دادم. انگار عضلاتش فلج شده بود.

داریوش که با انگشت اشاره اش اشاره کرد که به طرفش بروم مینا با تعجب و ذوق پرسید.

_ببینم طرلان تو این آقارو میشناسی؟

از همان فاصله نگاهم را به ابروهای در هم گره خورده و عینک آفتابی اش دوختم. مگر میشد او را نشناسم؟ به فرض اگر ذهنم هم او را فراموش میکرد محال بود قلبم او را از یاد ببرد.

حال باید چه میگفتم؟ به زور جواب مینا را دادم و بابت دروغی که بر زبان آوردم از خدا طلب بخشش کردم.

_پسر عمومه.

مینا با اشتیاق خندید

_آخ جون. بیا بریم منو باهاش آشنا کن.

بلافاصله به خاطر دروغی که گفته بودم به غلط کردن افتادم. چهره ام جمع شد. اصلا چرا گفته بودم او پسر عمویم است.

لبم را محکم گزیدم و بازوی مینا را که میخواست به سمت بی ام وه ی مشکی رنگ برود کشیدم.

_نه مینا تورو خدا نرو.

مینا اخم کرد.

_وا چرا؟

درمانده نگاهش کردم و نمیدانستم باید چه جمله ای بگویم تا منصرفش کنم. کمی فکر کردم و در نهایت مجبور شدم دروغ بعدی ام را نیز بر زبان بیاورم.دروغی که خیلی شاخ دار بود.

_پسر عموم زن داره.

چهره اش در کسری از ثانیه وا رفت.

_وا واقعا؟

قبل از اینکه فرصت دهد جوابش را دهم اخم کرد و ادامه داد:

_عجب آدمیه. زن داره اونوقت اومده دنبال تو!؟

سعی کردم قضییه را یک جوری ماست مالی کنم.

_خب شاید یه کار خصوصی باهام داره.

صدایش را بلند کرد.

_چه غلطا یه مرد متأهل چه کار خصوصی ای میخواد با تو داشته باشه؟پسر عموت باشه که باشه اجازه نداره پاشو از گلیمش دراز تر کنه.

کلافه پوفی کشیدم.اصلا چه غلطی کرده بودم که دروغ گفته بودم. اگر از همان اول راستش را میگفتم بحث به اینجا نمیکشید.دلم میخواست از شدت حرص موهای سرم را بکنم.دیدم که داریوش زیرلب غرید. نتوانستم بیشتر از آن معطلش کنم.

نگاهم را به چشمان فیروزه ای رنگ مینا دوختم.

_ببخشید مینا من باید برم.

گفتم و بی توجه به نگاه دلخورش به سمت ماشین داریوش قدم برداشتم.

مقابل ماشینش که رسیدم بی اختیار براندازش کردم.

کت چرم مشکی ای هیکل مردانه اش را به بهترین شکل قاب گرفته بود و دستان سفیدش با آن رگ های برامده و با آن ساعت مشکی سرامیکی قدرتش را بیشتر به رخ میکشید.

قبل از اینکه نگاهم جلبه توجه کند به خودم آمدم و سرم را به شیشه ی دودی ماشینش که تا نصفه پایین بود نزدیک کردم.

_سلام،شما...شما اینجا چکار میکنی؟

لبخند زد. کاری که معمولا انجام نمیداد. خط میان ابروهایش اما همچنان سر جایش بود.

_اومدم تو رو ببینم طرلان.

همین جمله ی رکش باعث شد قلبم یک طوری شود. آمده بود مرا ببیند؟ اما چرا آمده بود مرا ببیند؟

یعنی دلش تنگ شده بود؟

_چرا.. چرا.. اومدین که منو..

عینکش را از چشمانش برداشت و چشمان وحشی و جذابش را مستقیما به چشمانم دوخت.قبل از اینکه جمله ام را کامل کنم ادامه داد:

_فکر میکنم بحثمون اونشب نصفه موند. گفتم اگه وقت داری توی ماشین کاملش کنیم.

آب دهانم را قورت دادم.نمیدانستم شوخی میکند یا جدی میگوید. یا اینکه میخواهد بهانه ای بیاورد که با من صحبت کند. از این فکر غرق لذت شدم و خوشی عمیقی در تک تک سلول هایم جریان گرفت.

خم شد و در ماشین را برایم باز کرد.مستاصل نگاهش کردم.نمیدانستم طاقتش را دارم که در آن فضای کوچک در کنار او قرار بگیرم یا نه!

من زیر این آسمان بدون سقف هم با او نفس کم می آوردم.

در نهایت تردید را کنار گذاشتم و سوار شدم. به محض اینکه در صندلی جلو جای گرفتم عطر لعنتی اش زیر بینی ام پیچید و نتوانستم جلوی نفس عمیقم را بگیرم.

نفس عمیقم باعث شد گوشه ی لبش چند درجه بالا برود.در دل محکم به خودم تشر زدم. نباید جلب توجه میکردم.

ماشین را روشن کرد و خواست حرکت کند که کسی با کف دست به شیشه ی ماشین کوبید. شانه هایم بالا پرید و ترسیده سرم را چرخاندم که با دیدن مینا یخ بستم.

داریوش که دید مینا دست بردار نیست و همانطور به شیشه ماشین میکوبد شیشه را پایین کشید و سرش را کمی خم کرد تا او را ببیند.

_بله؟

ترسیده به مینا نگاه کردم.میدانستم مینا آدم کله شقی است.اگر حرفی میزد بدبخت میشدم. چشم غره ای سمتش روانه کردم اما او حتی نگاهمم نمیکرد.

مینا با همان اخم های غلیظ داریوش را مخاطب قرار داد

_ببخشید آقای محترم شما پیش خودتون چی فکر کردین؟

مضطرب شدم. انتظار داشتم داریوش هم متقابلا داد و فریاد کند اما داریوش در کمال خونسردی پرسید:

_چی فکر کردم؟

جواب آرامش بیشتر شرمنده ام کرد. با التماس به مینا نگاه کردم و اسمش را با ناله صدا زدم. اما مینا دست بردار نبود و قصد داشت بیشتر آبرویم را ببرد.

با همان صدای بلند ادامه داد:

_یعنی کارتون درسته که با وجود متأهل بودنتون دنبال یه دختر جوون راه افتادین؟ دختر عموتون باشه که باشه اینکار اصلا درست نیست.

محکم پلک روی هم فشردم و انگشتانم را در هم پیچیدم.گند زده بودم.از خجالت حتی نمیتوانستم به صورت داریوش نگاه کنم.

داریوش چند لحظه به چشمانم زل زد و بعد با تفریح به مینا نگاه کرد.جوابش چنان شکه ام کرد که بی توجه به خجالتم با چشمانی درشت شده نگاهش کردم.

_کی گفته متأهلم؟ همش سه تا زن صیغه کردم. اونم موقت.چرا تهمت بی راه میزنی خانم؟

به سختی جلوی خنده ام را گرفتم. این دیگر چه حرفی بود؟ خدای من.

مینا پر حرص غرید:

_خدا مرگم نده، چه راحتم اعتراف میکنه... شما با وجود سه تا زن بیجا میکنین اومدین دنبال دختر مردم. به ظاهرتون نمیخوره انقدر طرز تفکر قدیمی داشته باشین.

داریوش انگار از این بازی لذت برده بود.

_من کلا آدم سنتی ای هستم خانم. از شیوه ی زندگیم هم لذت میبرم.زندگی خیلی خوبی ای هم با خانم هام دارم.اوناهم از همنشینی با هم خیلی راضی ان و باهم رفتار دوستانه ای دارن.الانم مایلم تعداد همسرامو به چهار نفر برسونم چون از عدد فرد خوشم نمیاد.

سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم تا بلند نخندم.چرا که کنترل خنده ام در این شرایط، خیلی سخت و دشوار بود.

مینا با خشم غرید.

_اوه اوه غلط اضافه.اگه من بزارم.

مینا این را گفت و خواست در ماشین را باز کند که داریوش حرکتش را پیش بینی کرد و در را قفل کرد.

مینا از شدت حرص به وضوح در حال منفجر شدن بود.انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید در هوا تکان داد و با جدیت گفت:

_طرلان یا همین الان از ماشین پیاده میشی یا دیگه اسم منو نمیاری.

در دو راهی بدی گیر افتاده بودم. یا باید همین حالا از ماشین پیاده میشدم یا باید به او همه چیز را میگفتم.

در آخرین لحظه تصمیمم را گرفتم.

_ببین مینا، لازم نیست نگران باشی، داریو..

حتی اجازه نداد تا جمله ام را کامل کنم.

رویش را برگرداند و با قدم های تند از ماشین دور شد.

به محض رفتنش داریوش نفس راحتی کشید.

ماشین را که راه انداخت به خنده ام اجازه ی رهایی دادم.

میان خنده ام به سختی گفتم :

_کاش انقدر سر به سرش نمیزاشتین. گناه داشت.

دنده را روی دو گذاشت و سرعتش را بیشتر کرد.

_تقصیر دوستت بود. خیلی زود حرفامو باور کرد.حتی به خودش اجازه ی فکر کردن نداد.

خنده ام به لبخند کمرنگی تبدیل شد.

_مینا کلا اینجوریه. خیلی خانم ساده و بی شیله پیله ایه.

کوتاه زمزمه کرد

_مشخص بود.

چقدر خوشحال شدم که چیزی به رویم نیاورد و سوالی درباره ی آن قضییه ی مضحک نپرسید.

پاکت سیگاری که مارکش به سختی قابل خواندن بود از جیبش در آورد و نخی گوشه ی لب هایش گذاشت.

سیگارش را آتش زد و دود را به آرامی از میان لب هایش بیرون فرستاد. درد داشت. دیدن سیگار کشیدنش زخمی ام میکرد اما هر کاری کردم نتوانستم نگاهم را غلاف کنم.

پاکت و فندکش را مجددا درون جیبش گذاشت.

همانطور به نیمرخش نگاه کردم.مثل دیوانه ها، مثل مجنون ها، مثل عاشق ها.

نیم رخ جذابش، با آن زاویه فک لعنتی.

زاویه ی فکش عجیب روی روانم بود.

داشتم با شیفتگی تمام نگاهش میکردم که لب های برجسته اش از هم فاصله گرفت.

_این دختر همکارت بود؟

_همکار و دوستم.

عمیق از سیگارش کام گرفت و اینبار هم عجله ای برای بیرون فرستادن دودش نداشت.

سکوتی که بینمان جریان داشت مضطربم میکرد. از طرفی هم بوی سیگار اجازه نمیداد تا اکسیژن و هوای تمییز به راحتی به ریه هایم برسد.

کمی شیشه ی پنجره را پایین کشیدم تا خفه نشوم. اما هر کاری کردم نتوانستم جلوی سرفه زدنم را بگیرم.

سرفه هایم باعث شد آرام اما جدی بپرسد.

_بوی سیگار اذییتت میکنه؟

همانطور که سرفه میزدم سرم را تکان دادم.

فکر میکردم سیگارش را خاموش میکند اما تنها شیشه ی پنجره ی خودش را تا آخر پایین داد.

سرم را از پنجره بیرون دادم و نفس عمیقی کشیدم. چقدر هوای پاک خوب بود.در حال نگاه کردن به درختان سرسبز و شکوفه هایشان بودم که صدای بمش را شنیدم.

_خب کدوم مکانو برای بحث عاشقانه ترجیح میدی طرلان، کافه یا ماشین؟

صاف نشستم و دوباره نگاهم را به نیمرخ جدی اش دوختم. لحنش هم جدی بود.چشمانم را تنگ کردم. یک ذره هم صمیمیتش را درک نمیکردم.

_فکر میکردم گفته بودین قراره بحث رو توی ماشین کامل کنیم.

سرش را سمتم چرخاند. چرخش سرش تنها چند درجه بود.

_آره گفته بودم. ولی الان نظرم عوض شد.

گنگ نگاهش کردم.

_من واقعا متوجه رفتارهاتون نمیشم.

با انگشتان سفیدش روی فرمان مشکی رنگ ضرب گرفت.

_متوجه کدوم رفتاهام نمیشی طرلان؟

لعنتی.من هنوز به شنیدن اسمم از زبان او عادت نکرده بودم. مخصوصا وقتی آنقدر زیبا اسمم را صدا میکرد و الف بعد از ل را اینطور زیبا میکشید.

تعجبم به خوبی در لحنم پیدا بود.

_نمیدونم همین رفتار های خوبتون.

گوشه ی لبش چند درجه بالا رفت.

_انتظار داری دوباره از پله ها پرتت کنم ؟

لحنش شوخ بود اما نمی دانم چرا مثل دیوانه ها بغض کردم.شاید بخاطر یاد آوری آن روز بود. وقتی سکوتم طولانی شد نفس عمیقی کشید و با لحنی جدی گفت:

_فکر کن میخوام گذشته رو جبران کنم.

قلبم دوباره بی قراری کرد. سرم را چرخاندم و اینبار نگاهم در چشمان خمارش قفل شد.احساس میکردم نگاه عمیقش از مردمک هایم رد شده و به تمام وجودم نفوذ کرده است. نفس کم آوردم. جمله اش و مفهومی که داشت بی اندازه برایم ارزش داشت.

صدایم به زور شنیده میشد.

_واقعا؟ خب چرا؟

دوباره سرش را چرخاند و نگاهش را به روبه رو داد.سیگارش را خاموش کرد و اخم کرد. غلیظ.

_چون فکر میکنم خیلی اشتباه برخورد کردم باهات.

_خب ما هر دو کوچیک بودیم و..

اجازه نداد تا جمله ام را کامل کنم.

_نمیشه از اول شروع کنیم ؟

اگر قرار بود اسمی برای امروز انتخاب کنم، اسمش را روز غافلگیری میگذاشتم. شنیدن این جمله از زبان او آنقدر برایم غیر قابل پیش بینی و دور از ذهن بود که

چشمانم واکنش نشان دادند.سوختتند و اشکی از گوشه ی چشمم روان شد. میخواست از اول شروع کند؟

لب هایم را روی هم فشار دادم.

میخواست گذشته را جبران کند؟

قلبم طاقت این همه اتفاقات خوش و عجیب را پشت سر هم نداشت.حال عجیبی داشتم. انگار کسی دستم را گرفته و مرا به باغ بهشت برده بود.

دستم را روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم. فضای کوچک داخل ماشین و حرف هایش باعث شده بودتا نفس کشیدن برایم دشوار شود.

وقتی دید حالم خراب است راهنما زد و ماشین را کنار زد.

انگشتان گرمش که زیر چانه ام قرار گرفت و سرم را به سمت خودش چرخاند احساس کردم روح از تنم پر کشید. چرا با هر لمس کوچکش اینطور مسخ و دگرگون میشدم؟

او با خونسردی خیره ام شده بود و من بخاطر لمس دستانش داشتم جان میدادم.

_میخوام اجازه بدی تا از اول شروع کنیم و برگردیم به روزی که به عمارت اومدی.

لب هایم گشوده شد تا حریصانه کمی هوا به ریه هایم برسانم.اشک هایم قطره قطره روان شد و عاجزانه نگاهش کردم.

چهره اش با دیدن اشک هایم جمع شد و اشکی که تا چانه ام راه گرفت را با نگاهش دنبال کرد.

کمی بعد مردمک هایش دوباره به مردمک هایم گره خورد.

_بهم این اجازه رو میدی طرلان؟

مگر میشد مخالفت کنم؟سرم را تکان دادم و میان گریه کردنم خندیدم.

_آره.. آره داریوش.

این اولین باری بود که اسمش را صدا میزدم. به طرز عجیبی احساس میکردم که دهانم مزه ی عسل گرفته است.

لبخند عمیقی زد و دستش را به سمتم دراز کرد. پر غرور زمزمه کرد

_من داریوشم. داریوش بزرگمهر.

انگشتان لرزانم را میان دستان مردانه اش گذاشتم و با لبخند جوابش را دادم.

_من طرلانم. طرلان کمال.

انگشتانم را میان انگشتانش فشرد و کوتاه جواب داد: خوشبختم طرلان.

لبم را گزیدم.

_خوشبختم داریوش.

نگاه هایمان قصد جدایی از هم نداشت اما من به خودم سختی دادم و نگاه دزدیدم.بعد به آرامی دستم را از دستانش بیرون کشیدم و زمزمه کردم.

_میشه حالا منو برسونی خونه؟

ترمز دستی را پایین کشید و ماشین را راه انداخت. فکر میکردم مخالفت کند اما در کمال تعجبم آرام زمزمه کرد:

_باشه.

و وارد زیر گذر شد.

ماشین که مقابل عمارت متوقف شد سرم را به سمت داریوش برگرداندم و نگاهش کردم. با عشق و با محبتی که در سینه داشتم.

_ممنون که منو رسوندی خونه.

سری تکان داد.

_خواهش میکنم. ولی یادت نره. یه قهوه ی دوستانه رو بهم بدهکاری.

قهوه ی دوستانه. چند بار این دوکلمه را در ذهنم مرور کردم و خوشحالی با تمام تمام توانش به وجودم هجوم آورد. همین هم برای شروع عالی بود.

خندیدم.از ته دل.

_باشه.

جدی نگاهم کرد و جدی تر گفت:

_ازت خداحافظي نمیکنم چون قراره دوباره ببینمت. بزودی.

قبل از اینکه اجازه بدهد قلبم جمله اش را هضم کند دنده عقب گرفت و از جلوی چشمانم محو شد.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ را فشردم.

در که باز شد از ته دل خندیدم و وارد عمارت شدم.

زندگی ام بی شک تازه آغاز شده بود.

****

پرس سینه زدنش که به اتمام رسید وزنه ی پنجاه کیلویی را روی زمین انداخت و نفس نفس زنان به سقف خیره شد.دلش حال یک دوش نیم ساعته زیر آب داغ میخواست.

زیر پوش مشکی اش حال خیس عرق شده بود و عظلات سفت و برجسته ی شکمش کمی به چشم می آمد.

کمی که نفسش بالا آمد از جایش بلند شد و به سمت تردمیل رفت.

تردمیل را تنظیم کرد و بعد از اینکه ده دقیقه رویش قدم برداشت، شروع به دویدن کرد.

آرش که روی تردمیل کناری اش بود، به خالکوبی عقربی که در پشت کتف چپ داریوش بود نگاه کرد و با تعجب گفت:

_ موندم تو آدمی یا چیز دیگه... خسته نشدی؟

داریوش بی توجه به او به دویدنش ادامه داد. حال نداشت در این شرایط جواب او را بدهد. ترجیح میداد حواسش را جمع دویدنش کند.

بیست دقیقه ای را روی تردمیل دوید. بعد از روی آن پایین آمد. احساس میکرد کمی سر گیجه دارد.

حال باشگاه خلوت شده بود و به غیر از دو سه نفر دیگر کسی باقی نمانده بودند.

داریوش به سمت رختکن باشگاه رفت.

زیرپوش و شلوارش را با تیشرت و شلوار کتان مشکی تعویض کرد و بعد از جمع کردن وسایلش کیف ورزشی اش را برداشت.

آرش با دیدنش از روی تردمیل پایین آمد

_چه زودم حاضر شد. وایستا تا باهم بریم.

داریوش سری تکان داد و بعد از خداحافظی از مربی باشگاه از باشگاه خارج شد و جلوی در ایستاد.

پنج دقیه ای را منتظر ماند تا اینکه بالاخره آرش آمد. کیفش را روی دوشش انداخت و در مقابل نگاه خیره ی داریوش زمزمه کرد:

_بریم.

سپس هر دو باهم راه افتادند.

هنوز بیست قدم بیشتر برنداشته بودند که داریوش احساس کرد چند نفر در حال تعقیبش هستند.

برای همین هم با آرنجش به بازوی آرش زد و آرام او را مخاطب قرار داد.

_یکم دیگه پشت سرتو نگاه کن ببین هنوز اون مرد های هیکلی پشت سرمون هستن یا نه.

چند قدم که جلوتر رفتند آرش سرش را برگرداند و با دیدن آن مردها که تعدادشان شش نفر شده بود ترسیده به داریوش نگاه کرد و به کلماتش سرعت داد

_وای آره.. شش نفر شدن.

داریوش غرید

_آروم باش. چیزی نیست. من هستم.

آرش پلک روی هم فشرد.

_دِ برای همین هم میترسم دیگه.

داریوش اخم کرد و وقتی به کوچه ی تاریک و خلوتی رسیدند داریوش مسیرش را کج کرد و داخل کوچه رفت.

آرش نگران او را مخاطب قرار داد

_داری چه غلطی میکنی.

_ساکت باش و بهم اعتماد کن. این کوچه پر از خونه ی ویلاییه. یه سر و صدا بشه همه میریزن بیرون.

آرش آب دهانش را قورت داد و داریوش با مکث اضافه کرد: اگه لازم شد.

نصف کوچه را که با قدم هایی آرام طی کردند داریوش کامل برگشت و نگاهش را به شش نفر مرد هیکلی و درشت قامت رو به رویشان دوخت. آرش درست گفته بود. تعدادشان درست شش نفر بود.

داریوش عقب نکشید.

اخم کرد و با تحکم پرسید:حرف حساب؟

یکی از مردها نزدیک آمد و وقتی مقابل داریوش ایستاد دست مشت شده اش را بالا آورد و محکم در قفسه ی سینه ی داریوش فرود آورد.

نفس داریوش برای لحظه ای سخت شد و صورتش جمع شد.

آرش که تا آن لحظه نظاره گر بود جلو آمد و داد زد.

_ هوی حیوون چخبرته؟

و خواست یقیه ی پیراهن مرد درشت هیکلِ قد بلندِ سبیل چنگیزی را بگیرد که همان لحظه مردی دیگر آمد و او را مهار کرد.

داریوش از حواس پرتی مرد مقابلش استفاده کرد و مشت محکمش را در صورت او فرود آورد. لب و دهان مرد به آنی پر از خون شد و با صدای بلند به آن دو مرد دیگر اشاره کرد.

دو مرد دیگر نزدیک داریوش شدند و بازو هایش را گرفتند. مرد سبیل چنگیزی نزدیک آمد و ثانیه ای بعد مشت های محکم و پشت سر همشان در صورت و شکم داریوش نشست.

آرش با دیدن دهان خونی داریوش سعی کرد خودش را از دستان آن دومرد رها کند.

_ولش کنین. چی از جونش میخواین؟

داد و فریاد آرش همسایه ها را به سمت پنجره هایشان کشاند. یکی از همسایه ها به صورتش کوبید و یکی دیگر میخواست ببیند پیروز این دعوا چه کسی میشود.

وقتی چشمان داریوش تار شد دو مرد بازویش را رها کردند و داریوش بی حال روی زمین افتاد.

مرد سبیل چنگیزی مقابل روی دوپا نشست و یقیه اش را گرفت.

داریوش با وجود حال خرابش مچ دست مرد را گرفت و فشار داد. مرد سبیل چنگیزی سرش را نزدیک آورد و در گوش او غرید

_قائمی سلام رسوند. گفت بهت بگم اگه دفعه ی بعد خواستی دستتو روی یه زن بلند کنی حواست باشه که پدرش حقتو کف دستت نزاره و دهنتو صاف نکنه.

بعد یکباره ولش کرد و عقب کشید.

آرش شروع به فحش دادن کرد و داریوش که به همه چیز پی برده بود بی حال خندید.

مرد ها که رفتند آرش نگاهش را به دندان های داریوش که حال به خون آغشته شده بود دوخت و نگران پرسید:

_چرا میخندی؟

داریوش در جیب شلوار کتانش دنبال دستمال کاغذی گشت و در حالیکه شوری خون را در دهانش احساس میکرد جواب داد:

_مردک پفیوز جیگرشو نداشته خودش باهام روبه رو بشه واسه من آدم فرستاده.

وقتی دستمال را نیافت به سختی از جایش بلند شد و آب دهان و خون داخل دهانش را به بیرون تف کرد.

_بعد پیام فرستاده که مراقب باش باباش حقتو نزاره کف دستت

دوباره خندید. اینبار دیوانه وار و بلند تر از قبل.

بعد پر تمسخر زمزمه کرد:

_کدوم بابا؟

آرش پر حرص غرید:

_دیوانه ای دیوانه.داره میمیره باز داره شاخ و شونه میکشه.

سپس با دستانی لرزان دنبال موبایلش گشت و همین که خواست با صد و ده تماس بگیرد صدای آژیر ماشین پلیس را شنید و نگاهش را به داریوش دوخت.خدارا شکر بالاخره یکی عقلش کشیده بود تا با پلیس تماس بگیرد.

آرش دستی به ابروی پاره شده اش کشید و زمزمه کرد

_بالاخره تشریف آوردن.

**

از پله های کلانتری پایین آمد و مستقیم به سمت ماشینش قدم برداشت.

آرش با قدم های بلند خودش را به او رساند و بازویش را کشید.

_زدن ناک اوتت کردن چرا شکایت نکردی؟

_چون تا زمانی که حقشونو کف دستشون بزارن طول میکشه.به علاوه من هیچ اسم یا نشونی ازشون ندارم.نمیخوام بیخود وقتمو تلف کنم.

داریوش قفل ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست.

آرش هم صندلی جلو جای گرفت و در را محکم بست.نتوانست چیزی نگوید.

_داریوشی که من میشناسم به همین زودی جا نمیزنه.تسلیم نمیشه.

داریوش کمربندش را بست و بعد از تنظیم آیینه، ماشین را روشن کرد

_آرش مسخره بازی در نیار. من جا نزدم. فقط بیخیالش شدم.

ماشین را راه انداخت و دوباره صدای آرش را شنید.

_خب چرا؟

سوال پرسیدن آرش روی روانش بود.

اخم کرد و غرید:

_چون کارها و هدف های خیلی مهم تری دارم که باید بهشون برسم و اون ها توی اولویت قرار دارن. مطمئن باش اگه در غیر این صورت بود همشونو به درک واصل میکردم.

آرش سکوت کرد.

قطعا همینطور بود. مگر نه داریوشی که او میشناخت هرگز دست از تلافی کردن و انتقام برنمیدانشت اما حالا... چه هدف مهمی داشت؟هدف لعنتی اش چه بود که حتی از شکایت کردن آن یاغی های مزدور صرف نظر کرده بود؟

پشت کلماتش رازی پنهان بود. رازی که خیلی دلش میخواست سر از آن در بیاورد.

وقتی داریوش ماشین را مقابل خانه ی آرش متوقف کرد، آرش کمربندش را باز کرد و زیرلب خداحافظی کرد.

اما قبل از اینکه پیاده شود داریوش بازویش را گرفت و نگاه خمارش را به او دوخت؟

آرش سر تکان داد.

_جان؟

داریوش مستقیم سر اطل مطلب رفت.

_میتونم یه چند روزیو پیشت بمونم؟ نمیخوام بابا منو اینجوری ببینه.

آرش چند لحظه نگاهش کرد و بعد با ذوق به حرف آمد.

_آره داداش، چرا که نه. بیا خوشحال میشم.

لب های زخمی داریوش به زور انحنا گرفت و آرام سر تکان داد.

آرش از ماشین پیاده شد و درب را باز کرد.

داریوش ماشین را در پارکینگ پارک کرد و نگاهش را به آرش و لبخند مضحکش دوخت.

همانطور که پشت فرمان بود لبخند زد و خوشحال بود که آرش را در کنار خودش دارد. هر چند که آرش تنها دوست صمیمی اش نبود.

***

بعد از اتمام حرف هایم، نگین بالشتک کنار دستش را برداشت و محکم در سرم کوبید.

_خاک بر اون سرت دختر، تو واقعا حرف هاشو باور کردی؟

اخم کردم و سرم را مالیدم.

پر حرص ادامه داد:

_ بابا جان میخواسته خرت کنه. میخواد از اول شروع کنه دیگه چه صیغه ایه؟ تا اونجایی که من یادمه اون پسر هیچ وقت چشم دیدن تورو نداشته، اون وقت حالا چی شده که مردونگیش گل کرده و میخواد بیاد باهات دوست بشه؟

هشدار گونه اسمش را صدا زدم.

هیچ توجهی نکرد.

_بابا من این پسرو میشناسم. من از کوچیکی باهاش دوست بودم. اون با منی که دوستش بودم هم دوستانه رفتار نمیکرد حالا چی شده که اومده سمت تو؟بنظرت عجیب نیست؟تازه اون پسر رو با یه من عسل هم نمیشه خوردش.

چهره ام از ناراحتی جمع شد.نمی توانستم حرف های نگین را باور کنم. مخصوصا وقتی یادم می آمد که داریوش با چه صداقتی گفته بود که میخواهد گذشته را جبران کند.آدم تغییر میکردند، نمیکردند؟

_ آدما میتونن تغییر کنن نگین.به علاوه تموم اون اتفاق های ناخوشایندی که تو ازش صحبت میکنی مال گذشته بوده نه مال الان. هیچ دلیلی نداره که به خاطر گذشته الانو خراب کنیم. بعدش هم من به داریوش اعتماد دارم.

تخمه ای از توی کاسه برداشت و بعد از شکستنش، آن را در دهانش انداخت.

_هر جور که راحتی، ولی اینو بدون که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره.

به عکس داریوش که روی صفحه ی موبایلم بود اشاره کرد و با لحنی پر از اطمینان گفت:مخصوصا این گربه ی حسود و از خود راضی. اگه بهت نزدیک شده هدفی پشتشه.

هر جمله ی بدی که راجع به داریوش بر زبان می آور تیغی میشد و قلبم را خراش میداد. من تحمل شنیدن بدگویی های دیگران را راجع به او نداشتم. نه من طاقت داشتم. نه قلبم.

برای همین از جا برخاستم و مانتویم را از روی تختش برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.

نگین هم از جا برخاست و ابروهایش را بالا داد

_کجا؟

همانطور که مشغول بستن دکمه هایم بودم جوابش را دادم.

_میرم خونه.دیر وقته.عمه هم خونه تنهاست. دوست ندارم تنهاش بزارم.

با نیشگونی که از بازویم گرفت از جا پریدم و چشمانم را برایش درشت کردم.

_چه مرگته؟

بلافاصله چهره اش را مظلوم کرد و لب برچید.

_نرووو دیگه طرلان. من نمیخواستم ناراحتت کنم. هر چی گفتم بخاطر خودت گفتم دختره ی منگل، حالا بعدا که به حرفهام رسیدی روزی صد بار ازم تشکر میکنی. مطمئن باش.

دستم را روی بازویم گذاشتم و بازویم را مالیدم.

_ازت تشکر نمیکنم چونکه..

همانطور که به سمت درب اتاقش میرفتم جمله ام را کامل کردم.

_هیچ کدوم از حرف هات درست در نمیاد.

از پوران خانم تشکر کرده و از خانه شان خارج شدم.در را که بستم آه عمیقی کشیدم و راه افتادم. در حال قدم زدن و نظاره کردن برگ های سبز درختان و شکوفه های خوش رنگ بودم که حرف های نگین در ذهنم مرور شد.عصبی دستانم را مشت کردم.

نگین چطور میتوانست آنقدر با اطمینان راجع به او صحبت کند؟ اصلا این ها به کنار، چطور به خودش اجازه میداد آنقدر وحشیانه داریوش را قضاوت کند؟

با او دوست بود؟ درست.او را میشناخت؟ درست. اما شناختش روی او تا چه اندازه بود؟ اویی که بیشتر این سال ها را پیش عمه عطیه بزرگ شده بود؟

من دانستم. داریوش باهوش بود،قوی بود، با اعتماد بنفس بود. فعال و موفقیت طلب بود.

پلک روی هم فشردم.

دلم نمیخواست حرف های نگین را راجع به او قبول کنم.حتی یک کلمه اش را.چرا که من دیده بودم.من پشیمانی را در چشمانش دیده بودم. ناراحتی را دیده بودم. حسرت را دیده بودم.

و یک چیز را مطمئن بودم.

که چشمانش دروغ نمیگوید.

شاید دیوانگی بود. شاید اینکار درست نبود. اما اینبار میخواستم افسار عقلم را به دست دلم بدهم و به او اعتماد کنم.

با قلبم. با همه ی وجودم.

مهم نبود که او میخواست با من دوست معمولی بماند. من به همین هم راضی بودم.

به خانه که رسیدم بعد از تعویض لباس هایم موبایلم را برداشتم و روی تخت نشستم.

به تلگرام رفتم تا ببینم داریوش در جواب احوالپرسی ام چه گفته است.با دیدن صفحه ی چتمان لبخندم پرکشید.

جواب نداده بود. تنها یک عکس فرستاده بود.

روی عکس زدم. وقتی عکس لود شد فرو ریختن قلبم را احساس کردم.

صورتم جمع شد و نالیدم.

_وااای خداایا.

گونه ی سفید استخوانی اش کبود شده بود و ابرویش پاره شده بود. چشمانم بالافاصله از اشک پر شد.

چه بلایی به سرش آمده بود؟

کدام ظالمی او را به این روز انداخته بود؟

اشکی روی گونه ام چکید و روی عکسش را با انگشت شصت نوازش کردم.

انگار که او اینجا نشسته بود و من داشتم واقعا گونه اش را نوازش میکردم.

_الهی کسی که باهات اینکارو کرده، بدیش به خودش برگرده.

آب دهانم را به همراه بغضم قورت دادم و درد عمیقی را در گلویم احساس کردم. خواستم برایش تایپ کنم که موبایلم زنگ خورد.

#نوش_دارو

#شادی_عبادی

#پارت_۸۶

نگاهم را به صفحه دوختم. خودش بود.

به سرعت تماس را وصل کردم و موبایلم را در گوشم گذاشتم.

نگران و هولزده اسمش را صدا زدم.

_آقا داریووش.

صدای گرفته اش که در گوشم پیچید احساس کردم روح از تنم پر کشید. چرا انقدر صدایش خسته بود؟

_طرلان.. خوبی؟

به سختی جلوی لرزش صدایم را گرفتم.

_ممنونم... عکستونو دیدم.. چه بلایی سرتون اومده؟ کی باهاتون اینکارو کرده؟ خدا ازش نگذره.

_از باشگاه میومدم که با چند تا ارازل و اوباش درگیر شدم.همین.

همین؟ چقدر راحت قضییه را تعریف میکرد.من حتی از فکر کردن به چیزی که گذرانده بود دلم به لرزه در می آمد و قلبم ریش ریش میشد.

دستم را روی قلبم گذاشتم. ضربان قلبم به طرز وحشتناکی سرعت گرفته بود.

نالیدم.

_الان چی.. الان حالتون چطوره؟

مردم و زنده شدم تا جوابش را شنیدم. جمله اش حالم را دگرگون کرد.از سویی مرا به حیات برگرداند و از سویی دیگر نفسم را بند آورد.

_الان که صداتو شنیدم حالم خوب شد. خوبه که آدم یه دوست خوب داشته باشه که حالشو بپرسه.

اشک هایم را پاک کردم و بر عکس حال چند ثانیه پیشم خندیدم.

از جمله اش غرق در لذت شدم و بی حواس زمزمه کردم:خداروشکر که حالت خوبه.

اما به سرعت متوجه اشتباهم شدم و تند فعلم را تغییر دادم.

_یعنی حالتون خوبه.

صدای خنده اش را شنیدم.

_ سخت نگیر طرلان.

لبم را محکم گاز گرفتم و با شوق پرسیدم.

_اشکالی نداره داریوش خالی صداتون کنم؟

با مکث صدایش را شنیدم. لحنش هم ته مایه ای از خنده داشت.

_نه. داریوش خالی صدام کن.

_باشه.

کمی سکوت بینمان برقرار شد.

اما داریوش سکوت آزار دهنده ی بینمان را شکست.

_هفته ی بعد میشه ببینمت؟

هیجان زده شدم.دلش میخواست مرا ببیند؟ احساس کردم گوش هایم اطلاعات را اشتباه دریافت کرده است.

برای همین هم پرسیدم.

_منو؟

لحنش پر از تمسخر شد

_نه عطیه رو

نمیدانستم چه دلیلی دارد که اسم عمه عطیه را عطیه ی خالی صدا بزند؟!

خنده ام گرفت اما خودم را کنترل کردم. سرفه ای زدم و جدی شدم.

_کجا همدیگرو ببینیم؟

او هم چند بار سرفه زد.

احساس کردم دارد سیگار میکشد.

_تو مکانو انتخاب کن.

لبخندی زدم.

_بریم کافه. میخوام یه قهوه ی دوستانه مهمونتون کنم.

_خوبه که یادت مونده. هفته ی بعد میبینمت. آدرسو برام بفرست.

_باشه.

دوباره سکوت میانمان برقرار شد. اینبار هم او سکوت را شکست.

_کاری نداری ؟

میخواست قطع کند؟ اما من دلم نمیخواست مکالمه مان را پایان دهد. میخواستم باز هم صدایش را بشنوم. او صحبت کند و من بشنوم. نامم را صدا کند و من بشنوم. با لذت. با خوشی. با سرمستی.با هیجان.

اما بر خلاف میلم زمزمه کردم

_نه.

منتظر خداحافظی اش ماندم اما بوقی که در گوشم پیچید نشان میداد قطع کرده است. آن هم بدون خداحافظی.

ابروهایم بالا پرید و با چشمانی درشت شده به صفحه نگاه کردم.

اما کمی بعد لبخندی بر لب هایم نشست و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

روی تخت دراز کشیدم و در حالیکه به سقف نگاه میکردم خندیدم و به هفته ی بعد فکر کردم.واله و حیران.

و در همان حال از ته دل از خدا خواستم که زخم های صورتش تا هفته ی بعد التیام پیدا کرده باشد.

****

#نوش_دارو

#شادی_عبادی

#پارت_۸۷

نگاهش را به عقربه های بزرگ ساعت صفحه درشتش دوخت و فکش منقبض شد. نیم ساعت از آمدنش به کافه میگذشت و ترلان هنوز نیامده بود.

پلک روی هم فشرد. محکم. از تاخیر و بدقولی متنفر بود.

دیگر داشت طاقتش تمام میشد.نگاه های آن دختر جوان پیشخدمت روی صورتش هم داشت عصبی اش میکرد. بی اختیار به صورتش در صفحه ی تیره ی موبایلش نگاه کرد. هنوز رد کوچکی روی ابرویش خود نمایی میکرد.

اگر وقت داشت و ذهنش پیش هدف مهمش نبود قطعا حساب تک تک آن مزدور ها را کف دستشان میگذاشت. تک تکشان را.

دستی به گردنش کشید و همین که خواست از روی صندلی بلند شود و حرصش را روی آن دختر پیشخدمت خالی کند، ترلان از راه رسید.

از همان فاصله او را از نظر گذراند. مانتوی سفید رنگ و شلوار لی آسمانی به تن داشت و کیف جیگری رنگش از دور خودنمایی میکرد.نگاهش بالا تر رفت و روی صورتش متوقف شد. ساده ی ساده بود و تنها آرایشش ریمل مژه هایش بود.

داشت نفس نفس میزد و با نگاهش دنبال او میگشت اما داریوش هیچ واکنشی از خودش نشان نداد.

بدش نمی آمد کمی بابت دیر کردنش سر به سرش بگذارد. همانطور به صندلی اش تکیه داد و نگاهش کرد.

ترلان سرش را چرخاند و بیشتر به نگاهش زحمت داد. بالاخره موفق شد تا داریوش را پیدا کند.

لبخند پیروز مندانه ای زد و به سمت میزی که گوشه ی کافه بود راه افتاد. وقتی صندلی را بیرون کشید و نشست نگاهش به ابروی او و رد کمرنگ کبودی روی گونه اش افتاد و نالید.

_واای آقا داریوش. صورتتون.. الان بیشتر معلومه تا توی عکس، من واقعا متاسفم.

متاسف بود؟ او برای چه متاسف بود؟

داریوش مستقیم به چشمان ترلان زل زد

_از اینکه طرف مقابلتو معطل کنی خوشت میاد؟ احساس مهم بودن بهت دست میده؟

چشمان ترلان به سرعت درشت شد و به وضوح از جمله ی داریوش جا خورد. انتظار شنیدن هر جمله ای را از او داشت جز جمله ای که شنیده بود. مخصوصا با حرف های دوستانه ای که در دیدار قبلشان از او شنیده بود و ادعای ای که داریوش داشت.اینجوری میخواست جبران کند؟

نگاه ترلان با آن چشمان درشت شده که روی چشمان خمارش طولانی شد داریوش محکم و آمرانه دستور داد :

_چشم هاتو درشت نکن ترلان.

ترلان لبش را گزید و با مکث نگاه دزدید.این همه تغییر حالت و تلخی برای چه بود؟ برای دیر آمدنش ؟ یا این مرد همیشه اینگونه بود؟

قبل از اینکه لب هایش تکان بخورد و توضیحی دهد داریوش منو را به سمتش نگاه داشت.

ترلان ناچار منو را از دست او گرفت و بعد از اینکه نگاه کوتاهی به آن انداخت آرام زمزمه کرد:

_من شیر موز میخورم.

داریوش به پیشخدمت اشاره کرد تا بیاید و در همان حال با لبخند تمسخر آمییزی جواب طرلان را داد.

_قرارمون قهوه بود.

ترلان یک تای ابرویش را بالا انداخت و تعجبش زمانی بیشتر شد که داریوش دو تا قهوه سفارش داد.دستش انداخته بود؟

به چشمان وحشی اش نگاه کرد.این مرد بیشتر از آن چیزی که فکر میکرد مغرور و خود محور بود.در این مورد حق با نگین بود.

نگاهش با مکث روی کبودی کمرنگ گونه ی او چرخید و نتوانست چیزی نگوید.

_چند نفر بودن؟ اونایی که این بلا رو سرتون آوردن؟

_شش نفر. دقیق.

ترلان هینی گفت و دستانش را روی میز گرد چوبی گذاشت. کمی خودش را جلو کشید.

_ازشون شکایت کردین؟

_نه.

ترلان نگران تر پرسید.

_میشناختینشون؟

_نه.

چند دقیقه ای سکوت بینشان برقرار شد اما به محض اینکه پیشخدمت جوان قهوه ها را روی میز گذاشت و رفت داریوش به حرف آمد.

_خب طرلان خانم. توضیح بده. میشنوم.

ترلان بیچاره دوباره متعجب شد.

زیر نگاه خیره ی او دستپاچه پرسید:

_چیو توضیح بدم؟

داریوش انگشتانش را لبه ی فنجان پهن گذاشت تا داغ بودن آن را بسنجد.

_چرا دیر اومدی؟

ترلان بدون هیچ مخالفتی شروع به توضیح دادن کرد.

_توی ترافیک موندم و مدرسه هم یک ربع دیر تر تعطیل شد. برای همین یکم دیر شد تا برسم.مگه نه من از بدقولی خوشم نمیاد.

داریوش چشمانش را تنگ کرد. بعد سیگاری از پاکت درآورد و بین لب های برجسته اش گذاشت.

سیگار را آتش زد و پکی به آن زد.

نگاه ترلان پر از افسوس شد.

_همیشه سیگار میکشین یا زمانی که عصبانی یا ناراحتین؟

داریوش دود را از بین لب هایش بیرون فرستاد و در حالیکه سیگار بین انگشتانش بود دستش را روی میز گذاشت.

به جای جواب دادن به سوال او لبخند کمرنگی بر لب هایش نشست و پرسید:

_تفریحت چیه ترلان؟ از انجام چه کاری لذت میبری؟

با مکث اضافه کرد:

_البته به جز علاف کردن بقیه تو کافه.

ترلان باری دیگر از لحن پر تمسخر او جا خورد.انگار نه انگار که لحظه ای پیش دلیل دیر کردنش را شرح داده بود. سعی کرد به روی خودش نیاورد و توجهی به کنایه ی او نکند

صادقانه جواب داد.

_خب من عاشق طراحی و کتاب خوندنم.

داریوش چنگ پک به سیگارش زد، بعد آن را در ظرف کوچک شیشه ای خاموش کرد.

جرعه ای از قهوه اش را نوشید و بی آنکه فرصت دهد او سوالی بپرسد سر سوال بعدی رفت.

_کتاب مورد علاقت چیه؟

ترلان لبخندی زد و رویاگونه زمزمه کرد:

_دزیره.

_شخصیت مورد علاقت توی این کتاب کدوم شخصیته؟

_دزیره.

داریوش یک تای ابرویش را بالا انداخت.

_کلا خیلی به دزیره علاقه داری نه؟

ترلان با لبخند سر تکان داد و داریوش پرسید:

_چرا؟

عامدانه سریع و پشت سر هم میپرسید و به او فرصت سوال پرسیدن را نمیداد.دوست داشت بیشتر راجع به او بداند.

طرلان با حوصله جواب داد:

_چون زن خیلی قوی ایه.

داریوش قهوه ی تلخش را تا جرعه ی آخر سر کشید و صورت طرلان از تصور تلخی اش جمع شد. چگونه قهوه را انقدر سریع مینوشید؟

_به نظرت یه زن قوی چه ویژگی هایی داره؟

ترلان خندید.

از این بحث خوشش آمده بود.

کلی جواب داد

_به نظرم یک آدم قوی آدمیه که در برابر سختی های زندگی عقب نمیکشه و ناامید نمیشه و، در حین انعطاف پذیری، مثل سنگ محکمه.

_به نظرت آدم قوی ای هستی ترلان؟

ترلان به فکر فرو رفت و کمی بعد جواب داد:

_فکر میکنم تلاشمو کردم که قوی باشم.

_به نظرت دزیره بیشتر قوی بود یا بیشتر عاشق بود؟

به جای جواب دادن، متعجب پرسید

_کتابو خوندین؟

داریوش سر تکان داد.اینبار به سوال او جواب داد.

_وقتی ۱۶ سالم بود.

_و تا الان یادتون مونده؟

داریوش لبخند نامانوسی زد.

_حافظه ی خوبی دارم.بینوایانو بیشتر دوست داشتم ولی.

_من فکر نمیکردم اهل رمان خوندن باشین.اون هم یه رمان عاشقانه یا...

داریوش نزاشت جمله اش را ادامه دهد. سوال بی مقدمه ی اش باعث شد نفس ترلان بند بیاید.

_تا بحال عاشق شدی ترلان؟

پرسید و بی رحمانه به چشمان معصوم ترلان نگاه کرد.

ترلان اما به سرعت نگاهش را دزدید. ترسید. از اینکه نگاهش بیش از حد احساسش را فریاد بزند. ترسید که رسوا شود.

چشمانش علی رغم تمام تلاش هایش اشکی شد و دستان لرزانش را دور فنجان داغ قهوه گذاشت. قلبش واکنش نشان داد و دیوانه وار خودش را به در و دیوار سینه اش کوباند.احساس کرد به دام افتاده است.

کاش این سوال را نمیپرسید.کاش میتوانست از جواب دادن به این سوال فرار کند. اما نمیشد. نگاه مرد مقابلش منتظرانه روی لب ها و چشمانش جا به جا میشد و این نشان میداد منتظر جواب است. باید چه میگفت وقتی معشوقش درست مقابلش نشسته بود؟

ترلان به سختی لب هایش را تکان داد. مرد و زنده شد تا آن کلمه ی دو حرفی را بر زبان آورد.

_نه.

داریوش لبخند خبیثانه ای زد.

لب های دخترک یک چیزی میگفت و چشمانش یک چیز دیگر.

و او خوب میتوانست حرف نگاهش را بخواند. و او یک لعنتی باهوش بود.

منتظر بود تا ترلان چیزی بپرسد.

همین هم شد. و اینبار چیزی نگفت و اجازه داد تا ترلان سوالش را بر زبان بیاورد.

_شما چطور؟

در چشمان قهوه ای سوخته ی داریوش تفریح موج میزد.در چشمان ترلان اما بر خلاف او نوعی نگرانی جریان داشت.

_من چی طرلان؟

طرلان با دقت به چشمان او نگاه کرد.

_عاشق شدین؟

اینبار او را منتظر نگذاشت.

_نه.

طرلان به وضوح نفس آسوده ای کشید و خواست قهوه اش را بنوشد که دوباره صدای داریوش را شنید.

_ولی.. فکر میکنم عشق مثل یک معجزه میمونه. معجزه ای که وقتی تو زندگیت رخ میده تماما دگرگونت میکنه. تو نفس میکشی و..

طرلان با اشتیاق به او نگاه کرد و گوش هایش انگار میخواست کلمات او را ببلعد.

داریوش ادامه داد:

_و احساس ارزش مند بودن میکنی. بخاطر هر نفست خداروشکر میکنی و خوشحالی از اینکه یک روز دیگه زنده ای.

ترلان با تیز هوشی پرسید

_به عنوان کسی که عاشق نشده خوب راجع به عشق اطلاعات دارین.

داریوش لبخند محوی زد

_از دوستای عاشقم تعریفشو زیاد شنیدم.

مشتاق و هیجان زده پرسید

_با این حساب دوست دارین عاشق بشین یا نه؟

_اگه بتونم،آره.

ترلان با شنیدن جوابش بیشتر به فکر فرو رفت و کنجکاو شد. جمله ی او را دوباره در ذهنش تکرار کرد و قلبش عاجزانه پرسید:مگر نمیتواند؟

همین که خواست چیزی بگوید داریوش به قهوه اش اشاره کرد و آمرانه گفت:

_قهوتو بخور سرد میشه.

وقتی کمی از قهوه اش را نوشید هر دو از روی صندلی برخاستند و بعد از حساب کردن سفارششان از کافه بیرون زدند.

وقتی سوار ماشین شدند طرلان داریوش را مخاطب قرار داد.

_آقا داریوش.

داریوش ماشین را روشن کرد.

_حالا که قراره باهم دوست باشیم میتونی آقا رو از اول اسمم حذف کنی. هر چند این چیزی از جنتلمن بودنم کم نمیکنه.

گونه های طرلان سرخ شد و خندید.باید صفت خودشیفته بودن هم به صفات جدید او اضافه میکرد.

داریوش صدای پچ پچ ترلان را شنید. انگار داشت با خودش تمرین میکرد.یعنی انقدر سخت بود که او را رسمی خطاب نکند؟

_باشه.

داریوش پوزخندی زد.

باز هم اسمش را صدا نزده بود.

صدای طرلان را شنید

_میشه منو به آدرسی که میگم ببری؟

داریوش متعجب پرسید

_نمیری خونه؟

طرلان کمربندش را بست.

_نه قبلش باید برم جایی.قول دادم.آخه امروز پنج شنبه است.

داریوش سری تکان داد و متوجه ی منظور جمله ی آخرش نشد. بعد از اینکه طرلان آدرس را داد راه افتاد. ماشین که مقابل موسسه ی نسیم ایستاد داریوش متعجب ترلان را نگاه کرد.

لحنش هم متعجب بود.

_اینجا که یتیم خونه است!

طرلان لبخند عمیقی زد.

_بله.یتیم خونه است.

داریوش چشمانش را تنگ کرد.

خوشگل نفرت انگیز چه فکری در سر داشت؟

_خب برای چی میخوای بری یتیم خونه؟

طرلان با ذوق جواب داد

_میخوام برم بچه هارو ببینم.

ذوقش داریوش را متعجب کرد. چند لحظه بدون حرف نگاهش کرد.میخواست بچه ها را ببیند؟ بچه های بی سرپرست را؟ نمیدانست راست میگوید یا میخواهد ادای آدم های خیّر روشنفکرِ نیکوکار را در بیاورد.

سکوتش که طولانی شد طرلان پرسید:

_شما نمیاین؟

داریوش لب هایش را جلو داد و متفکر نگاهش کرد.

_من بیام چکار کنم؟

_بیاین بچه هارو ببینید.

چیزی نگفت.وقتی سکوتش طولانی شد

طرلان سری تکان داد و پرسید:

_با من کاری ندارین؟

_نه.

طرلان با لبخند نگاهش کرد.

_خیلی خب.پس مراقب خودتون و مهربونیاتون باشین.

فک داریوش فشرده شد و در جوابش سر تکان داد.تا زمانی که ترلان وارد موسسه شود حرکت نکرد.گویی میخواست مطمئن شود او واقعا میخواهد همانجا برود.

دید که زنگ را زد. دید که وارد موسسه شد. اما پرده ی سیاهی که مقابل چشم دلش کشیده شده بود اجازه نمیداد واقعیت را ببیند.کور شده بود.کور کور.

اخم غلیظی بر پیشانی اش نشست و غرید:

_دختره ی عوضی مثلا میخواد بگه آدم خیلی خوبیه.من که میدونم تو واقعا کی هستی.

هیستریک خندید

_خوشگل نفرت انگیز

پایش را روی پدال گاز فشرد و از آنجا دور شد.

*****

عینک شیشه بنفش خوشرنگی که هدیه ی داریوش بود را به چشمانم زدم و برایش دست تکان دادم.

این روزها دوستیمان رنگی عجیب گرفته بود. رنگی خاص. رنگی چندگانه، متمایل به رنگین کمان.آرامش بخش و زیبا.

نمیدانستم طاقت می آورم که این رابطه را در حد دوستی نگه دارم یا نه.همین هم نگرانم میکرد. او فقط میخواست دوست معمولی باشد و هیچ گاه بیشتر از آن چیزی نخواسته.

در جوابم مثل همیشه سر تکان داد و با گازی که داد، ماشین در کسری از ثانیه از جا کنده شد.

نباید دلم را بیخود خوش میکردم. نباید بیشتر از این میخواستم. داریوش فقط دوستم بود. دوست معمولی ام. فقط همین. این جمله را چند بار در ذهنم مرور کردم تا قلبم آن را بپذیرد. اگر هم قلبم یاغی گری میکرد رامش میکردم.شلاقی به دست عقلم میدادم و میگفتم که تنبیهش کند و به قلبم بفهماند که نباید بیش تر پیش برود.

کیفم را روی دوشم جابه جا کردم و دستی به مانتوی طوسی رنگم کشیدم.سپس با لبخندی که از لبم جدا نمیشد وارد مدرسه شدم. وارد سالن که شدم یکباره سر و کله ی خانم کاضمی پیدا شد.

سلام دادم و منتظر بودم جواب دهد اما نزدیک تر آمد و سرش را جلو آورد.

در مقابل چشمان درشت شده و متعجبم صورتش را جمع کرد و بو کشید

غرید:

_این دیگه چه وضعشه خانم؟

قلبم ریخت. چه چیز را میگفت؟

همانطور صامت نگاهش کردم که اینبار با خشم به حرف آمد.

_سرتا پات بوی سیگار میده. با این وضع نمیتونی بری پیش بچه ها.

قبل از اینکه چیزی بگویم زیرلب غر زد:

فقط همین کم مونده که بچه ها سیگار کشیدن از معلمشون یاد بگیرن.

قبل از اینکه پیاز داغ ماجرا را بیش از این زیاد کند با جدیت گفتم:دارین اشتباه میکنین خانم کاضمی. من تو ماشین بودم و راننده داشتن سیگار میکشیدن. نمیتونستم چیزی بهشون بگم. الان هم اصلا حواسم نبود که بوی سیگار گرفتم. با توجه به اهمیت و ارزشی که برای بچه ها قائلم باید بدونین که اصلا دلم نمیخواد خودم انتقال دهنده ی چیزهای غلط به اون ها باشم.

برای اینکه او را به این باور برسانم که قضیه چقدر برایم مهم است با همان لحن جدی ادامه دادم :باور کنین خانم کاضمی. شما که رفتار منو در طی این سالها دیدیدن. شده خطایی از من سر بزنه؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با نگاهش به در کلاس اشاره کرد.

_بسیار خب. یه عطر بزنید برید سر کلاس.

سرم را تکان دادم و به سمت کلاس قدم برداشتم.امروز آنقدر انرژی داشتم که هیچ چیز نمیتوانست حال خوشم را از بین ببرد. حتی بحث کردن با خانم کاضمی. عطر صورتی رنگم را از داخل کیف برداشتم و به مقنعه و مانتو ام زدم. وقتی مطمئن شدم دیگر بوی سیگار نمیدهم درب کلاس را باز کردم و وارد کلاس شدم.

بچه ها با دیدنم از جایشان بلند شدند و سلام دادند.

با خنده جواب سلامشان را دادم و اشاره کردم که بنشینند.

روی صندلی نشستم و موبایلم را از داخل کیفم در آوردم. بعد آهنگی از داخل موبایل پخش کردم و بچه ها را مخاطب قرار دادم : امروز میخواییم زنگ نقاشیو با آهنگ شروع کنیم. چطوره؟

تک تکشان خندیدند و بعضی ها هم از شادی دست زدند. چهره ی خندانشان طرح زیبایی روی بوم زندگی بود که هرگز از ثبت کردنش در ذهنم خسته نمیشدم.

دفتر نقاشی هایشان را در آوردند و مشغول شدند.

پر انرژی تر و بهتر از همیشه.

زنگ آخر که به صدا در آمد از بچه ها خداحافظی کرده و از مدرسه بیرون آمدم. خداراشکر کردم که مینا برخلاف دیروز سوال پیچم نکرد. چرا که دیروز با جزئیات تمام او را در جریان گذاشته بودم.

واکنشش بعد از توضیحاتم به خنده ام انداخت. چنان نفس عمیقی کشید که فکر میکنم تا بحال اینگونه آسوده نفس نکشیده است.

بعد در آغوشم گرفت. سفت و سخت و در گوشم زمزمه کرد که خوشحال است از دست نرفته ام.

اما او یک چیز را نمیدانست.

دستم را برای تاکسی تکان دادم و سوار شدم.

من خیلی وقت بود که از دست رفته بودم.

وارد عمارت که شدم بوی خوش برنج دم کرده در بینی ام پیچید و مرا به سمت آشپزخانه کشاند. وقتی قابلمه ی خورشت فسنجان را دیدم با ذوق زمزمه کردم :

_آخ جون

بعد با صدای بلند عمه را مخاطب قرار دادم.

_عااشقتم عمه.

رویم را که برگرداندم دیدم عمه پشت سرم با فاصله در ورودی آشپزخانه ایستاده است.

مانتوی مشکی بیرونی پوشیده و شال لمّه ی نقره ای سر کرده بود.

تیپش مثل همیشه شیک و محشر بود.

با تعجب پرسیدم:

_کجا دارین میرین عمه جون عطیه

لحنش بغض الود بود

_دارم میرم امامزاده. پیش جواد.

چهره ی من هم با شنیدن نام جواد در هم شد. همسرش را میگفت که در سال های اول ازدواجشان فوت شده بود و طبق وصیتش او را در تهران دفن کرده بودند.

_تو هم باهام میای؟ میتونیم سر خاک زهرا هم بریم.

چشمانم پر از اشک شد.

_منم باهاتون میام.

با اینحال که خسته بودم دلم میخواست با عمه به امامزاده بروم.دلم برای مادرم پر کشیده بود.خیلی وقت بود که به دیدنش نرفته بودم. گاهی اوقات باور اینکه مادرم زیر خروار ها خاک خوابیده است سخت بود.دوست نداشتم تنش

در قبر بلرزد و آزرده خاطر شود. باید میرفتم و خبرش را میگرفتم.

عمه صبر کرد تا نهارم را بخورم. میدانست خسته شده ام. غذا خوردنم که تمام شد ظرفم را آب کشیدم و بعد از مسواک کشیدن دندان هایم از عمارت خارج شدم.

به همراه عمه عطیه در تاکسی نشستم و سرم را به شیشه ی پنجره تکیه دادم.

وقتی سر قبر مامان زهرا ایستادم قلبم طاقت از کف دادم و با های های گریستم. اسمش را از روی سنگ قبر خواندم و گریستم. چشمان خسته اش را به یاد آوردم و گریستم. لبخند مهربانش را به یاد آوردم و گریستم. روزی را به یاد نداشتم که سرم داد زده باشد.

روزی را به یاد نداشتم که رفتار بدی با من کرده باشد.حتی روزهای آخر عمرش که به شدت بیمار و مریض احوال بود. گویی عصاره ی او را از عشق و محبت گرفته بودند که آنقدر مهربان بود.

مادر بیچاره ام. مادر درمانده ام. مادر بخشنده ام.مادر مهربانم. قرآن کوچک سفید رنگم را از داخل کیفم بیرون کشیدم و مشغول خواندن سوره ی الرحمن شدم.

اشک هایم روان شد و خواندم.

وقتی سوره را به اتمام رساندم دست عمه عطیه روی شانه ام نشست و پرسید:

_بریم؟

آرام سرم را تکان دادم.

بعد قرآن را داخل کیفم گذاشتم و به همراه عمه عطیه از امامزاده خارج شدیم.

وقتی به عمارت رسیدیم و وارد پذیرایی شدیم عمه مرا مخاطب قرار داد:

_طرلان جان برو لباس هاتو عوض کن بیا.میخوام دو کلام باهات حرف بزنم.

چشمهای عسلی و بینی اش هنوز قرمز بودند. زیر لب باشه ای زمزمه کردم و وارد اتاقم شدم.در حالیکه داشتم به این فکر میکردم که میخواهد راجع به چه چیزی با من صحبت کند.

لباس های بیرونی ام را که با تیشرت و شلوار سفید رنگ تعویض کردم به پذیرایی بازگشتم.

عمه در آشپزخانه مشغول دم کردن چای بود.

روی مبل نشستم و پایم را روی پای دیگرم انداختم و منتظرش ماندم.

کمی بعد عمه عطیه آمد و مقابلم نشست.

قبل از اینکه بپرسم راجع به چه چیزی میخواهد صحبت کند به حرف آمد. لب هایش که تکان خورد شکه شدم.

_بین تو و داریوش چیه ترلان؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و خودم را به آن راه زدم.

_منظورتون چیه؟

بینی اش را بالا کشید

_منظورمو خوب میدونی ترلان. واضح گفتم. بین تو و داریوش چیه؟

هنوز لب هایم از هم فاصله نگرفته بود که مستقیم در چشمانم زل زد و تاکید کرد:

_لطفا راستشو بهم بگو.

_شما.. شما از کجا..

_اون روز که رسوندت دیدمش.ازپنجره ی اتاقم.

نتوانستم مقاومت کنم. انگشتانم را در هم پیچیدم و راستش را بر زبان آوردم.

_راستش چهاردهم پانزدهم فروردین ماه داریوش با ماشین اومد دنبالمو گفت که میخواد بحث اونشب رو توی ماشین ادامه بدیم. من هم..

ادامه دادن این گفتمان برایم دشوار شده بود اما سعیم را کردم.

_من هم قبول کردم،.. حتی خیلی خوشحال شدم. صحبت کردیم و داریوش بهم گفت که میخواد دوباره شروع کنه. همه چیزو اول.و بعدش...

چشمانم سوخت و لب هایم لرزید.

دستی روی گلویم کشیدم و به سختی اطلاعاتی که داده بودم را کامل کردم.

_گفت که میخواد گذشته رو جبران کنه و باهام دوست باشه.

_چه نوع دوستی باشه؟

_دوست معمولی.

ابروهایش را بالا داد

_و فکر میکنی این امکان پذیره وقتی که انقدر دوسش داری؟ میتونی رابطه رو در همین حد نگه داری؟ اون میتونه؟

قطره اشکی روی گونه ام چکید.

_من از این شرایط راضیم. و دوست دارم بهش این فرصتو بدم که..

میان حرفم پرید.

_ترلان. من نمیخوام نسبت به داریوش بدبینت کنم ولی من فکر نمیکنم داریوش بخواد این رابطه رو در حد یه دوستی معمولی نگه داره و البته این خوب شدن یک دفعه ای نمیتونه عجیب باشه؟

_حتما میخواین بگین دلیل شومی پشت کارش داره و میخواد اذییتم کنه درسته؟ ولی اون دیگه بچه نیست عمه. من هم همینطور. ما هر دو بزرگ شدیم. رشد کردیم. تغییر کردیم و فکر میکنم اون لیاقت یه فرصت دوباره رو برای جبران گذشته داره.

با آرامش جمله اش را بر زبان آورد.

_من فقط میگم احتیاط کن ترلان. من داریوشو بزرگ کردم و میشناسمش.امید وارم که قصدش فقط دوستی باشه و آسیبی..

از جایم که بلند شدم حرفش را قطع کرد.

اشک چشمانم را پاک کردم و خیره در چشمان عسلی رنگش زمزمه کردم

_ببخشید عمه، من خیلی خسته ام.میرم که بخوابم.

خوابم نمی آمد. شنیدن جملات عمه برایم دشوار بود. برای من. و قلب درمانده ام.

بی آنکه منتظر جمله ی دیگری از جانب عمه عطیه باشم چرخیدم و به سمت اتاقم رفتم.

***

موهایم را با حوصله شانه زدم و شال سفیدم را سرم گذاشتم. پنج شنبه بود و باید به موسسه میرفتم. منتها امروز بعد از مدرسه به خانه آمده بودم تا بیشتر به خودم برسم.

نگاهی به مانتو و شلوار سفید رنگ تنم انداختم و لبخندی زدم. وقتی موبایلم لرزید آن را از جیب مانتویم در آوردم و نگاهی به آن انداختم. داریوش بود. گفته بود وقتی میرسد تک میزند.

ثانیه ای بعد تماس قطع شد.

کیف سفید رنگم را هم برداشتم و از عمارت خارج شدم.

درب ماشین را باز کردم و کنارش نشستم.

همان کت چرم سیاه را به تن داشت و عینک آفتابی سیاهی به چشم زده بود.تیپش درست مخالف من بود. سیاه سیاه.

چقدر دوست داشتم یک روز از او بپرسم چرا انقدر به لباس ها و چیز های مشکی علاقه دارد.

بوی عطرش هم مثل همیشه بود. تلخ، که با بوی تلخ تر سیگار مخلوط شده بود.

زیر لب سلام دادم. جوابم را داد و ماشین را روشن کرد.

داخل ماشین بر خلاف بیرون به خاطر وجود کولر خنک بود و همین هم حس خوبی را به من انتقال میداد.

وقتی پشت چراغ قرمز ایستاد، سرش را برگرداند و نگاهم کرد. میتوانستم برق نگاهش را از پشت آن عینک سیاه هم احساس کنم.

بی اختیار آب دهانم را قورت دادم.

همین نگاه عمیقش هم حالم را دگرگون میکرد.

_خب کجا برم خانم معلم، برم موسسه؟

سرم را تکان دادم.

_خوب تاکسی مرسی ای پیدا کردی

لحنش علاوه بر شوخ طبعی حرص عجیبی نیز داشت. لبخندی زدم و سرم را با خجالت پایین انداختم. خوب بود که پیشنهاد خودش بود که، مرا برساند.

چراغ که سبز شد دوباره راه افتاد.

ماشین را وارد کوچه، درست مقابل درب موسسه پارک کرد و سرش را سمتم چرخاند.

_اینجا بود دیگه؟

_ همینجاست.

کمربندم را باز کردم و عمیق نگاهش کردم.

نگاهم که طولانی شد سرش را تکان داد

_چیزی میخوای بگی طرلان؟

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و هر چه مظلومیت بود در لحنم ریختم.

_شما نمیاین؟

به وضوح پوزخند زد.

_من بیام چکار کنم؟ براشون لا لایی بخونم؟

_نه.. ولی میتونین.. مثلا بغلشون کنین. یا باهاشون صحبت کنین.بچه ها به محبت ما نیاز دارن. مخصوصا این بچه ها.. باور کنین خیلی ازشون انرژی میگیرین.انقدر خوبه که.

_من انرژیمو از جای دیگه میگیرم.

دستش را سمتم دراز کرد و قبل از اینکه فرصت تحیلیل واکنشش را داشته باشم، انگشتانش را روی انگشتانم که بند کیفم شده بود، فشرد و بند کیفم را روی دوشم جا به جا کرد.

انگشتانش داغ بود. انگشتانم از تماس دستش سوخت.

اصلا کل وجودم سوخت.

جمله اش هم دل آوار شده ام را ویران تر کرد.

_مثلا از دوست هام.

به سختی به خودم آمدم.

جای نفس عمیق کشیدن نبود مگرنه حرارات درون سینه ام را به بیرون هدایت میکردم.

به سختی به لب هایم حرکت دادم.

اصرار کردم.

_ولی خیلی خوبه ها.. من مطمئنم که خوشتون. میاد.بنظرم..

عینکش را برداشت و یکباره به سمتم خم شد.حرکتش ناگهانی بود. همین هم باعث شد آب دهانم را قورت دهم و کمی خودم را عقب بکشم.

چشمان خمار و وحشی اش را مستقیم به چشمانم دوخت و حرفم را قطع کرد.

_کلا خوشت میاد بامن مخالفت کنی نه؟

چند بار لب هایم را باز و بسته کردم تا چیزی بگویم. اما انگار کلمات را گم کرده بودم.

هیچ صدایی از میان لب هایم خارج نشد.

با انگشت اشاره کوتاه به بینیم ضربه زد.

_زیاد به خودت فشار نیار.

ابروهایم بالا پرید و تعجبم زمانی بیشتر شد که کمربندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

کمی طول کشید تا بخودم بیایم. اما وقتی این اتفاق افتاد به سرعت از ماشین پیاده شدم.

با ذوق دنبالش راه افتادم و با هیجان پرسیدم:

_وای آخ جون شما هم میاین؟

قفل ماشینش را زد و زنگ را فشرد.

_نه. دارم برمیگردم.

با خنده نگاهش کردم که پرسید:

_فامیلیه مسئول اینجا چیه؟

منم در جواب دادن عجله کردم.

_خانم ابراهیمی

کمی بعد در باز شد و خانم ابراهیمی در آستانه ی در نمایان شد.

داریوش با دیدن خانم ابراهیمی لبخندی بر لب نشاند و او را مخاطب قرار داد

_سلام. وقتتون بخیر. برای بازدید از بچه ها اومدیم.

در دل به کلمه ی بازدید خندیدم. انگار میخواست از موزه دیدن کند که این کلمه را به کار برده بود.

کمی بعد که به من اشاره کرد و ادامه داد:

_من و طرلان.

خانم ابراهیمی کمی سرش را بیرون آورد و با دیدن من لبخند دندان نمایی زد.

_اِ طرلان جان شمایین؟ بفرمایین.

بعد از جلوی در کنار رفت.

به محض ورودمان به داخل حیاط خانم ابراهیمی به داریوش اشاره کرد و پرسید :

_خب طرلان جان معرفی نمیکنی؟

به داریوش زل زدم و داشتم فکر میکردم که چطور باید او را معرفی کنم که صدای بمش را شنیدم.

_داریوش بزگمهر هستم نامزد خانم کمال.

قلبم برای لحظه ای از تصور چیزی که گفته بود از تپش ایستاد و مات ماندم.این چه نسبتی بود که به من داده بود؟

برای چه چنین چیزی گفته بود؟

میتوانست هر چیزی بگوید به غیر از چیزی که بر زبان آورده بود. معنا و مفهموم همان کلمه ی پنج حرفه برای قلبم سنگین بود.

علاوه بر این که ناراحت نشده بودم،بلکه گرمای عجیبی نیز دور قلبم را فرا گرفته و در خوشی عمیقی غرق شدم.

به سختی خودم را کنترل کردم تا دستم را روی قلب پر تپشم نگذارم.

خانم ابراهیمی هم با لبخند نگاهم کرد. انگار سکوتم را به پای خجالتم گذاشته بود.

همانطور مات و مبهوت مانده بودم که صدای خانم ابراهیمی را شنیدم.

_تبریک میگم بهت طرلان جان، انشالله که خوشبخت بشین.

بی نفس جوابش را دادم.

_ممنون.

قبل از اینکه تعارفمان کند تا داخل برویم بچه ها، با دیدنم از جایشان بلند شدند و به سمتم یورش بردند. صدای خنده هایشان عشق را به وجودم سرازیر کرد.

دستانشان را دورم پیچیدند و با خنده نگاهم کردند.

دستی به سرشان کشیدم و هر چه عشق داشتم در لحنم ریختم.

_الهی قوربونتون برم من که انقدر شیرینین.

کمی بعد متوجه چیزی شدم. پریسا بینشان نبود. سرم را به سمت داریوش چرخاندم و لبخندی بر لب هایم نمایان شد.

پریسای کوچک دستش را دور پای کشیده ی او حلقه کرده بود و داریوش هم با تعجب داشت نگاهش میکرد. انگار که. نمیدانست چه واکنشی باید نشان دهد.

کمکش کردم.

_منتظر چی هستی داریوش؟ بغلش کن!

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

نمیدانم خشم چشمانش برای چه بود!

لحنش اما خونسرد و عجیب بود.

_همینجوری که نمیتونم بغلش کنم.

خندیدم.

_یعنی چی همینطوری؟ میخوای قبلش استخاره بگیری؟

دستانش را به سمت پریسا دراز کرد.

_بیا

به پریسا نگاه کردم و هر لحظه منتظر بودم با دیدن اخم های داریوش به گریه بیفتند اما در کمال تعجبم روی پنجه ی پاهایش ایستاد و دستان کوچکش را به سمت داریوش دراز کرد.

داریوش هم با احتیاط او را در آغوشش گرفت و بدون اینکه منتظر تعارفی از جانب خانم ابراهیمی باشد وارد خانه شد.

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و با تعارف خانم ابراهیمی به همراه بچه ها وارد خانه شدم.

وقتی نشستم نگاهم روی داریوش چرخید. پریسا روی پاهایش نشسته بود و چهره ی داریوش نشان میداد که چندان از این شرایط رضایتی ندارد.

پریسا را مخاطب قرار دادم.

_پریسا عزیزم بیا اینجا.

بعد دستانم را برای در آغوش گرفتنش گشودم.

وقتی در آغوشم نشست، بعد از اینکه نوازشش کردم بچه ها را مخاطب قرار دادم.

_خب بچه ها مشق چی دارین؟

تک تک جواب دادن و وقتی دیدم درس هایشان مختلف است نهایتا گفتم:

_برین مشقاتونو بیارین تا بعدش براتون کتاب بخونم.

رفتند و هر کدام با کتاب و دفتر هایشان بازگشتند.تا جایی که میتوانستم کمکشان کردم تا مشق هایشان را بنویسند. در این مدت هم خانم ابراهیمی برای داریوش چای آورد و از او پذیرایی کرد.

نگاه خیره و عجیب داریوش را هر از چندگاهی روی خودم احساس میکردم و فکر میکردم میخواهد چیزی

بگوید. اما هربار که نگاهش را شکار میکردم سرش را پایین می انداخت و جرعه ای از چایش را مینوشید.

وقتی مشق های بچه ها به اتمام رسید کتاب بابالنگ دراز را از داخل کیفم در آوردم و مشغول خواندن بخش جدیدش شدم.

«دیشب نزدیک غروب در حالیکه در رخت خواب نشسته بودم و از پنجره به باران نگاه میکردم و از زندگی در این دانشکده ی بزرگ بدجوری خسته شده بودم، پرستار با جعبه ی سفید درازی پر از زیباترین گل های صورتی رز که اسم من روی آن نوشته شده بود آمد. تازه بهتر از گل ها، کارتی بود که رویش با خط بامزه و حروف ریز کج و سربالا (اما خیلی باکلاس) پیام خیلی مودبانه نوشته شده بود. ممنون باباجون یک دنیا تشکر. این گل ها اولین هدیه ای است که من در عمرم دریافت کرده ام. اگر میخواهید..»

دو ساعتی که پیش بچه ها بودم با بچه ها کتاب خواندیم، حرف زدیم، شعر خواندیم و نقاشی کشیدیم.و کارهایی که خیلی وقت بود نکرده بودیم هم کردیم. لی لی بازی کردیم. بعد اسم و فامیل، بعد دبرنا.

#نوش_دارو

و داریوش همچنان در سکوت نگاهمان کرد. و من احساس کردم سکوتش دنیا دنیا حرف برای گفتن دارد. حرف هایی که در نطفه خفه شده بودند.

برای لحظه ای چشمانم در چشمانش قفل شد و قلبم پر تپش کوبید.هیچگاه از نگاه کردن به این چشم ها خسته نمیشدم. هیچگاه.

از موسسه که خارج شدیم و در ماشین نشستیم داریوش به حرف آمد.

_خیلی خوب بود خانم معلم.

از ذوقی که در کلماتش مشهود بود منم به ذوق آمدم

_واقعا میگین؟

جدی جواب داد

_واقعا میگم.

از ته دل زمزمه کردم

_خب خداروشکر.

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.عمیق.

نگاهش که روی چشمانم طولانی شد نفس کم آوردم.

به سختی پرسیدم:

_حرکت نمیکنی؟

_همیشه انقدر خوبی یا شانس منه ؟

لحن خمارش نفسم را بند آورد.

آب دهانم را به هر سختی ای که بود قورت دادم.ظاهرا این مرد امروز کمر به نابودی من و قلبم بسته بود.

صدایم میلرزید.کلمات با جان کندن بر لب هایم جاری شد.

_شما.. شما خیلی لطف.. دارین. بهم.

چشمان کشیده و وحشی اش را تنگ کرد

_اول اینکه شما نه، تو. دوما، من به هیچ کس لطف نمیکنم طرلان.هیچکس.

به سمتم خم شد.حرکتش آنقدر سریع بود که توان انجام هر واکنشی را از دست دادم.

فاصله ی گونه اش با لب هایم تنها چند سانتی متر بود و داشتم جان میدادم.

داشت چه میکرد؟

کمربندم را گرفت و بست.

_ اینو هم برای لطف کردن بهت نگفتم.

از نگاه کردن به چشمانش، در آن فاصله ی نزدیک گریختم.

قصد نداشت عقب برود. در همان حالت ماند.

انگشت اشاره اش که آرام روی انگشتم حرکت کرد احساس کردم از درون فرو ریختم.

لب هایم از هم فاصله گرفتند تا هوا را ببلعند.

بی توجه به حال خرابم با خونسردی زمزمه کرد:

_میفهمی که؟.. طرلان..

عاجزانه نگاهش کردم.نه. نمیفهمیدم. هیچ نمیفهمیدم.تمام هوش و حواس من پیش تماس انگشت گرمش و عطر نفس گیرش بود.

منِ بیچاره چقدر احمق بودم که فکر میکردم میتوانم با او دوست معمولی بمانم.نه. ابدا. من طاقتش را نداشتم.داشتم عذاب میکشیدم. این نزدیکی لعنتی، وقتی نمیتوانستم بگویم چقدر شیفته و عاشقش هستم مرا میکشت. مرا میکشت و نابود میکرد.

نگاهش، حرف هایش، تعریف هایش.لحن خمارش. همه و همه مرا از خود بی خود میکرد و خط بطلانی میکشید روی فریاد های عقلم.فریاد هایی که میگفت او فقط دوست تو است و بس.

تقریبا نالیدم

_میشه برین عقب؟

به جای اینکه عقب برود جدی پرسید.

_اصلا متوجه شدی چی گفتم بهت یا دوباره بگم؟

دستم را عقب کشیدم.

بی حواس و کلافه پرسیدم

_چیو؟

لب هایش را جلو داد و بی توجه به سوالم پرسید

_حالت خوبه طرلان؟ رنگت انگار پریده!

ضربان قلبم به طرز وحشتناکی بالا رفت.

نکند به حسم پی برده بود؟ نکند رسوا شده بودم؟

کاش نمیفهمید. کاش خدا به من بیچاره رحم میکرد.

رسوا شدن مقابل او برایم از مرگ هم سخت تر بود.

اگر جواب نمیدادم دست از سرم برنمیداشت.

_خوبم.

وقتی عقب کشید نفسم تازه یادش آمد که بالا بیاید.همان نزدیکی و لمس کوچک چنان تاثیر عمیقی رویم گذاشته بود که در تمام طول راه نگاهم را بالا نیاورده و در چشمانش نگاه نکردم.

تا به خودم آمدم مقابل عمارت رسیده بودیم.

کمربندم را باز کردم و زیر لب تشکر کردم.

به سرعت از ماشین پیاده شدم و در را بستم.

قبل از اینکه راه بیفتد شیشه ی دودی ماشینش را پایین کشید و گفت:

_سری بعد میریم مکان من.

مکان او دیگر کجا بود؟

_باشه.

عینک سیاهش را به چشمانش زد.

_ یادت باشه وقتی نمیدونی مکان کجاست انقدر راحت موافقت نکن دختر خوب.

ابروهایم که بالا پرید با لبخند نفس گیری ادامه داد:

_شاید بخوام ببرمت یجا خفتت کنم.

لحنش شوخ بود اما من با این جمله اش از خجالت مرده بودم. چرا که به خاطر جمله اش افکار بی شرمانه ای به ذهنم آمده بود.

لبم را گاز گرفتم و چرخیدم.

قبل از اینکه حالت چهره ام حال خرابم را برایش به نمایش بگذارد.

همین که دستم را روی زنگ فشردم صدای جیغ لاستیک هایش را شنیدم.

رفته بود، اما من هنوز در اتاقک کوچک ماشینش جا مانده بودم.

****

صدای بلند عمه را از داخل پذیرایی شنیدم

_طرلان جان، نگین خانم اومده.

از خانمی که کنار اسم نگین چسبانده بود خنده ام گرفت. خانم بودن آخرین چیزی بود که به نگین می آمد.

کتاب آتش بدون دودِ نادر ابراهیمی را بستم و بعد از شانه زدن موهایم از اتاق خارج شدم.

نگین که مشغول احوال پرسی با عمه بود با دیدنم، به سمتم آمد و محکم درآغوشم کشید.

_واااای الهی قوربونت بشم مونگل من، تولدت پیشاپیش مبارک.

تولدم؟ مگر امروز چندم بود؟

_مگه امروز چندمه نگین؟

از آغوشم بیرون آمد و چشمان درشتش را به چشمانم دوخت.

_پنج اردیبهشت

جدی جدی پنج روز دیگر تولدم بود. عمه عطیه لبخندی به رویم پاشید و به سمت آشپزخانه رفت.

نگین هم دستم را کشید و مرا دنبال خود کشاند. وقتی وارد اتاق شدیم روی تخت نشست و با ذوق فراوان به حرف آمد.

_کلی برنامه های خوب و جور وا جور برات دارم.

انگشتش را دور موهای فرش پیچاند و ادامه داد:

_هر چند عمارت شما خیلی بزرگتر و جا دار تره، ولی من میخوام جشن تولدتو توی خونه ی خودمون بگیرم.

_نه نگین، لازم نیست عزیزم، نمیخواد خودتو زحمت بدی.

دستش را در هوا تکان داد

_خفه شو ببینم. چه زحمتی.

قبل از اینکه در جوابش چیزی بگویم در باز شد و عمه عطیه با سینی چای وارد اتاق شد.

سینی چای را روی زمین گذاشت. نگین ژست یک دختر خانم و مودب را به خود گرفت. زیر لب خندیدم که غر زد:

_درد.

بعد بالافاصله نگاهش را به عمه دوخت و با لحن آرامی که با لحن چند ثانیه قبلش تفاوت داشت عمه را مخاطب قرار داد

_دستتون درد نکنه عطیه جون. خیلی زحمت کشیدین.

عمه لبخند موقری زد

_نوش جان.

وقتی از اتاق خارج شد نگین با اشتیاق نطقش را شروع کرد.

_داشتم میگفتم. یه مهمونی ای بگیرم برات که...

میان حرفش پریدم.

_نگین واقعا لازم نیست خودتو توی زحمت بندازی،تازه مامانت هم ممکنه سختش باشه.

نیشگونه از بازویم گرفت که مطمئن بودم ردش روی رد سفیدم باقی مانده است.

_تو نگران مامانم نباش دختر جان. قراره مامانمو بفرستیم بره، خودمون هم تا شب کلی خوش بگذرونیم.

حرفش که تمام شد با خوشحالی جیغ کشید و فنجان چایش را برداشت.

نگاهم به بخاری که از چای بلند میشد بود که فکری به سرم رسید و لبخند عمیقی زدم.

نگین با دیدن لبخند عمیقم پرسید:

_چیه؟ به چی فکر میکنی که نیشت باز شد دختره ی خیره. حتما داری فکر میکنی در نبود مامانم، کارهای خاک بر سری انجام بدی آره.

دستم را بالا آوردم و به نشانه ی خاک بر سرت در هوا تکان دادم.

_نه دیوونه. داشتم به این فکر میکردم که، چقدر خوب میشه که...

کمی مکث کردم.

نگین غرید

_ای نمیری، خوب میشه که چی؟

لبم را گاز گرفتم.

نمیدانستم جمله ام را چگونه بگویم.

از واکنشش میترسیدم.در نهایت ترس را کنار گذاشته و خواسته ی قلبم را بر زبان آوردم.

_که داریوشو هم دعوت کنیم.

همین که جمله ام را کامل کردم با خشم به حرف آمد

_خدایاا من نمیدونم این بشر چی داره که تو انقدر شیفتش شدی. یارو مثل تفلون میمونه، نچسبه نچسبه بعد تو واقعا...

عصبی شدم. دلم نمیخواست کسی راجع به او اینگونه صحبت کند.

حرفش را قطع کردم

_نگین میشه لطفا ساکت باشی؟ اصلا هم اینجوری که میگی نیست.

پاهایش را دراز کرد و لبش را کج کرد.

_باشه اون جوری که تو میگیه.یکی تو خوبی یکی اون شازده ی هفت خط دختر باز عوضی

خندیدم و یک تای ابرویم را بالا انداختم.

_اون دختر بازه؟ اون اگه دورش پر از دختر هم باشه به کسی محل نمیزاره.در واقع، به هیچکس خیلی محل نمیزاره به غیر از دوست هاش.

او هم خندید. منتها پر تمسخر.

_لابد تو هم دوستشی آره؟.. اینجوری بهت گفته؟

_آره دوستمه.اشکالی داره؟

_همش پر از اشکاله

آه عمیقی کشیدم. کمی بعد سرم را به سمت شانه ام کج کردم و سکوت بینمان را شکستم.

_نگین. اگه میخوای برام تولد بگیری بزار داریوش هم دعوت کنم. هر چی نباشه اون دوستمه.

کمی جلو رفتم و دستم را دور شانه هایش حلقه کردم.

_تازه دوست تو هم هست.

چنان خصمانه نگاهم کرد که به زور جلوی خنده ام را گرفتم. اما کمی بعد در کمال ناباوری کوتاه آمد و آرام زمزمه کرد

_باشه.ولی فقط بخاطر تو

گونه اش را بوسیدم و با شوق جوابش را دادم.

_خیلی ماهی نگین.

ابروهایش را بالا داد و با حالت بامزه ای لبخند زد.

_میدونم.

از آغوشش بیرون آمدم و نگاهش کردم

_حالا میتونم یه خواهش دیگه ازت بکنم؟

پشت چشمی نازک کرد.

_چی؟ بگو اگه ازم بر بیاد انجام میدم.

لبم را گاز گرفتم

_میشه زنگ بزنی خودت دعوتش کنی؟

فکر میکردم عصبانی شود. اما تنها پوزخند زد

_چرا فکر کردی اعلی حضرت شمارشو به من داده؟

با تعجب پرسیدم:

_یعنی شمارشو نداری؟

_ما خیلی وقته باهم ارتباط نداریم

_آها.

کمی بعد صدایش را شنیدم.جمله اش شکه ام کرد.

_موبایلتو بهم بده بهش زنگ بزنم.

از ته دل خندیدم

_واقعا؟

دستش را به سمتم دراز کرد

_آره بده تا پشیمون نشدم.

با ذوق و هیجان موبایل را کف دستش گذاشتم. وقتی روی اسمش زد و تماس گرفت بالا رفتن ضربان قلبم را احساس کردم.

صدا را روی بلند گو گذاشت و با افسوس سر تکان داد

_عاشق بدبخت.

در حال غر زدن بود که صدای بم و مردانه اش به گوشم رسید و بی اختیار وای آرامی گفتم.جانم گفتنش ویرانم کرد.

نگین با چشمانش برایم خط و نشان کشید تا خفه شوم.

سرفه ی مصلحتی ای زد و او را مخاطب قرار داد و من از لحن رسمی اش شوکه شدم.

_سلام آقای بزرگمهر حالتون خوبه؟

_سلام. خوبی؟

تعجب کردم. او را شناخته بود که اینگونه احوال پرسی میکرد؟

ابروهای بالا رفته ی نگین هم نشان میداد که تعجب کرده است.

_شناختین؟

_نه. ولی اگه صدامو از رو پخش برداری بهت این فرصتو میدم که خودتو معرفی کنی.

نگین پر حرص خندید و چشمان من از تیز هوشی اش درشت شد. چگونه متوجه شده بود که صدایش رو پخش است؟

آب دهانم را قورت دادم. باید حواسم را بیشتر جلوی این مرد جمع میکردم مگر نه تمام آبرو و حیثیتم جلویش به یغما میرفت.

نگین جوابش را داد. پر حرص.

_من بخاطر دوستم تماس گرفتم آقای بزرگمهر، بخاطر طرلان.

خندید.با خونسردی عجیبی جوابش را داد:

_میدونم خانم کوچولو، چون اگه غیر از این بود گوشیو روت قطع میکردم.

نگین با افسوس سر تکان داد و با نگاهش فحش بارانم کرد.

چند بار نفس عمیق کشید تا عصبانی نشود. اما تاثیری نداشت.چرا که تن صدایش بلند شد و داد زد.

_من نگینم پسر جان.

با مکث صدای خنده اش را شنیدم و در دل هزار بار قربان صدقه اش رفتم.

_نگین؟ نگین کوچولو که مامانش براش دوچرخه نمیخرید؟

نگین اخم کرد و جوابی نداد. صدای داریوش دوباره به گوش رسید.

_دلت برام تنگ شده بود؟

نگین بلند بلند و پرحرص خندید.

_وای آره اگه بدونی چقدر دوست دارم ببینمت بابالنگ دراز.

لحنش سرتاسر تمسخر بود. فکر میکردم داریوش جواب تند و تیزی به او بدهد اما داریوش اینبار هم خونسردانه جوابش را داد.

_یادته اون موقع چقدر ازم خواهش میکردی که وقتی بزرگ شدیم باهم ازدواج کنیم؟ هر چند اون دوران هم باهم کلی نامزد بازی میکردیم.

گونه های نگین سرخ شد. حق داشت خجالت بکشد حتی من هم بجای او از شدت شرم قرمز شده بودم.

نگین کم نیاورد.مسلط جواب داد

_نه متاسفانه یادم نمیاد،آخه من خاطرات مهمو تو ذهنم نگه میدارم.

لبم را گاز گرفتم. رسما به او گفته بود که ارزشی برایش ندارد.

اینبار دیگر مطمئن بودم که داریوش جواب دندان شکنی به او دهد. جواب داد. اما دندان شکن. یک جواب کمر شکن.

_خجالت نکش نگین.من در هر صورت باهات ازدواج نمیکردم. تو از همون کوچیکی مثل خواهرم بودی نه بیشتر.

دهانم از مدل جواب دادنش باز ماند. نگین هم رسما داشت از شدت حرص نابود میشد.

زیرلب گفت که میخواهد قطع کند. با التماس نگاهش کردم و کمی بعد صدای داریوش گوش هایمان را پر کرد. لحنش اینبار جدی بود.

_کارتو بگو نگین. باید قطع کنم.

نگین بلافاصله به حرف آمد.

_پنج روز دیگه تولد طرلانه، خونه ی ما، میای؟

فکر میکردم موافقت کند اما جوابش غصه دارم کرد.

_باید فکر کنم.

نگین پر حرص اما کوتاه جوابش را داد

_باشه، برو فکر کن.

بی آنکه منتظر جوابی از جانب او باشد قطع کرد و موبایم را روی زمین پرت کرد.

ناباور پرسیدم:

_واای چرا قطع کردی؟

_باید چکار میکردم؟ صبر میکردم تا بیشتر از این تحقیرم کنه؟ مردک روان پاک.

چایش را برداشت و مشغول نوشیدنش شد.عصبانی بود. مشخص بود. چرا که چایش سرد شده بود و او عادت به نوشیدن چای سرد نداشت.

به ابروهای در هم گره خورده و چشمان درشتش نگاه کردم و سری تکان دادم.

بی صبرانه منتظر بودم تا ده اردیبهشت ماه زودتر از راه برسد. تقابل این دو دوست دیرینه ی کل شق لجباز حتما دیدنی میبود.

***

نگاهی به چهره ام در آیینه انداختم. به رژ قرمز و سایه ی نقره ای رنگم.به خط چشم کشیده و ریمل سیاه چشمانم.

ابروهایم را بالا دادم. اگر تعریف نگین از آرایش کم این بود پس آرایش غلیظ چه محسوب میشد؟

در یک کلام متفاوت شده بودم.دستی به کت و شلوار طوسی ام کشیدم و چرخیدم.خواستم نگین را صدا بزنم اما صدای کر کننده ی آهنگ اجازه نمیداد تا صدایم به صدایش برسد. از شانس خوبم درب اتاق همان لحظه باز شد.

سرم را چرخاندم و با دیدن نگین لبخند زدم. برعکسِ من که لباس پوشیده انتخاب کرده بودم او پیراهن دکلته ی مشکی بلندی که تا رانش برش خورده بود به تن داشت.

لنز طوسی ای که گذاشته بود نیز زیبایی چشمان درشتش را چند برابر کرده بود.

با دیدنم با ذوق خندید و خودش را مقابلم رساند.

دستم را گرفت و با بالا آوردنش وادارم کرد تا چرخ بزنم.

سوتی زد و در نهایت دستانش را دو طرف گونه هایم گذاشت و با هیجان به حرف آمد.

_الهی قوربونت بشم من با این تیپت.بابالنگ دراز هفت خط ببینت حتما غش میکنه.

از لقبی که به داریوش داده بود خنده بر لب هایم آمد و آرام جوابش را دادم.

_اگر بیاد.

ادکلنش را از روی دراور شیری رنگ گل دارش برداشت.کمی از محتویات آن را روی گلویش پاشید و پشت چشمی نازک کرد.

_اگه همونطور که خودش گفته بود تورو دوست خودش حساب کنه میاد. تازه از خداش هم باشه توی مهمونی ای که ما هستیم حضور داشته باشه.

دستی به موهای فر مشکی کوتاهش کشید و با مکث پرسید:

_بریم؟

سرم را تکان دادم. دستم را گرفت و باهم از اتاقش خارج شدیم.

همانطور که نگین گفته بود برایم سنگ تمام گذاشته بود. جمعیت زیادی برای این جشن آمده بودند و وسط سالن بیشتر افراد مشغول رقص بودند. دو طرف میز سفید رنگ بادکنک های سفید و مشکی به حالت ستونی قرار گرفته بود و نور بلک لایت در آن تاریکی، فضا را رویایی کرده بود.

به میز بزرگی که گوشه پذیرایی قرار داشت و پر بود از خوراکی و نوشیدنی نگاه کردم و سرم را درِ گوش نگین خم کردم.

_نگین همه چیز واقعا عالیه. دستت درد نکنه.

سری تکان داد و مرا به سمت میز کشاند.

جام بزرگش را از نوشیدنی قرمز رنگ پر کرد و آن را یک نفس سر کشید. نگاهش کردم. نگین جیغ جیغو بود، گاهی بداخلاق، بدبین، رک و غر غرو بود. اما هرگز در دوستی برایم کم نگذاشته بود.

جامش را روی میز گذاشت و به وسط سالن اشاره کرد

_بریم برقصیم.

گیلاسی از ظرف میوه ها برداشتم و آن را زیر آبشار شکلات بردم.

_تو برو من بعدا میام.

گیلاس را داخل دهانم گذاشتم و با لذت آن را خوردم.طعم ترش و وسوسه انگیز گیلاس با شکلات فوق العاده بود.

نگین چشم غره ای سمتم روانه کرد. بعد دستم را گرفت و مرا با خودش وسط سالن برد.

به طرز خنده داری شروع به رقصیدن کرد و من به این فکر کردم که حرکاتش چقدر به شلنگ تخته انداختن شباهت دارد.

هر دو دستم را گرفت و مرا نیز وادار کرد تا در حرکات موزونش شریک شوم.

در حین اینکه مدام تنم با فردی برخورد میکرد رقصیدم و خودم را با آهنگ تاب دادم. در حالیکه نگاهم به در بود و دیوانه وار منتظر او بودم.

پس چرا نمی آمد؟

این جشن با تمام پایکوبی هایش و زحماتی که نگین کشیده بود، بدون او برایم جشن به حساب نمی آمد.

دلم او را میخواست. دیوانه وار هم او را میخواست. کاش می آمد و امشب را برایم به یاد ماندنی میکرد.

نگین متوجه نگاهم به در شد و مقابلم ایستاد.

چیزی گفت که در صدای بلند آهنگ گم شد. سرم را تکان دادم و پرسش آمیز نگاهش کردم.

سرش را نزدیک آورد و در گوشم با صدای بلندی گفت:

_دیدی حرف من شد؟ اون اصلا تو رو دوست خودش به حساب نمیاره. حرف مفت میزنه فقط.

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:

_ولش کن. خوش بگذرون.

بعد دستانش را دور کمرم پیچید و سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. جوری که موهایش هر از چند گاهی به لبم برخورد میکرد.

خندیدم. دیوانه بازی هایش همیشه مرا به وجد می آورد.

با نگین همراهی کردم تا جایی که پاهایم به درد آمد و روی صندلی سلطنتی ای که پشت میز سفید رنگ بود نشستم.میز و صندلی ای که میدانستم برای من در نظر گرفته شده است.

نشستم و دوباره به در نگاه کردم. مثل دیوانه ها.

آهی کشیدم. شاید حق با نگین بود. شاید نباید منتظرش می ماندم. اما مگر این دل زبان نفهم حرف حساب حالیش میشد.

اگر هزار بار هم به دلم میگفتم توی گوشش نمیرفت.

دو ساعتی را به رقصیدن پرداختیم تا اینکه وقت فوت کردن شمع ها از راه رسید.

نگین کیک بزرگ دو طبقه را مقابلم گذاشت و با ذوق گفت: چشم هاتو ببند و آرزو کن.

لبم را گزیدم و از ته دل او را از خدا خواستم. بعد شمع ها را فوت کردم. همگی دست زدند و نگین چاقوی دسته مشکی را به دستم داد.

بعد با صدای بلند مشغول خواندن ترانه ی تولدت مبارک شد.

بقیه نیز دست زدند و با او همراه شدند.

درست لحظه ای که تیغه ی چاقو به کیک برخورد کرد نگاهم به در افتاد و با دیدنش مات شدم.

آمده بود. آرزویم از راه رسیده بود.

ضربان قلبم شدت گرفت و خوشی عمیقی در تپش هایم فرو ریخت.این نشان میداد که بر خلاف حرف های بی سر و ته نگین داریوش برایم ارزش قائل بود.

از دور براندازش کردم. کت و شلوار نوک مدادی به تن داشت و موهای کوتاهش را به بالا شانه زده بود. دستبند چرم مشکی رنگی که دور مچش بسته شده بود نیز جلوه ی دستان قدرتمندش را بیشتر نمایان میکرد.

دسته گل بزرگی از گل های رز رنگارنگ آبی و قرمز نیز در دست دیگرش بود.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و لبخندی به رویش پاشیدم.

بقیه نیز رد نگاهم را گرفتند و توجهشان معطوف داریوش شد.

نگین ایشی گفت و زیر لب غر زد.

داریوش با قدم های آرام اما محکم نزدیک آمد و با هر قدمی که سمتم بر میداشت فرو ریختن قلبم را بیشتر احساس میکردم.

انگشتانم را محکم روی میز فشردم و جانم بالا آمد تا آمد و مقابلم ایستاد.

دسته گل را روی میز گذاشت و میز را دور زد.

بی توجه به نگاه های بقیه سرش را روی سرم خم کرد و در گوشم زمزمه کرد.

_این گل رو پیشکش داشته باش تا کادوی اصلیتو بعدا تقدیمت کنم.

نفس های داغش درِ گوشم باعث شد، تا به نفس نفس بیفتم. عطر مست کننده اش هم که جای خود داشت. احساس میکردم هر لحظه امکان دارد که بی هوش شوم.

در آن گیر و دار هم مغزم عجیب درگیر این شده بود که کادوی اصلی اش چه میتواند باشد؟

سرش را کمی عقب برد و نگاهش را از همان فاصله ی نزدیک به چشمانم دوخت.

_اینم بگم که چشمهات خیلی خوب بلدن آدمو تو دام بندازن خانم معلم.

ایستادن قلبم را احساس کردم. بخدا که جدی بود. هم لحنش. هم نگاهش. هیچ ردی از شوخی در کلماتش دیده نمیشد.

چشمان من به دام انداختن بلد بودند؟ پس تکلیف چشمان خودش چه میشد؟ چشمان خمار و وحشی اش؟

مسخ شده نگاهش کردم. شنیدن تعریف از زبان مردی که عشقش را پنهانی در سینه میپروراندم باعث میشد ذره ذره آب شوم.

به سختی زبانم را حرکت دادم.

صدایم به وضوح میلرزید

_پس.. پس.. چشم های خودت چی؟

خندید. عمیق.

_.. ای اون ها ام مزیت های خودشونو دارن ولی مثل چشم های تو بلد نیستن آدمو دربند کنن.

خداراشکر که نگین با حضورش مانع از این شد که این بحث را ادامه دهد مگر نه اشک هایم بی توجه به بقیه، از شدت خوشحالی روان میشد.

_چه عجب تشریف آوردی بابا لنگ دراز.

داریوش لبخند ژکوندی زد

_چطوری بالو؟

به سختی جلوی خنده ام را گرفتم. نمیخواستم به لحن تمسخر آمیزش بخندم.آن هم وقتی دوست صمیمی ام را مخاطب قرار داده بود.

داریوش اجازه نداد نگین جوابش را بدهد.صندلی نگین را کنار کشید و روی آن نشست.نگین چشم غره ای سمت داریوش رفت و خواست به سمتش برود تا او را از روی صندلی اش بلند کند، اما آهنگ تولد تولدی که بقیه خواندند مانع او شد.

سر جایش ایستاد و او هم با جمع همخوانی کرد.

کیک را که برش زدم صدای جیغ و سوت دوباره در خانه پیچید و خنده بر لب هایم آورد.

کمی بعد نگین نزدیک آمد و مشغول برش زدن کیک و گذاشتن آن در ظرف های یک بار مصرف شد.

سرم را کمی چرخاندم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. سیگاری گوشه ی لبش گذاشته بود و مشغول آتش زدنش با فندک بود.

وقتی نگین مقابلش خم شد داریوش بی تعارف نگاه خیره ای به یقه ی باز لباس او انداخت و کیک و نوشیدنی را از توی سینی برداشت.

نگین هم متوجه نگاه خیره اش شد و در همان حال غرید:

_سیگارتو خاموش کن.

داریوش پکی عمیقی به سیگارش زد و با خونسردی دودش را مستقیم در صورت نگین بیرون فرستاد.

_چرا خانم مرشد؟ اذیتت میکنه؟

نگین چشمان درشتش را درشت تر کرد و از او دور شد. نفس راحتی کشیدم و روی صندلی ام نشستم.

خوشحال بودم که نگین با او بحث نکرد. چرا که داریوش به وقتش زبان تند و تیزی داشت.

ظرف کیک را برداشتم و چنگالم را در کیک و خامه فرو بردم که صدای آشنایی را شنیدم.

_سلام عزیزم. تولدت مبارک.

سرم را بالا آوردم و با دیدن مینا چنگال را توی ظرف رها کردم.

از روی صندلی به احترامش بلند شدم و دستش را که به سمتم دراز شده بود در دستم فشردم.

_سلام مینا جان.ممنونم. خیلی خوش اومدی.

با دقت نگاهش کردم. چشمان فیروزه ای رنگش را خط چشم کلفتی کشیده بود و رژش بر عکس آرایش چشم هایش کمرنگ بود.

تعارفش کردم که بنشیند.سری برایم تکان داد و بعد از اینکه جعبه ی قلبی شکلش را روی میز گذاشت از میز فاصله گرفت.

همین که خواست از کنار داریوش رد شود داریوش به صندلی ای که با فاصله مقابلش قرار داشت اشاره کرد و مینا نیز بدون تعارف نشست.

نفسم را به سختی بیرون فرستادم.بعد روی صندلی نشستم و مشغول خوردن کیک شدم. جام نوشیدنی را برداشتم و مشغول نوشیدنش شدم که صدای خنده های بلند و ظریفی توجهم را جلب کرد.

مینا بود که فاصله ی صندلی اش را با داریوش کم کرده و در حال خوش و بش کردن با او بود.چیزی که میدیدم را باور نمیکردم. داریوش عادت نداشت با هر کسی صحبت کند. آن هم با غریبه ها. حال چه شده بود که با مینا اینگونه صمیمانه رفتار میکرد؟

وقتی داریوش سرش را کنار سر او خم کرد احساس کردم قفسه ی سینه ام در حال سوختن است. پلک روی هم فشردم.دلم نمیخواست حسادت کنم. آن هم به دوستم. اما دست خودم نبود.

گلوله ای حجیم راه گلویم را سد کرد.

دستم را روی گلویم کشیدم.

حس خفگی داشتم.

نفسم انگار جایی میان قفسه ی سینه ام گیر کرده بود.

جام را به لب هایم نزدیک کردم و نوشیدنی را سر کشیدم.

فایده ای نداشت. آن نوشیدنی هم نتوانست حالم را خوب کند.

نگاهم را به داریوش دوختم و وقتی که دیدم پاکت سیگارش را جلوی مینا نگاه داشت با عصبانیت از روی صندلی برخاستم. این دیگر زیاده روی بود.

خودم را که مقابلشان رساندم مینا خودش را جمع و جور کرد و داریوش نیز جمله اش را نیمه تمام گذاشت.

نتوانستم لرزش صدایم را کنترل کنم.

_داریوش.. چیزی لازم نداری؟

بی تفاوت نگاهم کرد و جمله اش حالم را هزار برابر بدتر از قبل کرد.

_طرلان جان دارم با دوستت صحبت میکنم... البته اگه اجازه بدی.

احساس کردم قلبم فشرده شد.رسما گفته بود مزاحمشان نشوم.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

پر حرص گفتم:

_باشه،شما راحت باشین.من مزاحمتون نمیشم.

توقع داشتم جواب جمله ی کنایه دارم را با تمسخر جواب دهد، اما لبخند کاملا واقعی بر لب نشاند و کوتاه جواب داد

_لطف میکنی.

کاش این را نمیگفت. کاش میگفت از چه ناراحتی؟کاش میگفت چرا اینطور واکنش نشان میدهی؟ اما نگفت. نگفت و با خیالی آسوده به صحبتش ادامه داد.

چرخیدم. قبل از اینکه اشک هایم فرو بریزند. به سمت اتاق نگین قدم برداشتم و وقتی در را پشت سرم بستم اشک هایم قطره قطره روی گونه ام چکید. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم.

اگر از مینا خوشش می آمد بدبخت میشدم.

احمقانه بود.میدانستم. شاید نباید اینطور ناراحت میشدم و واکنش نشان میدادم. اما دست خودم نبود. دلم از رفتار صمیمانه اش با مینا گرفته بود و نمیتوانستم جلوی حسادت، خشم و غم درونم را بگیرم.

کار او اشتباه نبود. اما من رنجیده بودم.

سخت بود. دیدن خنده و خوش و بش کردنش با هر زن دیگری برایم سخت و طاقت فرسا بود.

عمه راست میگفت. من نمیتوانستم اینگونه با او دوست بمانم. من طاقت نمی آوردم. وقتی نامم را با آن لحن آرام و صدای بمش بیان میکرد، وقتی مستقیم نگاهم میکرد و از چشمانم تعریف میکرد، نمیتوانستم بی تفاوت بمانم.
نمیتوانستم دگرگون نشوم، مسخ نشوم، عاشق تر نشوم.

بیشتر و بیشتر دچارش میشدم و بیشتر در این حس فرو میرفتم.

عشق چیز عجیبی بود. گاهی چنان برایت شیرین و گوارا میشد که طعم عسل را در دهانت احساس میکردی. گاهی نیز مزه ی نوشداروی تلخی را میگرفت که ناچار بودی آن را سر بکشی.تا آخر.

خودم را مقابل آیینه رساندم. ریمل هایم بخاطر گریه کردن، روی صورتم ریخته بود و صورتم را سیاه کرده بود.

دستمال مرطوب را از داخل قوطی بیرون کشیدم. مشغول پاک کردن ریمل هایم بودم که در یکباره باز شد.

دستپاچه سرم را چرخاندم. نگین بود.

نگین با دیدن چهره ام داخل آمد و در را بست.

خودش را مقابلم رساند و با لحن ناراحتی پرسید:

_الهی بمیرم برات چی شده؟

قبل از اینکه فرصت دهد جوابش را بدهم غرید:

_نکنه اون بابالنگ دراز عوضی ناراحتت کرده؟

وقتی سکوت کردم با صدای بلندی پرسید:

_آره؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و بعد از پاک کردن صورتم دستمال مرطوب را داخل سطل زباله انداختم.

_نه. اون تقصیری نداره. من خوش و بش کردنشو با مینا دیدم و ناراحت شدم.

دندان هایش را روی هم فشرد

_آشغال عوضی میخواسته تورو ناراحت کنه.

دستم را در دستانش گرفت

_تو نگران نباش. میدونم چجوری باید حالشو بگیرم.

لبم را گاز گرفتم و دستم را از دستش بیرون کشیدم.

_نه نگین. لطفا چیزی بهش نگو.

اخم کرد.

_نگران نباش، اون شازده پررو تر از اینه که بخواد ناراحت بشه.

محکم جوابش را دادم

_من بخاطر ناراحتی اون نمیگم. نمیخوام جلوش ضعف نشون بدم.

چند لحظه نگاهم کرد. بعد سرش را تکان داد و با جدیت گفت:

_راست میگی. این طوری بهتره.

در را باز کرد و دستش را به سمتم دراز کرد. دستش را گرفتم و باهم از اتاق بیرون رفتیم.

وقتی به پذیرایی برگشتیم بقیه کیک خوردنشان را تمام کرده بودند و مشغول رقصیدن بودند.

مینا هم جایش را عوض کرده و آن طرف نشسته بود.دوست عزیزم حتما متوجه غم چشمانم شده بود.

داریوش نیز یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و با خونسردی مشغول صحبت کردن با موبایلش شده بود.

فارغ و رها. بی توجه به آشوبی که در دلم برپا کرده بود.

دست نگین را رها کردم و به سمت صندلی ام رفتم. سپس مشغول خوردن کیکم شدم.

وقتی کیک خوردنم تمام شد نگین با صدای بلند اعلام کرد که وقت باز کردن هدیه هاست.

هدیه ها را تک به تک باز کردم و در جواب تبریک تولد دوستان خودم و نگین لبخند زدم.

حال درونم خوش نبود. برای همین هم نمیتوانستم با ذوق واکنش نشان دهم.

وقتی ساعت دوازده و نیم شد خانه تقریبا خالی شد و جز من، نگین و داریوش کس دیگری باقی نمانده بود.

نگین که دید داریوش همچنان با موبایلش مشغول است و قصد رفتن ندارد خمیازه ی بلندی کشید و با صدای بلند داد زد

_خب. نخد نخد هر که رود خانه ی خود.

داریوش موبایلش را داخل جیب شلوارش گذاشت و از روی صندلی برخاست.

با لبخند تمسخر آمیزی نگین را نگاه کرد.

_بچه بودی همش خونه ما پلاس بودی. مامانت به زور میومد با خودش میبردت.

نگین ابروهایش را بالا داد و با تمسخر خندید

_بخاطر دوچرخت بود جناب.

داریوش چیزی نگفت و به سمت در رفت. ماهم برای بدرقه اش پشت سرش راه افتادیم.

وقتی دم در ایستادیم داریوش مرا مخاطب قرار داد

_هدیت پیش من محفوظه خانم خانما.

حتی کلمه ی خانم خانم هایی که به کار برده بود نیز نتوانسته بود حالم را خوب کند.حالم بدتر شد. دردم عمیق تر شد.

با غم نگاهش کردم و در آن لحظه مثل دیوانه ها از خدا خواستم که متوجه غم چشمانم شود. اما نشد.

خداحافظی کوتاهی کرد و بعد از اینکه سوار ماشینش شد از مقابل چشمم محو شد.

با رفتنش غمم بیشتر شد.

در را بستم و به همراه نگین وارد خانه شدم. نگین رخت خواب ها را در اتاقش پهن کرد و به کشوی دراورش اشاره کرد

_اونجا لباس تو خونگی هست. برو بردار.

_باشه.

به سمت دراورش رفتم. بعد از اینکه آرایشم را کامل پاک کردم لباس هایم را عوض کرده و بلوز و شلوار سبز و آبی نگین را پوشیدم.

وقتی در رخت خواب دراز کشیدم، پشتم را به نگین کردم و اشک هایم دوباره روان شد.

من عاشقش بودم،و این هم نقطه ضعفم بود.دوری اش یک جور نابودم میکرد و نزدیکی اش جور دیگری. نگین هم لباس هایش را عوض کرد و کنارم دراز کشید. کمی بعد دستش روی شانه ام نشست.

_طرلان هنوز هم ناراحتی؟

رویم را برگرداندم و نگاهش کردم.با دیدن چشمانم زیرلب داریوش را فحش باران کرد.

نه میتوانستم سکوت کنم،نه طاقت شنیدن توهین هایی که نگین به او نسبت میداد را داشتم. اخم کردم و هشدار گونه صدایش زدم.

_نگین.

غرید:

_چیه؟ پسره انقدر پررویِ که جلوی چشم تو با بقیه لاس میزنه.

_نگین. اینجوری قضاوت نکن. تازه اون که نمیدونه من دوستش دارم.

کمی سکوت برقرار شد و بعد صدایش را شنیدم.

_اگه بدونه چی؟

پتوی مسافرتی را تا روی شانه ام بالا کشیدم.

_منظورت چیه؟

اخم کرد. جمله اش را کامل کرد.

_اگه بدونه دوسش داری چی؟

با اطمینان گفتم:

_نه نمیدونه.

_از کجا انقدر مطمئنی؟

موهایم را پشت گوشم دادم.

_چون فقط تو و عمه راجع به احساسم میدونین.

_کسه دیگه چی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم

_نه.

بعد از یک مکث طولانی با نگرانی پرسیدم:

_یعنی تو میگی فهمیده و خواسته توجه منو جلب کنه؟ ولی از کجا میتونه فهمیده باشه؟

لب هایش را کج کرد

_من فقط حدس زدم.از رفتارهاش. آخه شازده انقدر از خودراضیه که حاضر نیست دو کلام با کسی حرف بزنه. اون وقت چی شده که اومده با دوست و همکار تو اینجوری گرم گرفته؟

قلبم پرتپش کوبید.اگر حق با نگین بود چه؟ اگر واقعا حسم را فهمیده بود چه؟ باز هم با من دوست میماند یا رهایم میکرد؟ اشک هایم دوباره چکید و قلبم از این فکر هزار تکه شد. من طاقت نداشتم تا از سمت او کنار گذاشته شوم. هرگز.

نگین رو به خدا دراز کشید و دستانش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت.انگار متوجه شد که هنوز در حال فکر کردن به او هستم. چرا که گفت:

_گور سرش بابا. فکر تو درگیرش نکن. شاید این فکر من بوده که فهمیده.

سرم را تکان دادم و زمزمه کردم

_شاید.

در حالیکه در دل مدام از خدا خواهش میکردم که داریوش به چیزی پی نبرده باشد.

*****

بسته های کوچک و بزرگ هدیه هایی که دریافت کرده بودم را جا به جا کردم و دستی به پیشانی ام کشیدم.خسته شده بودم. اما خستگی جسمم به خستگی روحم نمیرسید.

موبایلم را گرفتم و قفلش را باز کردم. طبق معمول هیچ پیامی از او نداشتم.موبایل را روی تخت انداختم و به پرنده های سیاهی که گروهی در آسمان پرواز میکردند نگاه کردم.

اشک در چشمانم جمع شد و بغض وحشیانه به گلویم هجوم آورد.

چند روز از روز تولدم گذشته بود و هنوز هیچ خبر، یا پیامی از جانب او دریافت نکرده بودم.از خواب و خوراک افتاده بودم و احساس میکردم این روز ها عجیب از دوری اش بیمار شده ام.

تمام فکر و ذهن و قلبم پر شده بود از او و چشمانش،طرح لبخندش، زمزمه ی آرامش در گوشم، و تعریف های مستقیم و غیر مستقیمش.

معتاد شده بودم.وجودش مانند افیونی بود که اگر آن را کنار میگذاشتم روز به روز ضعیف تر میشدم.و مصرف کردنش هم ضرر و زیان های خودش را داشت.

این انتظار و بی خبری داشت دیوانه ام میکرد. این فکر هم که ممکن است احساسم را فهمیده و قید همه چیز را زده باشد به حال وخیمم دامن میزد.

دلتنگش بودم و داشتم برای دیدنش له له میزدم.

موبایلم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم.

اگر از اتاق بیرون نمی آمدم افکارم مانند خوره مغزم را میخوردند.

فنجان دهان گشاد را از دمنوش گل گاو زبان پر کردم و به پذیرایی رفتم.

مقابل عمه روی مبل نشستم.

عینکی به چشمانش زده بود و داشت کتاب میخواند. دلم میخواست با او حرف بزنم اما نمیخواستم مزاحمش بشوم.

دلم میگفت سر صحبت را با او باز کنم و عقلم میگفت بگذار لحظه ای برای خودش باشد.

اما درنهایت دلم پیروز شد و لب هایم از هم فاصله گرفت.

_حق با شما بود عمه.راست میگفتین.

با مکث سرش را بالا آورد و عسلی چشمانش را به چشمانم دوخت.

حرف زدنش هم با مکث بود.

_در چه رابطه؟

سرم را پایین انداختم و به بخاری که از دمنوش داغ بلند میشد نگاه کردم

_در مورد دوستیم با داریوش. من نمیتونم رابطه رو در حد یه دوستی ساده نگه دارم. هر روز که میگذره متوجه میشم بیشتر دچارش شدم.

کتابش را بست و عینکش را روی آن گذاشت.

_و این دچار شدن تو رو عذاب میده؟

اشک درشتی روی گونه ام چکید.

_این دچار شدن نه. حسی که بهش دارم بهترین حس دنیاست. درسته گاهی اوقات زخمیم میکنه. ولی درمانمم میکنه. گاهی اوقات این حس برام مثل مرهم میمونه.

سرم را بالا آوردم و ادامه دادم:

_بی توجهیش بیشتر اذییتم میکنه. اینکه حسم یک طرفه است و حسی که من بهش دارمو بهم نداره.

عمه عطیه آه عمیقی کشید.

_میفهممت... حالا میخوای چکار کنی؟

درمانده نگاهش کردم.

_نمیدونم.از طرفی اگه همین دوستی ساده رو ازم دریغ کنه خیلی حالم بد میشه. از طرف دیگه ام اگه همین دوستی ادامه پیدا کنه اوضاع سخت تر از قبل میشه. متوجه میشین که؟

سرش را تکان داد و همین که خواست چیزی بگوید موبایلم زنگ خورد. نگاهم را به صفحه دوختم.

با دیدن اسم داریوش روی صفحه قلبم وحشیانه ضرب گرفت و به سرعت موبایلم را چنگ زدم. چه زمانی هم تماس گرفته بود.

دمنوش را روی میز کوچک گذاشتم و از روی مبل برخواستم.در همان حال عمه را مخاطب قرار دادم

_ببخشید عمه جون باید جواب بدم.

آرام پلک زد. دمپایی هایم را پوشیدم و خودم را به حیاط عمارت رساندم.

بعد تماس را وصل کردم و موبایل را در گوشم گذاشتم.

_الو داریوش.

صدای خنده ی آرامش را در گوشم پیچید.

_چه عجب خانم معلم. راه افتادی.

داشت به صدا کردن اسمش اشاره میکرد. آنقدر دلتنگش شده بودم که با شنیدن صدایش چشمانم سوخت و به اشک نشست.

نفس نفس زنان جوابش را دادم.

_حالت...خوبه؟

پر انرژی جواب داد

_من عالیم. تو چطوری؟

من چطور بودم؟ من داشتم از دوری اش پر پر میشدم.

اشک هایم را با انگشتانم پاک کردم و به سختی جوابش را دادم.

_خوبم.

فرصت نداد نفسم بالا بیاید و با بیان خواسته اش نفسم را بند آورد.

_میخوام ببینمت طرلان. خیلی دلم برات تنگ شده.

دلش برای من تنگ شده بود؟ میخواست مرا ببیند؟ نمیدانستم چه جوابی باید بدهم.

بعد از کمی فکر کردن، ناچار زمزمه کردم:

_باشه بیا کافه تا...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم.

_قرار شد اینبار بریم مکان من، خانم معلم یادت رفته؟

نه. یادم نرفته بود.فقط هوش و حواسم با شنیدن صدایش پریده بود.

_نه. یادم نرفته... کجا باید بیام؟

با مکث صدایش را شنیدم.

_فردا خودم میام دنبالت.

نالیدم

_نمیشه.. نمیشه فردا نریم؟

جوابش دلم را رنجاند.

_من بیکار نیستم که هر وقت تو بخوای ببرمت این ور و اون ور. فردا وقت دارم و میتونم مکان خاصمو نشونت بدم. یک کلام بگو میای یا نه؟

از این که سر دو راهی قرار بگیرم متنفر بودم. اما مثل اینکه چاره ای نداشتم. سر دو راهی ای قرار گرفته بودم که اصلا معلوم نبود مقصدش به کجا ختم میشود. فقط خدا خدا میکردم که تهش جهنم و به درک واصل شدن نباشد.

سکوتم که طولانی شد صدای خش دارش در گوشم پیچید.

_چیشد خانم معلم. میای یا نه؟

بعد از کمی کلنجار رفتن با خودم جوابش را دادم

_باشه میام.

صدای بوق که در گوشم پیچید متوجه شدم قطع کرده است. بدون خداحافظی. مثل دفعه ی قبل.

آهی کشیدم. نمیدانستم ته این رابطه چه میشود.اما میدانستم که حاضر بودم با با او در مسیری که انتخاب کردم قدم بردارم.

حتی در تاریکی.

چرا که مطمئن بودم، فانوس عشقم راه را برایم روشن میکند.

****

ماشین را مقابل عمارت پارک کرد و موبایلش را از جیب شلوارش در آورد.روی اسم خوشگل نفرت انگیز ضربه ی آرامی زد و موبایل را در گوشش گذاشت.

دو بوق بیشتر نخورده بود که صدای ظریف طرلان در گوشش پیچید. لحنش سرتاسر شوق و هیجان بود.

_دارم حاضر میشم داریوش. چقدر زود اومدی؟

داریوش انگشتانش را دور فرمان فشرد و پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد. دخترک اگر میدانست داریوش میخواهد او را کجا ببرد آنقدر خوشحال و هیجان زده نمیشد.

_معطلم نکن خانم خانما.دیر بیای ازت غرامت میگیرم.

طرلان با سادگی خندید و صدای نفس های بلندش پوزخند داریوش را پررنگ تر کرد.

_من راضی ام هر چی باشی پرداخت کنم.

داریوش یک تای ابرویش را بالا انداخت و خباثت به خرج داد.

_جدی؟ توان پرداخت کردنشو داری؟

میتوانست سرخ شدن گونه ی گندمی او را تصور کند. و گاز گرفتن لب زیرینش را. سکوت طرلان به او فهماند که طبق تصورش خجالت زده شده است.

خباثتش را به اوج رساند

_از پسش بر نمیای خانم خانما.

کلمه ی خانم خانما را کشیده و پر تمسخر ادا کرد. اما طرلان بیچاره آنقدر از شنیدن این کلمه غرق لذت شده بود که نمیتوانست تمسخر پنهان شده بین کلمات او را تشخیص دهد.

با صدایی لرزان زمزمه کرد

_آقا دا.. داریوش باید قطع کنم.

_باشه. منتظرتم.

گفت و بدون اینکه منتظر جواب طرلان باشد تماس را قطع کرد.

موبایلش را داخل جیبش گذاشت و پاکت سیگارش را در آورد.

نخی بین لب هایش گذاشت و بعد از روشن کردنش، پک عمیقی به آن زد.

دود را از بین لب هایش بیرون فرستاد و هیستریک خندید با نفرتی عمیق زمزمه کرد

_چنان سوپرایزت کنم که کیف کنی.

یک ربعی را منتظر ماند اما خبری از طرلان نشد. ضرب گرفتن انگشتانش روی فرمان متوقف شد و با اخم شماره ی طرلان را گرفت.وقتی رد تماس خورد پر حرص خندید.

دوباره شماره اش را گرفت.چند بوق که خورد صدای آشنایی در گوشش پیچید و متعجب شد.

_داریوش بیا بالا. باید صحبت کنیم.

حوصله نداشت صحبت کند. سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و پوفی کشید

_عطیه الان حوصله ندارم، بعدا..

وقتی صدای بوق در گوشش پیچید متوجه شد که عمه اش تماس را قطع کرده است.نیشخندی زد. عطیه اولین نفری بود که به خودش جرئت داده بود موبایل را روی او قطع کند.

زیر لب غرید:

_ای تف تو این شانس

از ماشین پیاده شد و به سمت عمارت رفت. هر کس دیگر به جز عطیه با او تماس میگرفت،حرف گوش نمیداد و خواسته اش را اجابت نمیکرد. اما عطیه فرق میکرد.خیلی هم فرق میکرد.

زنگ را فشرد و وقتی درب عمارت باز شد داخل رفت. از پله ها بالا رفت و دم در پذیرایی ایستاد.

فریاد زد

_طرلاان.

عطیه که در پذیرایی منتظر آمدن داریوش بود با دیدن او جلوی در، به سمتش قدم برداشت و خودش را به او رساند.

با لحنی جدی گفت:

_شلوغش نکن پسر.طرلان تو اتاقشه. داره لباس میپوشه.

داریوش اخم کرد

_گفتی میخوای صحبت کنی.

مچش را بالا آورد و به ساعت مشکی صفحه درشتش اشاره کرد

_پنج دقیقه وقت داری. زمانت از الان شروع شد.

عطیه نگاه جدی اش را به چشمان خمار او دوخت.

_چی تو سرته داریوش؟ هدفت از نزدیک شدن به طرلان چیه؟

پوزخندی زد و پر تمسخر زمزمه کرد

_میخوام بکشمش.

عطیه اسمش را هشدار گونه صدا زد

_داریوش. جواب بده.

جدی شد

_میخوام همه چیزو از اول شروع کنم و گذشته رو جبران کنم.

عطیه عاقل اندر سفیه نگاهش کرد

_ این همه سال گذشت، حتی نخواستی تو روی این دختر نگاه کنی،حالا چیشده که چنین تصمیمی گرفتی؟

_احساس کردم در حقش بی انصافی کردم و با خودم گفتم که وقتشه جبران کنم...در ضمن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.

لبخند مرموزی زد و در برابر نگاه مشکوک عطیه ادامه داد:

_فکر کن سال جدید خواستم متحول بشم و روابطمو با اطرافیانم خوب کنم. تو مشکلی با این قضییه داری عطیه؟

عطیه هم لبخند زد.

_مشکل من متحول شدنت و روابط خوبت با اطرافیانت نیست. مشکلم نزدیک شدنت به این دختره، که یه روزی سایه شو هم با تیر میزدی.

_قبول دارم عطیه. من توی گذشته یه سری اشتباهاتی کردم و الان هم وقتش رسیده که اشتباهاتمو بپذیرم و جبرانشون کنم.

عطیه طبق عادت یقه ی پیراهن داریوش را مرتب کرد کرد.

_من تو رو بزرگ کردم داریوش. من تو رو میشناسم.

چند ضربه ی آرام به قفسه ی سینه ی سفت و سخت او زد و جدی ادامه داد:

_فکر نکن میتونی منو گول بزنی.

فک داریوش برای لحظه ای منقبض شد. اما به سرعت بر خودش مسلط شد.

با انگشت اشاره روی صفحه ی ساعتش ضربه زد

_وقتت تموم شد عطیه

بعد چرخید و از پله ها پایین رفت.

به محض اینکه به وسط حیات رسید عطیه با جدیت و تحکم به حرف آمد.

_بخدا قسم داریوش، یک مو از سر طرلان کم بشه میدونم چکارت کنم.

قلبش سوخت. سوزشی عمیق و دردناک. احساس کرد یکباره، دسته ای سوزن را در قلبش فرو کرده و در آورده اند.

از درون آتش گرفت. شنیدن این جمله، آن هم از زبان عطیه برایش سنگین بود. خیلی هم سنگین بود.

دندان هایش را روی هم فشرد و رگ اشکی در چشمانش دوید.

برنگشت.در همان حال جواب عطیه را داد

_انقدر برات مهم شده که بخاطرش منو تهدید میکنی؟

صدای عطیه را شنید. لحن اینبارش از جدی هم جدی تر بود.

_تهدید نبود داریوش. هشدار بود. یک هشدار خیلی جدی. بخاطر طرلان هم نیست.بخاطر رفتار های خودته.

دستان داریوش از شدت خشم مشت شد و از بین دندان های کیپ شده اش غرید

_اون دختر مال منه عطیه.به نفعته که نخوای مانع این رابطه بشی.

عطیه خندید. خندید و خنده اش آنقدر تلخ بود که احساس کرد دهانش طعم زهر مار گرفته است.

با افسوس سری تکان داد.

_نمیفهمی داری چکار میکنی داریوش.قلبت سیاه..

حضور طرلان و صدای لطیفش مانع از این شد تا عطیه جمله اش را ادامه دهد.

_من اومدم. ببخشید که دیر کردم.

داریوش چرخید و نگاهش را به طرلان دوخت.

پیراهن بیرونی بلند قرمزی به تن داشت و روسری بزرگ سفیدی نیز سرش کرده بود.چشمانش مانند همیشه برق میزد و رنگ رژ لبش از دفعه ی پیش پررنگ تر بود.

طرلان انتظار داشت داریوش به خاطر دیر آمدنش متلک بارش کند. اما برخلاف تصورش داریوش لبخند محوی زد. حال هیچ ردی از خشم و ناراحتی در چهره اش به چشم نمی آمد.

طرلان خندید و با شوق از پله ها پایین آمد. وقتی مقابل داریوش ایستاد جمله ی او باعث شد تا ضربان قلبش تند تر از قبل شود.

_خوشگل شدی.

چشمان طرلان درخشید

_واقعا؟

داریوش نگاهی به عطیه انداخت و با چشمانش به روی او پوزخند زد.

عطیه آهی کشید.

نگاه داریوش روی طرلان چرخید و لبخندش تبدیل به خنده شد.خنده ای که ردیف دندان های سفیدش را نمایان کرد.

_واقعا.

بعد دستش را پشت کمر طرلان گذاشت و و با فشار اندکی مجبورش کرد تا بچرخد و با او همراه شود.

در همان حال بلند عطیه را مخاطب قرار داد

_خداحافظ عطیه.

گفت و بی آنکه توجهی به منقبض شدن بدن طرلان کند، او را به خودش چسباند و به سمت در رفت.

درست زمانی که میخواستند از در عبور کنند داریوش سرش را به عقب چرخاند و چشمکی به عطیه زد.

_خوش بگذره.

بعد در را بست و پر انرژی طرلان را مخاطب قرار داد

_بشین خانم خانما. بشین که میخوام ببرمت یه جای خیلی خوب.

طرلان لبخند ملیهی زد و صندلی جلو جای گرفت. داریوش هم پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

وقتی پشت چراغ قرمز ایستادند، داریوش به حرف آمد.

_دوستت خیلی خانم و مؤدب بود.

نگاهش به جلو بود. اما چرخش سر طرلان را کاملا متوجه شد.سکوت کرد تا او دخترک بیچاره ی درمانده در جوابش چیزی بگوید. همین هم شد.طرلان نتوانست طاقت بیاورد.

_کدوم دوستمو میگی؟

حدس زد که چهره اش از ناراحتی جمع شده است.

سرش را چرخاند. چرخش سرش به زور چند درجه بود. از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

چراغ سبز شد. دنده را روی یک گذاشت و گاز داد. متوجه لرزش دستان طرلان شد. گوشه ی لبش چند درجه بالا رفت.

_همون دوستت که خیلی خانم و مؤدب بود.

طرلان نالید

_ای بابا. داریوش اذییت نکن دیگه.

اخم کمرنگی بر پیشانی داریوش نشست. هنوز به شنیدن نامش از زبان او عادت نکرده بود.

_همون دوستت که چشمهاش رنگ دریا بود. مینا.

چنان با احساس از چشمان دریایی او تعریف کرده بود که اگر کسی نمیدانست فکر میکرد عاشق و شیدای مینا است. صدای طرلان به وضوح لرزید

_آها. مینا. آره.

داریوش پوزخند زد

_چی آره طرلان؟

طرلان آب دهانش را به سختی قورت داد

_ خیلی خانم و مودبه.

داریوش سر تکان داد

_آره.

سکوتی که بینشان برقرار بود با صدای نفس آسوده ی طرلان شکست. نفس آسوده اش باعث شد داریوش با بی رحمی تمام شروع کند.

_خیلی ازش خوشم اومده.

صدای نفس کشیدن طرلان قطع شد.چشمانش سوخت و حریری از اشک چشمانش را پوشاند.

داریوش وحشیانه تاخت

_مثل اینکه قصد ازدواج هم داشت.

ضربه اش محکم بود. گلوی طرلان شروع به سوختن کرد. دستش را روی گلویش کشید.

داریوش قصد تمام کردن این بحث را نداشت.

_نظر تو چیه طرلان؟

حال طرلان آنقدر خراب بود که حتی متوجه نشد که داریوش مسیرش را عوض کرد و در جاده ی خلوتی پیچید.

_راجع به چی؟

داریوش سرش را کامل به سمت او چرخاند.

_راجع به ازدواج.

طرلان چند بار پلک زد تا نم چشمانش را بگیرد.بعد کف دستان عرق کرده اش را روی پیراهنش کشید.

_من متوجه نمیشم.. یعنی.. قصد دارین.. میخواین که..

هر کاری کرد نتوانست جمله اش ادامه دهد.

_میخوام نظرتو بدونم طرلان. بنظرت مینا گزینه ی خوبی برای ازدواج هست یا نه؟

چانه ی طرلان لرزید و اشک هایش قطره قطره روان شد.تحمل علاقه مند شدن داریوش به مینا برایش

سخت بود.طاقت نداشت دوباره این اتفاقات طاقت فرسا رخ دهد و او نظاره کننده باشد.

احساس میکرد قلبش درحال متلاشی شدن است.

سرش را چرخاند تا داریوش شکستنش را نبیند.عشق بد دردی بود.

داریوش جدی پرسید:

_ها..؟ نظرت چیه طرلان؟

طرلان اشک هایش را پاک کرد و چند بار نفس عمیق کشید.

_میخواین ازدواج کنین؟

داریوش لبخند عمیقی زد.از این بازی خوشش آمده بود. دخترک بیش از حد ساده بود.

_فقط دارم بهش فکر میکنم.

طرلان بلافاصله بی حواس پرسید:

_به مینا؟

داریوش خندید.

_به ازدواج.

طرلان سرش را تکان داد و همین که خواست جواب بدهد تازه متوجه جاده ی تاریک و خلوت مقابلش شد و قلبش تند تند ضرب گرفت.

در شرایطی نبود که ترسش را بروز ندهد. هولزده پرسید:

_کجا داریم میریم؟

داریوش نگاهش را به او دوخت.

برق چشمان خمار لعنتی اش در فضای تاریک ماشین هم قابل تشخیص بود.

_نگفتم بهت؟

با لحنی خمارگونه ادامه داد

_دارم میبرمت یجای خلوت خفتت کنم.

طرلان انگشتانش را در هم پیچید. مضطرب شده بود.لحن خمار مرد کناری اش هم به این اضطراب دامن میزد. تا بحال با یک مرد، تنها از شهر خارج نشده بود. آن هم این موقع شب. مهم نبود با داریوش است، مهم نبود او را دوست خودش میدانست، مهم این بود که این کار از نظرش ممنوعه بود.

قلبش روی دور تند افتاد.

_میشه بگین دارین کجا میرین؟

میتوانست لرزش نفس های او را احساس کند. خوشگل نفرت انگیز ترسیده بود. ترسش هم برای داریوش قابل حس بود. این را از تغییر ناگهانی افعالش فهمیده بود.

گوشه ی چشمانش کمی چین خورد. هیچ تلاشی برای مخفی کردن پوزخندش نکرد.کشدار پرسید:

_بگین؟

طرلان به سرعت فعلش را اصلاح کرد.

_بگی.

_نه نمیشه بگم.بگم مزش میره. سوپرایزه.

بعد یکباره دستش را دراز کرد و انگشتان سرد و لرزان او را محکم بین انگشتانش فشرد

_نترس عزیزم. جای بدی نمیبرمت.

طرلان از این لمس یکباره یخ بست. به نیمرخ بی حس او نگاه کرد. در هر شرایط دیگری بود از شنیدن لفظ عزیزم غرق شادی میشد اما حال. حال قضییه فرق میکرد.حال هیجانی آمیخته با ترس در وجودش جریان داشت و او نمیتوانست جز رسیدن به مقصد به چیز دیگری فکر کند.

وقتی داریوش ماشین را نگاه داشت طرلان، از پنجره به اطرافش نگاه کرد.حال در بالای شهر قرار داشتند. مقابل چشم انداز زیبای شهر.

داریوش از ماشین پیاده شد. وقتی تعلل طرلان را برای پیاده شدن دید، در سمت او را باز کرد و با لبخند اطمینان بخشی نگاهش کرد.

طرلان نگاهش را به او دوخت. در چشمان قهوه ای رنگش معصومیت موج میزد.

داریوش دستش را به سمت او دراز کرد و طرلان با مکث سر انگشتانش را میان دستان مردانه ی او گذاشت و از ماشین پیاده شد.

داریوش او را دنبال خودش کشاند. جلوتر رفتند و مقابل چشم انداز زیبای شهر ایستادند.درست لبه ی پرتگاه.

شهر با خانه های کوچک و بزرگش و آپارتمان های زیبا و بعضا مجللش، از دور مانند فانوس میدرخشید.

چشمان طرلان برق زد. محو صحنه ی مقابلش شده بود.

با خنده به حرف آمد

_واااى، چقدر قشنگه.

همان لحظه متوجه فرو ریختن سنگ ریزه های کوچک از زیر پایش شد و پیراهن داریوش را چنگ زد.داریوش بی تفاوت نگاهش کرد.کاش میتوانست همین حالا و همین لحظه از شر این دخترک خلاص شود.اما نه. او تصمیم گرفته بود طبق برنامه پیش برود.

سرش را چرخاند و به روبه رو خیره شد.

طرلان قدمی عقب رفت و دستش را روی قلب پرتپشش گذاشت.

_واای خداااا.

داریوش دست او را رها کرد و فکش با لذت فشرده شد. در همان حال زمزمه کرد:

_اینجا مکان مورد علاقمه. هر وقت میخوام فکر کنم میام اینجا.

چشمانش را تنگ کرد و با غروری بی اندازه ادامه داد:

_از اینجا انگار تمام شهر و آدم هاش زیر پامن.

طرلان به فک منقبض شده ی او نگاه کرد و یک لحظه ترس بی اندازه ای به وجودش هجوم آورد. ترسی که نمیدانست عاملش حرف های او است یا خودش که با شنیدن حرف های او به این حال عجیب دچار میشود.او هنوز نتوانسته بود این مرد را درست بشناسد. و ناشناخته ها همیشه او را میترساند.

داریوش نخی از پاکت سیگارش در آورد. سیگار را بین لب هایش گذاشت و بعد از روشن کردنش و زدن یک پک عمیق سرش را به سمت طرلان چرخاند.

سوالش باعث شد خون در رگ های طرلان یخ بزند.

_نمیترسی پرتت کنم پایین؟.. مثل اونروز که از پله ها پرتت کردم ؟

طرلان چند لحظه با چشمان درشت شده به پایین پرتگاه نگاه کرد.مطمئن بود اگر کسی از این ارتفاع پرت شود استخوان هایش خرد و خاکشیر میشود.از فکر چنین اتفاقی به خود لرزید. دستپاچه و ناباور جواب داد:

_تو اینکارو نمیکنی.

داریوش سرش را روی سر او خم کرد.

_چرا نباید اینکارو بکنم طرلان؟

نمیفهمید این حرف ها را جدی میگوید یا قصد دارد سر به سر او بگذارد.چهره اش هیچ حسی را نشان نمیداد.

طرلان سرش را به سمت شانه اش کج کرد و با مظلومیت زمزمه کرد:

_چون.. تو.. تو.. دوستمی.

نگاه داریوش بین چشمان ترسیده او جا به جا شد و سرش را نزدیک تر برد. بوی تلخ سیگارش به عمیق ترین شکل ممکن در بینی طرلان پیچید و جانش داشت از این نزدیکی بالا می آمد.

با چهره ای در هم داریوش را نگاه کرد و منتظر بود جمله ای بگوید تا آرام شود.اما داریوش انگار قصد داشت طوفان

درون دخترک را سهمگین تر کند. طوری که از او چیزی باقی نماند. هیچ چیز.

لب هایش درست مماس لب های او بود. نفس طرلان قطع شد و فرو ریختن قلبش را احساس کرد.

لب هایش سوخت و داریوش در همان حال زمزمه کرد:

_دیگه نمیخوام دوستت باشم طرلان.

چشمان طرلان سوخت.بر خورد لب های داغ او با لب هایش حالش را خراب تر کرده بود.بوی سیگار هم اجازه نمی‌داد به راحتی نفس بکشد.

این یک شوخی بود مگر نه؟

مرگ را در نزدیکی خودش احساس کرده بود. کاش میتوانست بلند فریاد بزند برو عقب، با من اینکار را نکن، روح و روان مرا اینطور به بازی نگیر، من طاقتش را ندارم.

اما هر کاری کرد نتوانست چیزی بگوید. زبانش در دهانش نمیچرخید. گویی لال شده بود.

داریوش که تعلل او را دید سیگارش را گوشه ای پرت کرد. صورت او را با دستانش قاب گرفت و با خشونت لب هایش را روی لب های او قفل کرد و شروع به بوسیدنش کرد. عمیق و طولانی.

قلب طرلان از جا کنده شد و انگشتان لرزانش، آستین پیراهن مشکی او را چنگ زد.آنقدر وحشیانه او را میبوسید که دخترک احساس میکرد لب هایش در حال کنده شدن است.

این اولین بوسه اش بود.اولین و خاص ترین بوسه‌اش، که علاوه بر قلبش تمام وجودش را تحت تاثیر قرار داده بود.

میتوانست چرخیدن زبان او را دور زبانش احساس کند.

تمام وجودش در هم پیچ خورد. پاهایش شروع به لرزیدن کرد. دستانش هم همینطور.

هر چقدر که داریوش پیشروی میکرد توان طرلان برای مقاوت کردن کمتر میشد.و داریوش یک حرفه ای تمام عیار بود.

درست در لحظه ای که چیزی به بیهوش شدنش باقی نمانده بود یاد حرف های داریوش راجع به مینا افتاد و به سختی عقب کشید.

_داریوش.. صبرکن.. صبر کن.نباید اینکارو کنی.

داریوش سرش را عقب کشید و چشمان وحشی اش را به او دوخت.

طرلان نمیتوانست به چشمان او نگاه کند.شرم داشت. دلش میخواست زمین دهان باز کند تا در آن فرو برود. نه میتوانست تکان بخورد. نه میتوانست حرفی بزند. اما

اینطور نمیشد. باید حرف میزف میزد.باید میفهمید قضیه از چه قرار است.

_حرف هایی که راجع به ازدواج زدی.. راجع به مینا.

داریوش جدی شد

_میخواستم عکس العمل تو رو ببینم طرلان. میخواستم مطمئن بشم که حسم یک طرفه نیست.که خداروشکر درست فکر میکردم.تو هم به اندازه ی من دوستم داری.

_من ادعای عاشقی نکردم طرلان. ولی میدونم دلم این روزا حال و هواش عوض شده. داری برام بیشتر از یک دوست معمولی میشی.

کلمات به سختی از میان لب هایش بیرون جست.در لحنش رگه هایی از شک جریان داشت.

_تورو خدا.. اگه..اگه..این یک شوخیه..همین الان تمومش کن.

دست طرلان را گرفت و روی قلبش گذاشت. طرلان مسخ شده نگاهش کرد. ضربان قلب داریوش به طرز وحشتناکی بالا بود. جوری که ترسید. بدجور هم ترسید.

قبل از اینکه طرلان جملات سنگین او را درک کند با لطافت بی رحمانه ای ادامه داد:

_من دروغ میگم. این چی؟

طرلان چشم هایش را بست و اشکی از گوشه ی چشمش روان شد. شنیدن این حرف ها از زبان او برایش مانند رویای شیرین اما دست نیافتنی بود. رویایی که حال به طرز عجیبی به واقعیت پیوسته بود.

احساس میکرد در خلسه ی عمیقی فرو رفته است.
چشمانش را باز کرد و عمیق نگاهش کرد.

داریوش لبخند خبیثانه ای بر لب نشاند و زمزمه ی آرامش در تار و پود او فرو رفت.

_این هم از سوپرایز من. هر چند،..سوپرایز اصلی هنوز تو راهه

***

لوسین خوش عطر بدن را کف دست هایش زد. بعد آن را روی بدن لختش مالید.لوسین زدنش که تمام شد پریزِ سشوار را به برق زد و از باد گرمی که گه گاهی به صورتش میخورد لذت برد.

موهایش که از حالت رطوبت خارج شد،سشوار را خاموش کرد.

عادت نداشت موهایش را خشک خشک کند.

انگشتانش را لابه لای موهای مشکی اش برد و آن ها را به بالا هدایت کرد.همانطور که مشغول حالت دادن به موهایش بود، اتفاقات دو هفته پیش را در ذهنش مرور کرد.به آن شب برگشت. درست به زمانی که او را بوسیده بود.

لبخند پیروزمندانه ای گوشه ی لبش جا خوش کرد.

یادش می آمد چطور خوشگل نفرت انگیز مانند پرنده ای سرما زده در بین دستانش میلرزید.

با این حال با او همراهی کرده و جواب بوسه اش را به بهترین شکل داده بود.

دیده بود که با یک بوسه چه بر سر دخترک آمده بود. فکش فشرده شد و چشمان خمار و تاریکش برق زد.

خوشگل نفرت انگیز عاشق او بود.چشمانش را تنگ کرد. بدجور هم عاشق او بود. عشق از نظر او ضعف بود.

و او دیوانه وار از ضعف او مقابل خودش لذت میبرد. فکر میکرد اینگونه او را تمام و کمال در مشتش دارد و همین هم باعث میشد احساس قدرت کند.

موبایلش لرزید. پیام جدید داشت.

پیام را باز کرد و آن را زیر لب خواند.

" حرکت کردی؟ "

برایش تایپ کرد

" دارم حرکت میکنم. چایی بزار"

موبایلش را روی میزش گذاشت و به سمت کمدش رفت.پیراهن مشکی و شلوار نوک مدادی اش را به تن کرد و اینبار به جای دستبند، انگشتر استیلش را انداخت.

عطر تلخ همیشگی اش را روی گلویش پاشید و نگاهی به خودش در آیینه انداخت.همه چیز تکمیل بود.موبایلش را برداشت و بعد از اینکه عکس مادرش را بوسید از اتاقش خارج شد.

همین که خواست درب پذیرایی را باز کند و خارج شود، پدرش سلام داد و سرش را به چپ و راست تکان داد

_کجا میری پسرم؟

داریوش برگشت و نگاهش را به مهره های سبز رنگ تسبیح میان انگشتان پدرش دوخت.

_پیش یکی از دوستام

_پیش آرش؟

_نه

بهمن سر تکان داد

_که اینطور. باشه بابا جان. برو خدا به همراهت.

داریوش زیرلب تشکر کرد و از خانه خارج شد.

نیم ساعتی را پشت ترافیک ماند و بالاخره به مقصد مورد نظرش رسید.

ماشین را مقابل ساختمان پارک کرد و پیاده شد.

به سمت درب مشکی رنگ قدم برداشت و زنگ در را فشرد.کمی بعد در باصدای تیکی باز شد.

از پله ها بالا رفت و وقتی به طبقه ی دوم رسید مقابل درب قهوه ای رنگ ایستاد و منتظر ماند.

چند ثانیه بعد صدای مردانه ای به گوش رسید

_اومدم.

داریوش اخم کرد و کمی بعد در باز شد.

مرد جوان مقابلش با دیدنش لبخندی زد و از مقابل در کنار رفت

_خوش اومدی.

داریوش سری تکان داد و وارد خانه شد.

گلدان های مختلف پر از گل، فضای متوسط خانه را دلنشین کرده بود.

بی اختیار لبخند محوی زد.

مادرش زهرا، عاشق گل و گیاه بود.

مرد جوان به مبل های راحتی اشاره کرد

_بشین تا بیام.

داریوش روی مبل راحتی نشست و در همان حال جواب داد:

_میشینم تا بیای عشقم.

به گیاهی که پیچ و تاب خاصی داشت خیره شد.

نام این گیاه را قبلا هم شنیده بود.

نامش چه بود؟ مغزش به تکاپو افتاد.

یکباره نام آن به ذهنش آمد. خندید و زمزمه کرد:

_آها.. بامبو.

کمی بعد مرد جوان با سینی چای به پذیرایی آمد و سینی را روی میز، مقابل داریوش گذاشت.

بعد روی مبل کناری او نشست با خنده پرسید:

_با عمت حرف میزنی؟

داریوش نچ کشیده ای گفت و ابروهایش را بالا انداخت.

_نه، به عمه ی تو بیشتر علاقه مندم.

چشمکی زد و لیوان چایش را برداشت.

وقتی پیش او می آمد عجیب شارژ میشد.

بی توجه به بخاری که از آن بلند میشد جرعه ای از چایش را نوشید.

صدای مرد جوان گوش هایش را پر کرد

_داغ داغ نخور.پدر معدت در میاد.

داریوش لیوان را به سینی برگرداند. بعد نگاهش را به چشمان میشی مرد دوخت و غرید:

_فاز برت نداره. اینجا بیمارستان نیست سبحان.

سبحان با افسوس سر تکان داد

_تو عوض نمیشی پسر. هنوزم با یه من عسل نمیشه خوردت.

داریوش کم نیاورد.خونسرد جواب داد:

_خوبه، چون من و عسل اصلا با هم جور در نمیایم.دچار سوء هاضمه میشی.

سبحان چیزی نگفت. حریف زبان داریوش نمیشد. کمی سکوت بینشان برقرار شد تا اینکه سبحان این سکوت را شکست.

_خوبه که تونستی سنگ هاتو با طرلان وا بکنی. اون واقعا دختر خوبیه.

داریوش یک پایش را روی پای دیگرش انداخت.وقتی به چشمان سبحان نگاه کرد، سعی کرد نقاب بی تفاوتی به

چهرخه اش بزند.اصلا دلش نمیخواست او به حس درونی اش پی ببرد.

_آره. باید اعتراف کنم راجع بهش اشتباه فکر میکردم.

سبحان سری تکان داد. هنوز هم از دوستی داریوش با طرلان متعجب بود. تا جایی که یادش می آمد، او خیلی به این دختر اهمیت نمیداد.

بی اختیار پرسید:

_نکنه نقشه ای داری پسر!

داریوش پوزخندی زد و سبحان از فکری که یکباره به ذهنش آمد لرزید.

_نکنه بخاطر اینکه بهت گفتم بابات عمارتو به اسم این دختر زده بهش نزدیک شدی.

داریوش خندید و سبحان اینبار با نگران مشهودی پرسید:

_آره؟

داریوش لیوانش را برداشت و با آرامش مشغول نوشیدن چایش شد.

وقتی تا جرعه ی آخر چایش را نوشید لیوان را داخل سینی گذاشت.

جوابش ربطی به سوال سبحان نداشت

_دستت درد نکنه.خیلی چسبید.

سبحان با پا به ساق پایش کوبید و غرید:

_با تو ام داریوش، نکنه واقعا تو فکر انتقام از طرلان باشی.این دختر واقعا دختر پاک و خوبیه.

وقتی جوابی از داریوش نشنید، دستانش را میان موهای قهوه ای رنگش فرو برد و نالید:

_اصلا من چه غلطی کردم بهت گفتم این دختر نسبت بهت حسی داره.

داریوش اخم غلیظی بر پیشانی اش نشاند.

_چرا بیخود شلوغش میکنی؟ هیچ چیز اونجوری که فکر میکنی نیست. و در جواب سوالت باید بگم نه نقشه ی قتل طرلان تو سرم نیست.

نگاه سبحان پر از شک بود، پر از تردید.

و هنوز حرف های او را کامل باور نکرده بود.

همین نگاه پر از شک سبحان باعث شد داریوش با جدیت بگوید

_ببین، من فقط خواستم اعلام آتش بس کنم. همین. چون توی گذشته یه سری اشتباهاتی کردم و به نظرم الان وقتشه که مسالمت آمیز رفتار کنم.چون همونطور که گفتی توی همین مدتی که باهاش دوست بودم، متوجه شدم این دختر هیچ گناهی این وسط نداره. پس لزومی نداره که بخاطر گذشته بخوام حالو خراب کنم.

سبحان در سکوت نگاهش کرد. حرف های داریوش بنظرش منطقی بود. او خوب بلد بود با حرف هایش روی بقیه تاثیر بگذارد.

اما هنوز هم ترس ناشناخته ای در وجود سبحان جریان داشت.

از طرفی هم دچار عذاب وجدان شده بود. اگر واقعا نیت داریوش از دوستی باطرلان بد بود چه؟

اگر فکر آسیب زدن به این دختر در سرش بود چه؟

اخم کرد و بی توجه به نگاه های خیره ی داریوش چند نفس عمیق کشید.

جواب این سوال ها را به خوبی میدانست.

آن وقت هرگز نمیتوانست خودش را ببخشد. هرگز.

******

دستی روی لب هایم کشیدم. حال خوشی که در آن غرق بودم غیر قابل توصیف بود. هر وقت چشمانم را میبستم و به آن لحظه فکر میکردم افسار احساساتم گسیخته میشد. ضربان قلبم تا بی نهایت اوج میگرفت و به آسمان هفتم پرواز میکردم.

این حس، این حال. خدایا. احساس میکردم درهای بهشت به رویم باز شده است. احساس میکردم در حال خوردن میوه ای بهشتی هستم.

با او بودن برایم اینگونه بود.

شیرین بود، زیبا بود، و مثل طعم یک سیب سرخ وسوسه انگیز بود.

دستی به پیشانی ام کشیدم.

ظاهرا تب داشتم. اما مهم نبود. به هیچ عنوان مهم نبود. من ای حس را دوست داشتم. این حال را دوست داشتم. تبی که برای او داشتم را نیز دوست داشتم.

عشق آدم را دگرگون میکرد. خام را میپخت و کال را رسیده میکرد.

و من عجیب در شرف تغییر و دگرگونی بودم. دگرگونی ای که مرا به کمال میرساند.

دگرگونی ای که بیصبرانه منتظرش بودم.

گاهی در زندگی ات منتظر اتفاق خوشی هستی.گاه برای رسیدن برای خواسته ات تا میتوانی تلاش میکنی، به هر دری میزنی و میدوی. تا اینکه خسته و کوفته و گاه نا امید میشوی.

غافل از اینکه تنها کاری که باید انجام دهی در خواست کردن است.

باید دستانت را به سمت آسمان دراز کنی و از ته قلب از او بخواهی. همچون کودکی پاک و معصوم. بعد آنچه میخواهی را رها کنی و همه چیز را به دست خالقت بسپاری.

بعد میبینی آنچه میخواستی در دستانت است.

صدای مینا مرا به خودم آورد.

_کجایی خانم عاشق.

سرم را به سمتش چرخاندم و انگشت اشاره ام را روی لب هایم گذاشتم

_هیش مینا یواش تر. نمیخوام خانم کاضمی بشنوه.

پشت چشمی برایم نازک کرد

_خب حالا.اون اصلا حواسش اینجا نیست.

سرش را نزدیک گوشم آورد

_خب حالا بهم بگو با این آقای دوست داشتنی به کجا ها رسیدی؟

لبخندی به رویش پاشیدم.

_فقط یکم صمیمی تر از قبل شدیم.

ابروهایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد

_فقط یکم صمیمی تر شدین اوضاعت اینجوریه، وای به حال اینکه خیلی صمیمی بشین.

همین که خواستم در جوابش چیزی بگویم انگشت اشاره اش را مقابل صورتم تکان داد

_خوب بهم گوش کن طرلان، میدونم چقدر این آقای محترمِ باشخصیتِ چاخانِ هفت خط رو دوست داری. ولی ازت میخوام بهش اجازه ندی که پاشو از گلیمش درازتر کنه چون اصلا به نظر نمیرسه آدم محتاطی. باشه

با اعتراض نامش را صدا زدم

_مینا.

شانه ای بالا انداخت.

_هر جور میلته.

از مدرسه خارج شده و دستم را برای تاکسی تکان دادم. زیر لب جواب سلام راننده تاکسی را دادم و نشستم. چند روز به پایان امتحانات خرداد ماه باقی نمانده بود و من از حالا دل تنگ بچه ها شده بودم.

سخت بود. دل کندن از بچه هایی که رشد کردن اجتماعی، جسمی و روحی شان را در طی ماه ها دیده بودی سخت و طاقت فرسا بود.

اما به هر حال از طرفی نیز بخاطر اینکه به آنها کمک کرده بودم تا این مرحله از زندگیشان را به خوبی بگذرانند شاد و خوشحال بودم.

هیچ چیز برایم ارزشمند تر از این نبود تا به عنوان یک معلم آن ها را دخترانی کوشا، مستقل و قوی بار بیاورم.

وقتی به عمارت رسیدم با صدایی بلمد عمه را مخاطب قرار دادم

_عمه جون. من اومدم.

دستی به سر کاکل قرمزی کشیدم. او هم با محبت تمام به دستم نوک زد.خندیدم و از پله ها بالا رفتم.به محض اینکه وارد پذیرایی شدم با دیدن فردی که کنار عمه نشسته بود خشکم زد.

او اینجا چه میکرد؟ اصلا برای چه تنهایی به اینجا آمده بود؟ دیدن فردی که قبلا با داریوش رابطه ی نزدیکی داشت برایم دشوار بود.

کاش در حیات میماندم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

به چشمان سبزش که از شدت گریه قرمز شده بود نگاه کردم و لبخندم پر کشید. برای چه گریه کرده بود؟

یک لحظه احساس گناه کردم. نکند بخاطر اینکه داریوش رابطه اش را با او قطع کرده و با من دوست شده بود اشک میریخت.

حالم با این فکر خراب شد.

به سختی لب هایم را حرکت دادم

_خوش اومدی نیلوفر جون.

به محض اینکه متوجه حضورم شد از جایش برخاست و کیفش را روی دوشش انداخت.انگار نه انگار که مرا دیده بود.

هیچ چیز در جوابم نگفت.

دستش را به سمت عمه دراز کرد

_ممنونم که به حرف هام گوش دادین عطیه جون.

عطیه آرام دست ظریف نیلوفر را میان دستش فشرد.

_خواهش میکنم عزیزم. کار خوبی کردی اومدی.

نیلوفر لبخند کمرنگی زد و زیرلب خداحافظی کرد. وقتی خواست از کنارم رد شود خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.

صدای بسته شدن در که آمد نگاهم را به عمه دوختم و سلام دادم.

با لبخند آرامش بخشی جوابم را داد

_سلام طرلان جان. شربت درست کردم برات. تو آشپزخونه است. لباس هاتو عوض کن، بیا بخور اگه دوست داشتی.

سرم را تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم. پیراهن قرمز گل دارم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

شربت خنک آلبالویی که عمه درست کرده بود را نوشیدم و بعد از شستن لیوان به پذیرایی بازگشتم. مقابل عمه که نشستم و تشکر کردم، به حرف آمد

_مدرسه چطور بود طرلان؟

بانو تعجب کردم. فکر میکردم بخواهد راجع به نیلوفر صحبت کند.

سعی کردم تعجبم به لحنم انتقال پیدا نکند.

_خوب بود. منتها.. از الان دلتنگ بچه ها شدم.

لبخند مهربانی زد.

_همینه عزیزم. آدم به یه پرنده ی تو قفس هم علاقه مند میشه. چه برسه به بچه ها که خیلی شیرین ترن.

حرفش را تایید کردم

_درسته.

کمی گذشت، هر لحظه منتظر بودم راجع به نیلوفر و دلیل آمدنش به عمارت صحبت کند. اما انگار عمه قصد نداشت به این زودی معمای ذهنی ام را حل کند.

_ولی عادت میکنی. فراموششون نمیکنی ولی به ندیدنشون عادت میکنی. مهم اینه که رسالتی که داشتی رو انجام دادی.

سرم را تکان دادم و عمه باز هم برایم راجع به رسالت ما در جهان صحبت کرد. او صحبت کرد و من گوش دادم. او صحبت کرد و من سر تکان دادم. او صحبت کرد و من لبخند زدم. تا اینکه صبرم لبریز شد و با کنجکاوی پرسیدم:

_میشه بگین نیلوفر برای چی اومده بود اینجا.

لیوان را برداشت و کمی از شربتش را نوشید. با مکث جوابم را داد

_آره میشه. منتظر بودم که خودت بپرسی.

لیوان شربتش را روی میز گذاشت و عسلی های خوش رنگش را به چشمانم دوخت.

_اومده بود راجع به رابطه ی خودش و داریوش صحبت کنه.

آب دهانم را قورت دادم. کمی مضطرب شدم و ضربان قلبم شدت گرفت.نیلوفر برای چه میخواست راجع به رابطه

اش با داریوش صحبت کند وقتی همه چیز بینشان تمام شده بود؟

سوالی که در ذهنم بود را بر زبان آوردم.

_چرا اومده بود راجع به خودش و داریوش صحبت کنه؟ مگه رابطه ی بینشون تموم شده؟

_چرا تموم شده. منتها رابطه ای که بینشون بوده خیلی عمیق تر از چیزی بوده که تو فکر میکنی.

گیج نگاهش کردم. نگاه گیجم را که دید شروع به توضیح دادن کرد. جمله اش باعث شد خون در رگ هایم یخ بزند

_نیلوفر و داریوش قرار بود با هم ازدواج کنن.هر دو تا شون هم راضی بودن.

احساس کردم دستی قفسه ی سینه ام را شکافت و قلبم را در مشتش فشرد

عمه ادامه داد و درد قلبم بیشتر شد

_منتها موقع خرید کارت نامزدی داریوش همه چیزو بهم میزنه

حریری از اشک چشمانم را پوشاند و تصویر شفاف عمه را تار کرد.

_من... من.. اینو نمیدونستم.

عمه آهی کشید

_میدونم. برای همین گفتم تا حالا که با داریوشی حواستو بیشتر جمع کنی. داریوش ممکنه بخواد وارد مرحله ی عمیق تری با تو بشه و بعدش..

حرف هایش درست بود. اما من دلم نمیخواست هیچ کدام از جملاتش را قبول کنم. دلم هم نمیخواست.

عقلم فریاد میزد به حرف عمه گوش دهم اما دلم گوش هایش را گرفته بود و مقاومت میکرد.

جدال نابرابری بود.

اشک هایم قطره قطره چکید.حرفش را قطع کردم.

_چون یه اتفاق یک بار افتاده دلیلی نمیشه که بار دوم هم رخ بده. من فکر میکنم دلیلی نداره که بخوایم اینجوری بدون اطلاعات درست، داریوشو قضاوت کنیم.

شاید حرف هایم احمقانه بود. شاید غیر منطقی بود. اما من نمیخواستم بدون شنیدن حرف های داریوش پای قضاوت بنشینم. عمدا جمله ام را جمع بسته بودم که فکر نکند فقط او را میگویم.

از جایم بلند شدم و بعد از گفتن با اجازه ای سمت اتاقم رفتم.قبل از اینکه وارد اتاقم شوم صدایش را شنیدم

_من فقط نمیخوام تو ضربه بخوری.

در را بستم و پشت در سر خوردم.

زانو هایم را بغل گرفتم و چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم.

به ظاهر خودم را آرام نشان داده بودم. اما خدا میدانست که درونم آشوب بود.

داریوش نیلوفر را دوست داشت؟

اشک هایم را پاک کردم.

به او پیشنهاد ازدواج داده بود؟

زبانم را روی لب هایم کشیدم.

هر دو موافق بودند؟

اگر به قول عمه رابطه ی بینشان خوب بوده پس دلیل جداییشان چه بوده؟

داریوش رابطه شان را به هم زده بود؟

اما چرا؟ چرا این کار را کرده بود؟

ذهنم به عقب بازگشت. به همان شب خاطره انگیز. به ابراز علاقه و بوسه اش.

نفسم رفت. دستم را روی لب هایم کشیدم.

یعنی آن شب وقتی از عشق و دوست داشتن برایم صحبت میکرد دروغ میگفت؟ یعنی مرا هم برای رابطه ی کوتاه مدت میخواست یا واقعا به من دل بسته بود؟

این حرف های عاشقانه را به نیلوفر هم زده بود؟

دستانم را بین موهای موج دارم بردم و تار هایش را کشیدم.سرم داشت از حجم سوالاتی که به ذهنم هحوم می آورد میترکید.

معماهای زیادی وجود داشت. معماهایی که راه حلی برایشان نداشتم.خودم باید از ماجرا سر در می آوردم.

باید با داریوش صحبت می‌کردم.

****

پشمک پنبه ای صورتی رنگ را به سمتم نگاه داشت. چوب باریک پشمک را گرفتم و لبخندی به روی داریوش پاشیدم. پول فروشنده را حساب کرد و دستش را دور شانه ام انداخت.عطر تلخ همیشگی اش در بینی ام پیچید و نفسم برای هزارمین بار بند آمد.

دست من نبود. نزدیکی اش هر بار من و قلبم را خلع صلاح میکرد.

گاز بزرگی به پشمک زدم و آب شدنش را در دهانم احساس کردم. مزه ی شیرینش را دوست داشتم.

برای یک لحظه افسار احساساتم از دستم در رفت. سرم را کج کردم و سر انگشتان سفیدش را بوسیدم.

_مرسی خیلی خوشمزه است.

عقلم نهیب زد و بلافاصله لبم را محکم گاز گرفتم. احساس میکردم گونه هایم از شدت خجالت سرخ شده است.

با دست مخالفش روی گونه اش ضربه زد. جمله اش باعث شد بیشتر سرخ شوم.

_اینجوری تشکر میکنن خانم معلم.

چشم هایم از پررویی اش درشت شد و تند شدن ضربان قلبم را حس کردم. شوخی هایش هم حالم را دگرگون میکرد.

پر شرم زمزمه کردم:

_خیلی پررویی داریوش.

زمزمه ی آرامم باعث شد به خنده بیفتد.این روز ها زیاد خنده اش را میدیدم.

به نیمکت سبز رنگ اشاره کرد و با شیطنت گفت:

_بیا بریم بشینیم که باید بهت نحوه ی صحیح تشکر کردنو یادت بدم.

وقتی روی نیمکت نشستیم شیطنت هایش را از سر گرفت.

_خب شفاهی برات توضیح بدم یا عملی خانم معلم؟

معترض نامش را صدا زدم و با چرخاندن سرم نگاهم را به بچه ها دوختم. خنده های از ته دلشان فضای شهربازی را دلنشین تر کرده بود.

خوشحال بودم که به اینجا آمده و اجازه داده بودم، کودک پر جنب و جوش درونم برای دقایقی کوتاه شکوفا شود.

روزهایی که در کنار داریوش میگذراندم بهترین روزهای عمرم بود.امید وار بودم این روزها و خوشی عمیقی که در حال تجربه اش بودم یک رویا نبوده باشد. چرا که اصلا نمیخواستم از این خواب و رویا بیدار شوم.

در میان افکارم غوطه ور بودم که صدای داریوش را شنیدم.

_وقتی برای اولین بار اومده بودم اینجا نه سالم بود. اون روزو خوب یادمه. معدلم بیست شده بود و مامان برای سوپرایز کردنم آورده بودتم اینجا.

لحن غمگین و پر دردش حال خوشم را پراند و لبخند را از لب هایم برچید. سرم را چرخاندم و به نیمرخش نگاه کردم.چهره اش از ناراحتی جمع شده بود.

لبخندی زد، که تلخی اش برای من هم قابل حس بود.

با درد و غمی انبوه ادامه داد:

_اون روز خیلی خوشحال بودم. سوار تموم وسایل شهربازی شده بودم و از خنده دل درد گرفته بودم. موقع

رفتن اصرار کرده بودم که بیشتر بمونیم. ولی مامان قبول نکرد. بجاش بهم قول داد که اگه سال بعد هم معدلم بیست شد منو بیاره اینجا.

چشمانش رگه های سرخی گرفت.

_هیچ وقت فکرشم نمیکردم اون بار آخرین باری باشه که قراره باهاش برم شهر بازی.

سیبک گلویش بالا و پایین رفت و اشک درشتی از گوشه ی چشمش روان شد. دیدن این صحنه چنان برایم سنگین بود که قلبم آتش گرفت و بغض مهمان گلویم شد.هیچ گاه گریه کردنش را ندیده بودم. شکستنش را ندیده بودم.درد کشیدنش را ندیده بودم.

صدایش حال به وضوح گرفته و خش دار شده بود.

_هنوز لبخندشو یادمه... خیلی.. قشنگ میخندید. روزی رو یادم نیست که بهم اخم کرده باشه.یا سرم.. داد کشیده باشه...خیلی دلم براش تنگ شده.. گاهی وقت ها باورم نمیشه که رفته. گاهی وقتا صبح که بلند میشم منتظرم که ببینمش، منتظرم که بهم بگه سلام پسرم و با لبخند برام شیر داغ بریزه ولی..

لب هایش را بهم فشرد و اشک هایش را با انگشت شصتش پاک کرد.وقتی سرش را چرخاند و چشمان قرمزش را به

چشمانم دوخت تمام انرژی و توانم به یغما رفت. عذاب آور ترین درد دنیا دیدن غم و ناراحتی اش بود.

کلمات به سختی بر زبانش جاری میشد.

_آدم.. تا چیزیو.. از دست نده قدرشو نمیدونه.

میفهمیدم. حسش را به خوبی میفهمیدم.

گاهی جای خالی یک فرد با بودن هزار نفر نیز پر نمیشد. برخی از افراد حکم شی نایابی را داشتند که هرگز جایگزینی برایشان پیدا نمیشد.مثل پدر، مادر، و خانواده.

سعی کردم بغضم را قورت دهم. اما نشد.با چشم هایی که میسوخت نگاهش کردم و جمله ای که برزبان آوردم قلبم را تکه تکه کرد.

_حداقل تو یک خاطره ازشون داری.. من چی؟ من هیچ چیز از پدر و مادرم یادم نیست.تازه فکر اینکه زیر آوار موندن هم حالمو بدتر میکنه.

سد چشمانم با این جمله شکست و اشک هایم قطره قطره روان شد.

دستمالی از داخل جیبش در آورد و به سمتم گرفت.دستمال را از دستش گرفتم و اشک هایم را پاک کردم.دستمال لعنتی اش هم بوی عطرش را میداد.

در لحنش پشیمانی موج میزد

_ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم.یک دفعه یاد مامان افتادم.

دستمال را داخل جیب مانتویم گذاشتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم

_اشکالی نداره.. من خوشحال شدم که باهام حرف زدی.

لبخند مهربانی زد

_منم از اینکه باهات حرف زدم خوشحال شدم.خیلی وقت بود که با کسی درد و دل نکرده بودم.

عمیق نگاهم کرد

_خوشحالم که تو رو دارم طرلان.

قلبم مملو از شادی شد.لبخندی زدم و خجالت را کنار گذاشتم. از ته دل زمزمه کردم :

_منم همینطور.

نگاهم را دزدیدم و مشغول گاز زدن باقی پشمک صورتی رنگ شدم. در حال و هوای خوب و خوشی غوطه ور بودم که یکباره یاد عمه عطیه و حرف هایی که زده بود افتادم. راجع به نامزدی داریوش و نیلوفر.

یکباره آب دهانم در گلویم پرید و به سرفه افتادم. وقتی سرفه هایم ادامه پیدا کرد داریوش با مشت پشت کتفم کوبید.

_خوبی؟

سرم را آرام تکان دادم

_آره

چوب پشمک را از دستم گرفت و مشغول خوردن باقی مانده ی پشمک شد. وقتی حالم کمی جا آمد جدی گفتم:

_داریوش باید راجع به یک مسئله ی مهم باهات صحبت کنم.

وقتی چیزی از پشمک، روی چوب باقی نماند چوب را داخل سطل زباله انداخت و دستانش را با دستمال پاک کرد.

_بگو.

انگشتانم را در هم پیچیدم.

اصلا نمیدانستم چطور باید شروع کنم.

_راستش.. راستش میخواستم بدونم..

وقتی مکثم طولانی شد اخم کرد

_خب؟

در دل زمزمه کردم.

مرگ یکبار شیون هم یکبار.

به چشمانش زل زدم و پرسیدم:

_چرا از نیلوفر جدا شدی؟

چپ چپ نگاهم کرد. لحنش سرتاسر تمسخر بود.

_مسئله ی مهمی که میگفتی این بود. میخواستی راجع به نیلوفر حرف بزنی؟..

_ببین داریوش..

نگذاشت جمله ام را کامل کنم.

_ببین خانم معلم اگه سوالت راجع به عشق و عاشقیه باید بهت بگم که عشقی درکار نبوده.

_پس چرا بهش پیشنهاد ازدواج دادی؟

فکر میکردم با سوالی که پرسیدم دستپاچه شود. اما بیشتر متعجب شد و با شک پرسید:

_کی همچین چیزیو بهت گفت؟

ردش نکرد. نگفت که اشتباه فکر میکنم. پس عمه در این باره کاملا راست گفته بود.

_خب من از.. از عمه عطیه شنیدم.

چشمانش را تنگ کرد. درست در لحظه ای که فکر میکردم او را در دام انداخته ام با سوالی که پرسید خشکم زد.

_نیلوفر اومده بود عمارت؟

چگونه فهمیده بود؟حال احساس میکردم که من به دام افتاده ام. آب دهانم را به سختی قورت دادم.اگر حقیقت را میگفتم ممکن بود نیلوفر به دردسر بیفتد. خواستم قضییه را ماست مالی کنم.

_نه.. راستش..

اخم کرد و پرسید:

_اگه نیلوفر نیومده بود عمارت نیومده پس عطیه از کجا فهمیده که من به نیلوفر پیشنهاد ازدواج دادم؟

خواستم به ناشیانه ترین حالت ممکن بحث را عوض کنم.

_دادین واقعا؟

غرید:

_طرلان. جواب منو بده.

راه فراری نبود. باید حقیقت را میگفتم. مرد باهوشی که مقابلم نشسته بود را به هیچ عنوان نمیشد پیچاند.

پلک روی هم فشردم و لبم را گاز گرفتم.

_آره نیلوفر همه چیزو به عمه گفت. ولی لطفا چیزی بهش نگو آخه..

_تو نمیخواد نگران اون مار کبری باشی.

چشمانم از چیزی که به نیلوفر نسبت داده بود درشت شد. فرصت نداد چیزی بگویم. پرسید:

_خب حالا چی میگفت این مار کبری؟

نگاه خشمگینش نفسم را بند آورد.

به سختی به حرف آمدم.

_من.. راستش چیزی از نیلوفر خانم نشنیدم. فقط عمه بهم گفت که قرار بود باهاش ازدواج کنی. منم میخواستم ببینم عشقی در کار بوده یا نه. اگر بوده که چرا ازدواج نکردین. اگه نبوده، پس چرا پیشنهاد ازدواج بهش دادین.

نگاهش جدی شد. مثل لحنش.

_عطیه درست گفته بهت. قرار بود با نیلوفر ازدواج کنم.

وارفتم.فکر نمیکردم آنقدر راحت اعتراف کند. انگار که اصلا چنین چیزی برایش مهم نبود.

با همان جدیت ادامه داد:

_منتها عشقی در کار نبوده. چون از لحاظ اجتماعی و فرهنگی باهم هم سطح بودیم بهش پیشنهاد ازدواج دادم.که الان متوجهم که چه اشتباهی کردم. بدون علاقه نمیشه یک رابطه ی مستحکم رو تشکیل داد. باید حتما حسی جریان داشته باشه.

انگشتانش کوتاه سر انگشتانم را لمس کرد.

_مثل الان.

دستم را عقب کشیدم. صحبت هایش منطقی به نظر می آمد و من تا حدودی جواب هایم را گرفته بودم. لبخندی به رویش زدم.باید به او اعتماد میکردم

_که اینطور.

بی اختیار پرسیدم:

_پس به خاطر من جدا نشدین؟

با اطمینان گفت:

_نه خانم معلم. بخاطر دل خودم بود.

جمله اش دو پهلو بود. نمیدانستم چه برداشتی باید از آن بکنم. اجازه نداد بیشتر از آن فکر کنم.

به ساعت مشکی اش نگاه کرد و پرسید:

_بریم؟

به اطرافم نگاه کردم.

هنوز بچه ها در حال بازی بودند.

آرام زمزمه کردم:

_بریم.

******

کلافه شده بود.هر لحظه که میگذشت موهای موج دارش، لبخند ملیهش، چشم های معصومش و صدای لطیف و نوازشگونه اش در ذهنش تداعی میشد و حالی عجیب پیدا میکرد.

حالی میان خشم، ناراحتی،و ترس.حالی که نمیدانست اسم آن را باید چه بگذارد.اصلا نمیدانست چرا خاطره ی آن روز، در شهر بازی را برای او بازگو کرده بود.اما میدانست وقتی طرلان با او صحبت کرده و از پدر و مادر خودش برای او گفته بود، وقتی پا به پای او اشک ریخته بود، به طرز عجیبی آرام شده بود و کمتر حس یک فرد قربانی را داشت.حال میفهمید او تنها کسی نیست که درد انبوهی را متحمل شده.نکته ی شایان توجه این بود که از درد و دل کردن با او حس خوبی گرفته بود.

شاید دلیلش مهربانی بی حد و اندازه ی این دختر بود. شاید هم بخاطر خنده های آرامش بخش یا..

سرش را محکم تکان داد.بخش سرکش و مغرور شخصیتش خودش را نشان داد و زیر لب با خود غرید:

_حالا کارت به جایی رسیده که از اون دختر تعریف میکنی؟

زهر خندی زد و سعی کرد حواسش را متمرکز طراحی طرح جدیدش کند. اما هر چه بیشتر تلاش میکرد از فکر کردن به او پرهیز کند، تصاویر واضح تری از خوشگل نفرت انگیز به ذهنش هجوم می آورد.این دختر عجیب معادلاتش را برهم زده بود.با مهربانی هایش، لبخندهای بی وقفه اش و محبت های گاه و بی گاهش.

موس را تکان داد و مشغول طراحی خطوط پل شد. همان لحظه یاد جمله ی پر احساس او افتاد.

"من خوشحال شدم که باهام حرف زدی"

اخم کرد. یعنی خوشگل نفرت انگیز واقعا از اینکه با او درد و دل کرده بود خوشحال شده بود یا قصدش خودشیرینی و خوب جلوه دادن خودش بود؟

پوفی کشید.

نه. فایده ای نداشت. نمیتوانست روی کارش تمرکز کند. لپ تاپش را بست و از روی صندلی چرم مشکی اش بلند شد.

بطری بنفش شیشه شور را که آن را از آپ پر کرده بود برداشت و به سمت گلدان بزرگ گوشه ی پنجره رفت.

نگاهی به نخل شامادورا انداخت و مشغول اسپری کردن آب روی برگ های سبز و زیبای آن شد.

لبخند محوی زد و پرسید:

_تشنته ها؟.. بیا. نوش جونت. در واقع نوش برگ ها و ریشه هات. جیگر طلا.

دستی به برگ های لطیف نخل کشید و ترانه ای آشنا در ذهنش مرور شد.ترانه ای آشنا و زیبا که روزی از لب های زنی مهربان جاری میشد.

چشمهایش اشکی شد و زمزمه وار شروع به خواندن کرد

delicesine، çok sevdim،Seni ben

من دیوانه وار عاشق تو شدم

Seni ben çok sevdim ölürcesine

من تا سر حد مرگم عاشق تو شدم

Seni ben çok sevdim erkekçesine

من با همه مردانگیم عاشق تو شدم

Bebeğim sana gönlümü verdim

عزیزم من قلبم را به تو ارزانی داشتم

Bebeğim sana ömrümü verdim

عزیزم من عمرم را به پای تو دادم

همان طور در حال زمزمه کردن بود،که تلفن به صدا در آمد. به سمت میزش رفت و گوشی تلفن را دم گوشش گذاشت.

_بله خانم وفایی

_سلام آقای مهندس. راستش یه خانمی اومده شمارو ببینه. خیلی هم ناز و خوشگله ماشاالله

_ برای کار؟

صدای خانم وفایی با مکث در گوشش پیچید

_نه میگن کار شخصی باهاتون دارن.

ابروهای داریوش بالا پرید. یک خانمی آمده بود تا او را ببیند. خوشگل و ناز هم بود.کار شخصی هم داشت. لب هایش را به نشانه ی تفکر جمع کرد.

فکر اینکه ممکن است نیلوفر به شرکت آمده باشد اعصابش را بهم ریخت.

اخم کرد. اما کمی بعد به این فکر کرد که اگر نیلوفر با او کار شخصی داشت، بیرون از شرکت او را میدید.
کنجکاوی مجال این را نداد تا بیشتر فکر کند.

جدی خانم وفایی را مخاطب قرار داد

_باشه. بفرستینشون تو

در که باز شد با دیدن فرد مقابلش مات شد.

آب دهانش را به سختی قورت داد. او اینجا چه میکرد؟ اصلا برای چه آمده بود؟ چطور درست زمانی که به فکر او بود سر و کله اش در شرکت هم پیدا شده بود؟ آدرس شرکت را از که گرفته بود؟

اجزای صورتش نتوانستند بی تفاوت بمانند. ابروهایش در هم گره خورد و پرسید:

_تو.. اینجا چکار میکنی؟

طرلان لبخندی زد و در را بست.نزدیک آمد و روبه رویش مقابل میز ایستاد.

پلاستیک دستش را که روی میز گذاشت داریوش به حرف آمد. با جدیت تمام.

_تو احیانا الان نباید مدرسه باشی. ساعت ۸ صبحه خانم خانما.

کلمه ی خانم خانما را پر تمسخر ادا کرد.

طرلان خندید. خندید و با سادگی تمام شروع به توضیح دادن کرد.

_راستش.. امروزو مرخصی گرفتم تا بیام پیش تو.

داریوش چشمان کشیده اش را تنگ کرد. بخاطر او مرخصی گرفته بود؟ اما چرا؟

نتوانست این سوال را از او بپرسد. چرا که لحظه ای بعد طرلان با شوق و ذوق فراوان قمقمه ی نقره ای رنگ را از پلاستیک در آورد و مقابل داریوش گذاشت.

طرلان با هیجان توضیحاتش را کامل کرد

_بیام پیش تو، تا اینو برات بیارم.

داریوش چند لحظه بدون حرف نگاهش کرد. بعد دستش را روی در قمقمه فشرد. وقتی در آن را باز کرد و قمقمه را نزدیک صورتش آورد با دیدن محتویات داخل آن یک لحظه قلبش از تپش ایستاد. رایحه ی محتویات قمقمه خاطره ای قدیمی اما ارزشمند را به ذهنش آورد.

به سختی نگاهش را به طرلان دوخت و ناباور نگاهش کرد.نگاهش حس های مختلفی را در خود جای داده بود. حسی که نمیشد آن را در یک کلمه توصیف کرد. ترسید. از حسی که حتی نامی برایش پیدا نمیکرد و اینطور تحت تاثیرش قرار داده بود ترسید.در حد مرگ.

ضربان قلبش یکباره شدت گرفت. خوشگل نفرت انگیز بخاطر او این همه راه را آمده بود تا برایش شیر داغ بیاورد؟

طرلان خندید و در مقابل نگاه مات او ظرف شیرینی را هم در آورد و مقابلش گذاشت.

_اینارو هم خودم برات پختم امید وارم که خوشت بیاد.

داریوش دندان هایش را محکم روی هم فشرد تا از لرزش فکش جلو گیری کند.طرلان نمیدانست با آوردن چنین هدیه ای چه بر سر داریوش آورده است.آن هم بعد از خاطره ای که از مادرش برای او بازگو کرده بود.

نگاه خیره اش که طولانی شد خنده ی طرلان به لبخند آرامی تبدیل شد و پرسید:

_چیشد؟ خوشت نیومد؟

داریوش به سختی لب هایش را تکان داد. و خدا میدانست بر زبان آوردن همان ضمیر پرسشی چقدر برایش دشوار بود.

_چرا؟

طرلان گنگ نگاهش کرد

_چی چرا؟

نگاه داریوش ذره ای انعطاف نداشت.

لحنش هم همینطور.

_چرا اینکارو کردی؟

لپ های طرلان گل انداخت و ناشیانه نگاه دزدید.مشخص بود که خجالت کشیده بود. در حالیکه انگشتان ظریفش را در هم پیچیده بود به حرف آمد.

_خب.. تو...گفتی عادت داشتی هرروز مادرت بهت یک لیوان شیر داغ بده. منم فکر کردم.. که شاید بتونم اینجوری سوپرایزت کنم...و اینکه دوست داشتم بدونی هنوز یکی دیگه هم هست که برات شیر داغ بیاره.

خجالتش را کنار گذاشت. زیر لب چیزی زمزمه کرد. سپس جمله اش را کامل کرد.

_یکی که تو رو خیلی دوست داره.

حالش خراب بود. جملات محبت آمیز دخترک هم حالش را وخیم تر کرد.قفسه سینه اش به وضوح بالا و پایین میشد و حس خفگی داشت.مثل کسی که بعد از دست و پا زدن بسیار در باتلاق فرو رفته بود و راه نجاتی نداشت.

از روی صندلی برخاست. چشمان نافذش، مردمک های سیاه طرلان را هدف گرفت.

جمله اش باعث شد لبخند طرلان پر بکشد.

_برو بیرون.

رنگ طرلان به وضوح پرید.انتظار چنین واکنشی را از او نداشت. واکنش او را به پای ناراحتی اش گذاشت.

_داریوش.. من.. فکرشو نمیکردم که ناراحت بشی.. خیلی..

قبل از اینکه جمله اش را کامل کند داریوش محکم روی میز شیشه ای کوبید و فریاد زد:

_گفتم برووو بیروووون.

نفس طرلان در سینه حبس شد و چشمانش به اشک نشست.اجازه نداد اشک هایش جلوی داریوش فرو بریزد. رویش را چرخاند و با قدم های آرام به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

به محض رفتنش داریوش انگشتانش را دو طرف سرش گذاشت. بعد دستانش را همانطور به سمت موهای مشکی اش حرکت داد و آنها را میان انگشتانش کشید. داشت دیوانه میشد.

این دیگر چه کاری بود؟ نفسش بالا نمی آمد.دکمه ی اول و دوم پیراهنش را باز کرد.انتظار این کار را از او نداشت. اصلا هم نداشت.

تا امروز او این دختر را با کارهایش غافلگیر میکرد، حال دخترک او را غافلگیر کرده بود. اساسی هم غافلگیر کرده بود.

روی صندلی فرود آمد و انگشت اشاره و شصتش را میان ابروهایش گذاشت.

حرف های محبت آمیز خوشگل نفرت انگیز، با آن لبخند ملیه مدام در ذهنش تکرار میشد و قصد رها کردنش را نداشت.چه بلایی داشت بر سرش می آمد؟

چند نفس عمیق کشید. اما باز هم نتوانست التهاب درونش را کاهش دهد.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که در باز شد و قامت آرش در آستانه ی در نمایان شد.

داریوش با دیدن آرش اخم وحشتناکی کرد و غرید:

_صد بار بهت گفتم اون در بی صحاب رو بزن.

آرش با دیدن رگ برجسته ی پیشانی داریوش و چهره ی کبودش ترسید و دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد.

_باشه... باشه داداش.. آروم باش.

داریوش آهی کشید و آرش نزدیک آمد. نزدیک آمد و کمی به میز تکیه داد. چند لحظه داریوش را نگاه کرد. اما در نهایت نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد و پرسید:

_داداش این دختره کی بود اومده بود شرکت؟ چقدرم خوشگل و خانم بود.

داریوش چپ چپ نگاهش کرد.

آرش توجهی نکرد.

_چرا سرش داد زدی آخه دختر به این مظلومی؟

مجال نداد داریوش پاسخ دهد.به قمقمه و ظرف شیرینی اشاره کرد و پرسید

_به به ببین چه چیز هایی ام آورده. قاقالی لی.

داریوش لبش را کج کرد.

پر حرص گفت:

_ای کارد بخوره به اون شکمت.

آرش دستی به شکم تختش کشید و بی توجه به حال داریوش با لودگی جواب داد

_تو رو خدا.. آخه دلت میاد.

وقتی از داریوش جوابی نشنید جدی شد.

_تو رو خدا این یکیو هم مثل نیلوفر نپرون.

اخم های داریوش را که دید، با مکث جهت صحبت را تغییر داد:

_راستی با نیلوفر صحبت کردم.گفت دیگه شرکت نمیاد.

داریوش به پشتی صندلی تکیه داد و طبق عادت پاهایش را باز کرد.

_خوبه. به نفعشه که این دور و برا پیداش نشه. چون دستم بهش برسه اون بابای پفیوزش تا عمر داره باید بزنه تو سرش.

آرش که به حرف آمد صندلی اش را چرخاند و از پس پنجره ی بزرگ به بیرون خیره شد. تهران با آن عظمت، با آن ماشین ها و آپارتمان های بلند از این فاصله برایش کوچک بود. بیش از اندازه هم کوچک بود. صبحت ها و نصیحت های آرش را از یک گوش شنیده و از گوش دیگرش بیرون کرد. وقتی صدای بسته شدن در آمد صندلی اش را چرخاند و لپ تاپش را باز کرد. به صفحه ی لپ تاپش خیره شد.

خداراشکر. آرش رفته بود.

چند نفس عمیق کشید و با دقت مشغول طراحی پل شد.بعدا هم میتوانست راجع به خوشگل نفرت انگیز فکر کند. الان فقط و فقط وقت یک چیز بود.

کار.

تا ساعت هشت و نیم در شرکت ماند و وقتی مطمئن شد شرکت خالی شده است عظم رفتن کرد.

کت مشکی اش را پوشید و بعد از برداشتن ظرف خالی شیرینی از شرکت خارج شد. آرش و بقیه ی کارمندان زحمت خوردن شیرینی های خوشمزه ی خوشگل نفرت انگیز را کشیده بودند. شیر داغ هم که سهم ظرف شویی آشپزخانه شرکت شده بود.

قمقمه و ظرف شیشه ای را در صندلی عقب گذاشت و ماشین را روشن کرد.حال فقط میخواست با یک نفر درد و دل کند. حال فقط دلش مادرش را میخواست.

میگفتند شب نباید به قبرستان بروی اما این حرف ها روی او تاثیری نداشت. هوا هنوز گرگ و میش بود. به سمت امامزاده راه افتاد. بعد از کلی گشتن خودش را کنار درختچه ای که آن را با پارچه ی مشکی رنگ گره زده بود رساند و بالاخره چشمش به سنگ قبر مادرش افتاد.

کنار سنگ قبر مادرش روی دو پا نشست و سنگ سرد لمس کرد.

تبدار و بغض آلود نالید:

_دلم برات تنگ شده مامان.

بغضش شکست.اشک هایش بی مهابا روان شد و گونه هایش خیس شد.

صدایش خش دار و گرفته بود.

_دلم.. خیلی برات تنگ شده. واسه بوی موهات.. بوی پیراهنت.. واسه لبخندات... برق چشمهات.

بارید و بارید و تا میتوانست با او صحبت کرد.شکوه کرد، گلایه کرد، درد و دل کرد.بعد که کمی آرام شد زخم جدیدش سر باز کرد.پاکت سیگارش را در آورد. نخی گوشه ی لب هایش گذاشت و سیگار را آتش زد. دود را از بین لب هایش بیرون فرستاد و نالید:

_میدونی مامان.. امروز طرلان اومد پیشم..

ابروهایش را بالا داد و پک عمیقی به سیگار زد.

_برام شیر آورده بود.. شیر داغ..

پک عمیق تری به سیگار زد و به سرفه افتاد. سخت و پشت سر هم.

سیگار را روی خاک انداخت و آن را با لگد خاموش کرد.

نگاهش را به اسم مادرش دوخت و نالید

_میدونی چی اذییتم کرد؟.. اینکه من.. امروز..وقتی شیر رو بهم داد.. یاد تو افتادم...

خم شد و روی سنگ قبر دراز کشید. سردی سنگ را به جان خرید و ادامه داد:

_حالم ازش بهم میخوره.. خیلی زیاد ولی.. گاهی وقتا.. فقط.. گاهی وقتا.. یاد تو میفتم...مثلا..

چهره اش جمع شد و اخم کرد.کلمات با جان کندن بر لب هایش جاری شد.

_مثلا.. مهربونیاش.. یا وقتی.. بعضی وقتا میخنده.. یا...

یکباره حس سرکشی از درونش فریاد زد.

"داری از کسی تعریف میکنی که همه چیز و همه کستو ازت گرفته."

و همان فریاد بلند در دلش باعث شد از روی قبر بلند شود و دوباره روی دو پا بنشیند.کتش را تکاند و چشمانش یخ زد.

_ولی من نمیزارم خرم کنه مامان. نمیزارم گولم بزنه.. من..

بلند شد و صاف ایستاد.

_هر چی ازم گرفته رو پس میگیرم. تا دونه ی آخرشو.

****

اشتباه کرده بودم. یک اشتباه احمقانه. چرا فکر میکردم آوردن شیر داغ برای داریوش فکر خوبی ست؟ آن هم موقعی که با درد و غمی انبوه خاطرات بچگی اش را برایم مرور کرده بود؟

موهایم را پشت گوشم زدم و پوفی کشیدم.

فکر میکردم با این کار میتوانم خوشحالش کنم اما بر عکس شده بود. پشیمان بودم. نباید این کار را میکردم. حالا چطور باید از دلش در می آوردم؟

مواد کیک را داخل ظرف شیشه ای ریختم و آن را داخل فرِ گاز قرار دادم.

معمولا روزهای خاص کیک میپختم. روزهایی که مهمان ویژه ای داشتم.

و امروز هم یکی از آن روزهای خاص بود. پدرم و عمو عباس قرار بود به عمارت بیایند. و من دیوانه وار به این فکر میکردم که چقدر خوب میشود اگر داریوش هم همراهشان بیاید.

به سمت اتاقم رفتم. شلوار و سویشرت سفید رنگم را پوشیدم و بعد از برداشتن موبایل به پذیرایی بازگشتم.

روی مبل نشستم و نگاهم را به صفحه ی موبایل دوختم. هنوز هیچ پیامی از جانب داریوش نداشتم. و این نشان میداد هنوز از دستم ناراحت است.

یعنی کارم آنقدر بد بود؟

مشغول کلنجار رفتن با خودم بودم که آیفون به صدا در آمد. دکمه ی باز شدن در را فشردم و درب پذیرایی را باز کردم.

کمی بعد قامت پدرم و عمو عباس در آستانه ی در نمایان شد.

از جلوی در کنار رفتم و از ته دل به رویشان خندیدم. وقتی هر دو داخل آمدند خودم را در آغوش پدرم انداختم و عطر تنش را به ریه هایم کشیدم. دلم برایش یک ذره شده بود.

صدایش گوش هایم را پر کرد

_چطوری دختر بابا؟

بغض گلویم را فشرد. از آغوشش بیرون آمدم و نگاهم را به چشمان سبز و آبی اش دوختم.

_الان که شمارو دیدم عالیم.

پدرم، دستی به گونه ام کشید و لبخند زد.

از پدرم فاصله گرفتم و به سمت عمو عباس رفتم.

_سلام عمو جون.

خندید و دست هایش را برای در آغوش کشیدنم از هم گشود.

_سلام کبوتر خوش خبر من.

در آغوشش کشیدم و پشتش را نوازش کردم

_خیلی خوشحال شدم که اومدین.

صدایش در گوشم پیچید. لحنش بغض آلود بود.

_دیگه چکار کنم عمو جان. تو که نمیای خودم مجبورم بیام بهت سر بزنم.

از آغوشش بیرون آمدم و صورت چروکیده و رنجورش را با دستانم قاب گرفتم.

_باور کنین عمو جون خیلی دلم میخواد زود به زود بیام بهتون سر بزنم. منتها سرم یکمی شلوغه. ولی مطمئن باشید حالا که تابستونه زود به زود میام و بهتون سر میزنم.

کف دستش را روی چشمش گذاشت.

_جات رو چشممنونه عمو جان.

با لبخند سرم را تکان دادم

_ممنونم

به مبل ها اشاره کردم و عمو عباس و پدرم را مخاطب قرار دادم

_بفرمایین بنشینید. خیلی خوش اومدین.

هردو تشکر کردند و روی مبل نشستند.

من هم به آشپزخانه رفتم تا چای بریزم.

وقتی لیوان ها را از چای داغ پر کردم صدای عمه را شنیدم.مثل اینکه از اتاقش بیرون آمده بود.

_سلام خیلی خوش اومدین.

پدرم و عمو عباس جواب عمه را دادند و با او احوال پرسی کردند. عمه که صدایم زد سینی را برداشتم و به پذیرایی بازگشتم. چای را به ترتیب به عمو عباس، پدرم، و عمه تعارف کرده و روی مبل نشستم.

در مدتی که در پذیرایی نشسته بودم یک کلمه هم از صحبت های عمو و پدرم نفهمیده بودم.تنها حرکت لب هایشان را دیده و در جوابشان سر تکان میدادم.جسمم اینجا بود و ذهنم جایی دیگر.

وقتی به خودم آمدم که پیشدستی شان از کیک خوش عطر، خالی شده و عظم رفتن کرده بودند.

کفش های پدرم و عمو عباس را مرتب جلویشان گذاشتم و از جلوی در کنار رفتم. پدرم لبخندی به رویم پاشید و عمو عباس پیشانی ام را بوسید.

به سختی به لب هایم حرکت دادم.

_خیلی خوشحال شدم که دیدمتون.باز هم بیاین.

عمو عباس جواب داد:

_منم از دیدنت خوشحال شدم جان عمو. منتها از این خبرها نیست که ما بیایم پیشت. دفعه ی بعد تو باید بیای خبر من و زن عموت رو بگیری.

لبخند زدم.

_حتما عمو جان.

کفش هایشان را پوشیدند و بعد از تشکر بابت کیک از عمارت خارج شدند.

آهی کشیدم و در را بستم.

مشغول شستن ظرف ها بودم که حضور عمه را کنارم احساس کردم.

کمی بعد صدایش مهمان گوش هایم شد.

_امروز خیلی تو خودت بودی طرلان.

لیوان را زیر آب بردم و مشغول آب کشیدنش شدم.نمیخواستم به چشمانش نگاه کنم. این زن باهوش تر از آنچه فکر میکردم بود.

_واقعا؟

لیوان را از دستم گرفت و در جای خودش گذاشت.

_بله واقعا.

شیر آب را بستم و بعد از تکان دادن ظرف مرطوب آن را داخل جا ظرفی گذاشتم.

_فقط یکم فکرم مشغول بود.

چشمان عسلی اش را به چشمانم دوخت

_مشغول داریوش؟

پیشبند را از دور گردنم در آورده و آویزا کردم. باید راستش را میگفتم یا از جواب دادن طفره میرفتم؟

_تقریبا.

دست هایش را با حوله پاک کرد.

_حرفی زده؟ ناراحتت کرده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_نه

_پس چی؟

سکوتم که طولانی شد متوجه شد که دلم نمیخواهد در این رابطه صحبت کنم. برای همین هم لبخندی زد و گفت:

_اگه خواستی صحبت کنی، من هستم.

تشکر آمیز نگاهش کردم. چقدر بابت درک بالایش از او ممنون بودم.

در مدتی که در پذیرایی نشسته بودم یک کلمه هم از صحبت های عمو و پدرم نفهمیده بودم.تنها حرکت لب هایشان را دیده و در جوابشان سر تکان میدادم.جسمم اینجا بود و ذهنم پیش داریوش.

وقتی به خودم آمدم که پیشدستی شان از کیک خوش عطر، خالی شده و عظم رفتن کرده بودند.

کفش های پدرم و عمو عباس را مرتب جلویشان گذاشتم و از جلوی در کنار رفتم. پدرم لبخندی به رویم پاشید و عمو عباس پیشانی ام را بوسید.

به سختی به لب هایم حرکت دادم.

_خیلی خوشحال شدم که دیدمتون.باز هم بیاین.

عمو عباس جواب داد:

_منم از دیدنت خوشحال شدم جان عمو. منتها از این خبرها نیست که ما بیایم پیشت. دفعه ی بعد تو باید بیای خبر من و زن عموت رو بگیری.

لبخند زدم.

_حتما عمو جان.

کفش هایشان را پوشیدند و بعد از تشکر بابت کیک از عمارت خارج شدند.

آهی کشیدم و در را بستم.

مشغول شستن ظرف ها بودم که حضور عمه را کنارم احساس کردم.

کمی بعد صدایش مهمان گوش هایم شد.

_امروز خیلی تو خودت بودی طرلان.

لیوان را زیر آب بردم و مشغول آب کشیدنش شدم.نمیخواستم به چشمانش نگاه کنم. این زن باهوش تر از آنچه فکر میکردم بود.

_واقعا؟

لیوان را از دستم گرفت و در جای خودش گذاشت.

_بله واقعا.

شیر آب را بستم و بعد از تکان دادن ظرف مرطوب آن را داخل جا ظرفی گذاشتم.

_فقط یکم فکرم مشغول بود.

چشمان عسلی اش را به چشمانم دوخت

_مشغول داریوش؟

پیشبند را از دور گردنم در آورده و آویزا کردم. باید راستش را میگفتم یا از جواب دادن طفره میرفتم؟

_تقریبا.

دست هایش را با حوله پاک کرد

_حرفی زده؟ ناراحتت کرده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_نه

_پس چی؟

سکوتم که طولانی شد متوجه شد که دلم نمیخواهد در این رابطه صحبت کنم. برای همین هم لبخندی زد و گفت:

_اگه خواستی صحبت کنی، من هستم.

تشکر آمیز نگاهش کردم. چقدر بابت درک بالایش از او ممنون بودم.

در جوابش لبخندی زدم و به اتاقم رفتم.

مشغول خواندن کتاب آتش بدون دود شدم.چشمانم کم کم داشت خسته میشد که درب اتاق به صدا در آمد.

آرام زمزمه کردم

_بفرمایین.

کمی بعد در بازشد و قامت عمه در آستانه ی در نمایان شد.همیشه عادت داشت قبل از ورودش به اتاق در بزند.

لباس های بیرونی پوشیده بود.قبل از اینکه بپرسم کجا میخواهد برود خودش توضیح داد

_دارم میرم پیش بلقیس.

سرم را تکان دادم

_آهان چه خوب. خوش باشین.

لبخند زد

_مرسی عزیزم. میخواستم ببینم تو هم با من میای یا نه؟

دستم را بالا آوردم و کتاب را نشانش دادم.

_نه ممنون. من همینجا میشینم و کتاب میخونم.

سرش را تکان داد و در را بست. وقتی صدای بسته شدن درب عمارت آمد از پنجره به کاکل قرمزی و نوک طلا نگاه کردم و آه کشیدم.

دلم گرفته بود. دلم میخواست به داریوش زنگ بزنم و از او عذر خواهی کنم.من تحمل نداشتم ناراحتی اش را ببینم. درد کشیدنش را ببینم. وقتی یاد آن روز که خاطرات مادرش را بازو کرده و اشک میریخت می افتادم قلبم تکه تکه میشد.

روی تخت نشستم و نگاهم را نوشته های کتاب دوختم که موبایلم به صدا در آمد.

به محض اینکه چشمم به نام داریوش روی صفحه افتاد خوشی عمیقی به قلبم هجوم آورد و تماس را وصل کردم.

_الو داریوش..

_نفس بکش خانم معلم.

خنده ام گرفت. ظاهرا لحنم بیشتر از آنچه تصور میکردم هیجانزد بود.

نفس عمیقم باعث شد به خنده بیفتد.

صدای خنده اش لبخند عمیقی روی لب هایم کاشت.

وقتی او میخندید عجیب احساس میکردم که زندگی در رگ هایم جریان گرفته است.

خنده اش که تمام شد پرسید:

_چه خبر؟ چه کار میکردی؟

کتاب را بستم.

_داشتم، کتاب میخوندم.

_عطیه چه کار میکنه؟

_عمه عطیه هم خوبه. همین یکم پیش رفت خونه ی دوستش

_که اینطور.

بعد از کمی مکث جدی گفت:

_راستش میخواستم ازت معذرت خواهی کنم.

ابروهایم بالا پرید.شنیدن این کلمه از جانب مرد مغرور و خودمحورم دور از ذهن بود.

سعی نکردم تعجبم را پنهان کنم

_واقعا؟ولی.. برای چی؟

صدایش با مکث در گوشم پیچید

_چونکه اون روز.. اون روز که اومدی شرکت باهات خوب رفتار نکردم.

آهی کشیدم.

_در واقع.. من باید ازت عذر خواهی کنم. که با آوردن اون قمقمه ی شیر ناراحتت کردم.

او هم آه کشید. عمیق تر از من.

_راستش من یاد مادرم افتادم. بخاطر همین هم نتونستم جلوی ناراحتی و خشممو بگیرم و..

_میدونم. میدونم. اشتباه از من بود.لطفا دیگه این بحث رو ادامه نده. چون بیشتر خجالت زده میشم.

کمی مکث کرد.وقتی صدایش در گوشم نپیچید با تعجب پرسیدم:

_داریوش. هستی؟

_هستم. داشتم فکر میکردم.

_به چی؟

_به اینکه چجوری باید از تو دلت در بیارم.

کلافه صدایش زدم.

_ای بابا.. داریوش.

دوباره سکوت برقرار شد.این بار هم من سکوت بینمان را شکستم. آرام صدایش زدم.

_داریوش.

با لحن شادی زمزمه کرد.

_فهمیدم چکار کنم.

قبل از اینکه چیزی بگویم تماس را قطع کرد. اخم کردم.این رسما چندمین باری بود که موبایل را رویم قطع میکرد.قطعا به محض اینکه ببینمش به او خواهم گفت که اگر یک بار دیگر موبایل را رویم قطع کند با او تا چند روزی صحبت نخواهم کرد.

پوفی کشیدم و کتاب را روی پاتختی اتاق گذاشتم.

صدای اذان ظهر که از رادیو به گوشم رسید از روی تخت برخواستم و از اتاق بیرون رفتم.

با آرامش وضو گرفتم و مجددا وارد اتاقم شدم. سجاده ام را رو به قبله پهن کردم و چادر مادرم را سرم کردم.حال عجیب احتیاج داشتم تا با او صحبت کنم.

قامت بستم و مشغول ستایش خالقم شدم.

رکوع رفتم و شکر کردم. سجده رفتم و باز هم شکر کردم. برای اینکه آنقدر زیبا حضورش را در زندگیم به نمایش گذاشته است.برای اینکه آنقدر، همراهم بوده و صمیمانه به پای درد و دل هایم نشسته است. برای وجود داریوش در کنارم. و دیگر خوبی های بیکرانش.

رگ اشکی در چشمانم دوید.او رویای مرا به حقیقت تبدیل کرده بود.رویایی که روزی از نظرم دست نیافتنی بود.اشک درشتی از چشمانم فرو ریخت. نمیدانستم چطور میتوانم الطافش را جبران کنم.

در حال سلام دادن بودم که صدای آشنایی باعث شد یخ بزنم.

_قبول باشه خانم معلم.

به سرعت چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم.داریوش به در تکیه داده بود و داشت با حالت خاصی نگاهم میکرد.

نگاه خاصش باعث شد دستپاچه شوم. گوشه ی لبم را گزیدم. او اینجا چه میکرد؟ اصلا چگونه آمده بود داخل عمارت؟

به سختی لب هایم را تکان دادم

_تو... تو.. چجوری..

لبخند نامفهومی زد

_چجوری اومدم تو عمارت؟ همینو میخواستی بگی خانم خانما؟

آب دهانم را قورت دادم و سری تکان دادم

دستش را که داخل جیبش بود بیرون آورد و کلید را در برابر نگاه ناباورم تکان داد.

_کلید داشتم خانم خانما... البته این کلید مال بابا بود. از تو جیبش برداشتم.

احساس کردم لحن اینبارش موقع ادا کردن کلمه ی خانم خانما پر از تمسخر بود.

چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد:

_تازه مگه نگفتی اینجا خونه ی منم هست و هر وقت بخوام میتونم بیام اینجا؟

تکیه اش را از دیوار گرفت و نزدیک آمد. آنقدر نزدیک آمد که بی اختیار آب دهانم را قورت دادم و قدمی عقب رفتم. حضورش، اینجا، آن هم در اتاقم باعث میشد ضربان قلبم به ترز قابل توجهی بالا برود.

فاصله ی میانمان تنها چند قدم بود.

صدایم به زور شنیده میشد.

_چرا. گفته بودم. منتها.. منظورم وقت هایی بود که بقیه هم خونه باشن.نه وقتی که.. خونه تنهام.

صدای لرزانم پوزخند پررنگی را روی لبش کاشت و من در دل هزار بار خودم و قلبم را بخاطر این دستپاچگی لعنت کردم.

وقتی دستش را نزدیک آورد و لبه ی چادرم را میان انگشتانش گرفت به سختی خودم را کنترل کردم که عقب نروم.

_چرا؟ از اینکه باهام تنها باشی میترسی؟

برعکس من که از نزدیکی اش مضطرب شده بودم، در چشمان او تفریح موج میزد.

_این اولین بارته که با یه مرد توی یه اتاق تنهایی؟

قبل از اینکه جوابش را دهم با بی رحمی تمام پرسید:

_اگه خدایی نکرده، من هوس بدی به سرم بزنه و بخوام درسته قورتت بدم تو چه کار میکنی؟

ریزش قلبم را احساس کردم.منظورش چه بود؟ ترسیدم. نه از او و حرفش. بلکه از خودم و احساسم.احساسی که فریاد میزد اگر او چیزی طلب کرد، با میل فراوان همراهیش کنم.و این یعنی به گناه کشیده شدن و در آتش جهنم سوختن. هر چند من حالا هم در حال سوختن بودم.

احساس کردم عرق سردی از تیره ی کمرم راه گرفت و لرز بر تنم نشاند.

_تو.. اینکارو نمیکنی.

یک تای ابرویش را بالا انداخت

_انسان ممکن الخطاست خانمی. شرایطش که محیا باشه هر کاری میکنم.

لحنش شوخ بود. میدانستم شوخی میکند. اما مگر میتوانستم گر نگیرم؟ زیرلب استغفرالله هی زمزمه کردم که به خنده اش انداخت.

حرصم گرفت.او که نمیدانست من چه حالی دارم.

من را با خودش امتحان میکرد و توقع داشت از این امتحان سربلند بیرون بیایم؟

با خشم غریدم:

_نخند داریوش.

خنده اش به لبخند آرامی تبدیل شد.

_شوخی بود خانم معلم. ناراحت نشو.

چرخید و به سمت در رفت.

در همان حال گفت:

_در ضمن. چادرِ مامان خیلی بهت میاد.شهلا شدی.

وقتی رفت به وضوح نفس راحتی کشیدم و مشغول جمع کردن سجاده ام شدم.

زیر لب زمزمه کردم

_آی خدایاا.

داریوش رسما دیوانه بود.

وقتی چادر را نیز تا کرده و روی سجاده گذاشتم از اتاق خارج شدم.

با دیدن داریوش که روی صندلی آشپزخانه نشسته و مشغول خوردن جوجه کباب و پلو بود ابروهایم بالا پرید.

وقتی حضورم را احساس کرد با دست اشاره کرد که پیشش بروم.

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم. وقتی صامت سر جایم ایستادم سرش را به سمتم چرخاند و بعد از قورت دادن محتویات دهانش پرسید

_چرا مثل بز اونجا ایستادی؟

صندلی کناری اش را برایم کنار کشید و ادامه داد:

_بیا نهار گرفتم باهم بخوریم.

سعی کردم کلمه ی بز را نشنیده بگیرم. وارد آشپزخانه شدم و روی صندلی ای که برایم بیرون کشیده بود نشستم.

_مرسی من کیک خوردم.

ظرف پلو را مقابلم گذاشت.

_کیک غذا نمیشه.

وقتی واکنشی نشان ندادم نگاهم کرد و آمرانه گفت:

_بخور.

قاشق را برداشتم و کمی از پلو و جوجه را خوردم. بعد قاشق را روی میز گذاشتم و زیر لب تشکر کردم.

کمی بعد گفتم:

_داریوش، عمه یک ساعت و نیم دیگه میاد.

لیوان نوشابه اش را نزدیک لب هایش برد و بعد از نوشیدن چند جرعه پرسید:

_خب؟

_هیچی دیگه گفتم اگه بیاد من و تو رو اینجا تنها ببینه ممکنه ناراح..

یکباره سرش را چرخاند. نگاه خشمگینش چنان باعث ترسم شد که ادامه ی جمله ام را از یاد بردم.

غرید:

_تو الان داری منو از خونم بیرون میکنی؟

وا رفتم.من چه گفته بودم. او چه برداشتی کرده بود!

_نه نه.. من اصلا منظورم این نبود.

اخم کرد. تند پرسید:

_پس منظورت چی بود؟

سرم را پایین انداختم.دلم نمیخواست بحث کنم. آن هم با او.

_هیچی. ببخشید.

اما او قصد نداشت تمامش کند.

_الان پیش خودت فکر میکنی چون بابا اومده پیش من و من کم به عمارت سر میزنم دیگه اینجا تمام و کمال مال توعه دیگه؟ آره؟

چشمانم درشت شد.چه داشت میگفت؟چطور به این نتیجه رسیده بود؟

_چی؟ نه اصلا اینطوری نیست.

عاجزانه نگاهش کردم. او بخاطر من به اینجا آمده بود تا بخاطر رفتارش در شرکت معذرت خواهی کند. اما من چه کرده بودم؟ با حرف هایم آزارش داده بودم.

بغض وحشیانه گلویم را فشار داد.

_ببخشید داریوش. من واقعا منظوری نداشتم.من فقط نگران بودم عمه فکر بدی کنه.

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد. بعد از روی صندلی بلند شد و مشغول جمع کردن میز شد. باقی مانده ی غذا را توی قابلمه ریخت و داخل یخچال گذاشت.بعد به سمت سینک آمد و قاشق و چنگال ها را شست.

آرام صدایش زدم

_داریوش.

جوابم را نداد. پلک روی هم فشردم. چقدر لجباز و یک دنده بود.شیر آب را بست و به سینک تکیه داد.حوله رابرداشت و مشغول خشک کردن دست هایش شد.

نگاهم نمیکرد.ناچار دستم را جلو بردم و سر انگشتانش را لمس کردم

_میشه نگاهم کنی؟

سرش را بلند کرد و چشمان وحشی اش را به چشمانم دوخت.

_میشه منو ببخشی؟

فکر میکردم بعد از آن همه خواهش و تمنا بگوید تو را میبخشم اما جوابش متعجبم کرد.

_هر کاری یه روشی داره خانم معلم.همین جوری با یک کلمه که نمیتونی عذر خواهی کنی.

گیج نگاهش کردم.نگاه گیجم را که دید شیطنت عجیبی در چشمانش دوید. سرش را روی سرم خم کرد و زمزمه وار پرسید:

_میخوای ببخشمت؟

از برخورد نفس هایش با گوشم لرز شیرینی بر تنم نشست. قبل از اینکه فرصت دهد جوابش را دهم دستش را روی ته ریشش کشید و زمزمه کرد:

_پس ازم عذر خواهی کن.

آب دهانم را قورت دادم.میخواست گونه اش را ببوسم؟ منظورش از عذر خواهی کردن این بود؟ حس کردم گونه هایم از شدت شرم سرخ شده است.

با اعتراض صدایش کردم.

_داریوش.

اخم کرد.

_بیشتر از اینا بهم بدهکاری خانم معلم.تا نظرم عوض نشده عذر خواهی کن.

یک تای ابرویم از لحن طلب کارش بالا پرید. جوری صحبت میکرد که انگار واقعا به او بدهکار بودم.

چشمان خمارش تاب و توان مقاومت را از قلبم گرفت و در نهایت تسلیم شدم. روی پنجه ی پا بلند شدم و همین که

لب هایم ته ریش زبرش را لمس کرد زنگ آیفون به صدا در آمد.

از جا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

_وااای خدا حتما عمه عطیه اومده.

به سرعت از آشپزخانه خارج شدم و خودم را به آیفون رساندم. خودش بود.

گوشی را برداشتم و هولزده گفتم:

_الو عمه؟

_طرلان جان من یادم رفت با خودم کلید ببرم. درو باز کن.

در را برایش باز کردم و گوشی را گذاشتم.

چرخیدم و به داریوش نگاه کردم.بر عکس من که به نفسم به سختی بالا می آمد، او با آرامش کامل مشغول پوشیدن کتش بود.

زنگ در که به صدا در آمد وای آرامی گفتم و در را باز کردم.

_سلام عمه خوش اومدین.

جواب سلامم را داد و ظرف شیشه ای دستش را به سمتم نگاه داشت.

_بیا عزیزم. بلقیس پیتزا پخته بود گفت برای تو هم بیارم.

لبخندی زدم و ظرف شیشه ای را گرفتم.

همین که خواستم جوابش را بدهم صدای داریوش را از پشت سرم شنیدم.

_زحمت کشیدی عطیه، ما دو نفری ناهارمونو خوردیم.

احساس کردم از عمد واژه ی دو نفری را به کار برده است.

عمه در را بست و بر خلاف تصورم لبخند زد

_اِ واقعا؟

سرم را چرخاندم و نگاهم را به داریوش دوختم. لبخند ژکوندی زد.

_آره. تازه واسه تو هم نگه داشتم. تو یخچاله... دیدی چقدر به فکرتم عطیه؟

چشمکی زد و با تنه ی آرامی از کنار عمه رد شد. وقتی در را بست و رفت عمه به حرف آمد

_نمیدونستم داریوش اومده اینجا.

مضطرب به کلماتم سرعت دادم

_منم همین طور عمه...راستش من داشتم نماز میخوندم که یک دفعه صداشو از پشت سرم شنیدم. برگشتم دیدم اومده

اینجا. اتفاقا بهش گفتم شما بیاین ببینین ما اینجا تنهاییم ناراحت میشین. ولی داریوش..

دستش را بالا آورد و اجازه نداد جملاتم را ادامه دهم.

_نیازی نیست توضیح بدی طرلان جان. من بهت اعتماد دارم میدونم که خطایی نمیکنی.

به آشپزخانه رفتم و ظرف پیتزا ها را روی میز گذاشتم.

در ظرف را که باز کردم صدای عمه را شنیدم.

_فقط..

یک تکه پیتزا برداشتم و گازی به آن زدم. بعد از جویدن و قورت دادن محتویات خوش طعمش با کنجکاوی پرسیدم:

_فقط؟

_نگرانتم.

نمیدانستم عمه چرا نگرانم بود؟ من با داریوش خوشحال بودم.عشق او برایم یک موهبت الهی بود.من برای به دست آوردن او ماه ها دست به دعا شده بودم،سر َسجاده اشک ریخته و زیر باران برای با او بودن خدا را التماس کرده بودم.

از این رو، حال، دقیقه هایی که با او میگذراندم برایم ارزشمند ترین دقایق محسوب میشدند.وقتی با او بودم

احساس خوبی داشتم. حتی حسی فراتر از یک حس خوب داشتم.

من با او به اوج آسمان ها میرفتم. با نگاه هایش، شوخی هایش و شیطنت هایش و زمزمه های عاشقانه اش.

عشق او دگرگونم کرده بود. مهربانم کرده بود و مهم تر از همه بخشنده ام کرده بود.

و من دیوانه وار، دیوانه ی این عشق بودم.

بعد از اینکه یک تکه پیتزا را خوردم در ظرف را بستم و دنبال عمه راه افتادم.

به در اتاقش تکیه دادم و بعد از مکثی طولانی به حرف آمدم.

_عمه من به داریوش اعتماد دارم. راجع به اون مسئله ای که گفتین هم باهاش صحبت کردم.

لباس های بیرونی اش را عوض کرد و پیراهن گلدار سبز رنگی پوشید.

_جدی؟ چی بهت گفت؟

_گفت بخاطر هم سطح بودنش با نیلوفر بهش پیشنهاد ازدواج داده و عشقی در کار نبوده. ولی بعد متوجه شده که بدون عشق و علاقه نمیشه تشکیل خانواده داد.

سرش را تکان داد.

_که اینطور.. و الان فکر میکنی بین تو و داریوش علاقه ای وجود داره؟

به چشمان عسلی رنگش زل زدم.تمام لحظاتی که تا الان با داریوش سپری کرده بودم مقابل چشمانم آمد و جواب دادم:

_بله.

لبخندی زد.

_امید وارم اشتباه فکر نکنی و همین طور که میگی باشه.

من به داریوش شکی نداشتم. من محبت و اعتماد را در رفتار هایش دیده بودم.تلاشش برای عذر خواهی و برطرف کردن ناراحتی ام را دیده بودم.مهم تر از همه، تغییر کردنش را از گذشته تا زمان حال دیده بودم. و مطمئن بودم که در این باره دچار خطای دید نشده ام.

از این رو با اطمینان جواب عمه را دادم:

_غیر از این نمیتونه باشه.

***

روی سنگ بزرگی کنار رودخانه نشسته بودند و به برخورد وحشیانه ی آب با سنگ های درون رودخانه نگاه میکردند.

بینشان سکوت برقرار بود و به جز صدای دلنشین آب و پرندگان صدای دیگری به گوش نمیرسید.

محو منظره ی مقابلش بود که طرلان فنجان کمر باریک چای را به سمتش نگاه داشت.

داریویش فنجان را از دستش گرفت و سرش را تکان داد.

_مرسی خانم معلم.

طرلان لبخند زد. مثل همیشه. گویی لبخند بخش لاینکف صورتش بود.و محبت بخش جدانشدنی از شخصیتش.

_نوش جان.

داریوش اخم کرد و فنجان را به لب هایش نزدیک کرد.در همان حال صدای طرلان را شنید. لحن نگرانش لذت را به وجودش تزریق کرد.

_مراقب باش داریوش، داغه.

گوشه ی لبش بالا رفت و برای جلب توجه طرلان چای را داغِ داغ نوشید.

طرلان اعتراض کرد.

_داریوش! ، داغ نخور ضرر داره... اه اصلا اشتباه کردم الان بهت دادمش. باید صبر میکردم خنک بشه.

داریوش فنجان را از لب هایش دور کرد و سرش را به سمت طرلان چرخاند.با دست دیگرش روی قلبش زد و چشمان وحشی اش را تنگ کرد.

آرام زمزمه کرد:

_این همه توجه واسه قلب خوب نیست خانم معلم...داری زخمیم میکنی.

نفس طرلان از لحن خمار و پر شیطنت او بند آمد و لبش را بی اختیار گاز گرفت. گونه هایش رنگ گرفت و احساسات عجیب، اما خوشایندی در وجودش به غلیان افتاد. و همین غلیان ضربان قلبش را بالا برد.

نتوانست نگاه پرجاذبه ی او را از آن فاصله ی نزدیک تاب بیاورد و با شرم سرش را پایین انداخت.

داریوش آرام خندید و باقی چایش را نوشید.وقتی به جرعه های آخرش رسید طرلان او را مخاطب قرار داد:

_میشه یه سوال بپرسم؟

داریوش فنجان را داخل سبد پیک نیک گذاشت و کامل به سمتش برگشت. حال پاهای کشیده اش مماس زانوهای او بود.

_همین الان یدونه پرسیدی

طرلان ابروهایش را بالا انداخت

_واقعا؟

_الان شد دوتا

طرلان که متوجه منظور او شد، معترض صدایش زد

_داریوش.

داریوش جدی شد.

_بپرس.

طرلان عمیق نگاهش کرد

_چرا همیشه مشکی میپوشی؟ این همه رنگ هست، چرا مشکی؟

داریوش آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت.

_چون مشکی رنگ عشقه.

_جدا از شوخی.

داریوش با مکث به حرف آمد.

_این رنگ بهم حس یک رنگ بودن میده. مثل کلاغ که مشکیه. یک رنگه. بدون ناخالصی.و اینکه نماد یه جور.. همدردیه. مثل زمانی که برای عزاداری میری.

طرلان آرام سر تکان داد

_آره. ولی تو که همیشه برای عزاداری نمیری..

کمی مکث کرد. بعد فکری در ذهنش جرقه زد و در مقابل نگاه ناخوانای داریوش ادامه داد:

_ مگر این که الان برای یک احساس، یا چیزی عزادار باشی. منظورم.. از درونه.

قلب داریوش فشرده شد و سیبک گلویش بالا و پایین شد. توقع نداشت خوشگل نفرت انگیز بعد از شنیدن چند جمله ی کوتاه، به لایه های زیرین احساسش پی ببرد.چطور از درونش باخبر شده بود؟ چطور آنقدر عمیق احساسش را درک کرده بود؟

در صورتی که گاهی اوقات، خودش هم از درک احساساتش عاجز بود.

خوشگل نفرت انگیز راست گفته بود. او عزادار بود. هنوز برای از دست دادن مادرش عزادار بود. برای روزهایی که بدون مادرش گذرانده بود عزادار بود. برای گذشته ای که غیر قابل تغییر بود عزادار بود و برای شادی های عمیق، عشق و محبتی که از دست رفته بود عزادار بود.

از درون به رعشه افتاده بود. اما نقاب بی تفاوتی به چهره زد و خونسرد جواب داد :

_قضییه رو فلسفیش نکن خانم معلم. من رنگ طوسی رو هم دوست دارم. دلیل نمیشه که.

طرلان لبخندی زد و بعد از یک سکوت طولانی گفت:

_میخوام یه اعترافی بکنم.راجع به عشق... راستش من قبلا فکر میکردم عشق به رنگ سفیده. و فکر میکردم سفید به معنای بیرنگیه. ولی اشتباه میکردم.

اینبار مستقیم به چشمان داریوش نگاه کرد.

_سفید بی رنگ نیست.مثل عشق. عشق هم نبود احساس هایی مثل خشم، نفرت، حسادت، نیست. درواقع مجموع همه ی اون هاست.

داریوش آرام سر تکان داد. در حالیکه عمیقا به فکر فرو رفته بود.عجیب بود. اما حال دلش میخواست خوشگل نفرت انگیز باز هم برایش از عشق و معنای آن بگوید و او گوش فرا دهد.و به معنای حرف هایش فکر کند.

طرلان ادامه داد:

_از وقتی متوجه این موضوع شدم دیگه خودم رو بابت احساس اون روز سرزنش نمیکنم.

داریوش چشمانش را تنگ کرد و کنجکاو پرسید:

_بابت کدوم روز؟

طرلان انگشتانش را درهم پیچید و مکث کرد. مکثش به داریوش نشان داد که بازگو کردن ماجرا برایش دشوار

است. برای همین تلاش کرد تا با جمله اش کار را برای او آسان کند.

_بگو طرلان. نگران نباش من راز نگه دارم.

طرلان زیر لب خندید و شروع به توضیح دادن کرد.

_راستش روز تولدم. زمانی که سرتو خم کرده بود و داشتی با مینا حرف میزدی من..

لپ هایش دوباره سرخ شد و مکث کرد.

داریوش کف کفشش را روی پای او فشرد و مشتاقانه گفت:

_خب.

طرلان آی آرامی گفت و پایش را عقب کشید. سعی کرد مستقیم به چشمان او نگاه نکند.

_هیچی دیگه اون روز من خیلی حسودی کردم. حتی وقتی بهم گفتی من دارم با دوستت حرف میزنم ناراحت شدم و رفتم توی اتاق نگین گریه کردم.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

_روزهای بعدش هم با مینا بحثم شد. ولی از وقتی قبول کردم عشق این سختیارو هم داره و بودن این جور حس هاست که عشق رو تبدیل به عشق میکنه دیگه از مینا ناراحت نشدم.

لبخند زدن داریوش بی اختیار بود.خوشگل نفرت انیز چقدر راحت اعتراف کرده بود که عاشق اوست. برعکس داریوش که احساساتش را به راحتی بروز نمیداد.

با گذاشتن بند انگشتانش زیر چانه ی او وادارش کرد سرش را بالا بیاورد و نگاهش کند. مستقیم و بدون ذره ای انعطاف.

_پس حسابی عاشقمی خانم معلم.

چشمان طرلان درشت شد و داریوش در مقابل نگاه پر شرم او سرش را نزدیک آورد.

بینی اش که به بینی طرلان برخورد کرد نفس دخترک حبس شد.دستپاچه شد و به طرز واضحی سعی کرد خودش را عقب بکشد. اما داریوش اجازه نداد و یقیه ی پیراهن بیرونی اش را بین دستان مردانه اش محسور کرد و او را در همان حال نگاه داشت.

_میدونی که هر چیزی یک بهایی داره.

طرلان بریده بریده نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. به سختی زمزمه کرد:

_داریوش.. میشه.. میشه.. بری عقب..

داریوش اخم کرد و بی توجه به طرلان که هر لحظه احتمال داشت از این نزدیکی از حال برود، جمله اش را ادامه داد:

_بهای عشق هم خیلی سنگینه..

لب هایش که روی لب های او کشیده شد طرلان نالید و چشمانش را بست.با هیجان. با لذت.

داریوش لبخند پیروزمندانه ای زد و بی رحمانه ادامه داد:

_میتونی بهاشو بپردازی؟

بعد یقه ی او را با مکث رها کرد. دستانش را نوازشگونه از روی بازوی او تا مچ دستانش حرکت داد و از لرزش تن دخترک زیر انگشتانش نهایت لذت را برد.

فکش منقبض شد و یک لحظه کینه ای عجیب در چشمانش شعله کشید.

مچ دست او را بین انگشتان قدرتمندش فشرد و پرسید:

_هر چقدرم که سنگین باشه؟

مژه های طرلان که خیس شد و اشکی از چشمان بسته اش روی گونه اش رها شد، کوبش قلبش تند و غیر قابل کنترل شد و نفس هایش بلند و کشدار شد.حال عجیبش برای خودش هم قابل درک نبود.

زمزمه ی آرام و پر احساس دخترک دلش را زیر و رو کرد.

_بهاشو میپردازم.

گفت و قبل از اینکه منتظر جوابی از جانب داریوش باشد لب هایش را روی لب های او قفل کرد و در حالیکه اشک هایش در حال فرو ریختن بود او را بوسید.او را با تمام وجودش بوسید. او را با تمام عشقی که در قلبش احساس میکرد بوسید. بوسید و در خلسه ی عمیقی فرو رفت.

از زمین و زمان جدا شده و در حال خوشی غرق بود که یکباره موبایلش لرزید.

لرزش موبایلش باعث شد چشمانش را باز کند و از داریوش فاصله بگیرد. موبایلش را از جیب پیراهن بیرونی اش بیرون بیاورد.

داریوش در سکوت خیره اش شده بود. درحالیکه از بوسه ی یکباره ی او کاملا شکه شده بود.

طرلان نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و در کسری از ثانیه رنگش پرید.

تغییر حالتش آنقدر واضح بود که داریوش بی اختیار پرسید:

_چیزی شده؟ خبر بدی بهت دادن؟

طرلان به سختی نگاهش را از صفحه ی موبایل گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد

_نه.

داریوش چشمانش را تنگ کرد.احساس میکرد خوشگل نفرت انگیز دارد دروغ میگوید.برای همین هم آمرانه گفت:

_راستشو بگو طرلان.

طرلان نفس عمیقی کشید و موبایل را داخل جیبش برگرداند.

_چیز خاصی نبود.فقط نگین یکم حالش بد شده.

_نگین چش شده؟

طرلان نگاه دزدید. مکثش شک داریوش را بیشتر کرد.

_هیچی.. یکم بی حال بود.

حال دیگر مطمئن بود طرلان دارد دروغ میگوید. چرا که به وضوح دستپاچه شده و به چشمانش هم نگاه نکرده بود.خودش هم نمیدانست چرا اما سرش را کج کرد و مصرانه گفت:

_اگه چیزی شده بهم بگو طرلان.

_نه.

داریوش دیگر اصرار نکرد.حوصله نداشت ناز بکشد.برای همین تنها سر تکان داد و بعد از یک مکث طولانی به فنجان چای طرلان اشاره کرد

_نمیخوریش؟ یخ شد!

طرلان فنجان چای را برداشت و آن را به لب هایش نزدیک کرد. در همان حال زمزمه کرد:

_چرا.. میخورم.

گفت و نگاهش را به کفش های داریوش دوخت. در حالیکه برای داریوش کاملا واضح بود که دخترک جای دیگری سیر میکند.

****

داشتم دیوانه میشدم. این رسما چندمین باری بود که پیامی با یک محتوا به موبایلم ارسال میشد و وجودم را پر از هراس میکرد.پیامی که به صورت جدی هشدار میداد تا از داریوش دوری کنم.

خود آزاری بود. میدانستم. اما پیام را دوباره خواندم.

"از داریوش بزرگمهر فاصله بگیر.

به فکر فرو رفتم و قلبم بی قراری کرد.

این ناشناس که بود؟ شماره ی من را از کجا آورده بود؟ داریوش را از کجا میشناخت؟ اصلا قصدش از گفتن چنین جمله ای چه بود؟

موهایم را پشت گوشم دادم.

نمیدانستم قصد این ناشناس از گفتن آن جمله آگاه کردنم بود یا فریب دادنم. فقط میدانستم که با شنیدن همان جمله ی کوتاه کمی نا آرام شده ام.

شاید نباید خودم را اینطور نگران میکردم. شاید نباید داریوش را قضاوت میکردم. شاید آن ناشناس با داریوش دشمنی داشت. شاید میخواست جلوه ی او را پیش من خراب کند.

مغزم به تکاپو افتاد و تصویر دو چشم سبز و اشکی در ذهنم تداعی شد.

اصلا شاید آن زن از سمت نیلوفر تماس گرفته و میخواست رابطه ی بین من و داریوش را خراب کند.

پوفی کشیدم.

در یک تصمیم آنی خواستم برایش چیزی تایپ کنم که همان لحظه موبایلم زنگ خورد. بی اختیار تکانی خوردم. با دیدن اسم داریوش تماس را وصل کردم و موبایل را در گوشم گذاشتم.

صدای پر انرژی اش در گوشم پیچید

_من دم درم خوشگله.

متعجب پرسیدم

_دم در.. برای چی؟

_خودت گفتی بیام دم در میخوای یه چیزی بهم بدی.

راست میگفت. خودم به او گفته بودم که اگر کاری ندارد به عمارت بیاید.

به کلماتم سرعت دادم.

_بآها. باشه باشه اومدم.

تماس را قطع کردم و بعد از برداشتن جعبه ی کوچک از اتاق خارج شدم. پابرهنه از پله ها پایین رفتم و در را باز کردم.

داریوش که پشتش به من بود، رویش را برگرداند و نگاهم کرد.

نفس نفس زنان سلام دادم.

یک تای ابرویش را بالا داد

_سلام خانم معلم.

دستش را به در تکیه داد و به سمتم خم شد.چشمانش را تنگ کرد

_تو الان گوشی رو رو من قطع کردی؟

صدای بم و لحن شیطنت آمیزش نفسم را بند آورد.

چشمانم بی اختیار درشت شد.

_واقعا گوشی رو قطع کردم؟

کف کفشش را روی پنجه ی پایم فشرد و نمایشی اخم کرد.

_چشم هاتو درشت نکن.

لبم را گاز گرفتم و پایم را به سختی عقب کشیدم.

_ببخشید.

وقتی نگاهم طولانی شد به حرف آمد.

_امید وارم بعد از این همه معطل شدن سر کارم نزاشته باشی.

در جعبه ای که درون دستم بود را باز کردم و گردنبند استیل را کف دستش گذاشتم.

_هیچ سر کار گذاشتنی در کار نیست.

دستش را روی پلاک گردنبند کشید

_روش چی نوشته؟

دستم را جلو بردم و دستش را عقب زدم.

_مراقب باش داریوش روش آیت الکرسی حک شده.

سرش را با مکث بلند کرد و مردمک هایش را میخ مردمک هایم کرد. نگاهش حس عجیبی را انتقال میداد. حسی که نه میتوانستم توصیفش کنم نه میتوانستم خوب یا بد بودنش را بفهمم.

_این.. خیلی قشنگه طرلان.

خندیدم.

_واقعا؟... خوشحالم که خوشت اومد.

گردنبند را در جیب سمت چپش گذاشت و با کف دست آرام رویش ضربه زد.

_اینو اینجا نگه میدارم.. نزدیک قلبم.

با شیفتگی نگاهش کردم.مگر میشد این مرد بد باشد؟

موبایلش که زنگ خورد اتصال عمیق نگاهمان بریده شد. تماس را وصل کرد و موبایل را در گوشش گذاشت.

_سلام.متشکرم..بله..بله..

به ساعتش نگاه کرد و ابروهایش درهم تنید.

_من تا نیم ساعت دیگه خودمو میرسونم.

تماس را قطع کرد و موبایل را در جیبش گذاشت. خداحافظی نکرده بود. مثل همیشه.مثل اینکه به این کار عادت داشت.

متعجب پرسیدم:

_چرا هیچ وقت خداحافظی نمیکنی؟

گوشه ی لبش چند درجه بالا رفت.

_از خداحافظی خوشم نمیاد.

چشمکی زد و به سمت ماشینش رفت

_باید برم. بعدا صحبت میکنیم.

برایش دست تکان دادم

_باشه، به سلامت.

وقتی ماشین از مقابل نگاهم محو شد در را بستم و به اتاقم بازگشتم.

موبایلم را برداشتم و همین که خواستم وارد اینستاگرام شوم، چشمم به قسمت پیام ها افتاد. فکر اینکه همان ناشناس پیام داده باشد ضربان قلبم را بالا برد.درست فکر میکردم. از همان فرد پیام داشتم.

روی پیام ناشناس زدم و پیامش را خواندم.

"اون داره تو رو بازی میده، هدفش صدمه رسوندن به توِ. "

داریوش چه دلیلی میتوانست برای صدمه زدن به من داشته باشد؟ اویی که در تمام این مدت هیچ رفتار بدی با من نداشت. همین که خواستم برایش تایپ کنم پیام بعدی روی صفحه ظاهر شد

"میدونم نمیتونی خیلی راحت به من اعتماد کنی، اما اینو بدون که من برای حرف هام دلیل و مدرک دارم.و فقط میخوان بهت کمک کنم"

آب دهانم را به زور قورت دادم. به شک افتاده بودم. اگر واقعا حق با این ناشناس بود چه؟ اگر واقعا مدرک داشت چه؟ چشمانم به اشک نشست و حرف های عمه به یادم آمد.یعنی واقعا ممکن بود داریوش قصد بازی دادنم را داشته باشد؟ اما چرا؟ مغزم داشت متلاشی میشد. با دستانی لرزان تایپ کردم

"میخوام دلایلتو بدونم"

پیام بعدی اش شکه ام کرد.

"هفته ی بعد بیا به آدرسی که برات میفرستم. اونجا همه چیزو بهت میگم."

فکر نمیکردم آنقدر زود این پیشنهاد را بدهد. حسی درونم میگفت که اگر دلایل و مدرک نداشت هرگز این پیشنهاد را نمیداد.میترسیدم.میترسیدم از اینکه با او ملاقات کنم. میترسیدم که حق با او باشد.در حرف هایش صداقت و اطمینان عجیبی جریان داشت همین هم مرا میترساند.

نمیدانستم چه کنم.در مخمصه افتاده بودم.روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم.

بخشی از وجودم مرا از رفتن باز میداشت و بخش کنجکاوم مرا به این ملاقات وا میداشت.

جدال نابرابری بود.

اما در آخر بخش کنجکاو درونم پیروز شد و برایش تایپ کردم

"باشه میام"

******

چهل دقیقه ای میشد که در کافه نشسته بودم و هیچ کس برای دیدنم نیامده بود.

شاید احمقانه بود، اما از اینکه سرو کله ی کسی پیدا نشده بود خوشحال بودم.دلم میخواست تمام این قضایا یک شوخی بی مزه باشد و اطلاعاتی که دریافت کرده بودم صحت نداشته باشد.

خوشحالیم عمر طولانی ای نداشت. چرا که زن میانسالی که چهره اش برایم ناآشنا بود از دور آمد و پشت میز نشست.

سر تا پا سیاه پوشیده بود.

چهره اش را برانداز کردم.چشمان میشی کشیده ای داشت و دور چشم ها و لب هایش چروک های بزرگی دیده میشد.

آب دهانم را قورت دادم و قلبم بی قراری کرد.

بعد از سکوت طولانی ای که بینمان جریان داشت، زن مقابلم به حرف آمد.

_زیاد وقتتو نمیگیرم.ولی ازت میخوام زمانی که اینجا هستم خوب به حرف هام گوش بدی.

سرم را تکان دادم.لب هایش از هم فاصله گرفت و جمله ای را بر زبان آورد که در این یک ماه پشت سر هم شنیده بودم.

_داریوش بزرگمهر قصد داره بهت آسیب برسونه. بهتره که ازش فاصله بگیری.

بی اختیار پرسیدم:

_شما داریوشو از کجا میشناسید؟

_من داریوشو نمیشناسم. ولی از طرف کسی میام که داریوشو خیلی خوب میشناسه.

جملاتش را در ذهنم مرور کردم و با فکری که به ذهنم رسید تکان محکمی خوردم.

_شما از طرف نیلوفر اومدین؟

وقتی مکثش را دیدم خواستم از روی صندلی بلند شوم که گفت:

_بشین و گوش بده که چی میگم. من از طرف اون کسی که گفتی نیومدم.

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم. پرسید:

_واقعا این دوستی یکباره، و اسطوره ی مهربونی شدنش برات عجیب نیست؟ اینکه در طول این مدت حتی نگاهت هم نمیکرده. ولی حالا اومده پیشت و ادعای دوست داشتن هم میکنه.چشم هاتو باز کن طرلان.

ترسیدم.چه کسی این اطلاعات را به او داده بود؟

انگشتانم را در هم پیچیدم.محکم گفتم:

_باید بهتون بگم من دوست داشتنو تو رفتار داریوش دیدم و بهش اعتماد دارم.

خودش را جلو کشید و سفت و سخت به چشمانم نگاه کرد.

_خودتم خوب میدونی که اگه حرف های من بی اساس بود الان اینجا نبودی. من فقط به یک دلیل اینجام. اون دلیل هم آگاه کردن توعه

حرف هایش مرا به شک انداخت.عقلم بعضی از حرف هایش را تایید میکرد اما از طرفی هم میگفت لزومی ندارد به یک زن غریبه اعتماد کنم.لای منگنه گیر کرده بودم. نمیتوانستم خوب فکر کنم.

با کلافگی پرسیدم:

_چرا باید بهتون اعتماد کنم. اصلا شما داریوشو..

_من تنها شانس نجات تو از مخمصه ی بزرگی ام که به زودی قراره توش گیر بیفتی.به حرفم گوش بده و از اون مرد دور بمون.

عصبانی شدم. از آنهمه اطمینانی که در کلامش موج میزد عصبانی شدم. نمیدانستم واقعا قصد آگاه کردنم را دارد یا میخواهد فریبم دهد و دارد به حرفه ای ترین حالت ممکن نقش بازی میکند.به داریوش فکر کردم. به ابراز علاقه اش، به محبت هایش، مهربانی هایش. چطور ممکن بود تمام اینها دروغ باشد؟بازی باشد؟ فریب باشد؟

مهلت ندادم جواب بدهد. کیفم را چنگ زدم و خواستم از روی صندلی بلند شوم که پاکتی در آورد و مقابلم گذاشت.

متعجب پرسیدم:

_این دیگه چیه؟

_بازش کن.

نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم.

پاکت را باز کردم و با دیدن عکس ها ی داخلش مات شدم. عکس داریوش بود که در کنار دویست و شش آلبالویی رنگی ایستاده بود.مشخص بود که عکس ها مخفیانه گرفته شده بود چرا که حواس داریوش در عکس به دوربین نبود.

سرم را بالا آوردم و همین که خواستم چیزی بگویم زن مقابلم به حرف آمد.

_این هم از مدرک من.

خنده ام بی اختیار بود.

_خب این عکس داریوشه که کنار یک دویست و شش ایستاده، این چه چیز عجیبیو میرسونه.

با انگشت اشاره اش روی عکس ضربه زد.

_قسمت عجیبش اینه که آقای بزرگمهر یه ماشین دسته دوم خریداری کرده که یه مشکل اساسی داره و قراره که این..

این دیگر زیاده روی بود.دیگر تحمل نداشتم این اراجیف را بشنوم.داشت علناً به داریوش انگ روانی بودن میزد.

کدام احمقی این زن را واسطه کرده بود تا این حرف ها را بزند؟نمیدانستم چرا، اما احساس میکردم که نیلوفر عجیب در این قضییه نقش دارد.

با بلند شدنم حرفش را قطع کرد.

به چشمانش زل زدم.

_نمیدونم کی شمارو فرستاده. ولی بهش بگین نمیتونه ارتباط منو داریوش رو بهم بزنه.

کیفم را روی دوشم مرتب کرده و از میز فاصله گرفتم. قبل از اینکه از کافه خارج شوم صدایش را شنیدم. محتوای جمله اش که با جدیت بیان شده بود باعث شد تنم بلرزد.

_برو ولی اگه مشکلی برات پیش اومد بدون که دیگه مقصر خودتی.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و از کافه بیرون زدم.

به خانه که رسیدم، یک راست راه حمام را در پیش گرفتم. دلم یک دوش آب گرم میخواست تا تمام خستگی ها و آزردگی ها از وجودم پاک شود.

همانطور که فکر میکردم آب گرم معجزه کرد. مثل همیشه سبک شدم. تیشرت و شلوار سفید رنگم که طرح تک شاخ داشت به تن کردم و مشغول سشوار کشیدن موهایم شدم. باد گرمی که از میان موهایم عبور میکرد و به صورتم میخورد باعث میشد خوابم بگیرد.

موهایم که خشک خشک شد سشوار را خاموش کرده و روی تخت دراز کشیدم.

دلم میخواست چرت بزنم اما برای خوابیدن زمان مناسبی نبود.ساعت هفت غروب بود و چیزی به اذان باقی نمانده بود.

همانطور به سقف خیره بودم که پلک هایم سنگین شد و نفهمیدم که کی به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای تقه ای که به در خورد از خواب پریدم. قلبم داشت از جا کنده میشد.

کمی بعد صدای عمه را شنیدم.

_طرلان جان؟ بیداری عزیزم.

دستم را روی قلبم گذاشتم.

_بله بیدار شدم.

_باشه عزیزم.اذان گفتن، منم سفره رو پهن کردم.

از روی تخت برخاستم و از اتاق خارج شدم. وقتی دست و صورتم را شستم وارد پذیرایی شدم و سر سفره نشستم.

نگاهی به سفره انداختم. پر از ظرف زولبیاو بامیه، انواع سبزی،پنیر و شامی های خوش عطر بود.

لبخندی زدم و با بسم الله روزه ام را باز کردم. کمی شکر داخل چای ریختم و مشغول بهم زدنش شدم.

سپس لقمه ای از شامی درست کردم و با چای شیرین مشغول خوردنش شدم. عاشق ماه رمضان بودم.این ماه آرامش عجیبی را به کل وجودم تزریق میکرد. احساس میکردم دریچه های آسمان باز شده و رحمت از آن میبارد.

دلم میخواست غذا درست کرده و به دیدن بچه های موسسه بروم اما مشغله ی فکری ای که داشتم حواسم را پرت کرده بود. امروز هم عجیب خسته شده بودم.

دلم یک ون و مسافرت دسته جمعی میخواست.مثل زمانی که ما و بچه ها را از طرف مدرسه به اردو برده بودند.

یک باره فکری به ذهنم رسید. چه خوب میشد اگر با خانم ابراهیمی هماهنگ میکردم تا بچه های موسسه را به مسافرت کوتاه مدت ببریم.

اینطور روحیه ی بچه ها نیز عوض میشد.از فکری که کرده بودم به وجد آمدم و بعد از قورت دادن لقمه ام گفتم :

_عالیه.

عمه با تعجب نگاهم کرد.

_چی عالیه طرلان؟

چیزی را که در ذهنم بود برایش بازگو کردم. وقتی جمله ام تمام شد لبخندی زد و از ایده ام استقبال کرد.

_عالیه.

خندیدم.

_دیدین گفتم. فقط تنها کاری که باید بکنم اینه که با خانم ابراهیمی هماهنگ کنم.

جرعه ای از چای شیرین را نوشیدم.بعد ادامه دادم:

_خدا کنه خانم ابراهیمی قبول کنه.

عمه سر تکان داد

_انشاالله که قبول میکنه.

***

از پنجره ی ون به بیرون نگاه کردم. چقدر خوشحال بودم که خانم ابراهیمی پیشنهادم را پذیرفته بود. از ته دل خندیدم و آهنگ سونامی مهدی مقدم را با بچه ها هم خوانی کردم و دست زدم.

خنده های بلند و از ته دل بچه ها هوای قلبم را بهاری میکرد.طوری که رایحه ی خوش شکوفه های عشق و شادی را در وجودم احساس میکردم.

این بچه ها آینده ی ایرانم بودند.ایرانی که آرزوی آباد شدنش را داشتم.

وقتی آقای احمدی ون را در دشت هویج متوقف ساخت، همه ی بچه ها با شوق و ذوق از ون پیاده شدند.

خانم ابراهیمی سری تکان داد و زمزمه کرد.

_خدا آخر و عاقبتمونو بخیر میکنه.

با خنده دستی به شانه اش کشیدم.

_سخت نگیر خانم ابراهمی.

به محض دیدن منظره ی روبه رویم نفسم در سینه حبس شد.تکه ای از بهشت بود. دشت سرسبز و زیبای روبه رویم بیشتر به بهشت شباهت داشت.

نسیم ملایم شهریور ماه صورتم را نوازش کرد و حال خوشم دو چندان شد.

با خانم ابراهیمی زیر انداز بزرگ را روی سبزه ها، کنار درخت پهن کردیم و نشستیم.

به کوه های پر شکوه اطرافم که به رنگ خاکی و خاکستری بود نگاه کردم و خالقم را هزار بار احسنت گفتم.

خانم ابراهمیمی فلاکس را برداشت و برای من چای ریخت. سپس لیوان را مقابلم گذاشت.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

در حال نگاه کردن به بچه ها بودم که صدای خانم ابراهیمی را شنیدم.

_باید بگم پیشنهادت خیلی خوب بود طرلان. طبیعت اینجا واقعا بکره.

خندیدم.

_بله.. مثل بهشته.

پایش را دراز کرد و زیرلب عذر خواهی کرد. با مکث ادامه داد:

_چند وقتی بود که داشتم به این فکر میکردم که بچه ها رو قبل از باز شدن مدرسه یه جای خوب ببرم. که دقیقا هفته ی پیش شما پیشنهادتو مطرح کردی.

_بله.. روح بچه ها هم تازه شد.

در حال صحبت با خانم ابراهیمی بودم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن داریوش لبخندی زدم و موبایل را در گوشم گذاشتم.

_جانم داریوش.

_سلام خانم معلم،حالتو نمیپرسم،چون صدات داد میزنه که تو آسمونایی.

_الان یه جایی بهتر از تو آسمون هام.

کمی مکث کردم و ذوق زده گفتم:

_دشت هوییییجم.

ذوقم خانم ابراهیمی را به خنده انداخت و داریوش پرسید:

_کجا؟

_دشت هویج روستای افجه.

لحنش متعجب بود.

_اونجا چکار میکنی؟ رفتی هویج بچینی خرگوشم خانم.

_بچه هارو آوردیم اینجا. من و خانم ابراهمیمی.

سکوتش که طولانی شد زمزمه کردم

_داریوش.. هستی.

با مکث جوابم را داد

_هستم.. هستم.. لوکیشن بفرست.

_لوکیشن نه، مکان.

_باشه خانم معلم پشت تلفن کلاس آموزش دستور فارسی نزار. مکانی که هستی رو برام بفرست.

کنجکاو پرسیدم.

_چرا؟

_میخوام بیام ببینم راست گفتی یا سر کارم گذاشتی.

_چرا فکر میکنی سر کارت گذاشتم؟

وقتی جوابی نداد گفتم.

_موقعیت رو برات میفرستم.

_باشه.

خداحافظ گفتنم نصفه ماند. چرا که باز هم تماس را قطع کرد. اگر اینجا بود بی شک نصفش میکردم. چند بار به او گفته بودم موبایل را رویم قطع نکند.

نفسم را بیرون فرستادم و لیوان چای را به لب هایم نزدیک کردم و جرعه ای از آن را نوشیدم.

بعد از نوشیدن چای دوباره مشغول صحبت با خانم ابراهیمی شدم. هنوز بحثمان تمام نشده بود که پریسا با دو به سمتم آمد و در حالیکه نفس نفس میزد پرسید

_خاله طرلان میای با ما بازی کنی؟

قبل از اینکه چیزی بگویم خانم ابراهیمی جواب داد

_دخترم، خاله طرلانو اذییت نکن.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_نه بابا. چه اذییتی خانم ابراهیمی. من از بودن با بچه ها لذت میبرم.

بعد لپ سرخ پریسا را کشیدم و از جا برخاستم.

_بریم عزیزم

دستش را گرفتم و با هم به سمت بچه ها رفتیم.بچه ها با دیدنم بالا و پایین پریدند و هر کدامشان پیشنهاد بازی مختلفی را دادند.به چهره ی خندانشان نگاه کردم و تصمیم گرفتم که به نوبت بازی پیشنهادیشان را بازی کنیم.

تصمیم را به بچه ها گفتم آن ها هم با خوشحالی از آن استقبال کردند.

پر انرژی دست زدم و بعد از در آوردن کفش هایم مشغول اجرای بازی استپ هوا با بچه ها شدم.

توپ را بالا انداختم و به چرخیدنش در هوا نگاه کردم. به محض اینکه توپ را میان انگشتانم گرفتم بلند اسم پارسا را صدا زدم.

_پارسا.

بعد به سرعت به سمت درخت دویدم و صدای جیغ و خنده ی پرهیجان بچه ها را شنیدم.

بعد از اتمام بازی استپ هوا سیبی خوردم و دوباره پیش بچه ها بازگشتم. دلم می‌خواست یک روز به یادماندنی را برایشان رقم بزنم.

به ساعتم نگاه کردم. یک ساعت گذشته بود، اما من هنوز پر انرژی بودم.پارسا با خنده به حرف آمد.

_حالا قایم موشک بازی کنیم.

سرم را تکان دادم و بچه ها را مخاطب قرار دادم.

_موافقین.

همه ی بچه ها موافقتشان را با جیغ زدن و هورا گفتن اعلام کردند.حوصله خواندن ده بیست سی چهل را نداشتم. برای همین گفتم :

_من گرگ میشم.

بچه ها سر تکان دادند و پریسا با محبت زمزمه کرد

_تو فرشته ای.

گونه اش را نوازش کردم.

_اگه من فرشته ام پس خودت چی هستی؟

خندید و گونه های سفیدش سرخ شد.

بچه ها به درخت اشاره کردند.به سمت درخت پا تند کردم و چشم گذاشتم.

سپس باصدای بلند شروع به شمردن کردم.

وقتی به عدد چهل رسیدم از درخت فاصله گرفتم و به اطرافم نگاه کردم.

جلو رفتم فریاد زدم

_خب.. بزغاله ها الانه که پیداتون کنم و یک لقمه ی چپتون کنم.

نگاهم همانطور در حال چرخ خوردن بود که صدای آشنایی باعث شد قلبم بلرزد.

_چه خبر خانم معلم.

سرم را به سمت صدا چرخاندم و با دیدنش مات شدم.

او اینجا چه میکرد؟

آب دهانم را قورت دادم و براندازش کردم.کت و شلوار قهوه ای رنگی پوشیده و عینک سیاه همیشگی اش را به چشمانش زده بود.

تیپش مثل همیشه نفس گیر بود. فرصت نداد بودنش را هضم کنم. فرصت نداد نفس عمیق بکشم. نزدیک آمد و در فاصله ی دو قدمی ام ایستاد.

عطر خاصش در بینی ام پیچید و مگر میتوانستم مانع نقش بستن لبخند عمیق، روی لب هایم شوم؟

صدایش پرده ی گوشم را لرزاند.

_گرگ بودن بهت نمیاد خانم معلم.

قدم بلندی به سمتم برداشت و ضربان قلبم شدیدتر از قبل شد.

لب هایش چند درجه تکان خورد. تشخیص لبخندش با وجود خط میان ابروهایش سخت بود.

_بیشتر بهت میاد یه بره ی پاک و معصوم باشی.

زبانم در دهانم نمیچرخید تا چیزی بگویم.

مثل همیشه با شنیدن صدای بمش و تعریف های عجیبش دست و پایم را گم کرده بودم.

لبخند نامفهومش را که دیدم به هر سختی ای که بود به لب هایم حرکت داده و پرسیدم:

_تو.. تو.. اینجا چکار میکنی؟

جمله اش بیقراریم را بیشتر کرد

_اومدم تورو ببینم خانم معلم.دلم طاقت نیاورد ازت دور بمونم.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم.

_دل منم تنگ..

قبل از اینکه جمله ام را کامل کنم صدای داد بچه ها در آمد.

_کجاااییی خااله طرلاان.. پس چرا نمیای.

داریوش در جواب دادن پیشدستی کرد

_از جاتون جم نخورین که دارم میام یه لقمه ی چپتون کنم.

ناباور نگاهش کردم. ناباور تر پرسیدم:

_واقعا میخوای بیای باهامون بازی کنی؟

عینکش را از چشمانش در آورد و چشمان وحشی اش مستقیم چشمانم را هدف گرفت.

_آره خوشگله..مگه من دل ندارم؟

خندیدم و سری به طرفین تکان دادم.

به درخت اشاره کرد.

_برو پشت اون درخت قایم شو، منم بیام پیدات کنم.

یکباره سرش را روی سرم خم کرد و در گوشم زمزمه کرد

_محض اطلاعت باید بگم من به قورت دادن بره های پاک و معصوم بیشتر علاقه دارم.

نفس هایش به گوشم خورد و مور مورم شد.عقب کشیدم و دستم را روی گونه ام که مطمئن بودم سرخ شده است کشیدم.

پر شرم زمزمه کردم

_اذییت نکن داریوش.

چشمان قهوه ایش برق زد

_تو هنوز اذییت نشدی خانم معلم.

با جدیت افزود.

_حالا هم برو قایم شو تا بچه ها کفری نشدند.

گفت و دستانش را روی چشمانش گذاشت و با صدای بلند شروع به شمردن کرد.هنوز هم باورم نمیشد میخواهد با ما بازی کند.

درحالیکه به سمت درخت میدویدم اخطار دادم.

_نگاه نکنیا.

_برو دخترم، اصول بازی ای که از بِرمو بهم گوش زد نکن.

وقتی نزدیک درخت رسیدم با دیدن بچه ها که تک تکشان پشت درخت قایم شده بودند خندیدم.

آرام پرسیدم

_چرا همتون اومدین اینجا؟

پریسا دستش را جلوی لب هایش گذاشت و ریز خندید. بعد دستم را گرفت و من را هم به سمت خودش کشید.

وقتی من هم کنارشان نشستم پریسا سرش را خم کرد و در گوشم زمزمه کرد:

_تو این آقا گرگه رو دوست داری؟

سرم را چرخاندم و پچ زدم

_بنظرت باید دوسش داشته باشم؟

چشمان خوش رنگش برق زد و سر تکان داد

_آره خیلی خوبه.

گونه اش را محکم بوسیدم

_قوربونت بشم من.

شمردن داریوش که تمام شد یک راست به سمت درخت آمد. پریسا و پارسا مانتویم را کشیدند و پارسا با نگرانی مشهودی گفت:

_وای الان پیدامون میکنه.

دستی به سرش کشیدم.

_نگران نباش عزیزم.

وقتی در فاصله ی چند قدمی درخت رسید موبایلش زنگ خورد. با اخم تماس را وصل کرد و مشغول صحبت شد.

از فرصت استفاده کردم و به بچه ها گفتم تا خودشان را به جایی که داریوش چند دقیقه ی پیش آنجا ایستاده بود برسانند.

بچه ها با خنده خواسته ام را اجابت کردند و به سمت جایی که داریوش کمی قبل آنجا ایستاده بود دویدند.

وقتی داریوش تماس را قطع کرد نگاهم را به چهره ی وا رفته اش دوختم و غش غش خندیدم.

اعتراض کرد.

_قبول نیست خانم معلم. جدل دادین.

چشمکی زدم و از کنارش رد شدم.

_دیگه دیگه.

به سمت زیرانداز رفتم و رویش نشستم. دلم میخواست کمی خستگی در کنم. داریوش هم با اجازه ای گفت و روی زیر انداز نشست.

موهای مواجم را که بخاطر دویدن و تکاپوی زیاد مرطوب شده بود داخل مقنعه هدایت کردم و برای خودم یک لیوان آب ریختم.دلم میخواست یکمی قد موهایم را کوتاه کنم.

تا جرعه ی آخر آب را نوشیدم و نفس راحتی کشیدم.

نگاهم به داریوش بود که صدای جیغ گوش خراش پریسا به گوش رسید و بند دلم پاره شد.

خانم ابراهیمی محکم روی پایش کوبید و من به سرعت به سمت پریسا که روی زمین افتاده بود دویدم.

وقتی مقابلش روی زمین نشستم با انگشتان ظریفش مچ پایش را لمس کرد و به گریه افتاد.

میان گریه هایش صدایم زد

_خاااله طرلان.

اشک هایش را پاک کردم و موهایش را پشت گوشش دادم.

هر چه عشق و محبت بود در لحنم ریختم تا آرامش کنم.

_آروم باش عزیزم آروم باش چیزی نیست.

کمی بعد حضور خانم ابراهیمی را کنارم احساس کردم. بعد صدایش گوش هایم را پر کرد.

_خدا مرگم نده.. چی شد؟

بچه ها که کنار هم ایستاده بودند به هم نگاه کردند و پارسا که کمی از آن ها بزرگ تر بود توضیح داد

_داشتیم بدو بدو میکردیم که یکدفعه پای پریسا پیچ خورد.

خانم ابراهیمی خم شد و بازویش را گرفت. با لطافت او را مخاطب قرار داد

_پریسا دخترم بلند شو ببینم میتونی راه بری.

پریسا به سختی ایستاد و وقتی پای پیچ خورده اش به زمین چسبید ضعف کرد. دلم برایش ریش ریش شد. در آغوشش کشیدم و با اضطراب به کلماتم سرعت دادم.

_باید ببریمش بیمارستان.

داریوش که با آرامش مشغول نوشیدن چایش بود، بعد از فاصله دادن لیوان از لب هایش مرا مخاطب قرار داد

_من ماشین آوردم. میتونیم با ماشین من برگردیم.

نگاه خانم ابراهیمی بین من و داریوش جا به جا شد و در نهایت گفت :

_آقای احمدی میاد دنبالمون.

فکری به ذهنم رسید و به سرعت آن را بر زبان آوردم.

_خانم ابراهیمی اجازه بدین تا ون بیاد من و داریوش پریسارو ببریم بیمارستان، بعد برش میگردونیم موسسه.

خانم ابراهمی چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد.مشخص بود که دودل بود. اما در نهایت موافقت کرد

_باشه.

تشکر آمیز نگاهش کردم و سر تکان دادم.

_ممنون.

داریوش از روی زیر انداز بلند شد و به سمتم آمد.وقتی کنارم ایستاد سرش را به سمت خانم ابراهیمی چرخاند و بابت چای تشکر کرد. بعد به همراه داریوش به داخل ماشین نشستیم.

بعد از چهل دقیقه به بیمارستان رسیدیم.

بوی الکلی که در فضا بود باعث میشد حالت تهوع بگیرم. نیم ساعتی را در بیمارستان معطل شدیم بعد بالاخره توانستیم به اتاق پزشک برویم.

پزشک جوان پای پریسا را معاینه کرد. بعد از او خواست که راه برود.

پریسا آرام آرام راه رفت و به گریه افتاد.

پزشک جوان دستی به شانه ی پریسا کشید و من و داریوش را مخاطب قرار داد

_پای پریسا جون ضربه خورده و با بستن خوب میشه.نیازی به نگرانی نیست. با اینحال من چند تا مسکن براش مینویسم که اگر درد داشت استفاده کنه.

داریوش پول داروهارا حساب کرد و باهم از بیمارستان خارج شدیم. وقتی مجددا داخل ماشین نشستیم پریسا را در آغوش گرفتم و پرسیدم

_الان حالت بهتره عزیزم؟

آرام سر تکان داد و چشمان آبی اش را به چشمانم دوخت. مژه هایش هنوز خیس بود.

_آره.

داریوش از آیینه. نگاهم کرد و پرسید:

_بریم موسسه؟

آرام سر تکان دادم.

_آره، اون یکی دیگه خانم ابراهیمی توی موسسه است.

داریوش ماشین را راه انداخت و بدون حرف مسیر را طی کرد.

پریسا را رساندم و بعد از دادن داروهایش به دست خانم ابراهیمی جوان توصیه های پزشک را به او انتقال دادم. وقتی مطمئن شدم که متوجه توضیحاتم شده است از او

خداحافظی کردم و در صندلی جلو کنار داریوش جای گرفتم.

آه عمیقی کشیدم و سرم را به پشت صندلی تکیه دادم.

صدای داریوش را شنیدم. لحنش متعجب بود.

_تو واقعا این بچه هارو دوست داری!

نمیفهمیدم تعجبش دقیقا برای چیست.

کلافه زمزمه کردم:

_معلومه که دوستش دارم.

_خیلی نگرانش شده بودی؟

بی وقفه جواب دادم.

_خیلی.

_اگه پای منم پیچ میخورد انقدر نگرانم میشدی؟

نمیدانستم چرا این سوال ها را میپرسد.

_آره.

دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد و تا رسیدن به عمارت سکوت برقرار بود. به محض اینکه ماشین متوقف شد سرم را به سمت داریوش چرخاندم و عمیق نگاهش کردم.

_مرسی داریوش.

چشمان خمارش را تنگ کرد

_بابت چی؟

_بابت حساب داروهای پریسا.

با مکث سر تکان داد.

_خواهش میکنم.

لبم را به دندان کشیدم. دلم میخواست جور دیگری از او تشکر کنم. دلم میخواست بفهمد که چقدر کارش برایم ارزش داشته است.

در نهایت دودلی را کنار گذاشتم. به سمتش خم شد و لب هایم را به گونه اش چسباندم و بوسیدمش.

وقتی فاصله گرفتم نگاه گنگ و ماتش خجالت زده ام کرد. انگار که انتظار چنین واکنشی را از من نداشت.

قبل از اینکه چیزی بگوید زیرلب خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

**

درب را آرام و با احتیاط بست و کفش هایش را روی جاکفشی گذاشت.همین که خواست درِ جاکفشی را ببندد صدای پدرش را شنید و تکانی خورد.

_سلام پسرم. خوش اومدی.

داریوش رویش را برگرداند و خیره پدرش را نگاه کرد.

_فکر کردم خوابی.

بهمن لبخند مهربانی زد

_نه بابا جان دراز کشیده بودم. صدا تکون خوردن کلیدو شنیدم اومدم تو پذیرایی.

داریوش سری تکان داد.

_که اینطور.

کت قهوه ای رنگش را در آورد و روی مبل انداخت. بعد به سمت آشپزخانه رفت و پرسید:

_چایی داریم؟

_آره پسرم دم کردم.

داریوش ماگ ها را از چای پر کرد و بعد از گذاشتنشان توی سینی به پذیرایی بازگشت.

تلوزیون را روشن کرد و روی مبل نشست.

پاکت سیگار را از جیب پیراهنش بیرون کشید و همزمان گردنبند استیلش روی زمین افتاد.

قبل از اینکه گردنبند را بگیرد پدرش واکنش نشان داد

_پسرم زنجیرت افتاد.

بعد خم شد و گردنبند را میان دستانش گرفت. با دیدن پلاک نقره ای رنگ که رویش آیت الکرسی حک شده بود چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

_این مال طرلان نیست؟

داریوش به سختی آب دهانش را قورت داد و گردنبند را از دستان پدرش چنگ زد.گردنبند را در گردنش انداخت و اخم کرد.

_نه. از طرف یکی دیگه است.

وقتی لبخند نامفهوم پدرش را دید سرش را با تعجب تکان داد

_چیه؟

جمله ی پدرش باعث شد خون در رگ هایش یخ ببندد.

_میدونم داری چکار میکنی داریوش.

قلب داریوش تند و محکم به سینه اش کوبیده شد.از درون بهم ریخت اما اجازه ندید احساساتش کوچکترین تاثیری روی صورتش بگذارد.

پدرش ادامه داد :

_فقط نمیدونم چرا مخفی کاری میکنی.

داریوش به سختی نفسش را بیرون فرستاد و سعی کرد نقاب بی تفاوتی اش را حفظ کند.

_چیو مخفی میکنم؟

_ارتباطت با طرلان رو.

داریوش باز هم به روی خودش نیاورد.

_من متوجه نمیشم.

بهمن خندید و از روی مبل برخواست.

_میدونم غرورت اجازه نمیده بگی پسرم. ولی بدون من بهت افتخار میکنم.

داریوش هم از جایش بلند شد و مستقیم به چشمان پدرش زل زد. حال اضطراب نگرانی درونش جای خود را به تعجب و کنجکاوی داده بود.

قبل از اینکه چیزی بگوید بهمن با همان لبخند عمیق ادامه داد:

_من میدونم تصمیم گرفتی کینه هارو دور بریزی و ارتباطتتو باهاش خوب کنی.

چشمان سبز و آبی پدرش برق زد

_خیلی خوشحالم که مفهوم گذشت رو درک کردی پسرم.

بعد او را در آغوش کشید و دستانش را پشت کتف او گذاشت. جوری محکم در آغوشش کشیده بود که میتوانست

تپش های تند و وحشیانه ی قلب او را احساس کند. اخم داریوش عمیق تر شد و فکش از فشار دندان هایش به درد آمد.

یک لحظه از خودش بدش آمد. اگر پدرش میدانست پسرش چه فکر هایی در سر دارد باز هم این حرف ها را میزد.

وقتی بهمن عقب کشید داریوش از نگاه کردن به چشمان او خودداری کرد. دلش نمیخواست پدرش عذاب وجدان را در چشمان او ببیند.

مجددا روی مبل نشست و مجهولات زیادی به ذهنش هجوم آورد.

پدرش از کجا از رابطه ی نزدیک خودش و طرلان با خبر شده بود؟

نکند خوشگل نفرت انگیز در این باره چیزی گفته بود؟ بعید میدانست او چیزی گفته باشد.

با اینحال نتوانست جلوی خودش را بگیرد و سوال نپرسد.

_شما از کجا در این باره فهمیدین؟طرلان بهتون چیزی گفت؟

بهمن سرش را به طرفین تکان داد

_نه. عطیه گفت تصمیم گرفتی با طرلان رابطتتو خوب کنی.

قلب داریوش فشرده شد و ماگش را از روی میز برداشت. بی توجه به سوزش انگشتانش پرسید

_عمه دقیقا چی بهتون گفت؟

_هیچی پسرم گفت سال جدید تصمیم گرفتی تغییر رویه بدی و با طرلان خوب بشی.هر چند این تغییر رویه دادن تو براش عجیب بود ولی اگه بدونی با چه شوقی ازت تعریف میکرد.

مخش داشت سوت میکشید. عطیه این حرف ها را زده بود؟ عطیه از او تعریف کرده بود؟

از درون به رعشه افتاد. دلیل او را برای گفتن این حرف ها به پدرش میدانست. میخواست با زدن این حرف ها بهمن را تحت تاثیر قرار دهد تا داریوش این حرف ها را از او بشنود و احساس عذاب وجدان کند.

تا نتواند به طرلان آسیب برساند.

تا عقب نشینی کند.

تا نقشه هایش برهم بخورد.

عمه اش بیش از آن چه فکر میکرد باهوش بود. او خوب میدانست داریوش چقدر پدرش را دوست دارد.

و حال که دید او را نسبت به داریوش آنقدر خوب کرده بود، اگر بهمن به این پی میبرد که داریوش در صدد آسیب رساندن به طرلان است نابود میشد.

اما عطیه یک چیز را نمیدانست.

نمیدانست که زخمی که در قلب داریوش وجود داشت چرکین شده بود و کارش از پانسمان کردن آن گذشته بود.

نمیدانست که خون جلوی چشمان داریوش را گرفته و نمیگذاشت هیچ چیز به غیر از هدف شومش را ببیند.

عمه اش شمشیر را از رو بسته بود.

اما او هم قصد عقب نشینی نداشت. این کار عمه اش او را بیشتر سر لج انداخته بود.

انگشتانش را دور ماگ فشرد و در دلش گفت:

" میخوای بجنگی عطیه؟ باشه. پس بجنگ تا بجنگی،.. ولی مطمئن باش که بازنده ی این بازی تویی"

آتش خشم و نفرت چنان در وجودش شعله کشیده بود که حتی متوجه نبود خودش هم در حال سوختن و نابود شدن است.

**

پوفی کشیدم و در جواب اصرار های مکرر نگین تایپ کردم.

"نمیام نگین جان، واقعا حوصله ندارم.اصرار نکن"

به دقیقه نکشید که جوابش روی صفحه نمایان شد.

"تو خیلی بی جا میکنی که نمیای مگه دست خودته که نیای. بیا حال و هوات هم عوض میشه عزیزم"

جملات پر تناقضش به خنده ام انداخت.میتوانستم حالت چهره اش را با آن ابروهای خوش فرم بالا رفته تصور کنم.

تایپ کردم

"چرا نمیگی تولد کیه؟ بگو شاید اومدم"

پیامش را خواندم

" باباجان نمیشناسیش، اسمش هانیه است."

عصبی شدم. شماره ی نگین را گرفتم و موبایل را در گوشم گذاشتم.

کمی بعد صدای نگین در گوشم پیچید.

_تو چرا انقدر ناز میکنی دختر؟ هی نمیام نمیام در آوردی. بیا دیگه.

غریدم

_آخه دختر جان چه لزومی داره من بیام تولد کسی که نمیشناسم. تازه من اصلا دعوت نیستم.زشته.

دادش باعث شد موبایل را از گوشم فاصله دهم.

_خب بیای باهاش آشنا میشی اشکالی نداره که. لوس نشو دیگه.

انگشتم را داخل نوتلا فرو بردم

_نه نگین.

نوتلا را را از روی انگشتم مکیدم و وقتی دیگر صدای نگین نیامد متعجب پرسیدم

_نگین هستی؟

باز هم صدایی نشنیدم. تماس وصل بود چرا که صدای بوق به گوش نمیرسید. همین که خواستم تماس را قطع کنم صدای ظریفی در گوشم پیچید

_سلام طرلان جون خوبی عزیزم؟

لحنش آنقدر مهربان بود که بی اختیار لبخند زدم.

_سلام. ممنونم.

_من هانیه ام طرلان جون. موبایل رو از نگین گرفتم که دعوتت کنم.

ابروهایم بالا پرید.نگین بی شک دیوانه بود. خجالت زده زمزمه کردم

_من مزاحمتون نمیشم هانیه جون.

_نه عزیزم. چه مزاحمتی. خوشحال میشم تشریف بیاری. آدرس رستورانو برات میفرستم.

دیگر نتوانستم مخالفت کنم

_باشه عزیزم.

جواب خداحافظی اش را دادم و همین که خواستم نگین موبایل را بگیرد تماس قطع شد.

پوفی گفتم و قاشق نوتلا را در دهانم بردم.چاره ای جز شرکت کردن در جشن نداشتم. چرا که هانیه شخصا دعوتم کرده بود. درست نبود که نروم.

ظرف نوتلا را برداشتم و از اتاق خارج شدم. بعد از گذاشتن نوتلا داخل یخچال برای خودم چای ریختم و به پذیرایی آمدم و روی مبل نشستم.

عمه در حال دیدن سریالی بود که اسمش را نمیدانستم.

نگاهم را به تلوزیون دوختم و جرعه ای از چایم را نوشیدم. تازه توجهم به سریال جلب شده بود که صدای عمه را شنیدم.

_امزوز یه خانمی زنگ زد.گفت فامیلیش ابراهیمیه.

نگاه گرفتنم از تلوزیون آسان بود.چرا که موضوع به خانم ابراهیمی و بچه ها مربوط بود.

مشتاق پرسیدم.

_خب؟

_گفت که حال پریسا خوب شده و میخواست از این بابت ازت تشکر کنه.

لبخند کمرنگی زدم.

_باید از داریوش تشکر کنه.

عمه عطیه چشمانش را تنگ کرد

_چطور؟

_داریوش پول دارو ها رو حساب کرد. و اینکه اگه اون نبود نمیتونستیم به موقع پریسا رو ببریم بیمارستان.

عمه عطیه آرام سر تکان داد و به فکر فرو رفت. انگار که انتظار نداشت داریوش چنین کاری کند. اما چرا؟ داریوش شاید ظاهر سرد و جدی ای داشت اما بی احساس نبود.

من میدانستم زیر آن پوسته ی سخت و غیر قابل نفوز پسر بچه ای پنهان شده است.

پسر بچه ای که هنوز نتوانسته بود بعضی از احساساتش را درک کند.و یاد گرفته بود که آنهارا پشت نقاب بی تفاوتش پنهان کند.

شاید هم میترسید این احساسات آشکار شود.شاید هم در پی فرار از احساساتش بود.

اما یک چیز را خوب میدانستم. آن هم این بود که من میتوانستم مهربانی ای که در عمق چشمانش لانه کرده بود را ببینم.

فقط باید فرصتی پیش می آمد تا به آن اجازه ی بروز و شکوفایی میداد.

غرق در افکارم بودم که صدای عمه را شنیدم

_به چی فکر میکنی طرلان؟

لبخندی زدم و راستش را گفتم.

_به داریوش.

لبخندش برایم نامفهوم بود. وقتی به حرف آمد دلیل لبخندش برایم آشکار شد

_منم همینطور.

بعد از نوشیدن چای، با عمه مشغول دیدن سریال شدیم. بعد از آن هم سفره شام پهن کردیم و کوفته تبریزی ای که دستپخت من بود را خوردیم.

وقتی پلک هایم سنگین شد زیرلب شب بخیر گفتم و به اتاقم بازگشتم.

روی تخت دراز کشیدم و پتوی مسافرتی ام را تا روی شانه ام بالا کشیدم. از قاب پنجره به ماه نگاه میکردم که متوجه لرزش موبایلم شدم.

صفحه را روشن کردم و با دیدن آن شماره ی ناشناس خواب از سرم پرید.

در واتس آپ برایم عکس فرستاده بود. دودل بودم که وارد صفحه ی چت شوم. دستم را روی قلبم پر تپشم گذاشتم و در نهایت ضربه ی آرامی روی صفحه زدم. منتظر ماندم عکس باز شود و با دیدن عکس دویست و شش آلبالویی رنگی که کنار کلبه پارک شده بود لبم را محکم گاز گرفتم.

عکس از دور گرفته شده بود اما تصاویر کاملا واضح بود.

وقتی متوجه شد، عکس را دیدم مشغول تایپ شد.پیامش که روی صفحه نمایان شد ترس ناشناخته ای وجودم را پر کرد.

"این کلبه ایه که آقای بزرگمهر هر از چند گاهی با دوست هاش دورهمی برگزار میکنه. یه جای پرت که غلطاش به گوش کسی نرسه. جایی که قراره تورو ببره اونجا.

وقتی این کلبه و ماشین آلبالویی رنگو از نزدیک دیدی همه چیز برات معلوم میشه. آماده باش دختره ی احمق"

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

جملاتش روح و روانم را بهم ریخت. اطمینانی که در تک تک کلماتش جریان داشت این بهم ریختگی را تشدید میکرد.

نمیفهمیدم این زن از سمت چه کسی اجیر شده است اما میدانستم کارش را خوب بلد است. چرا که توانسته بود اضطراب قابل توجهی را به وجودم تزریق کند.

دو نظریه بیشتر نداشتم. یا او از سمت فردی بود که من برایش مهم بودم و میخواست از مخمصه نجاتم دهد.

یا از سمت فردی بود که از من و داریوش نفرت داشت و میخواست مارا از هم جدا کند.

اگر نظریه اول را قبول میکردم، در واقع این را قبول کرده بودم که داریوش قصد صدمه رساندن به من را دارد.

اما اگر نظریه ی دوم را قبول میکردم، این را پذیرفته بودم که داریوش بی تقصیر است و کسی برای او پاپوش درست کرده است.

و سختی ماجرا این بود.من اصلا نمیدانستم کدام نظریه درست است.

******

رژ جیگری رنگ را روی لب هایم کشیدم و لب هایم را به هم فشردم. رژ گونه مسی کمرنگی که زده بودم به خوبی روی پوستم نشسته بودم و ریمل مشکیِ مژه هایم، سرعت پلک زدنم را آرام و کشدار نشان میداد.

چشمان قهوه ای رنگم نیز به واسطه ی آرایش چشمانم روشن تر به نظر میرسید.

موهای موج دارم را بعد از شانه کشیدن، با دستانم مرتب کردم و روسری گل دار بزرگم را سر کردم.

در آخر عطر درباری ام را روی گردنم مالیدم و از عمارت خارج شدم.آهنگ کردی ای که از ضبط تاکسی پخش میشد گوشم را نوازش کرد. سوزی که میان کلماتش بود لبخند روی لب هایم آورد.برایم جالب بود. بیشتر آهنگ های ترکی سوزناک بود.

ماشین که مقابل رستوران ایستاد کرایه را حساب کرده و پیاده شدم.

نگاهی به اسم رستوران انداختم.

"ریوان"

کیف نقره ای رنگ براقم را روی دوشم مرتب کردم و بوارد رستوران شدم.با دقت اطراف را برانداز کردم. صندلی های چوبی که کنده کاری های زیبایی داشت دور

میز های مستطیل شکل چیده شده بود و فضای رستوران با آن نور کم زرد رمانتیک به نظر میرسید.

پنجره های بزرگی که با فاصله از هم قرار گرفته بود نیز فضای بیرون را سخاوتمندانه به نماش میگذاشت.نگاهم بیشتر در اطراف چرخ خورد تا پیدایشان کنم. اما مثل اینکه در این طبقه نبودند.

پیشخدمت خانمی که لنز آبی چشمانش از دور خودنمایی میکرد نزدیک آمد و مودبانه گفت:

_خیلی خوش اومدین. دنبال کسی میگردین؟

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش را بدهم صدای دست و جیغ و سوت از طبقه ی بالا به گوش رسید. ابروهایم بالا پرید و با لبخند جواب پیشخدمت را دادم

_پیداشون کردم.

خندید و به پله های چوبی اشاره کرد.

_بفرمایین.

سری تکان دادم و از پله ها بالا رفتم. به محض اینکه به طبقه ی بالای رستوران رسیدم نگین که در تیررس نگاهم بود از جا بلند شد و داد زد.

_به افتخار طرلان.

پسر ها و دخترها دست زدند و هورا کشیدند. گونه هایم رنگ گرفت و با خجالت زمزمه کردم

_ممنونم.

دختر جوانی که چشمان طوسی رنگی داشت نزدیک آمد و دستش را به سمتم دراز کرد.

_سلام طرلان جون. من هانیه هستم. خیلی خوش اومدی.

با لبخند تشکر کردم و تولدش را تبریک گفتم. بعد جعبه ی مربعی شکل قرمز را به دستش دادم و کنار نگین روی صندلی چوبی نشستم.

نوشیدنی قرمز رنگ را نوشیدم و شیرینی ای داخل پیش دستی ام گذاشتم.

مشغول خوردن شیرینی بودم که نگین سرش را کنار سرم خم کرد و پرسید:

_از بابا لنگ دراز چه خبر؟ هنوز دکت نکرده؟

چپ چپ نگاهش کردم

_چرا باید دکم کنه اونوقت؟

لبخند پهنی زد.

_از اون جایی که آدم ها خیلی زود دل ایشونو میزنن.

آهی کشیدم. نمیدانستم نگین کی از گفتن این حرف ها دست برمی دارد. او یا داریوش را مثل کف دستش میشناخت یا

اصلا او را نمیشناخت و داشت از روی ظاهر مغرورش اینگونه قضاوتش میکرد.

_من که چنین ویژگی ای رو توی داریوش ندیدم.

_آخه تو کور شدی طرلان جونم.دیگه نمیتونی واقعیت رو ببینی.

نتوانستم جوابش را ندهم.دیگر از دست این پیش داوری هایش خسته شده بودم پرحرص گفتم:

_شاید هم تو دچار خطای دید شدی.

خندید. خنده اش که تمام شد به حرف آمد.

_من به خاطر خودت میگم دختر جان.

_مرسی که انقدر به فکرمی نگین. ولی من خودم میدونم دارم چکار میکنم.

لبش را کج کرد

_بعید میدونم.

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کنم، صدای آشنایی که به گوشم رسید باعث شد قالب تهی کنم.

_سلام بچه ها.

چرخاندن سرم بی اراده بود.قفل شدن نگاهم در چشمان میشی اش هم همینطور. او اینجا چه میکرد؟ چه کسی او را دعوت کرده بود؟

وقتی نگاهش روی چهره ام چرخید لبخندش محو شد. جا خورده بود. مثل من که جاخورده بودم. انگار او هم خبر نداشت که من اینجا هستم.

ضربان قلبم روی هزار رفت و با این فکر که نگین از این قضییه باخبر بوده است حالم وخیم تر شد.

صدای هانیه باعث شد نگاهم را از سبحان جدا کنم.

_بشین سبحان جان.خیلی خوش اومدی.

سبحان با مکث به خودش آمد و بدون اینکه جواب هانیه را بدهد روی صندلی آن طرف میز جای گرفت. او هم شکه شده بود.چرا که او عادت داشت جواب تشکر و عذر خواهی فرد مقابلش را بدهد.

انگشتانم را در هم گره زدم و پرحرص و ناباور نگین را مخاطب قرار دادم.

_تو میدونستی نگین؟

جدی جواب داد

چهره اش جمع شد و پلک روی هم فشرد.

_نه طرلان من اصلا خبر نداشتم.

غریدم:

_اینم نمیدونستی که سبحان دوست هانیه ام هست؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

_به خدا حواسم نبود.

چشمانم پر از اشک شد و لب زیرینم را داخل دهانم بردم.

_وقتی اصرار میکردی که به تولد هانیه بیام هم حواست نبود؟

اینبار ابروهایش گره کوری خورد.

_معلومه که نه. مگه احمقم وقتی اون دعوته اصرار کنم بیای؟ تازه مگه هانیه لیست دوست هایی که دعوت کرده رو به من گفته که داری اینجوری باز جوییم میکنی؟

کلافه پوفی کشیدم. انگار هانیه متوجه بحثمان شده بود که متعجب و کنجکاو نگاهمان میکرد.

وقتی متوجه نگاهم شد بی صدا لب زد

_چیزی شده؟

به هر سختی ای که بود لبخندی بر لب هایم نشاندم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. بعد برای اینکه بیش از این رفتارم جلب توجه نکند گازی به شیرینی ام زدم و نوشیدنی ام را نوشیدم.

چاره ای جز ماندن در این جمع نداشتم. اگر به محض آمدن سبحان میرفتم بدجور جلب توجه میکردم.

و از طرف دیگر نمیخواستم هانیه فکر کند از شرکت در جشن او معذب شده ام. هر چند که معذب شده بودم. اما نه بخاطر او و جشنش.

خودم را مشغول نشان دادم تا وقتی که موقع بریدن کیک شد. هانیه با خنده ای که لب هایش را زینت داده بود کیک گل سرخ را برید و صدای دست و سوت فضای رستوران را پر کرد.

سرم پایین بود اما میتوانستم سنگینی نگاه سبحان را روی خودم احساس کنم. دندان هایم را روی هم فشردم.برخلاف تلاش بسیارم، نگاهم سر کشی کرد و به سمت سبحان کشیده شد.

بر عکسِ من که از تلاقی نگاه هایمان مضطرب بودم او با خیال راحت داشت نگاهم میکرد میکرد.

اخم کردم. ظرف کیک که مقابلم قرار گرفت زیر لب تشکر کرده و چنگال را در خامه ی سرخ کیک فرو بردم. طعم فوق العاده اش زیر نگاه سبحان برایم زهر مار شد و کیک در گلویم پرید.

سرفه های بلند و پی در پیم باعث شد نگین جام را برایم از نوشیدنی پر کند. تمام محتویات جام را سر کشیدم. کمی که

حالم جا آمد برای خودم نوشیدنی ریختم و با احتیاط نوشیدمش.

خواستم باقیه کیک را بخورم اما نتوانستم. نگاه های خیره ی سبحان برایم غیر قابل تحمل شده بود.

ببخشید آرامی گفتم و با برداشتن موبایل از داخل کیفم از جا برخواستم. به سمت پنجره ی بزرگ رفتم و نزدیکش ایستادم.

مشغول نگاه کردن به خیابان پر تردد بودم که حضور شخصی را کنارم احساس کردم.

حدس اینکه چه کسی کنارم ایستاده است سخت نبود. بوی آدامس پرتقالی اش به خوبی معرفش بود. فقط دلیل حضورش کنار خودم را نمیدانستم.

لب هایش که جنبید به دلیل حضورش پی بردم.

_باید صحبت کنیم.

یاد آخرین مکلماتمان افتادم. مکالمه ای که در آن به او پشنهاد داده بودم باهم دوست معمولی بمانیم و او رد کرده بود.

سرم را چرخاندم و نگاهم را به میشی های براقش دوختم.

_فکر کردم این خودت بودی که نمیخواستی باهم حرف بزنیم و ارتباطی داشته باشیم.

قدمی نزدیک آمد.

_ببین طرلان. موضوع این بار خیلی مهمه.

یک تای ابرویم را بالا دادم.

_واقعا؟ خب بگو ببینم من میشنوم.

نمیدانم مکثش برای چه بود.انگار میخواست حرفی بزند اما نمیدانست چطور باید آن را بازگو کند. چشمانش این را میگفت. میگفت رازی عمیق در سینه اش دارد.

_باید از داریوش بزرگمهر فاصله بگیری.

این چندمین باری بود که این جمله ی آزار دهنده را میشنیدم. سعی کردم واکنش تندی نشان ندهم.

_چرا؟

_اون بنظر پسر موجهی نیست.

جمله اش باعث شد از شدت حرص بخندم.

_خیلی جالبه این روزها همه وکیل وصی داریوش شدن.

به اطرافم نگاه کردم و صورتم را نزدیک صورتش بردم.

_بهم بگو از بین شما ها کسی نیست که عیبی داشته باشه که همتون مدعی شدین؟

نمیدانستم سکوتش بخاطر حرف های منطقی من بود یا دلیل دیگری داشت. برای یک لحظه غم عمیقی در چشمانش موج زد و زمزمه کرد:

_ببین طرلان. محض رضای خدا به حرفم گوش کن.حرف هات درسته. هیچ کس بی عیب نیست.من مطمئنم خودم هم عیب هایی دارم. ولی قصد من از زدن این حرفها فقط کمک به تواِ.

لحن پر التماسش متعجبم کرد.هیچگاه با این لحن با من صحبت نکرده بود. وقتی سکوت و تعجبم را دید با همان لحن ادامه داد

_ازت خواهش میکنم همین یک بارو به حرفم گوش بده طرلان. از اون پسر فاصله بگیر.

احساس میکردم پشیمانی زیادی در عمق شمانش بود. پشیمانی ای که نمیدانستم چه دلیلی دارد. عقلم میگفت این فرد چندمین نفر است که راجع به داریوش اینگونه میگوید اما قلبم خودخواهانه از داریوش حمایت میکرد.

در شرایط بدی قرار گرفته بودم. دیگر نمیدانستم باید به عقلم اعتماد کنم یا قلبم.

فقط یک چیز را میدانستم. من بدون آن مرد نمیتوانستم یک لحظه هم نفس بکشم.

با چشمانی که میسوخت نگاهش کردم. غم بسیاری در لحنم جریان داشت.

_سبحان. من اونو دوست دارم. میدونم از این قضییه ناراحتی ولی..

دستانش را جلو آورد و دستانم را گرفت.

_گوش کن طرلان.

دستم را عقب کشیدم.

_من نمیتونم به خاطر حرف های بی اساس مردم داریوشو قضاوت کنم.

اشک هایم قطره قطره چکید و زمزمه کردم

_متاسفم سبحان.

گفتم و بدون آنکه منتظر صحبتی از جانب او باشم به سمت صندلی ام رفتم و کیفم را از روی آن برداشتم. توجهی به نگاه های پر تعجب بقیه نکردم و به سمت هانیه رفتم.

با نگرانی پرسید:

_چیشد عزیزم؟ بهت بد گذشت؟

لبخندی به رویش پاشیدم

_نه عزیزم. من یکم ناخوش احوالم نمیخوام با این حالم بقیه رو هم ناراحت کنم.

نگاه دلگیرش را که دیدم سرم را خم کردم و گونه اش را بوسیدم.

_امید وارم ناراحت نشی هانیه جان. تولدت مبارک.

آهی کشیدم و از پله ها پایین رفتم.به محض قرار گرفتن در فضای آزاد هوای شهریور ماه را به ریه هایم کشیدم. نفس کم آورده بودم.آرام راه افتادم.

آب دهانم را قورت دادم و درد عمیقی را در گلویم احساس کردم.

ناراحت بودم.دلم میخواست جایی بروم که خبری از پیش داوری های بی رحمانه و عجولانه ی مردم نباشد.جایی بروم که من و محبوبم را بپذیرند. همان گونه که بودیم.

*****

چند مشت آب به صورتش پاشید و نگاهش را به چهره جمع شده اش در آیینه ی چهارگوش روشویی دوخت.قطرات آب از روی شقیقه هایش راه گرفتند و برای رسیدن به فک زاویه دارش از هم پیشی گرفتند.

پریشان بود. احساساتش مانند کلاف کاموا درهم پیچیده بود و داشت دیوانه اش میکرد. نمیتوانست حسی که داشت را توصیف کند.

حتی نمیتوانست برای آن اسمی انتخاب کند.آب دهانش را به سختی قورت داد و چشمان وحشی اش را تنگ کرد.

او را چه شده بود؟این دیگر چه نفرینی بود؟ چرا تصویر خوشگل نفرت انگیز در چادر نماز مادرش یک لحظه هم از مقابل چشمانش کنار نمیرفت؟

چرا عطر تنش که با رایحه ی آن چادر در هم آمیخته شده بود هنوز در بینی اش بود و هنوز حالش را زیرو رو میکرد؟

دستانش را روی سنگ روشویی فشرد و به دردی که در انگشتانش پیچید توجهی نکرد.

اصلا چرا آن روز به چهار چوب در تکیه داده و نگاهش را از روی او برنداشته بود؟ چرا محو تماشایش شده بود؟ چرا دیدن این صحنه از پا درش آورده بود؟

این چه حالی بود؟ چه حسی بود که افسار عقلش را در دست گرفته و تاختن را از او ربوده بود؟ چه حسی بود که این گونه او را به دام انداخته بود؟

احساس میکرد در باتلاقی گیر افتاده است. نه میتوانست دست و پا بزند، نه میتوانست بی حرکت بماند و در باتلاق فرو برود.

چرا نمیتوانست در برابر خوبی های بی اندازه ی این دختر بی تفاوت بماند؟مثل آن روز که برایش شیر داغ آورده بود.

یا آن روز که لب رودخانه اعتراف کرده بود که عاشق اوست. آن روز را یادش نمیرفت.چطور توانسته بود درون او را ببیند و احساسش را بخواند؟ در حالیکه یادش نمی آمد احساش را پیش او بروز داده باشد.

به چشمانش نگاه کرد.به رگه های ظریف قهوه ای رنگش. این رگه ها خوب بلد بودند مانند میله های زندان احساساتش را زندانی کنند.

اما اینبار او و چشمانش در مقابل این دختر مغلوب شده بودند.

دختری که تصویر لبخند و چشمانش شب و روز جلوی چشمانش بود.چرا حالا که آنقدر به هدفش نزدیک شده بود دچار تردید شده بود؟... چرا؟

چشمانش رگه های سرخی گرفت و اشک درشتی از چشمش روان شد.

زیر لب غرید:

_تو نابودم میکنی.. نابوودم میکنی.

به گردنبند استیلی که در گردنش بود نگاه کرد.به آیه های آیت الکرسی. یادش می آمد. مادرش نیز وقتی داریوش کوچک بود به او دعای جوشن کبیر هدیه داده بود تا نگه دارش باشد.او هم آن دعا را در جیب چپش گذاشته بود.

این هدیه ی خوشگل نفرت انگیز نیز او را برای چندمین بار یاد مادرش و مهربانی هایش انداخت.

گلویش درد گرفت. دستش را به سمت زنجیر گردنبند برد و آن را پاره کرد.

حال که تا اینجای راه را آمده و بیشتر مسیر را طی کرده بود، حال که به هدفش نزدیک شده بود، نباید اجازه میداد چیزی راه رسیدن به موفقیتش را سد کند.

نباید عقب نشینی میکرد. نباید جا میزد.

پلاک مستطیل شکل را در دستش فشرد و در نهایت آن را کنار سنگ روشویی گذاشت.

چشمانش برق زد و لحنش پر از نفرت شد.

_نمیزارم برنامه هامو خراب کنی خوشگل نفرت انگیز... نمیزارم.

همانطور به چشمان پر از اشکش در آیینه خیره بود که درب سرویس بهداشتی به صدا در آمد.

وقتی جوابی نداد صدای پدرش به گوش رسید.

_پسرم..حالت خوبه؟

داریوش دندان هایش را محکم روی هم فشرد و جواب داد.

_الان میام.

بعد چشمانش را تنگ کرد و زمزمه کرد.

_فردا کارو تموم میکنم.

سپس زنجیر و پلاک را در دستش گرفت و از سرویس بهداشتی خارج شد. بهمن به محض بیرون آمدن داریوش وارد دستشویی شد.

داریوش پاکت سیگارش را از روی میز چوبی برداشت و وارد اتاقش شد. روی تخت دو نفره اش دراز کشید و به تاج تختش تکیه داد.

سیگار را بین لب هایش گذاشت و آن را آتش زد. چند پک پی در پی به سیگار زد و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

سیگار را که بین انگشت اشاره و انگشت میانه اش بود از لب هایش فاصله داد و موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد.

خواست به پیام ها برود. اما حسی وادارش کرد وارد اینستاگرام بشود و برای چندمین بار روی عکس تکی طرلان ضربه بزند.

نگاهش را عمیقا به چشمان او در تصویر دوخت. چشمان براق و معصومش. از نظرش این چشم ها درون این دختر را عریان برایش به نمایش میگذاشتند. بدون هیچ نقاب یا پوششی.

پک دیگری به سیگارش زد و اینبار یادش رفت دود سیگارش را بیرون بفرستد و به سرفه افتاد.

وقتی سرفه هایش تمام شد از اینستاگرام خارج شد و اینبار به قسمت تماس رفت. روی اسم خوشگل نفرت انگیز ضربه زد و موبایل را در گوشش گذاشت.

چند بوق که خورد صدای ظریف اما بی حال طرلان در گوشش پیچید.

_جانم.

چرا صدایش آنقدر خسته بود. لحنش چرا غمگین و درمانده بود؟ نتوانست چیزی نپرسد.

_چیزی شده؟ انگار چیزی ناراحتت کرده.

آه عمیقی کشید.

_نه چیزی نیست فقط یکم حال ندارم.

داریوش لبخند خبیثی زد.

_یادته بهت گفتم سوپرایز اصلی هنوز مونده؟

طرلان با مکث جواب داد

_یادمه.

_فردا میخوام ببرمت یه جایی که حالت جا بیاد.

_کجا؟ بازم میخواییم بریم دورنما؟

داریوش نچ کشیده ای گفت.

_نچ.قراره بریم یه جای بهتر از اونجا.یه جایی که نشونت ندادم.

طرلان کمی بی قرار شد و با یاد آوری حرف های آن زن غریبه ضربان قلبش بالا رفت.اما به سرعت حسش را پس زد و با کنجکاوی پرسید.

_کجا؟

_اِ نشد دیگه. اگه بگم که مزه اش از بین میره. اونوقت دیگه سوپرایز محسوب نمیشه.

طرلان با ناراحتی عقب نشینی کرد.

_باشه.

لبخند داریوش عمیق تر شد.

_آفرین دختر خوب. فردا بعد ازظهر میام دنبالت.

_باشه.فقط..

داریوش اخم کرد.

_فقط چی؟

_فقط ممکنه عمه تورو ببینه بهم غر بزنه.

_باشه دخترم، یکم دور تر از عمارت منتظرت میمونم.

خنده ی آرام طرلان گوش هایش را پر کرد.

_مرسی.

_قابلی نداشت.

_دوست دارم.

اعتراف یکباره ی دختر دلش را یک طوری کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد

_میدونم.

صدای خنده ی طرلان اینبار بلند تر بود.

_خیلی از خودراضی هستین آقای بزرگمهر.

لب های داریوش انحنا گرفت.

_میدونم.

وقتی دیگر صدای دخترک به گوشش نرسید تماس را قطع کرد و نفس داغش را از میان لب هایش بیرون فرستاد.

سرش را به تاج تختش کوبید و پلک روی هم فشرد.

احساسات ضد و نقیضش اذییتش میکرد.این عذاب وجدان برای چه بود؟ مگر این همه مدت برای فردا انتظار نکشیده بود؟ مگر بار های برای فردا برنامه ریزی نکرده بود؟

پس این حس موزی این وسط چه میگفت؟

دست هایش مشت شد. دیگر این چیزها مهم نبود. مهم هدفش بود. مهم نابودی این دختر بود.

با این فکر لبخندی زد و با لذتی توام با درد پلک هایش را روی هم گذاشت.

***

هوا گرگ و میش بود. یک ساعتی میگذشت که از شهر خارج شده بودیم و هنوز به مقصد نرسیده بودیم. نمیدانستم کجا قرار است برویم و داریوش نیز هیچ چیز در این رابطه نمیگفت.همین هم باعث میشد بیشتر هیجانزده شوم.

هربار هم که میپرسیدم کی میرسیم، با خونسردی از من میخواست تا صبر پیشه کنم و در سکوت رانندگی میکرد.

نفسم را به سختی بیرون فرستادم و به جاده ی خلوت روبه رویم نگاه کردم.این جاده و مسیر را نمیشناختم.

به نزدیکی جنگل که رسیدیم صدای داریوش را شنیدم.

_داریم میرسیم خانم خانما.

انگار متوجه کلافگی ام شده بود که این را گفته بود.

آرام زمزمه کردم.

_باشه.

همان لحظه توجهم به پاکت آدامس پرتقالی جلب شد و با کنجکاوی و تعجب پرسیدم:

_تو آدامس پرتقالی میخوری؟

_بعضی موقع ها.. چطور؟

_هیچی. همینجوری.

بقیه ی مسیر در سکوت طی شد. وقتی دیگر چیزی به کلافگی ام باقی نمانده بود داریوش راهنما زد و ماشین را گوشه ی جاده پارک کرد.

به درخت های بلند و پر برگ اطرافم نگاه کردم. در جنگل بودیم،اما چه جنگلی؟ نمیدانستم.

بی اختیار پرسیدم :

_اینجا کجاست داریوش؟

جوابم را نداد.کمربندش را باز کرد و دستش را داخل جیبش برد. لحظه ای بعد روسری مشکی رنگی را بیرون آورد.

تعجب کردم. نگاه متعجبم را که دید سرش را نزدیک آورد و زمزمه کرد.

_از اینجا به بعدو باید پیاده بریم.برای همین باید چشم هاتو ببندم.

بی اختیار به خنده افتادم.وقتی نگاه جدی اش را دیدم خنده ام را متوقف ساخته و پرسیدم.

_نمیشه همینجوری.. همینجوری چشم هامو..

اجازه نداد جمله ام را کامل کنم.

لپم را کشید و با لبخند گفت :

_نه نمیشه. این هم بهت بگم، اگه میخواستم خفتت کنم مینداختمت تو صندوق عقب.

چشمکی زد و اضافه کرد

_اینجوری کارم راحت تر بود.

دستی روی گونه ام کشیدم. مطمئن بودم رد انگشتانش روی گونه ام مانده است.

لبخند زدم و عمیق نگاهش کردم.

از ته قلبم زمزمه کردم.

_من بهت اعتماد دارم.

گوشه ی چشمانش چین خورد و روسری را روی چشمانم گذاشت.روسری را پشت سرم گره زد و سیاهی مطلق جلوی چشمانم را گرفت.

انگشت گرمش که روی لب های نیمه بازم کشیده شد احساس کردم قلبم از جای بلندی سقوط کرد و نفس هایم بلند و کش دار شد.

_چکار.. میکنی؟

صدای خنده ی آرامش را شنیدم. بعد صدای باز شدن درب ماشین را. کمی بعد درب سمت من نیز باز شد و داریوش دستم را گرفت.

با کمکش از ماشین پیاده شدم و با احتیاط به دنبالش قدم برداشتم.بعد از چهل قدم ایستاد و دستم را فشرد.

سپس دستانش را از پشت روی شانه هایم گذاشت و صدای بم و گرفته اش پرده ی گوشم را لغزاند.

_چشم هاتو باز کن خانم معلم.

روسری را که از چشمانم برداشتم، با دیدن کلبه آشنا و دویست و شش آلبالویی رنگ روبه رویم خون در رگ هایم یخ بست.

لبخند از روی لب هایم پر کشید و وحشت کردم. این همان کلبه و همان دویست شش آلبالویی لعنتی بود.همانی بود که آن زن ناشناس عکسش را برایم فرستاده بود.

یاد حرف های دلهره آور آن زن افتادم. حرف هایی که پیامشان این بود که داریوش قصد صدمه رساندن به من را دارد و باید از او فاصله بگیرم.حرف هایی راجع به مشکل

داشتن ماشین و... احساس کردم تیغی لای گلویم گیر کرده است.

یادم می آمد. گفته بود مدرک دارد. مدرکش هم عکس هایی بود که کاملا با چیزی که میدیدم مطاقبت داشت.

خشک شده بودم و توان انجام هیچ واکنشی را در خودم نمیدیدم. مغزم نمیتوانست اطلاعات قبلی و اطلاعات کنونی را هضم کند.یعنی بخشی از حرف های زن که مربوط به کلبه و دویست و شش بود درست بود یا تمام حرف هایش؟

لب هایم را مانند ماهی ای که از آب بیرون افتاده، از هم فاصله دادم و با دهانم نفس کشیدم.

سکوتم که طولانی شد داریوش پرسید:

_چیشد خوشت نیومد؟

دور زد و مقابلم ایستاد. نمیدانستم باید چه بگویم.بهم ریخته و پریشان نگاهش کردم. وقتی رنگ نگاهش تغییر کرد و متعجب شد سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

_این ماشین برای منه؟

سر تکان داد.پرسیدم:

_به چه مناسبتی؟

سرش را به سمت شانه اش کج کرد.

_هدیه دادن به کسی که دوسش داری مناسبت نمیخواد.

احساس میکردم دارد از جواب منطقی دادن طفره میرود. همین هم باعث میشد حرف های آن زن بیشتر در ذهنم رژه برود.

دوباره پرسید:

_خوشت نیومد؟

به سختی لب هایم را حرکت دادم.

_ قشنگه.

_دوس داری امتحانش کنی؟

ضربان قلبم روی هزار رفت.ذهنم مسموم شده بود. حال واقعا نمیدانستم برق چشمانش از روی ذوق است یا چیز دیگر!

_الان؟

خندید. آرام و عمیق.

_نه وقتی خواستیم برگردیم.

ابروهایم را بالا دادم.

_کی قراره برگردیم؟

دستم را گرفت و مرا به سمت کلبه کشاند.

_انقدر سوال نپرس خانم معلم. هرچی بیشتر بدونی به ضررته.

از پله های چوبی بالا رفتیم و بعد از باز کردن در وارد کلبه شدیم.

نگاهم دورتا دور کلبه چرخید.آشپزخانه ی کلبه شامل یک گاز و چند کابینت قهوه ای رنگ میشد. پذیرایی نیز با پشتی های قرمز و شومینه ی روشن و تخت دو نفره زیبا به نظر میرسید. درون کلبه روشن بود.رنگ دارچینی درون کلبه و بوی چوب نیز آرامش خاصی را به وجود آدم تزریق میکرد.

داریوش به پشتی قرمز اشاره کرد.

_بشین تا برم یه چایی قند پهلو بریزم.

خواسته اش را اجابت کردم. نشستم و به پشتی تکیه دادم.حال کمی از اینکه با او در یک کلبه ی کوچک تنها شده بودم معذب بودم.

نگاهم روی کتری که زیرش روشن بود چرخید. با تعجب پرسیدم :

_کسی اینجا بوده؟

قوری را برداشت و فنجان ها را از چای پر کرد.

_چطور؟

انگار عادت داشت سوال هایم را با سوال جواب بدهد.

_آخه زیر کتری روشنه. ماهم که تازه رسیدیم پس...

جمله ام را ادامه ندادم. فنجان های چای را داخل سینی گذاشت و به سمتم آمد. وقتی مقابلم نشست با خنده به حرف آمد.

_بله خانمِ مارپل. ما یه عمو یحیی ی مشتی داریم که هر از چند گاهی میاد به اینجا سر میزنه.

فنجان را برداشت و نزدیک لب هایش برد.بخاری که از چای بیرون می آمد باعث شد بی اختیار واکنش نشان دهم

_داریوش مواظب باش.. داغه

بی توجه به حرص خوردن هایم جرعه ای از چای داغ را نوشید. بعد آن را داخل سینی برگرداند.

نگاه پر شیطنتش را به چشمانم دوخت.

_میترسی بسوزم خانم معلم؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم مچ دستم را میان انگشتان داغش گرفت و مرا محکم به سمت خودش کشید. جوری که فاصله ی صورتم با صورتش تنها چند سانتی متر شد.

درحالیکه که به داغی دستانش فکر میکردم زمزمه وار صدایش زدم.

_داریوش.

_نمیدونی.. من الانم دارم میسوزم.

لبم را گاز گرفتم.نمیدانستم چطور باید حرف های عجیبش را تعبیر کنم. حالت نگاهش هم جوری بود که نمیتوانستم هیچ حسی را از آنها بخوانم. این نزدیکی نیز مغزم را از کار انداخته بود. به سختی به خودم آمدم و دستم را از میان انگشتان قوی اش بیرون کشیدم.

فنجان چای را برداشتم و مشغول نوشیدنش شدم.در حال نوشیدن جرعه های آخر چایم بودم که موبایل داریوش زنگ خورد.

داریوش تماس را وصل کرد و پرانرژی سلام داد.بعد از شوخی و خوش و بش با فرد پشت خط نگاهش را به من دوخت و خطاب به همان فرد گفت:

_آره. بیا. بیا. اتفاقا یک نفر هست که میخوام بهت نشونش بدم...باشه.منتظرتم.

تماس را قطع کرد و موبایل را کنارش گذاشت. کنجکاو شدم. چه کسی میخواست مرا ببیند؟

داریوش فنجان های خالی را برداشت و بعد از گذاشتنشان داخل سینی به سمت آشپزخانه رفت. فنجان ها را شست و آن ها را داخل کابینت گذاشت. بعد حوله را برداشت و با وسواس دستانش را پاک کرد.

وقتی مقابلم ایستاد با حیرت پرسیدم.

_کی میخواد بیاد منو ببینه؟

لبخند خبیثانه ای زد.

_وقتی اومد خودت میفهمی.

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم. هر چه میگفتم داریوش به حرفه ای ترین شکل ممکن مرا میپیچاند. برای همین سکوت را به دیگر گزینه ها ترجیح دادم.

رویش را برگرداند و بی آنکه چیزی بگوید از کلبه خارج شد. رفتار های عجیبش داشت دیوانه ام میکرد.بدتر از همه افکار بدی بود که هر ثانیه در ذهنم جولان میداد و قصد رها کردنم را نداشت.

کمی بعد داریوش در حالیکه یک دستش را پشتش نگاه داشته بود وارد کلبه شد و مقابلم ایستاد. سرم را بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم.

نگاه سوالی ام را که دید مقابلم نشست و آمرانه گفت :

_چشم هاتو ببند.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از کمی مکث چشمانم را بستم.

دوباره صدایش را شنیدم.

_حالا دست هاتو بیار جلو.

کاری که گفت را انجام دادم. دستانم را که جلو بردم کمی بعد با قرار گرفتن شی ای درون دستم چشمانم را باز کردم.

با دیدن کتاب درون دستم نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و خندیدم.

عنوان کتاب را با ذوق خواندم.

«دزیره»

مات زده نگاهش کردم.

_واااای داریوش.. این..

لب زیرینم را داخل دهانم بردم و کمی بعد جمله ام را تغییر دادم.

_این بهترین هدیه ایه که گرفتم.

در سکوت، با لبخندی که روی لب هایش خودنمایی میکرد نگاهم کرد.

هیجان زده شروع به توضیح دادن کردم.

_میدونی وقتی کتابو خوندم پانزده سالم بود.توی کتاب خونه خونده بودمش.. این کتاب خاطرات اون دورانو برام زنده کرد.

وقتی باز هم سکوت کرد ادامه دادم:

_ممنونم. خیلی دوسش دارم.

سری تکان داد و با بیان خواسته اش برای چندمین بار متعجبم کرد.

_کتابو باز کن و قسمتی از رمان رو که دوست داری برام بخون.

موافقت کردم. کتاب را گشودم و بعد از پیدا کردن صفحه ی مورد نظرم با اشتیاق شروع به خواندن کردم.

«_ژوزفین عزیز ما تصمیم گرفته است مجددا وارد زندگی مقدس زناشویی شود.

صدای خنده های مخفیانه و شاید تحقیر آمیز به گوش میرسید. ژوزفین بدون توجه با روبان قرمز گردنش بازی میکرد.

ترز مجددا گفت:

_زناشویی مقدس.

ترز برای آنکه قدرت و استحکامی به کلمات خود بدهو ساکت شد و به باراس نگاه کرد. باراس سر خود را حرکت داد. ترز شروع به صحبت کرد.

_ژوزفین نامزد همشهری ژنرال بناپارت شده است.

_نههه

همان طوری که سایرین به طور واضح این فریاد را شنیدند. من هم آن را شنیدم. این فریاد وحشتناک هوای

سالن را شکافت و در فضا معلق ماند. سکوت مرگباری همه را فرا گرفت. در یک لحظه متوجه شدم که من فریاد کشیده و گفته ام نههه»

کتاب را بستم و دستم را روی گونه های خیسم کشیدم. چکیدن اشک هایم بی اختیار بود.یاد دوران نوجوانی ام و شرایط درهمی که حال در آن قرار گرفته بودم دلیل جاری شدن اشک هایم بود.

از نظرم چیزی آزار دهنده تر از خیانت و دروغ گویی نبود.

ذهنم دوباره به عقب بازگشت و یاد حرف های آن زن افتادم. با غم عمیقی داریوش را نگاه کردم.

اگر تمام این محبت ها و زمزمه های عاشقانه دروغ بود چه؟ اگر واقعا داریوش قصد بازی دادنم را داشت چه؟آن وقت چه از من باقی می ماند؟

حتی تصور چنین چیزی باعث میشد قلبم به دو قسمت تقسیم شود.

حتی تعجبی که در نگاه داریوش بود باعث نشد تا به حرف بیایم.همین که داریوش خواست چیزی بپرسد درب کلبه به صدا در آمد و نگاه هر دویمان به در کشیده شد.

داریوش برخاست و بعد از گشودن در از کلبه خارج شد. وقتی صدای خنده اش آمد متعجب به درب نیمه باز نگاه کردم.

قبل از اینکه تصمیم بگیرم از جایم بلند شوم با نه صدای داریوش را شنیدم.

_طرلان جان.. یک لحظه میای؟

از جا برخاستم و به سمت در رفتم. وقتی بیرون از کلبه کنار داریوش ایستادم با دیدن پیرمرد لاغر اندام و ریزه پیزه ی روبه رویم لبخند زدم و سلام دادم.

پیر مرد خندید و آرام سرش را تکان داد.

_سلام دخترم. خوبی؟

_ممنونم.

داریوش خندید و با دستش بازوی پیرمرد را نوازش کرد.بعد سرش را به سمتم چرخاند و مرا مخاطب قرار داد

_این هم از عمو یحییِ من.

رو به عمو یحیی گفتم :

_خوشبختم.

با همان لحن آرام و مهربان تشکر کرد و بلال های درون دستش را به دست داریوش داد. بعد از چند کلام دیگر که بینشان رد و بدل شد خداحافظی کرد و رفت.

همانطور که مسیر رفتنش را با نگاه دنبال میکردم صدای داریوش را شنیدم.

_پیرمرد ساکت و بی آزاریه.ازش خوشم میاد.

آرام زمزمه کردم

_منم همینطور.

دستش را پشت کمرم گذاشت و هر دو وارد کلبه شدیم. هوا که تاریک تاریک شد داریوش مشغول پوست کندن بلال ها شد و روی چهارپایه ی چوبی مقابل شومینه نشست.

وقتی پوست بلال ها کاملا کنده شد داریوش آنها را روی آتش شومینه نگاه داشت و مشغول گرداندنشان روی آتش شد.

صدای تق تق پختن بلال حس خوبی را به وجودم سرازیر کرد و با لبخند به منظره ی دلنشین مقابلم چشم دوختم.

بلال ها که پخت داریوش، آن ها را درون آب نمک گذاشت و کمی بعد وقتی بلال ها را داخل سینی گذاشته بود بازگشت.

بلالی از داخل سینی برداشتم و گازی به آن زدم.

شیره ی خوش طعمش با چاشنی نمک فوق العاده بود. زیر لب تشکر کردم و با اشتها باقی بلالم را خوردم.

وقتی خوردنم تمام شد چوب بلال را داخل سینی گذاشتم و از پس پنجره بیرون را نگاه کردم.

هوا تاریک تاریک شده بود.

ساعت چند بود؟

به سرعت پرسیدم :

_داریوش ساعت چنده؟

دستش را بالا آورد و به ساعت مچی سرامیکی اش نگاه کرد.

_ده

_ده شب؟.. واای. برنمیگردیم؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت.

_مگه قراره برگردیم؟

یخ بستم.منظورش چه بود؟

_چی؟

_همین که شنیدی خانم معلم.شب رو اینجا میمونیم.

چه داشت میگفت؟ من نمیتوانستم شب را با یک مرد نامحرم زیر یک سقف بگذارنم. مهم نبود آن فرد داریوش بود. مهم نبود که دوستش داشتم.

مهم نبود که به او اطمینان داشتم. مهم این بود که دلم نمیخواست پایم را از چهارچوب هایی که برای خودم تعیین کرده بودم فراتر بگذارم.

نگاهش جدی بود. لحنش هم همینطور.

جمله ی بعدی اش مضطربم کرد.

_امشب قراره شب به یاد موندنی ای داشته باشیم.

امید وار بودم منظورش از شب به یاد ماندنی مزخرفاتی که به ذهنم هجوم آورده بود نباشد.

آب دهانم را قورت دادم و خواستم چیزی بگویم که موبایلم لرزید. تکانی خوردم و صفحه ی موبایل را روشن کردم.

پیام داشتم.

به قسمت پیام ها رفتم و با دیدن نام زن ناشناس تمام دل و روده ام به هم پیچید.پیامش را که خواندم حالم وخیم تر شد.

"توی اون کلبه نمون"

ترس را با تک تک سلول های بدنم احساس کردم و نگاه اشکی ام را به چشمان براق و خمار داریوش دوختم.

اگر حق با آن زن بود چه؟ اگر قصد داریوش واقعا صدمه زدن به من بود چه؟ اما چرا؟ چرا داریوش باید به من صدمه میزد؟چرا؟

مغزم در حال انفجار بود. نمیدانم حالت چهره ام چگونه بود که داریوش دستش را جلو آورد و گونه ام را نوازش کرد.

صدایش مرا از افکارم بیرون کشاند.

_حالت خوبه؟

صدایش را شنیدم. اما مفهوم جمله اش را نفهمیدم.

_چی؟

چشمانش را تنگ کرد و سینی بلال را برداشت و به آشپزخانه برد.وقتی برگشت دستش را به سمتم دراز کرد.

مردد و پرسش آمیز نگاهش کردم که دستش را تکان داد و زمزمه کرد.

_بیا.

دستم را کف دستش گذاشتم از جا برخواستم.مرا دنبال خود کنار تخت کشاند و لبه ی تخت نشست.

بعد ضربه ی آرامی به کنارش زد و گفت:

_بشین.

با مکث کنارش نشستم و سرم را پایین انداختم.

انگشتان سرد و عرق کرده ام را میان انگشتان مردانه اش گرفت و ناخن هایم را فشرد.

_چند روزه دارم به این فکر میکنم که یک مسئله ای رو بهت بگم.

فشار دستانش روی ناخن هایم دردناک شد. خواستم دستم را بیرون بکشم اما اجازه نداد.

کلافه جواب دادم.

_بگو.

جمله اش شکه ام کرد.

_میخوام رابطه مونو جدی تر کنیم.

حیرت زده نگاهش کردم.منظورش از جدی کردن رابطه چه بود؟ فرصت نداد جمله اش را تحلیل کنم.

سرش را نزدیک آورد و لب هایم را با لب هایش شکار کرد.سخت و پر خشونت.

هر زمان دیگری بود از این بوسه مست و از خود بی خود میشدم. اما حال.. حال تنها یک حس درقلبم فرو میریخت. ترس.

ضربان قلبم به قدری بالا بود که حس میکردم داریوش صدای گروم گروم قلبم را میشنود.

لب هایم که به داخل دهانش کشیده شد نالیدم و دستانم را روی بازوهایش گذاشتم تا متوقفش کنم. داشتم خفه میشدم و او قصد نداشت که عقب بکشد.

اگر موبایلش زنگ نمیخورد قطعا از شدت اضطراب از حال میرفتم.

وقتی عقب کشید و تماس را وصل کرد لب هایم را عاجزانه گشودم تا به ریه هایم اکسیژن برسانم.

نفس هایم به وضوح به خس خس افتاده بود. تماس را که قطع کرد و نزدیک آمد بی اراده از روی تخت بلند شدم و عقب رفتم.

با اخم گفت:

_یه کاری برام پیش اومده. یه سر میرم پیش عمو یحیی و برمیگردم.

برای اینکه برود و تنهایم بگذارد سرم را تکان دادم و به حرف آمدم.صدایم به وضوح میلرزید.

_باشه. برو.

به سمت در رفت و در همان حال زمزمه کرد.

_بمون تا برگردم طرلان.

_باشه.

وقتی در را بست روی تخت نشستم و زانوهای لرزانم را به هم چسباندم. تمام بدنم داشت میلرزید.وقتی مطمئن شدم از کلبه دور شده است از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

دیوانه شده بود؟

منظورش از جدی کردن رابطه این بود؟

لیوان را از آب پر کردم و آب را یک نفس سر کشیدم. بعد لیوان را داخل سینک برگرداندم.

باید قبل از اینکه داریوش می آمد برمیگشتم. مگر نه معلوم نبود داریوش امشب میخواست امشب تا کجا پیش برود.

سوییچ دویست و شش آلبالویی رنگ را از روی سنگ شومینه برداشتم و با قدم های تند از کلبه خارج شدم.

باد نیمه خنک شهریور ماه که به تنم خورد لرزیدم و دندان هایم روی هم ساییده شد. بی شک اگر اضطراب نداشتم به این حال و روز دچار نمیشدم.

قفل ماشین را باز کردم و پشت فرمان نشستم.

کمربندم را بستم و بعد از تنظیم آیینه استارت زدم. ماشین روشن نشد. باری دیگر که استارت زدم ماشین راه افتاد.

چراغ های جلوی ماشین را روشن کردم و مسیر تاریک و خلوت روبه رویم را در پیش گرفتم.

مهم نبود داریوش از دستم عصبانی شود.مهم نبود ناراحت شود. من نمیتوانستم پایم را از چهارچوب هایم فراتر بگذارم. نمیتوانستم.

مسیر روبه رویم را نمیشناختم اما میتوانستم از تابلو ها کمک بگیرم. چند دست انداز را که رد کردم بالاخره از جنگل خارج شدم.

به صخره های اطرافم نگاه کردم و روی تابلو را خواندم.

«خطر ریزش سنگ»

لبخندی زدم و مثل دیوانه ها با خودم زمزمه کردم.

_حواسم هست.

جاده خلوت خلوت بود و پرنده در آن پر نمیزد. همین هم کوبش قلبم را تند تر و تند تر میکرد.گاز دادم و دنده را روی دو گذاشتم.

هیجانزده بودم. خیلی وقت بود که پشت ماشین ننشسته بودم. خلوتی جاده وسوسه ام کرد. بیشتر گاز دادم و دنده را روی سه گذاشتم.

در همان حال صدای زنگ زدن موبایلم را شنیدم. نگاه گذرایی به نام داریوش انداختم. دودل بودم که جوابش را دهم یا ندهم که تماس قطع شد.

شاید باید جوابش را میدادم و جدی به او میگفتم که نمیخواهم قبل از ازدواج رابطه ی این چنینی داشته باشم. شاید او از عشق و دوست داشتن این پیشنهاد را داده بود اما من نمیتوانستم این خواسته اش را اجابت کنم.

خونسردانه به راهم ادامه دادم که موبایل دوباره زنگ خورد. پوفی کشیدم و وقتی آهنگ زنگ طولانی شد تصمیم گرفتم تا جوابش را دهم.

سرعتم را کم کردم و پایم را روی پدال گاز فشردم تا ماشین را متوقف کنم اما ماشین از حرکت نایستاد.چشمانم در عرض چند ثانیه از ترس گشاد شد و بند دلم پاره شد.

دوباره و دوباره ترمز را فشردم اما ماشین ترمز نگرفت.ذهنم همان لحظه به عقب بازگشت. به ملاقاتم با آن زن ناشناس و حرف هایش افتادم.

روح از تنم پر کشید.

گفته بود داریوش قصد صدمه زدن به من را دارد. گفته بود ماشین مشکل اساسی دارد. گفته بود. گفته بود. گفته بود. اما گوش نداده بودم.

سبحان هشدار داده بود. نگین هشدار داده بود. عمه هشدار داده بود. اما من لعنتی گوش نداده بودم.

قلبم از شدت درد جمع شد. داریوش قصد داشت مرا نابود کند؟ چرا؟

دیده ام تار شد و با سوزش چشمانم اشک قطره قطره روی گونه ام چکید.

حرف هایش، نگاه هایش. رفتارهایش، محبت هایش، زمزمه های عاشقانه اش.

تمامش فریب بود؟

فریاد بلندم حجنره ام را سوزاند.

تمامش دروغ بود؟

چرا؟ چرا اینکار را کرده بود؟ چرا فریبم داده بود؟ چرا با روح و روانم بازی کرده بود؟

با دیدن کامیون بزرگی که نزدیک میشد شکه و حیرت زده جیغ کشیدم و وقتی نور شدید زرد رنگ آن با چشمانم برخورد کرد در یک حرکت آنی فرمان را چرخاندم و از جاده خارج شدم.

درست زمانی که ذره ای امید در وجودم باقی نمانده بود پایم را روی پدال گاز فشردم و ماشین در کمال ناباوری متوقف شد. اما دیر شده بود. ماشین با شدت به صخره برخورد کرد و شیشه های ماشین ترک برداشت و خرد و خرد شد.

موبایل را بین انگشتانش فشرد و با نفرت غرید:

_جواب بدههه. جواب بده دختره ی احمق.

وقتی بوق ممتد در گوشش پیچید موبایل را از گوشش فاصله داد و فریاد کشید.

_ای لعنتییییی.. لعنتییییی.

موبایل را داخل جیبش برگرداند و با قدم های بلند و تند به سمت ماشینش قدم برداشت.به ماشینش که رسید قفل را باز کرد و پشت فرمان نشست.

_از دست من فرار میکنی آره؟

به چشمان قهوه ای سوخته اش در آیینه جلو نگاه کرد. وجودش مملو از نفرت و خشم بود.

قفسه ی سینه اش به وضوح بالا و پایین میشد و احساس میکرد ریه هایش از اکسیژن خالی شده است.

مردد بود که با این حال دنبال خوشگل نفرت انگیز برود یا نه. انگشتانش را دور فرمان سیاه رنگ فشرد و چشم هایش پر از اشک شد.

چند بار محکم روی ماشین ضربه زد و به بوق های بلند و پی در پی ای که از تماس دستانش با فرمان به وجود آمده بود توجهی نکرد.

نباید پشیمان میشد.نباید دلش به حال او میسوخت.

طرلان به او ظلم کرده بود.هر چه بر سرش می آمد حقش بود. سزاوارش بود.طرلا مادرش را از او گرفته

بود.پدرش را گرفته بود. عمارت خانوادگی شان را گرفته بود.

او همه چیز را از او گرفته بود. همه چیز را.

اشک هایش روی گونه اش فرود آمد و قلبش تیر کشید.کف دستش را روی قلبش فشرد و دندان هایش را روی هم سایید.

درد استخوان فکش را نیز نادیده گرفت و بعد از کلنجار رفتن با خودش سوییچ را چرخاند و ماشین را راه انداخت.

_تو همه چیزمو ازم گرفتی.. به غیر از درد و نفرت هیچ چیز برام نزاشتی. هیچ چیز به غیر از درد برات نمیزارم.

باید پیدایش میکرد.پیدایش میکرد و به او میفهماند بعد از این همه بلایی که از کودکی تا حال بر سرش نازل کرده است فرار بی فایده است.

*****

فصل دوم.

دگردیسی

"او گناهکار به دنیا نیامده بود. اما عملی شیطانی کرده بود.او حق انتخاب داشت. اما خطا کرده بود. قلبش تاریک شده، حسد کورش کرده بود.او خطا کرده بود.

سنگ را برداشته بود "

اطرافم تاریک تاریک بود. دیده ام از شدت هراس و وحشت تار شده بودم و پیشانی ام داشت خون می آمد.دستی به پیشانی ام کشیدم و زیر گریه زدم.حال خرابم در این لحظه قابل توصیف نبود.

هیچکس پیشم نبود. هیچکس.

دلم پدرم را میخواست. نوازش هایش را میخواست. آغوش گرم و پر اطمینانش را میخواست. دلم پدرم را میخواست. میخواستم موبایل را بردارم و با او تماس بگیرم.

اما چه باید به او میگفتم؟میگفتم پسر عزیز دردانه ات از احساساتم سواستفاده کرده، فریبم داده و بعد قصد آسیب رساندن به من را داشته؟ چه باید میگفتم؟

تمام بدنم درد میکرد. نیمتوانستم تکان بخورم.توانایی حرکت را در خود نمیدیدم.گویی مغز و قلب و بدنم باهم فلج شده بودند.

توانایی کنار هم گذاشتن اطلاعات و پازلی که درهم شده و نامرتب کنار هم ریخته بود را نداشتم.

فقط یک چیز را میدانستم و به یک چیز اعتقاد داشتم.

حماقت کرده بودم. حماقتی که حد و مرز نداشت.چطور آنقدر ساده برخورد کرده بودم؟ چطور حرف هایش را باور کرده بودم؟

چطور دستش را نخوانده بودم؟ چطور به او و چشمان بی رحمش اعتماد کرده بودم؟

ذهنم به عقب بازگشت. به سال ها قبل. به خاطرات خاک خورده ی گوشه ی ذهنم و به روز های اولی که به عمارت آمده بودم.

نگاه های ترسناک و خصمانه اش را به یاد آوردم...
چشمان خالی از رحمش را به یاد آوردم... حسادت هایش را به یاد آوردم... خشمش را به یاد آوردم.... آزار هایش را به یاد آوردم.

به یاد آوردم و سرعت باریدن اشک هایم بیشتر شد.

چطور هشدار های اطرافیانم را نادیده گرفته بودم؟ چطور به حرفشان گوش نداده بودم؟

انگار گاهی باید سرت به سنگ میخورد تا به خودت می آمدی.

حال سرم به سنگ خورده بود و من داشتم از شدت درد میمردم.درد جسمم از یک طرف و درد روحم از طرفی دیگر آزرده ام میکرد.

داشتم له میشدم. داریوش چطور دلش آمده بود این کار را با من بکند؟

چطور توانسته بود؟ من چه کرده بودم که لایق چنین چیزی بودم؟ چه کرده بودم؟

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که چشمم به بی ام وه ی مشکی رنگ افتاد و قالب تهی کردم.

وحشت زده دستم را به سمت موبایل دراز کردم و همین که خواستم روی شماره ی پدرم ضربه بزنم درب ماشین باز شد و دستی کمربندم را باز کرد.

سرم را چرخاندم و با دیدن چشمان تاریک و بیرحم فرد کناری ام وحشت زده فریاد زدم:

_نههه ولمم کن.. برووو عقب.. برووو عقب

جوری بازویم را گرفت و کشید که احساس کردم استخوانش در حال پودر شدن است. مرا از ماشین بیرون کشاند.

در حالیکه میلرزیدم نگاهش کردم.این فاصله ی کم اینبار تار و پودم را پر از وحشت کرد.

باورم نمیشد مرد مقابلم همان داریوشی است که بار ها در آغوشم گرفته بود. مرا بوسیده بود و در گوشم عاشقانه نجوا کرده بود. نه او دیگر آن داریوش نبود.

دیگر مرد رویاهایم نبود.چه بر سرش آمده بود؟

لرزیدم. لرزیدم و با صدایی که بزور شنیده میشد زمزمه کردم:

_چرا داریوش؟ چرا.. این کارو کردی؟

نگاهش پر از نفرت بود.پر از خشم.

سخت بود. دیدن نگاه سرتاسر نفرتش باعث میشد نفس کشیدن را فراموش کنم.

سرش را به سمت شانه اش کج کرد و خندید. بلند و دیوانه وار.

خنده اش حالم را وخیم تر کرد.ترسم را بیشتر کرد.

خنده اش که متوقف شد با لحن کشداری به حرف آمد.

_چرا این کارو کردم؟ واضح نیست؟.. چون ازت متنفرم.

نفرت چشمانش اوج گرفت. فشار انگشتان لعنتی اش روی بازویم زیاد شد و لحظه ای بعد محکم به عقب هولم داد.

تعادلم را از دست داده و با شدت روی زمین افتادم.

پشت کتف و آرنج هایم روی زمین کشیده شد و نالیدم.

دیدم که به سمتم قدم برمیدارد. برق کفش های سیاهش را دیدم. لبخند وحشتناکش را هم دیدم.دیدم و به گریه افتادم.

این همه نفرت و خشم برای چه بود؟ همانطور که روی زمین بودم خودم را به عقب کشیدم.

با لذتی بی اندازه گفت:

_وااای طرلان نمیدونی چقدر حالم جا میاد که اینطوری میبینمت.

فرصت نداد بلند شوم.فرصت نداد چیزی بگویم. نزدیک آمد و زانوهایش را دو طرف پهلوهایم گذاشت. یقه ام را که در مشتش گرفت و من را به سمت خودش کشید قلبم از جا کنده شد.

انگشتان سردم را روی رگ های برجسته ی دستانش فشردم.

در چشمان تاریک و خالی از رحمش، تنها جنون و دیوانگی موج میزد.

نیشخندش ته دلم را خالی کرد.با لحن خونسردانه ای که با رفتار چند ثانیه پیشش تضاد داشت گفت:

_ ترسیدی ها؟ ولی برای ترسیدن خیلی زوده طرلان، هنوز مونده بترسی.. مونده درد بکشی..

به سکسکه افتادم.

_ولم..کن.. داریوش..

چشمانش را تنگ کرد و غرید.

_هنوز مونده التماس کنی خانم معلم...مطمئن باش به دست و پام میفتی.

دل و روده ام به هم پیچید و ناباور پرسیدم :

_مگه من چکارت کردم ها.. ؟ چکارت کردم که انقدر ازم متنفری؟

بینی اش چین افتاد.برخلاف تصورم جوابم را داد.

_تو هرچی که داشتمو ازم گرفتی.از همون روزی که توی نحس پاتو تو عمارت گذاشتی گند زدی به همه چیز.

من چه چیز را از او گرفته بودم؟ سردرگم و پریشان پرسیدم:

_راجع به چی حرف میزنی؟

ولم کرد. محکم. طوری که پشت سرم با زمین برخورد کرد.فرصت نداد جمله اش را تحلیل کنم.

وقتی ایستاد، پایش را بالا آورد و ثانیه ای بعد با پایین آوردن یکباره اش کف کفشش روی ساق پایم کوبید.

ضعف کردم و صدای جیغ گوش خراشم در فریاد بلند و مردانه اش خفه شد.

_آها داد بزن. دادن بزن خوشگل نفرت انگیز...تو باید درد بکشی. باید تقاص پس بدی...

احساس میکردم تمام شیره ی وجودم را مکیده اند که جانی در بدن نداشتم.

من تقاص چه چیز را باید پس میدادم؟

چه میگفت این لعنتی؟ چرا چیزی از حرف هایش نمیفهمیدم؟

به اطرافم نگاه کردم. چرا هیچ ماشینی رد نمیشد؟ چرا کسی نمی آمد؟ ساق پایم در حال خرد شدن بود و پلک هایم داشت بسته میشد.اشک هایم بیشتر جاری شد و من هیچ مقاومتی نکردم.

_تقاص.. چی؟ چی... داری میگی؟

قفسه ی سینه ام در حال شکافته شدن بود و داشتم از شدت درد جان میدادم.پایش را بلند کرد و این بار با نوک کفشش لگلد محکمی به ران پایم زد. برای چندمین بار جیغ کشیدم و گلویم خراشیده شد.

فریاد هایش باعث زنگ زدن گوش هایم شد.

_باید تقاص پس بدی. بخاطر پدری که ازم گرفتی، مادری که مریض و نابود کردی.. بخاطر اشک هایی که مادرم به خاطر توی بی همه چیز ریخت.

شوک حاصل از حرف هایش آنقدر زیاد بود که اشک هایم بند آمد و توان انجام هر واکنشی از من سلب شد.

حیرت زده نگاهش کردم و سرم از حرف هایش سوت کشید.

پدرش را گرفته بودم؟..چشمانم سوخت. تمام لحظه هایی که پدرم مرا در آغوش گرفته بود، موهایم را بوییده بود، مرا با عشق بوسیده بود را به یاد آوردم و قلبم به دوقسمت تقسیم شد.باورم نمیشد.

باورم نمیشد تمام این برنامه ها را بخاطر نفرت و حسادتش به من ریخته بود؟. حسادتی که از کودکی با او رشد کرده و به اندازه ی مردی، بالغ شده و قد کشیده بود.نیرومند شده بود و حال عنان او را به دست گرفته بود.

جملاتش را مرور کردم.چه گفته بود؟ گفته بود مادرش را نابود کردم؟ یاد گذشته افتادم. یاد روزهای بیماری مادرم.یاد مسافرت داریوش، مرگ مادرم و....

برق از سرم پرید.داریوش فکر میکرد من باعث مرگ مامان زهرا شده ام؟ چطور به

این نتیجه رسیده بود؟چطور قضایا را اینطور بهم ربط داده بود؟ باورم نمیشد آمدن من،بیماری مادرش و مرگش را به هم ربط داده بود.

آرنج هایم را تکیه گاهم کردم و بالا تنه ام را بلند کردم.

_چی داری میگی داریوش! مامان زهرا مریض بود.داشت هر روز عذاب میکشید و ضعیف تر از قبل میشد،..

_دروغ نگوووو. چطور تا قبل از اومدن تو حالش خوب بود؟ میخندید. خوشحال بود؟ نفس میکشید؟

آمد و بالای سرم ایستاد. با چشمانی که سرتاسر خون شده بود نگاهم کرد و اشک هایش قطره قطره روی گونه اش چکید.

_تو باعث مرگ مادرم شدی.تو.. حالم ازت بهم میخوره

هر چه میگفتم فایده ای نداشت.چرا که او اصلا صدایم را نمیشنید.

با نفرت ادامه داد:

_ حالم از هر چی دختره بهم میخوره. حالم ازت بهم میخوره.

جمله اش نشان میداد نفرتش ریشه ای و عمیق تر از آن چیزی بود که فکر میکردم. او از دختر ها بیزار بود؟ اما چرا؟ چرا از دختر ها بیزار بود؟ چه چیزی در گذشته اش نهفته بود که من از آن بی اطلاع بودم؟ چه چیز باعث به وجود آمدن حس نفرت و حسادت بیمارگونه اش شده بود؟

نمیدانستم چه باید بگویم تا فرد بیمار و از هم پاشیده ی مقابلم را مجاب کنم.باورم در هم شکسته بود.چه کسی فکر میکرد مرد مقابلم آنقدر قابل ترحم باشد؟

هر کسی او را نمیشناخت فکر میکرد داریوش مردی خود ساخته و قوی است.اما موجودی که من مقابلم میدیدم موجودی مغلوب بود.

روی زمین نشستم و بغضم از شدت عجز شکست. دیدن این حال و روزش برایم مانند شکنجه بود.

_گوش بده داریوش.. من نمیدونم چی روح تو رو اینجوری بیمار کرده، ولی..

روی دو پا کنارم نشست. نگاه خیره و ترسناکش زبانم را بند آورد و لال شدم.

نمیدانستم میخواهد چکار کند. فرد مقابلم بی اندازه غیر قابل پیش بینی بود.

چشمانش را تنگ کرد و شمرده شمرده گفت:

_نمیتونی گولم بزنی خوشگل نفرت انگیز...نمیتونی.. من گول چهره ی مظلومتو اشک هاتو نمیخورم.. این هم بدون که این تازه اولشه.. هر چی ازم گرفتی رو ذره ذره از حلقت میکشم بیرون.

سرش را نزدیک آورد و آرام در گوشم نجوا کرد

_حتی اگه به عق زدن بیفتی.

یخ زدم. سرش را عقب برد و با لبخند جنون آمیزی به صورتم نگاه کرد.احساس میکردم با یک روانی تمام عیار روبه رو هستم. مگر میتوانستم زبانم را بچرخانم و چیزی بگویم؟

وقتی متوجه شد حرف های جنون آمیزش تاثیرات لازم را روی روانم گذاشته است ایستاد و با قدم های آرام به سمت ماشینش رفت.

سرم را کج کردم و به رفتنش نگاه کردم.جوری با آرامش قدم برمیداشت که انگار اتفاقی نیفتاده است

وقتی بی ام وه ی مشکی رنگ از مقابلم دور شد دستم را روی زمین حرکت دادم و دنبال موبایلم گشتم.

اگر یک ثانیه ی دیگر اینجا میماندم معلوم نبود چه اتفاقی برایم رخ میداد. بالاخره موبایل را پیدا کردم. به صفحه ی اش نگاه کردم.تنها چند در صد شارژ داشت.

_لعنتی.

داشتم از شدت ترس بیهوش میشدم.

حال باید با چه کسی تماس میگرفتم؟

فرصت زیادی نداشتم.در حال فکر کردن بودم که اسمی با قدرت در ذهنم خودنمایی کرد.

تردید را کنار گذاشتم. روی اسمش ضربه زدم و موبایل را در گوشم گذاشتم.

***

بوی الکل که زیر بینی ام پیچید به سختی لای پلک هایم را باز کردم و اطرافم را نگاه کردم. در بیمارستان بودم. زیر پلکم شروع به پریدن کرد و سرم را چرخاندم.

با دیدن سبحان که کنارم ایستاده بود آهی کشیدم.سبحان ضربه ی آرامی به سرنگ دستش زد. بعد محتویات آن را داخل کیسه ی سرم تزریق کرد.

وقتی متوجه نگاهم شد سرنگ خالی را درون سطل زباله انداخت و عمیق نگاهم کرد.

اتفاقاتی که افتاده بود از مقابل چشمانم گذشت و اشکی از گوشه ی چشمم روان شد.اگر سبحان نبود من چه میکردم؟

آه سنگینی کشید و با مکث پرسید:

_حالت خوبه؟

حتی حال نداشتم آن یکی دستم را بالا بیاورم و اشکم را پاک کنم.تمام انرژی ام تحلیل رفته بود.

_خوبم.

انگشتان دستش تکان خورد. گویی میخواست دستش را دراز کند و اشک هایم را پاک کند. اما جلوی خودش را گرفت و دستش را مشت کرد.

خط عمیقی بین ابروهایش افتاد.

_بهت گفتم نباید به اون اعتماد کنی. گوش ندادی.

_آخه من از کجا میدوستم قراره اینجوری بشه.

بی توجه به بقیه صدایش را بلند کرد.

_من که میدونستم.

چشمانم را تنگ کردم.متعجب پرسیدم:

_تو چیو میدونستی؟

_این که اون آدم.. اون آدم اصلا موجه نیست.

_آخه تو از کجا میدونستی؟ تو که فقط چند بار بیشتر اونو ندیده بودی!

_گاهی اوقات حس آدم یه سری چیز هارو بهش میفهمونه.

آه عمیقی کشید و بعد از کمی مکث دوباره به حرف آمد.

_من فقط نگرانتم.نمیدونم اگه خودمو نمیرسوندم چه اتفاقی برات میفتاد.اونم توی اون ناکجا آباد.

رگ های پیشانی اش برجسته شد و غرید :

_چطور تونست با اون وضعیت همونجا ولت کنه؟.. آشغاال بی همه چیز.

داریوش به من ضرر رسانده بود، او چرا اینطور بهم ریخته بود؟ انتظار نداشتم در موردم بی تفاوت باشد اما انتظار این همه خشم و ناراحتی را نیز از او نداشتم.

احساس میکردم احساساتش بیش از حد غلیظ است.

_آروم باش سبحان.کار اشتباه رو اون کرده. دلیلی نداره تو انقدر خودتو اذییت کنی. تازه.. خداروشکر که به خیر گذشت.

آرامشم تظاهری بیش نبود. من از درون در حال فروپاشی بودم.

نگاهم کرد و من احساس کردم در عمق چشمانش پشیمانی ای عجیب لانه کرده است.پشیمانی ای که دلیلش را نمیدانستم.

پس از کمی مکث با نگرانی مشهودی پرسید :

_اون که. اون که بهت آسیبِ...آسیبِ..

نتوانست جمله اش را ادامه دهد.

متوجه منظورش شدم و چهره ام جمع شد.

_نه.

آشفته زمزمه کرد

_خداروشکر.. خداروشکر.

ابروهایم را جمع کردم و همین که خواستم علت آشفتگی بسیارش را بپرسم گفت:

_خانم بزرگمهر میخواد ببینت. از اون موقع منتظره که بهوش بیای.

سرم را تکان دادم. چرا به چشمانم نگاه نمیکرد؟

_عمم اینجاست؟

بازهم نگاهم نکرد.

_آره.

_باشه. بگو بیاد تو.

از اتاق بیرون رفت و کمی بعد عمه عطیه وارد اتاق شد. از مقابل تخت های خالی و پر گذشت و خودش را کنارم رساند.با دیدنش چشمه ی اشکم دوباره جوشید و نالیدم.

_عمهه.

دستش را دراز کرد و موهایم را نوازش کرد

_آروم باش عزیزم.آروم باش.

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و میان گریه هایم به حرف آمدم.

_تو راست میگفتی عمه. داریوش از من متنفره.. نمیدونی با چه نفرتی نگاهم میکرد، باچه نفرتی باهام حرف میزد.نمیدونی چقدر سخت بود اونطور دیدنش. منم داشتم نابود میشدم. داشتم می سوختم.

سرم را سمتش چرخاندم و ناباور ادامه دادم :

_اون منو مقصر مریضیِ مامان زهرا و مرگش میدونه.. باورت میشه عمه؟

عمه آرام سر تکان داد و دستم را میان انگشتان گرمش فشرد.

با جدیت گفت:

_ما بعدا هم وقت داریم راجع بهش صحبت کنیم طرلان. الان بهتره حرف هایی که میخوای به پلیس بزنی رو مرور کنی.

چشمانم درشت شد.

_پلیس؟

عمه عطیه آرام پلک زد و من پرسیدم :

_کی پلیس خبر کرده؟

_من.

_چرا پلیس خبر کردین؟

با دست به من اشاره کرد.

_یه نگاه به خودت بنداز.ببین چه بلایی سرت آورده. انتظار نداری که راحت از این قضییه بگذرم؟

آب دهانم را قورت دادم و به سختی زمزمه کردم.

_من.. من نمیتونم ازش شکایت کنم.

عمه عطیه اخم کرد و روی سرم خم شد.

_نمیخواد بترسی طرلان. فقط حقیقتو بهشون بگو. من خودم پشتتم.داریوش دیگه نمیتونه بهت آسیب برسونه.

_نمیتونم عمه.

ناباور نگاهم کرد و دستش را عقب کشید. قبل از اینکه چیزی بگوید ادامه دادم :

_داریوش مشکل داره عمه.. اون.. باید مداوا بشه. روحش زخم دیده.من اینو به چشم دیدم و باهمه ی وجودم حس کردم. زخمش به اندازه ی کافی چرکی شده.اون داره تو نفرت و حسادت میسوزه. شاید احمقانه باشه ولی، من نمیتونم این زخمو عمیق تر کنم. نمیخوامم که این کارو بکنم

آه عمیقی کشید.

_داری احساسی تصمیم میگیری طرلان.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_نه عمه من فقط میخوام حساب شده پیش برم. میخوام جوری برخورد کنم که پشیمون نشم.

اینبار من دستم را جلو بردم و انگشتانش را گرفتم.

_باور کنین عمه داریوش بیشتر به شفقت نیاز داره.نمیدونین اون تا چه حد از هم پاشیده و آسیب دیده است.

_ولی تو مسبب آسیب دیدن اون نیستی.اون باید بفهمه چه کار اشتباهی کرده.

_میدونم عمه. کنار اومدنم با این قضییه نشونه ی این نیست که بخشیدمش یا کارشو فراموش کردم. نه. اون کسی

که این وسط بیشتر از همه آسیب دیده منم. اون کسی که با احساساتش بازی شده و مچاله شده منم. ولی.. واقعیت اینه.من نمیخوام مثل اون خودخواهانه رفتار کنم.نمیخوام عذاب بیشتری بهش بدم. اون همینجوری منو مسبب اتفاقات بدی که براش افتاده.

چشمان عسلی رنگش اشکی شد

_آره، ولی تو مسئول اینطور فکر کردن اون هم نیستی.

قطره اشکی روی گونه ام چکید.

_میدونم.

وقتی چیزی نگفت مستقیم نگاهش کردم و با عجز زمزمه کردم.

_تو رو خدا به بابا چیزی نگین. اون طاقتشو نداره. اگه از این جریانات باخبر بشه حتما سکته میکنه.

در جوابم سری تکان داد و از تخت فاصله گرفت.

_کاری داشتی صدام کن.

دلگیر شده بود.فهمیده بودم. اما من نمیتوانستم از تصمیمم صرف نظر کنم. گرفتن این تصمیم برایم سخت تر از آن چیزی بود که بقیه فکر میکردند.روحم آزرده شده بود. اما من برخلاف بقیه میخواستم متفاوت با این قضییه برخورد کنم.

نمیخواستم جواب بدی اش را با بدی جواب دهم.

چون مطمئن بودم آتش این خشم و نفرت هرچه بیشتر شعله ور شود تلفاتش نیز بیشتر میشود. آن وقت هیچ چیز از خودم و اطرافیانم باقی نمیماند.

از داریوش هم همینطور.

**

سه هفته بعد.

جلد دوم کتاب آتش بدون دود را باز کردم و جمله ای که در صفحه ی سوم آن نوشته شده بود را خواندم

"آتش بدون دود نمیشود، جوان بدون گناه"

ضرب المثل ترکمنی.

چند بار جمله را خواندم و به مفهومش فکر کردم.یعنی جوانی نبود که جوان باشد و گناه نکرده باشد؟

وقتی به واژه ی گناه برمیخوردم جملات بسیاری به ذهنم می آمد.بعضی ها میگفتند انسان گناهکار به دنیا می آید و گناهکار از دنیا میرود.

میگفتند ما از نسل قابیلی بودیم که برادرش را با قساوت کشته بود. اما من نظر دیگری داشتم. خداوند انسان را به خاطر روح مقدسی که در وجودش دمیده بود اشرف مخلوقات قرار داده بود.

حال چطور میشد ذات انسانی که ذاتا از خوبی به وجود آمده بود بد باشد. چطور میتوانست انسان ذاتا گناهکار باشد؟

نه از نظرم این جمله ای پوک پوک بود.

از آنجایی که روح انسان از روح پاکی ها و سرمنشا خوبی ها بود انسان نیز ذاتا موجود خوبی بود. و ذات غیر قابل تغییر و جوهر و اصل هر چیز بود.

حال مهم این بود که این موجودی که ذاتا پاک و مقدس بود چه راهی را برگزیند. خوبی را یا بدی را؟ زشتی را یا زیبایی را؟

افکار فلسفی ام را پایان دادم و کتاب را بستم. سه هفته از باز شدن مدرسه ها میگذشت و من حوصله ی هیچ کاری را ندلشتم. حتی کتاب خواندن.

ساق پایم کبود بود و روحم کبود تر و زخم دیده تر.کبودی پایم به مرور زمان خوب میشد، اما با کبودی روحم چه باید میکردم؟ چطور خوبش میکردم؟ از چه مرهمی باید استفاده میکردم تا التیام پیدا کند؟

نمیدانستم.هیچ نمیدانستم.

احساس میکردم حفره ی بزرگی در قلبم ایجاد شده است.حفره ای که با هیچ چیز پر نمیشود.

هنوز هم باورم نمیشد تمام آن لحظات ناب و عاشقانه، تمام آن بوسه ها، محبت ها، در آغوش گرفتن ها، دروغی محض باشد.فریب باشد.تظاهر باشد. باورم نمیشد و نمیخواستم هم باور کنم.

چه راحت قلبم را با محبت های نمایشی اش، حرف هایش، چشمان بی رحمش ربوده بود.چه راحت ذهنم را از خودش پر کرده بود. چه راحت نابودم کرده بود. چه راحت آمده و چه راحت تر رفته بود.

حالم عجیب و غریب بود.

آمدنش مانند نسیم بهاری نوازشگونه و رفتنش مانند طوفان سهمگینی بود که در عرض چند ثانیه ویرانم کرده و هیچ چیز جز خرابه از من باقی نگذاشته بود.

او از من متنفر بود؟ گلویم سوخت.واقعا حالش از من بهم میخورد؟ چشمانم اشکی شد. هنوز هم قبول این موضوع برایم سخت بود.

حرف های پر نفرت آن شبش را به یاد آوردم و اشک هایم قطره قطره روان شد.

باور اینکه تمام این مدت داشت از جسم و احساسم سواستفاده میکرد روحم را مخدوش میکرد.

دلم میخواست بدانم در گذشته و دوران کودکی اش چه اتفاقی افتاده که اینگونه روانش را به هم ریخته.

چه چیزی بزر کینه، حسد، و نفرت را در وجودش کاشته؟ این حجم از نفرت و حسادتش از کجا آمده؟

باید با عمه صحبت میکردم.

باید سر از این راز در می آوردم.

اما چگونه باید با او در این رابطه صحبت میکردم؟مخصوصا حالا که با من سرسنگین نیز شده بود.

یکباره فکری به ذهنم آمد و از روی تخت برخواستم. آلبوم عکس را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم.

عمه عطیه روی مبل نشسته و در حال دوختن پارگی لباسش بود.

روی مبل مقابل عمه نشستم.نمیدانستم چگونه باید سر صحبت را با او باز میکردم. آلبوم را باز کردم. نگاهم را به پسربچه ای که چادر مادرش را دورش پیچیده بود دوختم و حسرت و دلسوزی بی اندازه ای در وجودم جاری شد.

دلم نمیخواست این حس ها را به او داشته باشم. اما دست خودم نبود از همان شبی که آن رفتار ها را از او دیده بودم

و آن حرف ها را از او شنیده بودم دلم برایش میسوخت و نمیتوانستم از او متنفر بودم.

صدای عمه مرا از دریای عمیق افکارم بیرون کشاند.

_چی نگاه میکنی طرلان؟

بغضی که در لحنم جریان داشت بی اختیار بود.

_آلبوم بچگی های خودم و داریوش.

_دلت براش تنگ شده؟

چشمانم شروع به سوختن کرد و جمع شدن اشک را در چشمانم احساس کردم.

سرم را بلند کردم و مستقیم به چشمان عسلی اش نگاه کردم.

_با کارهایی که کرده دیگه نمیتونم دل تنگش باشم.

_حق داری... ولی کاری که کردی نهایت بزرگی و بخشش را میرساند.

مات شدم. عمه داشت از من تعریف میکرد؟انتظار شنیدن این جمله را از او نداشتم.

همین هم باعث شد با تعجب بگویم.

_من فکر میکردم بخاطر شکایت نکردنم از دستم ناراحت شدین!

_ولی خوشحالم که نذاشتی. چون بعد که گذشت دیدم حق باتوعه. داریوش حالش بدتر از اونی بود که احتیاج به شکایت کردن داشته باشه.این کار ممکن بود حالشو بدتر کنه، وقیح ترش کنه. تو... تصمیم عاقلانه و بیشتر بزرگانه ای گرفتی... بهت تبریک میگم.

خوشحال بودم که این جملات را از عمه میشنیدم.شنیدن این جملات برایم ارزشمند بود.

_ممنون عمه عطیه.

لبخندی زد و سری در جوابم تکان داد. بعد از کمی مکث کنارش ضربه زد و گفت:

_بیا اینجا بشین باهم عکس هارو ببینیم.

آلبوم را برداشتم و از جایم بلند شدم. کنارش با فاصله ی کمی نشستم و آلبوم را روی پایم گذاشتم. به عکس خودم اشاره کردم.

_چقدر اینجا کوچیک بودم.

لحنش پر از مهربانی بود.

_ و خیلی هم خوشگل.

انگشت اشاره اش را در عکس روی موهایم کشید و لحنش غمگین شد.

_زهرا خدا بیامرز عاشق دختربچه بود. یادمه توجه گاه و بیگاهش به نگین و دختربچه ها خیلی داریوشو اذییت میکرد.

زیرچشمی نگاهش کردم. چه خوب که عمه خودش راجع به این موضوع صحبت کرده بود. پرسیدم:

_بنظرتون رفتارهای مامان زهرا باعث حسودی و نفرت داریوش نسبت به من شد؟

آه سنگینیی کشید.

_بخشیش به رفتار زهرا مربوط میشه. بخشیش به شخصیت خود داریوش. داریوش از بچگی عاشق مادرش بود و مادرشو فقط برای خودش میخواسست. توجه مادرش به هر چیزی اونو آزار میداد.

توجه های زیاد زهرا به دختربچه ها هم حس حسادت داریوشو بیشتر کرد. مخصوصا زمانی که بچه ی زهرا سقط شده بود و زهرا مدام پیراهن صورتی بچگانه رو بغلش میکرد و گریه میکرد.داریوش فکر میکرد زهرا دوسش نداره. بارها این موضوع رو به من گفته بود.

گره های کلفت و کور معماهای ذهنم به کمک حرف های عمه گشوده شد.بی آنکه چیزی بپرسم. حال میفهمیدم.

داریوش عاشق مادرش بود و عشق مادرش را نیز فقط برای خودش میخواست. دلیل نفرت داریوش به دختربچه ها و من نیز رفتارهای مامان زهرا و توجه های بیش از اندازه و افراطی اش به جنس دختر بود.

_پس همین چیز ها باعث نفرت و کینه ی عمیق داریوش نسبت به دختربچه ها و آسیب دیدنش شده... ولی من یک چیزو نمیفهمم. داریوش چرا منو مقصر این اتفاقات و مرگ مامان زهرا میدونه؟

احساس کردم حریری از اشک چشمان عسلی اش را پوشاند.

_زمانی که زهرا مریض شده بود داریوش پیش من بود. اون بی حالی زهرا رو ندید. ضعیف شدن روز به روزشو ندید. ندید و نتونست مرگ مادرشو رو هضم کنه.حتی الانم نتونسته قبولش کنه. اومدن تو و به عمارت و مرگ زهرا هم توی زمان نزدیک به هم اتفاق افتاده. همین هم باعث تشدید حال بدش شده. ولی..

آلبوم را ورق زد و ادامه داد.

_این چیزا کارهای اشتباهشو توجیح نمیکنه.

_درسته. ولی این محیط و شرایط بوده که باعث به وجود اومدن چنین مشکلی شده.

_مشکلات همیشه هستن طرلان.مهم نحوه ی برخورد با اونا و پیدا کردن راه حله درسته.

_و بنظرتون راه حل درست برای حل شدن مشکل داریوش چیه؟

آلبوم را بست و به چشمانم زل زد.

_اینه که به جای انتقام گرفتن یاد بگیره ببخشه.

دستی به شانه ام کشید و بعد از برداشتن لباسش از روی مبل بلند شد و سمت اتاقش رفت.

حرف های عمه را قبول داشتم. به نظرم درست میگفت.همانطور که کینه، خشم، حسد و ناراحتی قلب را بیمار میکرد، بخشش هم این قدرت را داشت تا قلب را التیام دهد.

به مبل تکیه دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم. در همان حال خطاب به خودم و قلبم زمزمه کردم.

_لطفا منو ببخش، بخاطر چیز هایی که پیش اومد و تو رو آزرده کرد.متاسفم.من خیلی دوست دارم.

.....

دور تا دورش را نگاه کرد.در حیاط بزرگ خانه ای بود. خانه ای که هیچ رد آشنایی در آن دیده نمیشد و بیش از حد

قدیمی بود. دور خودش چرخید.چرا اینجا را به یاد نمی آورد؟

چرخید و احساس کرد حیاط بزرگ و بزرگتر شد.یک لحظه احساس کرد این مکان کمی آشناست. مغزش به تکاپو افتاد.

انگار اینجا را قبلا دیده بود.همینطور در حال فکر کردن بود که ناگهان صدای آشنایی باعث شد قلبش از تپش بایستد.

_داریوش.

سرش را چرخاند و با دیدن آن زن آشنا و چشمان براقش اشک در چشمانش جمع شد.او این زن را میشناخت. خیلی خوب هم میشناخت.

اشکی روی گونه اش چکید و ناباور زمزمه کرد:

_مامان.

زن لبخند مهربانی زد و از پله ها پایین آمد.حال به جواب رسیده بود. اینجا عمارت بود. عمارت خانوادگی شان. داریوش به سمتش دوید. به سمتش دوید و محکم در آغوشش کشید.جوری که قفسه ی سینه اش روی قفسه ی سینه ی او و قلب بدون تپشش قرار گرفت.

مانند پسر بچه ای ده ساله در آغوشش اشک ریخت و صدایش زد. از دلتنگی اش گفت و صدایش زد. از جای

خالی اش گفت و صدایش زد. از ناراحتی اش گفت و صدایش زد.

صدایش زد و حلقه ی دستانش دور بدن سرد مادرش تنگ تر شد. وقتی از آغوش مادرش بیرون آمد صورت او را با دستان لرزانش قاب گرفت و با عجز پرسید:

_کجا بودی مامان؟... کجا بودی؟ من منتظرت بودم.خیلی منتظرت بودم.

مادرش گونه ی او را نوازش کرد و اشک هایش را پاک کرد.لب هایش چند بار از هم فاصله گرفت اما گویی نمیتوانست حرف بزند.

داریوش متوجه این موضوع شد و پرسید:

_چی میخوای بگی مامان؟

مادرش یکباره شروع به گریه کردن کرد.صدای زجه هایش مانند زجه های طبیعی نبود. گریه هایش آنقدر بلند و گوش خراش بود که چهره ی داریوش جمع شد و گوش هایش را گرفت. احساس میکرد در صور دمیده اند و او در حال جان دادن است.

لحظه ای بعد صدا قطع شد. دستانش را از روی گوش هایش برداشت و وقتی سرش را بالا آورد مادرش دیگر مقابلش نبود.

فریاد زد.

_مااامان... کجاااییی؟.. کجاااییی مامان؟

_دااااریوودش.

به سمت صدا چرخید. با دیدن مادرش که در دویست و شش آلبالویی رنگ بود و داشت با شدت به شیشه ماشین میکوبید تنش به رعشه افتاد.

از ته دل فریاد زد

_مااامااان.

همین که خواست به سمتش بدود پاهایش تا ساق پا در زمین فرو رفت. ترس با شدت بیشتری به سمتش هجوم آورد.

تقلا کرد و پاهایش را تکان داد. اما هرچه تلاش کرد نتوانست پاهایش را از درون زمین بیرون بکشد.

ماشین یکباره به آتش کشیده شد. خون در رگ های داریوش شروع به انجماد کرد و فریاد های بلندش قفسه ی سینه اش را شکافت. دستان مادرش آتش گرفت و صورتش به رنگ خون شد.

_دااااریووووش

فریاد گوش خراشش بند دل داریوش را پاره کرد.

_دااارم میسووووزم.

داریوش بیشتر تقلا کرد. اما نتیجه ای نداشت. دستان زهرا پر از خون شد و داریوش با عجز فریاد کشید.

_ماااماااان. طااقت بیاار.

لب های مادرش باز و بسته شد. اما انگار صدایش قطع شده بود. اشک های داریوش بیشتر فرو ریخت و بیشتر تلاش کرد.

اما ثانیه ای بعد ماشین منفجر شد و تکه هایش به این طرف و آن طرف پرتاب شد.

داریوش سرش را به سمت آسمان برد و فریادش حنجره اش را به درد آورد.

_خداااااا

تکان های شدید پدرش کابوس شبانه اش را پایان داد.
وحشت زده روی تخت نشست و با چشمانی وق زده پدرش را نگاه کرد. قفسه ی سینه اش با شدت در حال بالا و پایین شدن بود و بدنش خیس عرق شده بود.

بهمن دستی به بازویش کشید و با آرامش گفت :

_آروم باش پسرم فقط یک خواب بود

داریوش سرش را به سمت پدرش چرخاند و با عجز زمزمه کرد.

_بابا.. مامان...

بهمن منتظرش نگاهش کرد. داریوش صورتش را لمس کرد و دانه های درشت عرق را از روی صورتش پاک کرد.

با مکث ادامه داد:

_مامان.. داشت آتیش میگرفت.. داشت میسوخت.

بهمن از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد. کمی بعد با یک پارچ آب و لیوان برگشت. لیوان را پر از آب کرد و به دست داریوش داد.

داریوش لیوان را گرفت و یک نفس آب را سر کشید.

بهمن چشمانش را مالید و خمیازه ی بلندی کشید.چهره اش خواب آلود بود و مشخص بود با صدای داریوش از خواب پریده بود.

_الان بهتری بابا جان؟

داریوش تیشرت سورمه ای رنگش را از تنش بیرون کشید و به تاج تختش تکیه داد.

انگشتان سفید و کشیده اش را بین موهایش فرو برد و بی رمق زمزمه کرد

_خوبم..

دروغ گفته بود. حالش خوب نبود. اصلا هم خوب نبود. این خواب روح و روانش را برهم ریخته بود.

بهمن که خیالش آسوده شده بود دوباره خمیازه کشید و به سمت در رفت.

_باشه پسرم، پس من میرم بخوابم.

وقتی بهمن از اتاق خارج شد، داریوش سرش را آرام به تاج تخت کوبید و پلک هایش را محکم روی هم فشرد.

_این دیگه چه خوابی بود!.. چه خوابی بود.

اخم غلیظی بر پیشانی اش نشاند و پاکت سیگارش را برداشت. نخی آتش زد و بین لب هایش گذاشت.

دود را وحشیانه بیرون فرستاد و تصویر چهره ی سوخته ی مادرش که جلوی چشمانش آمد چشمانش پر از اشک شد.انگار خوابی که دیده بود خواب نبود.انگار واقعی بود. تمام صحنه هایش. فریاد های مادرش در گوشش پیچید.

"دارم میسوزم داریووش"

سرش را محکم به تاج تخت کوبید و به درد سرش توجهی نکرد.

کمی بعد یاد دویست و شش آلبالویی رنگ درون خوابش افتاد و یخ بست.

ذهنش به عقب برگشت. به سه هفته پیش. به هدیه دادن دویست و شش بکه طرلان و..

چشمان کشیده اش درشت شد. نکند مادرش به خاطر کاری که او با طرلان کرده بود بعد از سالها به خوابش آمده بود؟

نکند دلیل سوختن مادرش در خواب عمل زشت او بود؟ نکند میخواست با این خواب به او بگوید که بخاطر بلایی که سر طرلان آورده است در حال عذاب کشیدن است؟

پلک روی هم غشرد و اشک از لای پلک های بسته اش روی گونه اش روان شد.

بی حواس دود را در ریه هایش نگاه داشت و شروع به سرفه زدن کرد.

دستش را دراز کرد و سیگارش را در جا سیگاری شیشه ای خاموش کرد.

این خواب یا هشدار بود مگر نه؟ شاید هم یک تنبیه بود؟

از روی تخت برخاست.این افکار انگار قصد رها کردن او را نداشتند.به سمت میز تحریر گوشه ی اتاقش رفت.قاب عکس کوچک مادرش را برداشت و به چشمان قهوه ای سوخته اش که به سیاهی میزد نگاه کرد.

با درد زمزمه کرد.

_من کار اشتباهی نکردم مامان. اون حقش بود که عذاب بکشه. بخاطر تک تک چیزهایی که ازم گرفته بود. بخاطر عذابی که توی این همه سال بهم داده بود.

اخم کرد

_من مقصر این جریانات نیستم. اون بود که یک دفعه اومد تو زندگیمون و با قدم نحسش..

یکباره سکوت کرد. به نظرش توضیح دادن بی فایده بود.

قاب عکس را سر جایش برگرداند و دندان هایش را محکم روی هم سایید.

_نمیتونم عقب بکشم مامان. حالا که تا اینجا رفتم باید بقیه راهم برم.

دستانش مشت شد و غرید.

_من پشیمون نمیشم.نه از گرفتن حق و حقوقم از اون دختر.. نه از انتقام گرفتنم.به علاوه، اون خودش این بازی رو شروع کرد..پس باید پای عواقبش هم وایسته.

****

مقابل درب قهوه ای رنگ ایستادم و زنگ را فشردم.آهی کشیدم و منتظر ماندم.بعد از کمی مکث صدای عمو عباس را شنیدم.

_کیه؟

خجالت کشیدم. خیلی وقت بود که اینجا نیامده بودم. شرمگین جواب دادم.

_منم عمو عباس.

لحن مهربانش بر خجالتم افزود.

_اومدم جان عمو.

در باز شد و قامت عمو عباس در آستانه ی در نمایان شد.

_سلام خانم کمال.چه عجب گذرت اینورا افتاد.

سرم را پایین انداختم.

_ببخشید عمو عباس. مدرسه ها هم باز شده، برای همین یکم درگیرم.

از جلوی در کنار رفت

_مهم اینه که اومدی عمو جان. بفرما تو.

لبخندی زدم و داخل رفتم. عمو عباس پیشانی ام را بوسید و من را به داخل خانه هدایت کرد.پدرم طبق قولی که سالها قبل داده بود، خانه ی جدیدی برای عمو عباس خریده بود. خانه ی عمو عباس ویلایی بود. حیاط بزرگ و باغچه ی

پر از گلی داشت و وجود کبوتر های سفید فضا را رویایی کرده بود.

زیر لب کبوتر ها را ناز کرده و پرسیدم:

_این کبوتر ها برای کیه؟

_مال محمده

کفش هایم را در آورده و وارد خانه شدم.

_خیلی قشنگن.

خانه برخلاف همیشه سوت و کور بود. نبودن پسرها دلیل سوت و کور بودن

خانه بود.از بین پسر عموهایم تنها محمد بود که ازدواج نکرده بود.

با تعارف عمو عباس روی زمین نشستم و به پشتی تکیه دادم.نگاهی به اطراف انداختم.ظاهر خانه تغییر چندانی نکرده بود.هنوز هم فضای سنتی داشت. هنوز هم همان مهره ی چشم زخم و پوست آهو به دیوار آویخته شد.

فضای خانه آرامش عجیبی را به وجودم تزریق میکرد. آرامشی که این روزها عجیب در زندگی ام کم داشتم.صدای باز و بسته شدن درب کابینت که آمد عمو را مخاطب قرار دادم.

_عمو جان زحمت نکشین

_چه زحمتی دختر جان. انقدر غریبی نکن. خونه ی عموت اومدی مثلا.

کلمه عمو را غلیظ ادا کرد. همین هم لبخند روی لب هایم آورد.

کمی بعد عمو با سینی چای آمد و مقابلم نشست.

_اینم یه چای دبش مخصوص من و تو.

تشکر کردم بعد از کمی مکث پرسیدم:

_راستی عمو جان زن عمو کجاست؟

لیوان چای را نزدیک لب هایش برد و طبق عادت بدش جرعه ای از آن را داغ داغ نوشید. بعد به حرف آمد.

_خونه ی یکی از همسایه هاست.میاد تا یک ساعت دیگه.

سری تکان دادم و بعد از ولرم شدن چای آن را نوشیدم.به جرعه های آخر رسیده بودم که موبایلم لرزید. موبایل را از کیفم بیرون کشیدم و صفحه اش را روشن کردم.

پیام داشتم. روی اسم نگین زدم و پیامش را باز کردم

"راجع به اون مسئله یه خبر خوب برات دارم. من توی مخابرات یه آشنا دارم. میتونم پرس و جو کنم ببینیم اون خط مال چه کسی بوده"

بعد از یک ماه ذره ای امید به وجودم بازگشت.

برایش تایپ کردم

"چقدر خوب. منتظر خبرت هستم"

موبایل را داخل کیفم گذاشتم و از عمو عباس تشکر کردم. مشغول صحبت راجع به وضعیت آموزش و پرورش بودم که آیفون به صدا در آمد. عمو عباس عذر خواهی کرد و به سمت آیفون رفت. بعد از باز کردن در آمد و مقابلم نشست.

با کنجکاوی پرسیدم

_زن عمو اِ؟

با مکث صدای عمو عباس را شنیدم.

_نه محمده.

دقیقه ای بعد درب باز شد و قامت محمد در آستانه ی در نمایان شد. به احترامش بلند شدم و ایستادم.خیلی وقت بود که او را ندیده بودم. دوبار قبل هم که به خانه ی عمو عباس سر زده بودم، محمد خانه نبود.

از همان فاصله براندازش کردم.پیراهن سفید و شلوار خاکی رنگی به تن داشت و ریش های قهوه ای رنگش به پوست گندمی اش می آمد.

از بین پسر های عمو عباس تنها محمد به مادرش رفته بود.زیر لب سلام دادم. نگاهش روی من چرخید و لب هایش با مکث انحنا گرفت.

_سلام دختر عمو.حالت چطوره؟

لبخند زدم.

_ممنون. شما خوبی؟

خندید و بامکث زمزمه کرد:

_شما!..

بعد سرش را سمت عمو عباس چرخاند.

_دخترعموم چقدر با ما غریبه است.

خجالت زده گوشه ی لبم را گاز گرفتم.

عمو عباس ابروهایش را بالا انداخت و جواب محمد را داد.

_بیخود جمع نبند پسر جان. باتو غریبه است نه با من و زن عموت.

با طعنه اضافه کرد.

_این هم بخاطر اینه که خیلی زیاد تو خونه ای.فامیل و آشنا زیاد میبیننت.

محمد آرام خندید و دستی به ریش هایش کشید.

_ای بابا.خوبه حالا فقط دوبار در هفته برنامه ی کوه رفتن داریم.

با مکث نگاهش را به چشمانم دوخت و خنده اش به لبخند کمرنگی تبدیل شد.

_خوش اومدی دختر عمو.

سرم را تکان دادم.

_ممنون.

وقتی محمد به اتاقش رفت، خم شدم و سینی را از روی زمین برداشتم.لیوان ها را شستم و از آشپزخانه خارج شدم.

خارج شدنم از آشپزخانه همزمان شد با آمدن محمد به پزیرایی. لبخندی در جواب لبخند محوش زدم و خواستم کیفم را بردارم و ازشان خداحافظی کنم که صدای محمد را شنیدم.

_طرلان، تو کبوتر دوست داری؟

دستم را که به سمت کیف دراز شده بود عقب کشیدم و صاف ایستادم.

_من..کلا پرنده دوست دارم.

_اِ چه خوب.

به حیاط اشاره کرد.

_بیا بریم کبوترامو نشونت بدم.

خواستم بگویم از همان بدو ورودم آنهارا دیدم و محوشان شدم اما جلوی خودم را گرفتم. دلم نمیخواست توی ذوقش بزنم.

پشت سرش راه افتادم و به سمت حیاط رفتم.

دمپایی های زن عمو را برایم جفت کرد و مقابل پایم گذاشت. تشکر کردم و دمپایی ها را پوشیدم.

خودش اما پابرهنه وارد حیاط شد و با احتیاط کبوتر سفید را در دستش گرفت. چشمانش از شوق برق زد و سر کبوتر را بوسید.

همیشه از عمو شنیده بودم محمد مهربان و با احساس است. اما فکر میکردم مثل بیشتر مرد ها از ابراز احساسش پرهیز کند.

لبخندی بر لب هایم نشست و وقتی اشاره کرد، نزدیکش رفتم و مقابلش ایستادم. کبوتر را نوازش کرد و روی زمین گذاشت.

وقتی نگاهم به پر های کوتاه نشده ی کبوتر ها افتاد متعجب پرسیدم :

_پرهاشونو کوتاه نمیکنی؟

ابروهایش را بالا انداخت.

_نه.

_ چرا؟ اگه یه روز بیای ببینی رفتن چی؟

با اطمینان گفت:

_جایی نمیرن.

_از کجا میدونی؟

لحن اینبارش سرشار از آرامش بود.

_چون دوستم دارن. وقتی هم موجودی بهت علاقه مند میشه، اهلی میشه و باهات میمونه.این پرنده ها هم همینطور. دیگه احتیاج نیست پرهاشونو کوتاه کنی. یا تو قفس حبسشون کنی. همون علاقه نگهشون میداره.

چشمانم از حرف هایش به اشک نشست. داریوش هم با من همین کار را کرده بود. پرهایم را نچیده بود. مرا در قفس نینداخته بود. مرا جوری دیگر اسیر کرده بود. وابسته ام کرده بود.

خرده نان های خیس خورده را کف دستش ریخت و مقابل کبوتر های سفید نگاه داشت.

کبوتر ها نزدیک آمدند و با آرامش به تکه نان ها نوک زدند.

به فکر فرو رفتم.بنظرم حق با محمد بود.عشق آدم را رام و اهلی میکرد.برای اینکه فردی را نزدیکت نگاه داری احتیاجی به زورگویی یا جبر نیست، فقط باید در قلبش ایجاد علاقه کنی، اینطوری او را تماما برای خودت داری.

آهی کشیدم و ناگاه در دل پرسیدم:

_یعنی میشه یک روز داریوش همونقدری که دوسش دارم دوستم داشته باشه و اهلی بشه؟.. میشه از کارهاش پشیمون بشه و توبه کنه؟

****

پیشنهاد سبحان برای رساندنم را رد کردم و از پشت موبایل از او خداحافظی کردم. نگرانی و آشفتگی عجیبش را درک نمیکردم.بعد از جریان آن شب رفتار هایش عجیب شده بود و انگار میخواست مراقبم باشد. مانند سربازی که قصد محافظت از وطنش را داشت. همانقدر سرسختانه، و با جدیت.

وارد پیاده رو شدم. تصمیم داشتم امروز، کمی از مسیر را پیاده بروم. پیاده روی ذهنم را از افکار جور وا جور خالی میکرد و کمی آرامش برایم محیا میکرد.

همانطور درحال قدم برداشتن بودم که تصویر زنی با چشمان میشی رنگ مقابل چشمانم آمد و ذهنم به ماه قبل بازگشت.از شب تصادفم به بعد دیگر خبری از آن زن و پیام هایش نبود. سوال های بیشماری به ذهنم شلیک شد.

آن زن که بود؟ از کجا می‌دانست داریوش قرار است به من صدمه برساند؟ هدفش از کمک کردن به من چه بود؟

پلک روی هم فشردم. مغزم داشت متلاشی میشد. احتیاج داشتم با نگین صحبت کنم.حتما تا حالا به ماجرا پی برده بود.

موبایل را از کیفم بیرون آوردم. شماره ی نگین را گرفتم و موبایل را در گوشم گذاشتم. بعد از چند بوق صدای پر انرژی اش در گوشم پیچید.

_جانم عزیزم؟

_سلام نگین.. میتونم بیام پیشت؟

صدای آهنگ بلندی که از پشت موبایل می آمد باعث شد چشمانم را تنگ کنم.جای شکر داشت که با وجود این صدای بلند صدای زنگ موبایلش را شنیده بود.

_من آرایشگاهم طرلان.میتونی بیای اینجا؟

نگاهی به ساعت انداختم.یک و نیم را نشان میداد.

_آره.

_باشه منتظرتم.

خداحافظی کردم و تماس را قطع کردم. تا مجتمع راه زیادی بود برای همین هم به سمت خیابان رفته و تاکسی گرفتم.

کرایه را حساب کردم و وارد مجتمع شدم. با آسانسور به طبقه ی چهارم رفتم و خودم را به درب آرایشگاه رساندم.

در باز بود با اینحال با انگشتانم چند ضربه به در زدم.

نگین با صدای بلند گفت:

_بفرمایین.

در را باز کردم و وارد شدم. درون آرایشگاه شلوغ شلوغ بود و جای سوزن انداختن نبود.خانم های میانسال و جوان روی صندلی نشسته بودند و فضای بوی رنگ مو گرفته بود.

نگین با دیدنم نزدیک آمد و در آغوشم کشید. از آن شب وحشتناک به بعد توجه اش به من بیشتر شده بود.

_سلام مرغ عشق من خوبی؟

ابروهایم از کلمه ی جدیدی که به من نسبت داده بود بالا پرید.

_مرسی خوبم. خداروشکر.تو حالت خوبه؟

پشتم را نوازش کرد.

_تو خوب باشی، منم خوبم.

از آغوشش که بیرون آمدم به میز چوبی و مبل های سفید رنگ اشاره کرد.

_بشین تا بیام.

سری تکان دادم و به سمت مبل ها رفتم. روی مبل تک نفره نشستم و پایم را روی پای دیگرم انداختم.

به چهره ی نگین در آیینه ی مستطیل شکل بزرگ نگاه کردم. در حال رنگ کردن موهای زن جوانی بود. متوجه نگاهم شد و چشمکی حواله ام کرد.

لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم.

وقتی موهای آن زن را کامل رنگ کرد، به آشپزخانه رفت و درحالیکه دو فنجان چای دستش بود به سمتم آمد.

فنجان ها را روی میز گذاشت و کنارم روی مبل نشست.

_خب چه خبر؟

متعجب نگاهش کردم. نمیدانستم عمدا این سوال را میپرسد تا مرا از دغدغه هایم دور کند یا واقعا میخواهد خبر و احوال پرسی کند.

جوابش را دادم.

_سلامتی.

فنجان چایش را برداشت و بعد از فوت کردنش جرعه ای از چای را نوشید.

سکوت بینمان کلافه ام کرد و نگران پرسیدم :

_تونستی بفهمی اسم اون زن ناشناس چیه؟

چهره اش در عرض چند ثانیه جمع شد و مستاصل نگاهم کرد. لب هایش چند بار از هم فاصله گرفت، اما صدایی از بینشان خارج نشد. انگار نمیدانست چگونه باید حرفش را بزند.

همین که خواستم چیزی بگویم به حرف آمد.

_نتونستم بفهمم اسم اون زن چیه. ولی فهمیدم خطی که توی موبایلش بود برای کیه.

منظورش را نفهمیدم.

_من متوجه نمیشم... مگه خطش به اسم خودش نیست؟

_من از خانم اسماعیلی پرس و جو کردم. فهمیدم که...فهمیدم که اون زن فقط واسطه شده که یک سری پیام هارو بهت ابلاغ کنه..اون خط هم مال خودش نبوده.. مال.. مال..

آشفته پرسیدم:

_خب؟

پلک روی هم فشرد.

_اون خط مال سبحانه.

سلول به سلول تنم یخ بست. جمله اش را باری دیگر مرور کردم و ناباور نگاهش کردم. چه میگفت؟ آن خط مال

سبحان بود؟ یعنی سبحان به آن زن گفته بود که راجع به داریوش و دویست و شش به من هشدار دهد؟

اما او ازکجا راجع به برنامه ی داریوش و خراب بودن ماشین میدانست؟ از کجا راجع به انتقام گرفتنش میدانست؟ مگر سبحان او را میشناخت؟ چشمانم از تجمع اشک به درد آمد. آشفتگی اش در بیمارستان را به یاد آوردم.خشمش را به یادآوردم،ناراحتی اش را هم همینطور... ذهنم به عقب تر باز گشت، نگاه پر ندامتش را به یاد آوردم، لحن ملتمسانه اش را هم.احساس کردم سنگی روی قفسه ی سینه ام گذاشتند و راه نفسم بسته شد.

دهانم را باز کردم و حریصانه هوا را بلعیدم.نگین حال بدم را که دید مضطرب صدایم زد. توجهی نکردم.

یعنی سبحان از نقشه ی او با خبر بود؟ یا شاید با او همدست بود؟ شاید به خاطر او به من نزدیک شده بود.. شاید..هزاران فرضیه به ذهنم آمد و حالم بدتر شد.

اشک هایم قطره قطره چکید و بی توجه به اطرافیان با صدای بلند زار زدم.

_بااورم نمیشه نگین.. باورم نمیشه که سبحان داریوشو میشناخت و هیچی بهم نگفت. حتی مدتی که باهم دوست بودیم و فهمیده بود من داریوشو دوست دارمم چیزی نگفت.. چطور تونست این کارو باهام کنه؟.. تمام این مدت هردوتاشون منو بازی دادن و...

نتوانستم ادامه دهم. دستانم را جلوی دهانم گذاشتم و اشک ریختم.

نگین دستش را روی بازویم کشید و سرش را نزدیک صورتم آورد.

_آروم باش طرلان. شاید اون اصلا از برنامه های داریوش..

غریدم:

_یکم فکر کن نگین آخه اگه سبحان از برنامه های داریوش خبر نداشت چجوری راجع به دویست و ششو خراب بودن ترمزش میدونست.

با فکری که به ذهنم آمد اشک هایم بند آمد. به چشمانش نگاه کردم و پرسیدم:

_تو چی نگین؟ تو میدونستی سبحان داریوشو میشناسه؟

چشمان درشتش را درشت تر کرد و غرید:

_معلومه که نه دیوانهه. این چه حرفیه که میزنی..

_پس چرا ازش دفاع میکنی؟

اخم کرد و نیشگون محکمی از بازویم گرفت.

_من ازش دفاع نمیکنم. دارم حرف خودتو بهت میزنم. میگم بدون اینکه باهاش صحبت کنی و حرف هاشو بشنوی، این جوری خودتو..

اشک هایم را پاک کردم. حق با او بود. باید با سبحان رو در رو حرف میزدم. باید از او میپرسیدم که چطور توانسته راجع به دوستی اش با داریوش چیزی به من نگوید. باید میپرسیدم از کی به جریانات پی برده است؟

از روی مبل بلند شدم و میان حرفش پریدم.

_آدرس خونه ی سبحانو بهم بده.

او هم برخاست.ناباور پرسید:

_میخوای بری ببینیش؟

با تاکید جواب دادم:

_باید برم ببینمش.

بانگرانی نگاهم کرد.

_بنظرم با این حال نرو طرلان.صبر کن یکم..

_من حالم خوبه نگین.لطفا آدرسو بهم بگو.

چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد. بعد تسلیم شد و آدرس خانه ی سبحان را داد.از مجتمع بیرون زدم و به آژانسی که در آن نزدیکی بود زنگ زدم.

وقتی ماشین مقابل درب مشکی ساختمان ایستاد کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

چند نفس پی در پی عمیق کشیدم تا پس نیفتم. قلبم از شدت هیجان داشت خودش را نابود میکرد. زنگ شماره دو را فشردم و منتظر ماندم. کمی بعد صدای سبحان را شنیدم. لحن متعجبش نشان میداد توقع دیدن من را نداشته است.

_طرلان!

_درو باز کن سبحان. باید حرف بزنیم.

در که با صدای تیکی باز شد بدون وقفه وارد خانه شدم و از پله ها بالا رفتم.

به طبقه ی دوم که رسیدم دوباره نفس عمیق کشیدم. اما فایده ای نداشت.ریه هایم انگار نمیتوانست اکسیژن مورد نیاز را به قلبم برساند.

در با کمی مکث باز شد و قامت سبحان در چهارچوب در نمایان شد.نگاهم که به چشمان میشی اش افتاد تمام کنترلم را از دست دادم و به سمتش خیز برداشتم.باورم نمیشد روزی این چشم ها به من دروغ بگویند.

یقه ی پیراهن سفیدش را بین انگشتانم گرفتم و چشمانم پر از اشک شد.

_چطور تونستی هاا؟ تمام این مدت همدستش بودی مگه نه؟ میشناختیش و گذاشتی به قصد انتقام بهم نزدیک بشه؟،میدونستی عاشقشم و بازم گذاشتی گولم بزنه؟

نگاه ناباورش را که دیدم بغضم حجیم تر شد و دیگر نتوانستم تن صدایم را کنترل کنم.

_میدونم رابطه ای که با داریوش داشتی رابطه ی نزدیکی بوده که انقدر دقیق راجع به برنامه هاش میدونستی،

اخم کرد و طی یک حرکت سریع بازویم را گرفت و مرا داخل خانه کشاند.

در را محکم پشت سرش بست و به سمتم چرخید. از شدت حرص و ناراحتی به نفس نفس افتاده بودم. همین هم باعث شد با جدیت به مبل اشاره کند و بگوید:

_بشین، چهار تا نفس عمیق بکش. قول میدم همه چیزو مو به مو بهت توضیح بدم.

حالم طوری نبود که مخالفت کنم.به سمت مبل رفتم و رویش نشستم.احساس میکردم جانی در بدن ندارم. وقتی قامت سبحان را مقابلم دیدم سرم را بلند کردم و لیوان آب را از دستش گرفتم.

آب را تا جرعه ی آخر نوشیدم.

لیوان را از دستم گرفت و روی مبل مقابلم نشست.منتظر نگاهش کردم.

_خب بگو میشنوم.

انگشتانش را از لابه لای یک دیگر رد کرد و آه عمیقی کشید.

_وقتی با داریوش دوست شدم هجده سالم بود.تو دانشگاه رشت باهم آشنا شدیم. اون موقع زیاد نمیشناختمش، اون هم پسری نبود که بزاره به راحتی از کارهاش سر در بیاری.فقط فهمیده بودم آدم سرد و خشکیه و خیلی هم محافظه کاره.

اون موقع ها بیشتر تمرکزش رو درسش بود و با کسی بر نمیخورد. چه پسر چه دختر. دانشجو ممتاز تو رشته خودش بود و از نظرم آدم موفقی بود.منم وقتی این گزینه های مثبت رو ازش دیدم سعی کردم باهاش دوست بشم.ترم های آخر دانشگاه متوجه شدم با پدرش مشکل داره و جدا از خانوادش زندگی میکنه.چند بار ازش خواستم راجع به مشکلش با پدرش حرف بزنه اما اون قبول نکرد.

از اون موقع به بعد من اومدم تهران و کم تر میدیدمش. همه چیز روال عادی خودش رو داشت تا اینکه داریوش تصمیم گرفت برای کارش بیاد تهران.

به اینجای جمله اش که رسید اخم کرد و پیشانی اش منقبض شد.

_چند ماه که گذشت بهم راجع به تو گفت و بهم پیشنهاد داد.. بهم پیشنهاد داد بهت نزدیک بشم و از اتفاق هایی که تو عمارت میفته بهش خبر بدم.

ابروهایم از شدت شوک بالا پرید و هیستریک خندیدم.خندیدم و چشم هایم اشکی شد.

با نگرانی نگاهم کرد و ادامه داد:

_منم فکر کردم که با این کار هم میتونم از نزدیک با تو و خانوادش آشنا بشم همم یک کمکی بهش کرده باشم. برای همین..

پرحرص حرفش را قطع کردم.

_برای همین هم تصمیم گرفتی بهم نزدیک بشی و پیشش جاسوسیه منو کنی آره؟

دستانش را بالا آورد.

_صبر کن طرلان.. زود قضاوت نکن. هدف من از این کار فقط کمک کردن به رابطه ی داریوش با پدرش و شناخت بیشتر تو و خانوادش بود. قسم میخورم که نمیدونستم این آدم مشکل داره و قصد داره بهت صدمه برسونه. چون که تا وقتی که راجع به قضییه عمارت بهش چیزی نگفته بودم یک کلمه هم راجع به تو چیزی نگفته بود.

گلوله ای به اندازه ی یک سنگ راه گلویم را سد کرد و اشک هایم روی گونه ام چکید. پس سبحان راجع به اینکه پدرم عمارت را به اسم من زده بود با داریوش صحبت کرده بود.

نگاهم رویش ثابت شد و با لحن سرد و یخ زده ای پرسیدم :

_با این کارت میخواستی چه کمکی بهش کنی؟.. این که بهتر ازم انتقام بگیره؟

جمله ی آخر را فریاد زدم و گلویم خراشیده شد.

از روی مبل بلند شد و به سمتم آمد.

_نمیدونستم قراره اینجوری بشه. نمیدونستم قصد داره از احساساتت سواستفاده کنه و..

من هم از روی مبل بلند شدم.

_تو راجع به علاقه ی من هم باهاش صحبت کردی؟

سرش را تکان داد.

_بعد از گفتن قضییه ی عمارت بهش گفتم تو هیچ تقصیری نداری و دوسش داری. بهش گفتم که نباید به فکر آزار و اذییت تو باشه...نمیدونی چه حالی شدم وقتی فهمیدم...

نمیدانم حالت چهره ام چگونه بود که دستش را به سمت صورتم دراز کرد و جمله اش را نصفه رها کرد. نگران پرسید:

_طرلان.. خوبی؟

دستش را به شدت پس زدم و غریدم:

_به من دست نزن.

با عجز نگاهم کرد و با عجز بیشتری به حرف آمد.

_همین که فهمیدم اون چه نیتی داره زینب رو فرستادم تا باهات حرف بزنه و مطلعت کنه.باور کن که من..

دستم را بالا آوردم. از شدت ناراحتی و خشم به حالت تحوع افتاده بودم.

_باشه.. باشه سبحان.. هر چی که لازم بودو شنیدم.

بی حال کیفم را چنگ زدم و زیر نگاه خیره ی سبحان به سمت در رفتم.دیگر ظرفیت شنیدن یک کلمه را نیز نداشتم. جملات سبحان و مفهومش به اندازه ی کافی حالم را بد کرده بود.یعنی نفرت و جاه طلبی داریوش آنقدر زیاد بود که به محض فهمیدن قضییه ی عمارت نقشه ی انتقام از من را چیده بود؟هر چند میدانستم دلیل انتقام گرفتنش از من تنها به خاطر عمارتی که پدرم به نامم زده بود نبود.دلیل انتقام داریوش ریشه در حسادت ها و عقده های کودکی اش

داشت.خداروشکر که سبحان دنبالم نیامد.خداروشکر که گذاشت بروم.

از ساختمان خارج شدم. قدم هایم آنقدر سنگین بود که انگار سنگ هزار تنی به پاهایم وصل کرده بودند. نمیدانستم بعد از فهمیدن این ماجرا ها چگونه باید دوام می آوردم.

****

بدنم از شدت خستگی کوفته شده بود و داشتم از حال میرفتم.

دلم یک چرت کوتاه میخواست. دو لیوان چایی که در دفتر مدرسه نوشیده بودم نیز نتوانسته بود خستگی ام را از بین ببرد.

مشکلات اخیر نیز به حال خرابم دامن زده بود و جسم و روحم را باهم تحت تاثیر قرار داده بود. آهی کشیدم و درب عمارت را باز کردم.

از پله ها که بالا رفتم و وارد پذیرایی شدم، با دیدن داریوش که به اُپن تکیه داده و با خونسردی مشغول نوشیدن چای بود قالب تهی کردم.

او در عمارت چه میکرد؟ برای چه آمده بود؟ چه کسی او را در عمارت راه داده بود؟ چرا فکر میکردم قرار نیست به این زودی ها سرو کله اش در زندگی ام پیدا بشود؟

بعید میدانستم عمه در را برای او باز کرده باشد.. اصلا عمه کجا بود؟

اطرافم را نگاه کردم و با صدای بلند عمه را صدا زدم :

_عمههه! عمههه عطیههه.

وقتی جوابی نشنیدم سرم را به سمت داریوش چرخاندم. داشت با لبخند تمسخر آمیزی نگاهم میکرد.دسته کلید درون دستش را برایم تکان داد.

آب دهانم را قورت دادم. فکر اینکه با او در عمارت تنها شده ام ضربان قلبم را به طرز وحشتناکی بالا برد. هنوز آخرین دیدارمان و بلایی که سرم آورده بود را یادم نرفته بود.

صدای بلندش باعث شد شانه هایم بالا بپرد.

_وایستا بزار منم صداش بزنم... عطیههه عطیههه کجایی خودتو نشون بده...

نگران پرسیدم :

_عمه کجاست؟

چشمانش را تنگ کرد و لیوان چایش را روی اپن گذاشت. بعد از آشپزخانه بیرون آمد و دستش را داخل جیبش برد. خودش را مشغول گشتن جیب هایش نشان داد و کمی بعد با تمسخر گفت:

_نمیدونم... این تو که نیست.. شاید توی این یکی جیبم باشه...

دندان هایم را روی هم فشردم. سکوت بینمان آنقدر سنگین بود که صدای نفس های بلند و کش دارم در فضا طنین انداخته بود. این سکوت وامانده را پایان دادم.

_این مسخره بازیارو تمومش کن داریوش.

وقتی متوجه بهم ریختگی ام شد نگاهش را به چشمانم دوخت و لبخند عمیقی زد.بعد کاغذی از جیب پیراهن مشکی اش بیرون آورد و شروع به خواندن نوشته های رویش کرد.

_طرلان جان من میرم تا امامزاده و برمیگردم. زیر پلو رو هم خاموش کن.

آب دهانم را قورت دادم. کاغذ را مچاله کرد و روی زمین انداخت.

_اینم از عمت خیالت راحت شد؟

جوابش را ندادم. وقتی سکوت بینمان طولانی شد به حرف آمدم.

_بهتره بری داریوش.. نمیتونی هر وقت که خواستی پاشی بیای اینجا.

چشمان تاریکش در کسری از ثانیه به آتش کشیده شد و نزدیک آمد. حالتش ترس به جانم انداخت و عقب عقب رفتم. یاد آن شب لعنتی افتادم.

لب هایم بی اختیار جنبید.

صدایم به وضوح میلرزید:

_برو عقب..

بدون توجه به جمله ام جلو آمد.جلو آمد و عقب رفتم. باورم نمیشد این مرد وحشی داریوش است. دوباره داریوش غریبه تجلی پیدا کرده بود. شاید هم داریوش اصلی همین بود.

مردی پر از خشم. پر از نفرت.

پشتم که به دیوار خورد احساس کردم چیزی به نابودی ام باقی نمانده است.

سرش را روی سرم خم کرد و آرام غرید:

_تو کی باشی که بخوای منو از خونم بیرون کنی؟.. من هر وقت که بخوام میام اینجا..

صدای آرامش ترس را به سلول های وجودم تزریق کرد. کاش داد میزد. فریاد میزد تا کسی می آمد.

می آمد و من را از دست این مرد بی رحم نجات میداد.

نگاه پر هراسم را که دید یکباره تنش را به تنم چسباند. بدنم از تماس با پایین تنه اش سفت و منقبض شد. داشت چه غلطی میکرد؟

فرصت نداد چیزی بگویم. حتی فرصت نداد اعتراض کنم.

_هر غلطی ام که بخوام میکنم..

زانویش را که بین پاهایم فشرد از شدت درد ضعف کردم و چهره ام جمع شد.

صدای خش دارش را از بین دندان های کیپ شده اش شنیدم و دل و روده ام بهم پیچ خورد.

_مخصوصا با آدم های بی ارزش خونه خراب کن سر راهی...کی میخواد جلومو بگیره؟.. تو..؟

حالت تهوعم گرفت. دستانم را روی قفسه ی سینه اش فشار دادم تا از خودم دورش کنم.اما نتوانستم. نفسم بالا نمی آمد و داشتم بین او و دیوار جان میدادم.

نالیدم:

_ ولم.. کن.. داریوش..

لب هایش را روی لب هایم گذاشت و با خشم غرید:

_چرا خانم سر راهی؟.. تو که دوست داشتی من ببوسمت..

دیوانه شده بود. قطعا دیوانه شده بود. هیچ رد و نشانه ای از سلامت عقل در رفتارهایش دیده نمیشد.

زمزمه ی آرامش نابودم کرد.

_میدونم هنوز عاشقمی.

بغض گلویم را فشار داد. باز هم داشت دستم می انداخت. بازهم داشت با احساساتم بازی میکرد. اشک هایم قطره قطره روان شد. تمام زوری که در بدنم احساس میکردم را جمع کردم و به عقب هولش دادم.

دو قدم به عقب کشیده شد. وقتی سرش را بالا آورد فکش منقبض شده بود. محلت ندادم چیزی بگوید. بغضم شکست و میان گریه ام فریاد زدم :

_چطور میتونی انقدر پست باشی هاا؟ چطوور میتونی؟.. بلاهایی که سرم آوردی بس نبود؟ با احساسم بازی کردی. قلبمو شکستی.... غرورمو خرد و خاکشیر کردی..روحمو مچاله کردی. دیگه چی از جونم میخوای هاا؟ چی از جونم میخوای لعنتی؟

حق به جانب گفت:

_هر چیزی که متعلق به من بوده و تو ازم گرفتی.. خانوادم.. عمارتم.

چقدر احمق بودم. چرا فکر میکردم ممکن است روزی از بلا هایی که بر سرم آورده بود پشیمان شود؟

اشک هایم را محکم با پشت دست پاک کردم و پر حرص خندیدم.

_وای خدااا.. خدااا

کنترلم را از دست دادم و غریدم:

_من چیزی رو از تو نگرفتم..این تو بودی که یاد نداشتی عشق و محبتتو با کسی تقسیم کنی،حتی با کسی که خیلی بیشتر از تو به محبت احتیاج داشت، تو بودی که همه چیزو همه کسو فقط برای خودت میخواستی..

پوزخندش بدتر اعصابم را خط خطی کرد.

_نمیتونی با این حرف ها گولم بزنی..هیچکس نمیتونه گولم بزنه، نه تو.. نه اون بابای بیشرفت که جونش برات در میره..

هنوز هم داشت حرف خودش را میزد. هنوز هم داشت حسادت میکرد. به سختی جلوی خودم را گرفتم تا فریاد نکشم. چرا که حنجره ام درد گرفته بود.

_لازم نیست من گولت بزنم، تو خودت حسابی بلدی خودتو گول بزنی.. تمام این سال ها همین کارو کردی.. چشم هاتو روی تمام محبت های بابا بستی و فقط چیزی که خودت دوست داشتی رو دیدی،ندیدی که با عشق و محبت نگاهت

میکرد.. ندیدی که چقدر با افتخار ازت حرف میزد.. ندیدی که شرکت به اون بزرگی رو به اسمت زد، ندیدی داریوش.. هیچ چیز ندیدی...نخواستی که ببینی... همانطور خیره خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت. هیچ چیز. در حالیکه نفس نفس میزدم در دل دعا کردم تا حرف هایم را شنیده باشد و کمی فقط کمی به آنها فکر کرده باشد.

وقتی سکوت بینمان ادامه پیدا کرد، دوباره در پوسته سخت و غیر قابل نفوزش فرو رفت و جدی گفت:

_میرم.. ولی برای برگشتن حقم برمیگردم.. امید وارم تا اون موقع سر عقل اومده باشی و خودت چیزی که مال منه رو بهم برگردونی، مگه نه مجبور میشم با روش خودم سر عقلت بیارم.

بی حال خندیدم و کنار دیوار سر خوردم.داشت مرا تهدید میکرد.. تهدید میکرد و نمیدانست خیلی وقت است آب از سر من گذشته است.

رویش را برگرداند و رفت.

با ناراحتی زمزمه کردم.

_دیگه نمیشناسمت داریوش..

صدایم را شنید. برنگشت. اما سر جایش ایستاد و با دندان های کیپ شده خندید.

_تو اصلا منو نمیشناسی خانم معلم.اصلا.. اگه یک درصد منو میشناختی مطمئن باش دو دقیقه هم تو این عمارت نمیموندی.

*****

دنبال دویست و شش آلبالویی رنگ دوید و از ته حنجره فریاد کشید:

_ماااماان.

مادرش که درون ماشین بود به شیشه ی ماشین کوبید و فریاد های بلندش روح داریوش را خراش داد.

_دااریووش... دااریووش...کمکم کن.. کمکم کن..

وحشت زده سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. اما ماشین با سرعت بیشتری به جلو حرکت کرد و در کسری از ثانیه درون دره عمیقی پرتاب شد.

با زانو روی زمین فرود آمد و با فریاد بلندی که قفسه ی سینه اش را شکافت، از خواب پرید.باز هم همان

خواب.همان خواب زجر آور، همان خواب دلخراش و همان خواب تکراری لعنتی.

کی قرار بود این کابوس تمام شود؟

کی قرار بود راحت شود؟

دانه های عرق با اشک هایی که از چشمانش باریده بود مخلوط شده و صحنه ی رقت انگیزی را ایجاد کرده بود.

پیراهن خیسش را از تنش بیرون کشید و گوشه ای پرتاب کرد.

دستانش را دو طرف شقیقه اش گذاشت و فریاد کشید:

_اوووف اووووف خداااا... خداااا

کمی بعد پدرش سراسیمه وارد اتاقش شد و مقابلش ایستاد.

با نگرانی پرسید:

_داریوش بابا.. چیشده پسرم؟...

سرش را که بالا آورد و بهمن را نگاه کرد، بهمن از قرمزی چشمان او وحشت کرد.

_باااباا.. داارم دیووواانه میشم...داارم دیووواانه میشمم..بازم همون خواب، بازم چشمای اشکی مامان.. بازم داد و فریاد هاش...

چشمان خونینش اشکی شد و نالید:

_خسته شدم بابا. خسته شدم...

در این دو ماه عذاب وجدان یک لحظه هم رهایش نکرده بود.برایش عجیب و دور از ذهن بود اما او از عذاب دادن خوشگل نفرت انگیز آزرده شده بود. بد هم آزرده شده بود. از وقتی او را در عمارت دیده بود. از وقتی حرف هایش را شنیده بود دلش تکان خورده بود. تکانی که موجب فرو ریختن و از نو بنا شدن قلبش شده بود.

حال خودش را درک نمیکرد. مگر او همین را نمیخواست؟ این که طرلان نیز مثل او عذاب بکشد، این که دردی که او سالها کشیده بود را حس کند و مقابل او به زانو در بیاید. مگر همین را نمیخواست؟

شاید اشتباه کرده بود.شاید واقعا در حق او بدی کرده بود.. در مدتی که با طرلان بود جز مهربانی و عشق چیز دیگری از او ندیده بود.

اما او چه کرده بود؟ با نقشه ای که برایش چیده بود حسابی از خجالتش در آمده بود..

چهره ی بهمن از شدت ناراحتی جمع شد و کنار داریوش نشست.

_چرا نمیری پیش یه روانشناسو دردتو بهش نمیگی؟

داریوش با خشم از روی تخت بلند شد و غرید:

_روانشناس دیگه خر کیه... مثلا میخواد چه غلطی کنه روانشناس؟

صدای پدرش را شنید. لحن او بر خلاف داریوش آرام و دوستانه بود.

_خب پسرم اینجوری که نمیشه.. تو داری خودتو نابود میکنی.

داریوش بدون توجه به حرف های بهمن لباس هایش را در آورد و وارد حمام اتاقش شد.

صدای اذان که از رادیو ی اتاق به گوش رسید، بهمن زیر لب دعا کرد و دستانش را روی صورتش کشید.

بعد سرش را رو به آسمان برد و از ته دل زمزمه کرد:

_خدایا خودت کمکش کن.

داریوش شیر آب سرد را باز کرد و زیر دوش رفت. به یخ زدن تنش و سیخ شدن موهای بدنش توجهی نکرد و به اشکال دایره ای شکلی که از برخورد آب با کاشی های حمام ایجاد میشد چشم دوخت.

چشم هایش را که بست تصویر پرت شدن ماشین در دره پشت پلک هایش نقش بست و به سرعت چشمانش را گشود.

چرا این خواب لعنتی را میدید؟

چرا مادرش دست از سرش بر نمیداشت؟

دوش گرفتن و آب خنک همیشه آرامش میکرد اما اینبار او آرام نشد.

حوله ی مشکی رنگ را دور کمرش پیچید و از حمام خارج شد.

بعد از لوسیون زدن به بدنش و خشک کردن موهایش با همان حوله روی تختش دراز کشید.

از یک سو نمیتوانست بخوابد و از سوی دیگر میترسید که بخوابد و آن خواب تکرار شود. تصویر آن دویست و شش و چشمان گریان مادرش یک لحظه هم از مقابل چشمانش کنار نمیرفت.

اینطور نمیشد. باید کاری میکرد.

باید.. باید با مادرش حرف میزد.

شاید اینگونه میتوانست آرام شود.

با این فکر از روی تخت برخواست و لباس پوشید.یقه ی کت مشکی اش را مرتب کرد و بعد از زدن عطر سردش از اتاق خارج شد.

پدرش در حالیکه تسبیح میان انگشتانش بود، روی مبل خوابش برده بود.

برایش یادداشتی نوشت و بعد از گذاشتن یادداشت کنار سر پدرش از خانه خارج شد.

سوار ماشینش شد و در حالیکه به سمت امامزاده میراند، سیگاری آتش زد و گوشه ی لب هایش گذاشت.

دود را از میان لب هایش بیرون فرستاد و آهنگ محبوبش را گذاشت.آهنگی که هر وقت آن را زیر لب زمزمه میکرد یاد مادرش می افتاد.

صدای ضبط را بلند کرد و به آهنگ گوش نواخت.

"دلم از دنیا گرفته شب من مهتاب نداره روز من بی تو عزیزم حتی خورشیدم نداره

نگو که باور نداری عاشقم عاشقم خسته

نگو که تنهام میذاری با یه دنیا غم و غصه

دلم از دنیا گرفته شب من مهتاب نداره روز من بی تو عزیزم حتی خورشیدم نداره

میشنوی صدای قلبم واسه تو میزنه هربار

میشنوی هرنفسم رو واسه تو زنده ام انگار

همه ی زندگی من با تو شد خلاصه ای یار نگو که باور نداری بی تو من میمیرم ای یار "

تا تمام شدن آهنگ با آن همراهی کرد. وقتی مقابل امازاده رسید ماشین را جای مناسب پارک کرد و پیاده شد.

هوا هنوز گرگ و میش بود و امامزاده خلوت خلوت بود. به دنبال قبر مادرش گشت و وقتی قبر را پیدا کرد مقابلش روی دو پا نشست و انگشتانش را از میان یکدیگر رد کرد.

_میدونم.. این ساعت اینجا اومدن خریت محضه... ولی چکار کنم؟ .. مگه چاره ی دیگه ام دارم؟.. نمیزاری بخوابم

سیگاری از داخل پاکت در آورد و گوشه ی لبش گذاشت. سیگار را با آتش فندک روشن کرد و دود را با شدت بیرون فرستاد.

اخم کرد و کلافه پرسید:

_چرا همش میای تو خوابم هاا؟.. چی میخوای بهم بگی زهرا خانم؟

چشمانش اشکی شد و غرید:

_میخوای بگی کار اشتباهی کردم؟.. میخوای بگی نارحتی از دستم؟.. میخوای بگی هیچوقت منو نمیبخشی نه...؟

بغضش را همراه آب دهانش قورت داد و قطره اشک درشتی روی گونه اش چکید.

_فکر میکنی من خودم خودمو میبخشم؟.. فکر میکنی حالم خوشه؟.. فکر میکنی راحت نفس میکشم؟...فکر میکنی ناراحت نیستم؟.. خب اشتباه فکر کردی...اشتباه فکر کردی مامان..

دستش را مشت کرد و روی قفسه ی سینه اش کوبید.

_من داارم آتیش میگیرم، هر وقت که یاد اون شب میوفتم آتیش میگیرم... هر وقت که چشمای اشکیش تو ذهنم میاد آتیش میگیرم..هر وقت که یاد حرف های اون روز میفتم آتیش میگیرم.

اشکش را پاک کردی و پک عمیقی به سیگارش زد.دود سیگار همراه با کلمات از لب هایش بیرون آمد.

_میدونم، ازش متنفر بودم.. جوری که دلم میخواست کلا از زندگی هممون خطش بزنم، جوری که اصلا چشم دیدنشو نداشتم ولی... ولی از.. از موقعی که رفتم عمارت دیدمش... از موقعی که اون حرف هارو بهم زد..گفتم.. شاید اشتباه کردم... شاید در حقش ظلم کردم.. شاید زیاده روی کردم..

سیگار را روی خاک پرت کرد و غرید:

_نمیدونم چکار کنم...که آروم بگیرم.. چکار کنم که..

حضور پیرمرد خمیده ای کنارش مانع از ادامه دادن حرفش شد. پیرمرد سبزه رو قرآن جیبی اش را در هوا تکان داد و بی حال پرسید:

_براش قرآن بخونم؟

داریوش آهی کشید و پیرمرد را از نظر گذراند. پیرمرد ژاکت مندرس و پاره ی خاکی رنگی به تن داشت و چروک های ریز و درشتی کنار چشمانش خودنمایی میکرد.

داریوش با مکث جواب پیرمرد را داد:

_بخون.

پیرمرد شروع به خواندن سوره ی الرحمن کرد و داریوش به این فکر میکرد که هربار که با عمه و پدرش به اینجا می آمد این سوره را برای آرامش مادرش میخواندند.

به تلاوت سوره گوش سپرد و فکر بعدی اش این بود که مدت زیادیست که گوش هایش این صوت زیبا و آرام بخش را نشنیده است.

***

دو ماه گذشته بود. درست دو ماه گذشته بود و او هنوز خوشگل نفرت انگیز را ندیده بود.او را ندیده بود و این ندیدن عجیب او را آزار داده بود.

او را ندیده بود، اما تصویر موهای موج دارش، لبخند عمیق و دلنشینش،و چشمان براقش یک لحظه هم از مقابل چشمانش کنار نرفته بود.چشمانی که آخرین بار برق اشک داشت.

هیچگاه فکرش را هم نمیکرد روزی ندیدن او دلش را یک طوری کند و دل تنگش شود. دلتنگ او و مهربانی های بی وقفه اش، او و محبت های بی قید و شرطش،محبت های بی قید و شرط عاشقانه اش.

به جلو قدم برداشت و مقابل آیینه و دراور چوبی اش ایستاد.

نگاهی به چشمان تاریکش در آیینه دوخت و غرید:

_تو با خودت چند چندی ها؟.. با خودت چند چندی..؟

مشت محکمش روی درآور نشست و عطر خوش بویش روی درآور چپه شد.

همان لحظه موبایلش لرزید.صفحه ی موبایلش را روشن کرد. پیام داشت. از طرف سبحان.

پیامش را که باز کرد خط عمیقی بین ابروهایش افتاد

"از اون دختر فاصله بگیر مگه نه پا میزارم رو دوستی چند سالمونو از به دنیا اومدنت پشیمونت میکنم"

یعنی آن دختر احمق به سبحان گفته بود که او به عمارت آمده است؟ یعنی هنوز خبر نداشت که سبحان هم به او دروغ گفته است؟

عکس العمل چند ثانیه بعدش عجیب بود. با صدای بلند خندید.خندید و درد بدی را در قفسه ی سینه اش احساس کرد.

خنده اش یکباره قطع شد و از بین دندان های کیپ شده اش غرید:

_ببین کی داره ادای آدمای روشن فکرو در میاره؟ آقای پفیوز.آقای از پشت خنجر زن.

عصبی تایپ کرد.

"طرلان میدونه دلدادش با کسی که فریبش داده رفیق چند ساله بوده و فقط محض دلخوشی بهش نزدیک شده؟"

پیام را ارسال کرد و لبخند جنون آمیزی زد.

پیام سبحان که روی صفحه ظاهر شد آتش گرفت.

"اینا مهم نیست آقای بزرگمهر. مهم اینه که دلدادش بدجور پشیمون شده و هرجور که شده از دلش در میاره. اعتمادشو جلب میکنه و نمیزاره هیچ مگسی نزدیکش بشه. حداحقل اشتباه من قابل جبرانه"

مگس! منظورش از مگس او بود. نیشخندی زد و تایپ کرد.

"خاکی که تو روش پا گذاشتی رو من سال ها قبل تصرف کردم، حتی بزرمم توش کاشتم،.. پس به نفعته بکشی عقب آقای دلداده"

وقتی پیامی دریافت نکرد فهمید، سبحان را با همین جملات فتیله پیچ کرده است.همین هم باعث شد موبایلش را روی درآورش بگذارد و به سمت حمام برود.

در همان حال زمزمه کرد:

_بچرخ تا بچرخی، ببینم کی سرش گیج میره.

از حمام که بیرون آمد، موهایش را خشک کرد و بعد از زدن لوسیون به سمت کمد لباس هایش رفت. کت و شلوار مشکی اش را در آورد و روی تخت گذاشت.

پیراهن طوسی رنگش و شلوار مشکی اش را که پوشید، کت مشکی اش را نیز تن کرد.نگاهی به خود در آیینه انداخت و جلوی موهایش را با انگشتانش به بالا هدایت کرد.

همه چیز تکمیل بود. گوشه ی لب هایش کمی بالا رفت.امروز کارهای زیادی برای انجام دادن داشت.

ماشین را مقابل مدرسه ی دخترانه ی سما پارک کرد و در حالیکه خط عمیقی بین ابروهایش جا خوش کرده بود به درب مدرسه خیره شد.نمیدانست عکس العمل طرلان بعد از دیدنش چیست، فقط دلش میخواست او را دوباره ببیند. بقیه اش مهم نبود.

وقتی نیامدن طرلان طول کشید، ماشین را خاموش کرد و به پشت صندلی تکیه داد. پاکت سیگارش را در آورد و نخی گوشه ی لبش گذاشت.همین که خواست آن را با آتش فندک روشن کند ماشین سبحان را دید و آتش گرفت.

پر از خشم غرید:

_ای تف به اون ذاتت.

سیگار را داخل پاکت برگرداند و همین که خواست از ماشین پیاده شود طرلان از در مدرسه بیرون آمد.چشمانش را تنگ کرد و با دقت نگاهش کرد.

هنوز متوجه سبحان نشده بود. وقتی سبحان با بوق بلندش او را متوجه خود کرد طرلان سرش را چرخاند و شوکه نگاهش کرد.بعد با اخم چیزی گفت و از ماشین دور شد.

داریوش سر تکان داد

_آها.. اینه.

سبحان دنبالش راه افتاد. داریوش نیز به ناچار ماشین را روشن کرد و از دور دنبالشان راه افتاد. سبحان ظاهرا

داشت اصرار میکرد تا طرلان سوار شود اما طرلان مقاومت میکرد.

وقتی طرلان کلافه سر جایش ایستاد داریوش غرید:

_سواار نشو.. سواار نشو

کمی بعد طرلان نیز به سبحان توپید و دوباره راه افتاد. وقتی سبحان را محل نداد و واکنشی به بوق های ممتد او نشان نداد سبحان گاز داد و دور شد.داریوش لبخند پیروزمندانه ای زد و سرعت ماشین را بیشتر کرد. وقتی نزدیک طرلان رسید شیشه ی دودی پنجره را پایین کشید و با صدای نسبتا بلندی صدایش زد.

_هوی خانم معلم..

شانه های طرلان به وضوح بالا پرید و مردمک چشمانش با دیدن او گشاد شد.لعنتی! این دختر از او میترسید.هر چند بعد از کارهایی که با او کرده بود حق هم داشت که از داریوش بترسد.

وقتی طرلان شوکه نگاهش کرد، اخم کرد و جدی گفت:

_بشین میرسونمت.

طرلان هم متقابلا اخم کرد.

_خودم میرم.

و خواست راه بیفتد که داریوش غرید:

_لج نکن خانم خانما. سوار شو.

طرلان کیفش را روی دوشش مرتب کرد و راه افتاد.

_لج نمیکنم، میخوام پیاده برم.

داریوش با سرعت کم با ماشین دنبالش راه افتاد و کنترل خشمش بعد از لج بازی او برایش سخت بود.

_میگم بشین میرسونمت. دیگه چرا ناز میکنی؟ لابد دوست داری خودم دست به کار بشم و بندازمت تو ماشین؟ مثل این فیلم های عاشقانه ی رمانتیک آبکی! منتها من بخوام دست به کار شم ژانر فیلممون جنایی میشه.

طرلان بی آنکه نگاهش کند جدی جواب داد.

_ساکت باش.بیخودی هم منو تهدید نکن. حتی بلد نیستی مثل یه آدم متشخص رفتار کنی و..

داریوش بی حوصله میان حرفش پرید:

_کی بهت گفته من آدم متشخصی ام؟

طرلان نفسش را پر صدا بیرون فرستاد.اصلا حوصله ی بحث نداشت. مخصوصا بحث با او. آن هم در پیاده رو.

کلافه و رنجیده زمزمه کرد:

_بهت که گفتم میخوام پیاده برم. بعدش هم، چه لزومی داره که بخوام باهات بیام، مخصوصا با کارهایی که کردی؟.. الانم برو چون داری با این کارهات جلب توجه میکنی!

داریوش نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی محتاط رفتار کند.

_بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم...بیا. اذییتت نمیکنم.

لحن آرام و دوستانه اش باعث شد طرلان مستاصل نگاهش کند.این چشم ها چند بار قرار بود احساسی که دارد را زندانی کند و هیچ چیز از خود بروز ندهد؟

داریوش که تردید او را دید آرام پلک زد و زمزمه کرد:

_بیا..

با اینکه دلش نمیخواست با داریوش تنها جایی قرار بگیرد، بعد از کمی مکث، کوتاه آمد و در صندلی جلو جای گرفت.دلش نمیخواست بیش از این جلوی مردم جلب توجه کند.

داریوش خم شد و خواست کمربندش را ببندد اما طرلان خودش را به در چسباند و گفت:

_خودم میبندم.

داریوش سری تکان داد و راه افتاد.طرلان رنجیده بود. بد هم رنجیده بود.پشت چراغ قرمز که ایستادند طرلان خسته از سکوت بینشان به حرف آمد:

_خب بگو.. چی میخواستی بگی.

داریوش انگشتانش را دور فرمان فشرد و پرسید:

_چقدر به این پسره اعتماد داری؟

لحن طرلان متعجب بود.

_کدوم پسره؟

_همونی که اومده بود دنبالت.

_سبحاان!؟

_آره. همون.

_داشتی تعقیبم میکردی؟

اخم داریوش عمیق تر شد و جوابش را نداد.

طرلان چند لحظه بدون حرف نگاهش کرد و بعد از کمی مکث به حرف آمد.

_بهش اعتماد دارم.

_چند ماه باهات بوده؟.. دوماه، سه ماه چهار ماه! قبل از منم با اون بودی؟

احساس کرد صدای طرلان میلرزد.

_چند ماهه هست.

داریوش نیشخندی زد و غرید:

_آخه چطور میتونی به یه آدم که فقط چند ماه تو زندگیت بوده اعتماد کنی و باهاش اینور و اونور بری؟

خودش هم نمیدانست چرا دارد انقدر به این موضوع واکنش نشان میدهد. اصلا نمیدانست این موضوع کی برایش مهم شده است.

طرلان ابروهایش را بالا داد و با خشم به حرف آمد.

_ببین کی داره از اعتماد حرف میزنه...کسی که با احساسات آدم بازی میکنه و به قصد انتقام بهت نزدیک میشه، کسی که خودشو دوست جا میزنه و از پشت بهت خنجر میزنه،... تو اصلا میتونی راجع به اعتماد باهام حرف بزنی؟... واقعا میتونی داریوش؟...

فک داریوش منقبض شد و نفس هایش سوخت و آتش گرفت. صدای طرلان را شنید و حرف هایش سوهان روحش شد.

_بعدش،تو از کجا سبحانو میشناسی که داری اینجوری راجع بهش حرف میزنی؟ هاا؟ یه جوری از اعتماد نکردن به اون حرف میزنی که انگار دوست صمیمیش بودی و اونو به اندازه کف دستت میشناسی..

داریوش دندان هایش را روی هم فشرد و به درد استخوان فکش اهمیتی نداد. کاش میتوانست واقعیت را به این دختر بگوید، اما میترسید. میترسید با گفتن واقعیت همه چیز بدتر شود و شخصیتش بیشتر پیش او خراب شود.

دوباره صدایش را شنید.

_نه.. تو نمیتونی راجع به اعتماد کردن به کسی باهام حرف بزنی، تو که راحت بلدی اعتماد بقیه رو نسبت به خودت خدشه دار کنی..

داریوش بعد از کمی فکر به حرف آمد.

_من فقط میخواستم بهت هشدار بدم.

طرلان بی پروا داد زد.

_چرا؟ چی باعث شد که بخوای بهم هشدار بدی؟ چی باعث شد که بخوای بهم کمک کنی هاا؟ مگه تو چکاره ی منی؟برادرمی، پدرمی! دوستمی، رییسمی، یا عشقمی؟...

داریوش راهنما زد و ماشین را گوشه ای پارک کرد. سرش را برگرداند و وقتی نگاهش را به او دوخت طرلان از سرمای نگاهش یخ زد. غرورش با حرف های او قد علم کرد و بی رحمانه جواب داد

_هیچ کدوم. فقط دلم برات سوخت. نخواستم بیشتر از این له بشی.

طرلان با درماندگی خندید و سرش را تکان داد.

_همونطور که گفتی، تو هیچکس من نیستی... پس حتی نمیتونی بهم ترحم کنی.. آقای بزرگمهر..دیگه هم طرفم نیا.

گفت و در برابر نگاه خیره و ترسناک داریوش از ماشین پیاده شد. گفت و ندید که با زدن همین حرف ها چه بلایی سر او آورد. گفت و او را با آشفتگی ها و آشوب های درونش تنها گذاشت.

****

_چه چیزی بیشتر باعث شد که بیاین اینجا؟

به مرد میانسالی که موهایش سرتاسر خاکستری رنگ بود نگاه کرد و چشمانش را تنگ کرد.خیلی دلش میخواست در جواب روانکاو بگوید پدرم. اما جلوی خودش را گرفت و جدی جواب داد:

_چند ماهه که یه خواب آزار دهنده میبینم. خوابی که مدام داره تکرار میشه و شب و روزمو ازم گرفته.

مرد روانکاو به دست مشت شده ی داریوش نگاه کرد و پرسید:

_و فکر میکنین علت این خواب آزاردهنده چی میتونه باشه؟

داریوش سرش را به سمت شانه اش کج کرد و نقاب بی تفاوتی به چهره اش زد.

_نمیدونم.

_در مدت مذکور اتفاق یا حادثه ی خاصی براتون رخ داده؟

داریوش آب دهانش را قورت داد.توضیح دادن برایش دشوار بود.

_بله یه اتفاق هایی افتاده!

_مثل چه اتفاق هایی؟

داریوش پایش را روی پای دیگرش انداخت و کت نوک مدادی اش را با وسواس مرتب کرد.چند بار لب هایش از هم فاصله گرفت اما نتوانست چیزی بگوید و در نهایت نگاهش را به کفش های مرد روانکاو دوخت.

صدای مرد روانکاو را شنید.

_چیزیه که شما از گفتنش شرم دارید؟

داریوش بی آنکه نگاهش را بالا بیاورد جواب داد.

_چیزیه که گفتنش برام خیلی سخته.

مرد میانسال نیز به تابعیت از او پایش را روی هم انداخت و وقتی سکوت داریوش طولانی شد با لحن آرامی پرسید:

_میخواین کمکتون کنم یا نه آقای بزرگمهر؟

داریوش نگاهش را بالا آورد و مستقیم به چشمان طوسی مرد که همرنگ کت و شلوارش بود نگاه کرد.سرش را در جواب او تکان داد و مرد روانکاو گفت:

_پس لطفا با من صادق باشید.من هیچ قضاوتی راجع به شما و شخصیتتون نمیکنم. مطمئن باشین صحبت هاتون پیش من محفوظ خواهد ماند.

فک داریوش فشرده شد و خطی بین گونه و فکش افتاد.نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی طولانی، به سختی به حرف آمد.

_راستش من.. من یه کار خیلی اشتباه کردم و یک نفرو... یک نفرو خیلی آزرده کردم.

_و الان بابت کاری که کردین احساس گناه میکنید؟

دستی به یقه اش کشید و دکمه ی دوم پیراهنش را نیز گشود.

_بله.

_و فکر میکنین علت کابوس های شبانتون و آشفتگی روحیتون همین کاری که کردین میتونه باشه؟

_بله.

_میشه بپرسم اون کاری که کردین چی بوده؟

ضربان قلبش بالا رفت و احساس کرد نفس کشیدن برایش دشوار شده است.

_من...به یک نفر که..به یک نفر که ازش متنفر بودم آسیب رسوندم.از احساسش سواستفاده کردم بهش دروغ گفتم و.. بهش دروغ گفتم و...

انگشتانش را روی گلویش فشرد و نفس هایش تند و نامنظم شد.

_نمیتونم بگم..نمیتونم.

آشفته از جایش برخاست و زمزمه کرد:

_فکر میکنم برای این جلسه کافی باشه.

مرد روانکاو که در حال یادداشت کردن بود خودکار و برگه را روی میز گذاشت و از جا برخاست.

به مبل اشاره کرد و به سمت تخته ی وایت بردی که به دیوار نصب شده بود قدم برداشت.

_بنشینید آقای بزرگمهر.

داریوش مستاصل به مرد نگاه کرد و وقتی مرد روانکاو دوباره خواسته اش را برزبان آورد روی مبل نشست.معذب بود و بدنش در حال سوختن بود.

احساس میکرد روی مبل پر از سوزن است.

مرد روانکاو مژیک مشکی رنگ را برداشت و دایره ای روی تخته کشید.

یک طرف دایره را مشکی کرد و طرف دیگر را سفید گذاشت.

سپس نقطه ی سفید رنگی در طرف مشکی دایره و نقطه ی سیاهی روی طرف سفید گذاشت.

بعد به سمت داریوش چرخید

_میدونین این شکلی که روی تخته کشیدم نماد چیه؟

داریوش ابروهایش را جمع کرد و با دیدن رنگ سیاه و سفید گفت:

_خوبی و بدی؟!

مرد روانکاو در مژیک را بست.

_نماد تضاد ها. یا بهتره بگم یگانگی تضاد ها.مثل شب، روز، زمستان، تابستان، بدی خوبی. سفیدی، سیاهی، تاریکی، روشنایی.شاید کلمه ی یین و یانگ رو شنیده باشید.

به شکل اشاره کرد و توضیح داد.

_نقطه‌های متضادی که داخل شکل یین و یانگ دیده می‌شود به این مفهومه که یین وقتی به حداکثر خودش

برسه، و می‌خواد تموم بشه در درونش یانگ رو داره و وقتی هم که یانگ می‌خواد به حداکثر خودش برسه در درونش یین رو دارده یعنی وقتی یکی تموم بشه، دیگری در درونش رشد می‌کنه و این چرخه ادامه پیدا می‌کند.یین نماد سیاهی و یانگ نماد روشنایی.

هر دو ی این نماد ها در زندگی و حتی شخصیت ما قابل رویت هستش. مثل صفات بد و صفات خوب. بخش های خوب و بخش های منفی ی شخصیت ما. که بهش میگن سایه.

داریوش متعجب مرد روانکاو را نگاه کرد و متعجب تر پرسید

_سایه!

_بله سایه.

به بخش مشکی رنگ طرح اشاره کرد و ادامه داد :

_حالا سایه یعنی چی؟ باید بهتون بگم،سایه بخش های منفی و تیره ی شخصیت ماست که سرکوب شده، نادیده گرفته شده و سرپوش بزرگی روش قرار داده شده. بخش هایی که به هر دلیلی اجازه ی بروز و خودنمایی پیدا نکرده.

داریوش در حالیکه به فکر فرو رفته بود سر تکان داد و مرد روانکاو ادامه داد:

_و در مورد شما آقای بزرگمهر، باید بگم شما هم سایه هایی دارید که هنوز پذیرفته نشده.سایه هایی که از بروزشون شرمسار هستید یا احساس گناه میکنید.

داریوش آهی کشید و کمی بعد دوباره صدای آرام بخش مرد روانکاو در گوشش پیچید.

_باید بهتون بگم علت خشم، ترس و ناراحتیتون سرکوب همین سایه ها و بخش های منفی هست که باید پذیرفته بشه.و بروز داده بشه.به محض اینکه شما این سایه ها و بخش های سرکوب شده که شامل اشتباهاتتون میشه رو بپذیرید میتونیم علت شکل گیری این سایه هارو پیدا کنیم و سریع تر به نتیجه برسیم.برای شروع ازتون میخوام راجع به اشتباهاتتون در تنهایی با خودتون صحبت کنین و از جلسات بعد اونهارو برام بازگو کنید.

ترس عمیقی وجود داریوش را فرا گرفت. او هنوز هم از بخش های منفی و سایه هایش گریزان بود.سایه هایی که همچنان میخواست روی آن ها سرپوش بگذارد. سایه هایی که میترسید دیگران آن را رویت کنند.

_من متوجه شدم مشکل چیه. فکر نمیکنم لازم باشه جلسات بعد بهتون مراجعه کنم

از جا برخاست و به سمت در رفت. در را که باز صدای مرد روانکاو را شنید.

_تا وقتی که از خودتون و بخش های منفی شخصیتتون فرار کنید نمیتونین تغییری ایجاد کنید آقای بزرگمهر.

داریوش در را کوبید و زیر لب زمزمه کرد :

_به درک.

***

نگین لباس خواب توری صورتی رنگ را جلوی تنش نگاه داشت و با صدای بلند پرسید:

_طرلان ببین این خوبه؟

چرخید و چشمک زد.

_بهم میاد؟

این دختر واقعا بویی از شرم و حیا نبرده بود. به جای او گونه های من رنگ گرفت.

_نگین آروم. همه لازم نیست بشنون.

پشت چشمی نازک کرد و پر عشوه گفت:

_چراا؟ از خدا هم بخوان صدای منو بشنون.

بعد کف دستش را در هوا تکان داد و غرید:

_بیچاره اون بدبختی که میخواد شوهر تو بشه.اصلا بلد نیستی یه ذره عشوه بیای.

شوخی هایش مانند همیشه بود.اما من غمگین شده بودم.شاید عجیب بود. شاید هم باور نکردنی یا احمقانه. اما من نمیخواستم با کسی ازدواج کنم. دورانی که با داریوش گذرانده بودم مدام به فکر به نتیجه رسیدن این رابطه و ازدواج با او بودم. و فکر کردن به کس دیگر در کنارم به عنوان شریک زندگیم برایم مرگ آور بودم.برای همین باغم زیادی زمزمه کردم:

_آخه تو مغازه برای کی باید عشوه بیام. تازه من فکر نمیکنم ازدواج کنم نگین.

نگین چپ چپ نگاهم کرد.

_خب، حالا کسی هم قرار نیست بیاد تورو بگیره.

شوخی میکرد. اما من دلگیر شدم. انگار متوجه حالم شد و با لبخند لپم را کشید.

_شوخی میکنم، از خداشون هم باشه بیان تورو بگیرن.

غلظت کلامش باعث شد به خنده بیفتم.بعد از نظر پرسیدن از فروشنده و تامل بیشتر بالاخره تصمیم گرفت لباس را بخرد.

پول لباس را که حساب کرد باهم از مغازه خارج شده و وارد پاساژ شدیم.

در حال دور زدن در پاساژ و حرف زدن بودیم که نگین محکم به سینه ی مردی برخورد کرد و پلاستیک هایش روی زمین ولو شد.

لباس خواب صورتی رنگ که از پلاستیک بیرون زد محکم به دست نگین کوبیدم تا خم شود و مایع ابروریزی را از روی زمین بردارد.

اما قبل از اینکه او واکنشی نشان دهد مرد بی وقفه خم شد و بعد از جا دادن لباس داخل پلاستیک صاف ایستاد و پلاستیک ها را به سمت نگین نگاه داشت.

به محض اینکه چشمش به نگین افتاد لبخند پهنی زد و چشمانش برق زد.

_وااای نگین خانم شمایین؟

نگین پلاستیک هارا از دست مرد ناشناس گرفت و اخم کرد.

_شماا؟

مرد دستانش را جلوی لب هایش گذاشت و بی توجه به سوال نگین با شور و اشتیاق عجیبی گفت:

_وااای باورم نمیشه به شما خوردم.خداروشکر...خداروشکر.

لبم را گاز گرفتم و به سختی جلوی خنده ام را گرفتم. این مرد ناشناس دیگر که بود؟ نکند آشنا بود؟

نگین چشم غره ای سمتش رفت و غرید:

_نشناختمتون.

_من آرش هستم. دوست داریوش. همونی ام که تو مهمونی شما همراه داریوش اومده بودم. یادتون میاد؟

نگین لب هایش را کج کرد و با خونسردی گفت:

_نه اصلا شمارو یادم نمیاد.

مرد آرش نام با حرص واضحی به حرف آمد.

_وااای چطور میشه منو یادتون نیاد. من همونی ام که تو مهمونی کنار داریوش نشسته بودم همونی که...

نگین چشمانش را تنگ کرد و با بدبینی توپید:

_نکنه تورو هم اون بابالنگ دراز هفت خط فرستاده که جاسوسی طرلانو کنی؟ آره؟

کلمه ی آخر را داد زد. با چیزی که گفت گوش های من هم تیز شد و هاج و واج آقا آرش را نگاه کردم.

نتوانستم ناراحتی ام را بروز ندهم.داریوش این روزها بدجور احساساتم را جریحه دار کرده بود.

_آره آقا آرش؟

چشمان آرش درشت شد.

_ باور کنین نه. من فقط اومده بودم کافه شیرموز بخورم.بزور هم از اعلی حضرت آنتراکت گرفتم. اصلا در جریان کارهای داریوش هم نیستم. اونم اجازه نمیده خیلی در جریان کارهاش باشیم.کلا آدم مولیه.مثل من صاف و ساده نیست.

اینبار نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.نگین با آرنجش به کتفم کوبید. خنده ام انگار به آرش جرعت داد تا پیشنهادی که در ذهنش بود را مطرح کند.

_میتونم شمارو به کافه دعوت کنم؟

نگین بلند خندید.بعد یکباره جدی شد.

_که جاسوسیمونو پیش اون بابالنگ دراز کنی آره؟ نخیر نمیتونی.

آقا آرش عقب نکشید.

_باور کنین نگین خانم منو داریوش نفرستاده. الان اتفاقی از شانس خوبم به شما برخورد کردم. خواهش میکنم اجازه بدین ازتون عذر خواهی کنم و..

نگین جگله اش را قطع کرد.

_منتظرم آقای آرش.

آقا آرش به کافه ای که آن نزدیکی بود اشاره کرد و اصرار کرد.

_بفرمایین همراهم بیاین تا ازتون عذر خواهی کنم.

نگین یک تای ابرویش را بالا انداخت.

_اوه اوه چه زود هم پسر خاله میشه. نه خیر آقا ی آرش ما کارهای مهمتری از کافه رفتن با شما داریم.

فرصت نداد آقا آرش چیز دیگری بگوید. دستم را گرفت و مرا دنبال خودش کشید.

به محض خارج شدنمان از پاساژ به خنده ام اجازه ی رهایی دادم. نگین متعجب پرسید:

_به چی میخندی؟

دستم را جلوی لب هایم گذاشتم.

_به آقا آرش... طفلک خیلی بیشیله و پیله بود.

با بدجنسی گفت:

_آره خیلی راحت میشه از زیر زبونش حرف کشید.

چپ چپ نگاهش کردم. خندید و پرسید:

_ها نظرت چیه؟ میخوای برگردم مخشو بزنم؟میخوای یکاری کنم دهن بابالنگ دراز سرویس بشه؟

ضربه ای روی شانه اش زدم و غریدم:

_به خدا که دیوونه ای نگین.

خندید و چشمکی زد.

_میدونم.

****

برای چندمین بار برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم.احساس میکردم سرنشین آن پرشیای مشکی رنگ در حال تعقیبم است.لرز برتنم نشست. کوچه خلوت بود و به جز آن پرشیا که در فاصله ی نسبتا دوری از من در حال حرکت بود ماشینی در کوچه نبود.

به قدم هایم سرعت بخشیدم. وقتی نزدیک سوپر مارکت رسیدم پرشیای مشکی رنگ با سرعت وحشتناکی از کنارم گذشت.

فرو ریختن قلبم را احساس کردم. دستم را روی قلبم گذاشتم. ضربانش شدید شده بود. دهانم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. بعد از اتفاقاتی که برایم افتاده بود دچار نگرانی و اضطراب عجیبی شده بودم.

وارد سوپر مارکت شدم و برای بچه ها پاستیل و بیسکوییت مادر خریدم. بعد به سمت موسسه رفتم.

تمام مدتی که نگاهم به بچه ها بود و برایشان کتاب داستان میخواندم ذهنم در جایی دور دست سیر میکرد.جایی سرسبز که عطر گل های رنگارنگ فضا را پر کرده باشد.به تنهایی احتیاج داشتم.

جایی که کمی تنها باشم. خودم با خودم.

وقتی به اندازه ی کافی با بچه ها وقت گذراندم به سمت اتاقی که خانم ابراهیمی آنجا بود رفتم.

خانم ابراهیمی روی زمین نشسته و کودک چند ماهه ای نیز در آغوشش بود.

این کودک را ندیده بودم.انگار تازه به اینجا آورده بودنش.

در زدم و با اشاره ی خانم ابراهیمی وارد اتاق شدم. مقابل خانم ابراهیمی نشستم و نگاهم را به کودکی که اسمش را نیز نمیدانستم دوختم.

پشتش را نوازش کردم و پرسیدم:

_این کوچولو رو کی آوردین اینجا؟ هفته ی پیش اینجا نبود.

خانم ابراهیمی پیشانی کودک را بوسید و با مکث توضیح داد.

_این کوچولو رو یه روز پیش گذاشته بودن دم در موسسه. خداروشکر که از سرما یخ نزده بود.

چشمانم به اشک نشست و دستانم را برای در آغوش کشیدنش دراز کردم.

_میتونم بغلش کنم؟

لبخند مهربانی زد و کودک را به دستم داد. در آغوشش کشیدم و با احتیاط دستانم را دورش پیچیدم.با عشق نگاهش کردم و چانه ی کوچک و پنبه ایش را نوازش کردم.

در همان حال پرسیدم:

_اسمش چیه؟

_ستاره.

اشک هایم روی گونه ی گندمی اش کوچکش چکید.چشمان قهوه ای رنگ معصومش باعث ریزش اشک هایم شده بود.

صدای خانم ابراهیمی را شنیدم که پرسید:

_چرا گریه میکنی طرلان جان؟

بغضم را همراه آب دهانم قورت دادم.

_ناراحتم براش. چجوری تونستن دم در ولش کنن. اونم توی این سرما.

دستی به بازویم کشید.

_قضاوت نکن طرلان جان. شاید شرایط نگه داری ازشو نداشتن.

دستانم را بیشتر دورش پیچیدم و سرم را روی سرش خم کردم. در حال بوییدن گونه ی خوش عطرش جواب دادم.

_شایدم دیگه نمیخواستنش... اگه چیزیش میشد چی؟.. اگه..

ناراحتی ام از جای دیگر بود اما شرایط این کودک نیز حال خرابم را خراب تر کرده بود.

وقتی گریه هایم ستاره کوچولو را نیز به گریه انداخت، خانم ابراهیمی او را از آغوشم گرفت و روی پایش خواباند.

بعد برایش لالایی خواند.کمی بعد پلک های پفی اش سنگین شد و به خواب فرو رفت.

_چی ناراحتت کرده طرلان؟

آهی کشیدم و نگاهم را به چشمان خانم ابراهیمی دوختم.

_هیچی.جدیدا یکم اوضاعم خرابه.

لبخند مهربانی زد. لحنش اما مهربان تر بود.

_درست میشه. همه چی درست میشه. همیشه زمستون نیست، بهارم از راه میرسه.

وقتی از موسسه بیرون آمدم با دیدن ماشین سبحان آه از نهادم برخاست.برای چه اینجا آمده بود؟ چه زمانی باید سایه ی او و دوست گرامی اش از روی سرم کم میشد؟ کی باید از دستشان راحت میشدم.

اخمی کردم و خواستم بدون توجه از کنار ماشینش رد شوم که صدایش را شنیدم.

_طرلان صبر کن.

به سرعت برگشتم و غریدم:

_چیه هان.. چیه؟ چرا دست از سرم برنمیدارین؟ چرا نمیزارین یک لحظه راحت باشم ها؟ .. بابا خسته شدم.خسته شدم از دست همتون.

_خواهش میکنم بهم گوش بده طرلان،اومدم که باهات حرف بزنم.

_من حرفی باهات ندارم سبحان.

_خواهش میکنم. همین یکبار حرفامو بشنو بعد اگه خواستی بری.. برو.

با درماندگی نگاهش کردم که درب جلوی ماشین را برایم باز کرد.

چپ چپ نگاهش کردم و در عقب ماشین را باز کردم و نشستم.

وقتی نشست با لبخند پرسید:

_خب کجا بریم؟

_لطفا همین جا حرف هاتو بزن سبحان.

آهی کشید و ماشین را راه انداخت.بی توجه به جمله ام مسیر مورد نظرش را در پیش گرفت و وقتی ماشین مقابل کافه ایستاد اشاره کرد تا پیاده شوم.

با درماندگی پیاده شدم و با درماندگی بیشتری دنبالش راه افتادم.وقتی وارد کافه شدیم و مقابل یکدیگر روی صندلی نشستیم به حرف آمد.

_گفتم باهام بیای تا ازت خواهش کنم یه فرصت دیگه بهم بدی.

با خشم از روی صندلی برخاستم و خواستم بروم که نگاه پر از التماسش را به چشمانم دوخت و کیفم را میان انگشتانش گرفت.

_ازت خواهش میکنم طرلان..فقط یک فرصت دیگه.

خسته پرسیدم:

_فرصت برای چی؟

چشمانش برق اشک داشت.

_برای جبران اشتباهات گذشته.

دوباره روی صندلی نشستم و گفتم:

_سبحان. احتیاجی به جبران نیست. تو کاری که فکر میکردی درسته و انجام دادی و من هم با فکر کردن به حرف هات به این نتیجه رسیدم که هیچ همدستی ای با داریوش نداشتی. ولی این باعث نمیشه که...

_من عاشقتم طرلان.

جمله ی بی مقدمه اش و مفهومی که داشت باعث شد مات شوم. چند لحظه بعد

ناباور زمزمه کردم:

_چی؟

وقتی جمله اش را با احساس بیشتری تکرار کرد پرسیدم:

_عاشقم شدی؟.. از کی به این نتیجه رسیدی؟

_درست از وقتی که ازت جدا شدم

فهمیدم که بدون تو نمیتونم ادامه بدم.اول بخاطر داریوش پا پس کشیدم. چون فکر میکردم بهت علاقه مند شده، ولی بعدش...بعدش فهمیدم که چه اشتباه احمقانه ای کردم.

دستانش مشت شد و شقیقه اش نبض گرفت. جمله اش را تغییر داد:

_ مهم اینه که من الان با تمام وجودم میخوام که منو ببخشی و بهم یک فرصت دیگه بدی.. تا اشتباهاتمو جبران

کنم.خواهش میکنم.بهت قول میدم که پشیمونت نمیکنم طرلان.

من هنوز جملات قبلی اش را هضم نکرده بودم. چه میرسید به جملاتی که تازه بر زبان آورده بود.سبحان عاشقم بود؟ واقعا عاشقم بود؟

بعد از کمی فکر کردن به سختی به حرف آمدم.

_احتیاجی به جبران نیست سبحان. من... من بخشیدمت.. ولی.. نمیتونم باهات باشم... دیگه نمیتونم.

گفتم و بعد از برداشتن کیفم از روی صندلی برخاستم. هنوز از رستوران بیرون نزده بودم که صدایش را شنیدم.

_چرا طرلان؟.. بخاطر اونه مگه نه؟ هنوزم دوستش داری مگه نه؟ با تمام کار هایی که باهات کرد هنوزم داری به اون فکر میکنی؟

به او فکر میکردم.اما نه آنگونه ای که سبحان فکر میکرد.

چشمانم سوخت اما اجازه ندادم حتی یک قطره اشک از چشمانم فرو بریزد.بی توجه به اطرافیانم برگشتم و محکم جوابش را دادم:

_بخاطر اون نیست. به خاطر خودمه.

نمیخوام دورمو با غریبه هایی که ادعای آشنا بودن میکنن پر کنم.

گفتم و بی توجه به چشمان میشی مقابلم که دیگر فروغی نداشت رستوران را ترک کردم.

***

به عکس های مقابلش نگاه کرد و خشمی بی اندازه سلول به سلول وجودش را فرا گرفت.دندان هایش را روی هم فشرد و خندید.خنده اش بیشتر از روی حرص بود.

مرد مقابلش ادامه داد:

_بعدش دیدمشون که وارد کافه شدن.

دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و به چهره ی سبحان در عکس نگاه کرد. چشمانش را تنگ کرد. حال چطور باید این مزاحم را از سر راهش برمیداشت؟

خودش هم نمیدانست چه مرگش شده است. فقط میدانست تحمل ندارد هیچ مردی را نزدیک طرلان ببیند.هیچ مردی را. مخصوصا سبحان را.

به مرد مقابلش اشاره کرد که برود. مرد که بیرون رفت داریوش با نفرتی بی اندازه به حرف آمد:

_دوست دارم ببینم وقتی چهره ی واقعی این آدم برات رو میشه چه حالی پیدا میکنی.

عکس ها را با شدت روی میز پرت کرد و به پشت صندلی اش تکیه داد.دست و دلش به کار نمیرفت و دلش میخواست همین حالا طرلان را ببیند.

نمیدانست این چه حالیست که به آن دچار شده است اما گاهی له له میزد تا دوباره او را از نزدیک ببیند،صدایش را بشنود، پوست گندمی اش را لمس کند و طرح لبخندش را در ذهنش حک کند.بار ها و بارها.

چشمانش را بست و سعی کرد تصویر چشمان او را به یاد بیاورد.آن چشمان زیبا و براق را. آن چشمان سخنگو که عشق و محبت را فریاد میزد.

ضربان قلبش به طرز لذت بخشی بالا رفت و اُکسی توسین فراوانی در هیپوفیزش شروع به ترشح کردن کرد. عجیب بود اما جدیدا، حتی فکر کردن به این دختر، عشق و آرامش زیادی را به وجودش سرازیر میکرد.

در خلسه ی عمیقی فرو رفته بود که درب اتاق بی هوا باز شد و آرش وارد اتاق شد.

داریوش چشمانش را باز کرد و بی آنکه تکیه اش را از صندلی بگیرد آرش را نگاه کرد.

آرش نزدیک آمد و حیرت زده زمزمه کرد:

_جلل خالق!

داریوش اخم کرد.

_چیه؟

_نگفتی اون در لامذهبو بزن.. نگفتی مرض.. اصلا هیچی نگفتی!

آرش نزدیک آمد و به میز تکیه داد. به محض اینکه چشمش به طرلان در عکس افتاد، عکس ها را برداشت و با تعجب و کنجکاوی پرسید:

_اِ این همون دختره نیست که برات شیر آورده بود؟.. این پسره کیه؟.. این عکسارو کی ازشون گرفته؟..

کمی بعد نگاهش را به داریوش دوخت و ناباور گفت:

_نگو براشون بپا گذاشتی.

پلک داریوش شروع به پریدن کرد و عکس ها را از دست آرش چنگ زد.

_باشه نمیگم.

عکس هارا داخل پاکت کاهی گذاشت و پاکت را داخل کشو گذاشت.

صدای آرش را شنید.

_میدونستم خطر ناکی ولی نه دیگه انقدر!

وقتی سکوت داریوش ادامه پیدا کرد آرش ادامه داد:

_چرا گفتی ازشون عکس بگیرن؟.. چرا براشون بپا گذاشتی؟.. نکنه میخوای بلایی سر این پسره بیاری؟

داریوش بالاخره سکوتش را شکست.

_شلوغش نکن آرش.. فقط میخواستم ببینم این دختر با کیا میپلکه.همین.

_خب چرا؟

داریوش لبش را کج کرد.

_ همینجوری.میخواستم از دور مراقبش باشم.

آرش دستانش را روی میز گذاشت و کمی روی او خم شد.

_توی این یک سال اصلا ندیدم به هیچ کس توجهی نشون بدی!چه برسه به اینکه بخوای از دور مراقب کسی باشی..راستشو بگو مرد، نکنه عاشق این دختر شدی؟

داریوش پر تمسخر خندید.

_کلمه ی عشق برای احساسات من به کار نمیره آرش جان.

_پس این چه حسیه ها؟ این چه حسیه که دوست داری از دور مراقبش باشی. چه حسیه که براش بپا گذاشتی تا ازش خبر داشته باشی. هاا.؟

جوابی نداشت. نمیدانست. خودش هم نمیدانست این چه حس و حالیست که دچارش شده. وقتی مکثش طولانی شد آرش آهی کشید و با لحن گفت:

_خودتو درک کن داریوش.. کم به خودت دروغ بگو.

آرش که از اتاق بیرون رفت داریوش از روی صندلی اش برخاست و عرض و طول اتاق را با قدم های بلند و شتابزده طی کرد. حرف های آرش بیشتر او وحشت زده اش کرد. منظورش چه بود که میگفت عاشق طرلان شده است؟! نه چنین چیزی امکان نداشت.او فقط نگران این دختر بود. همین.

به ساعتش نگاه کرد. هنوز نیم ساعتی به اتمام کارش مانده بود. دوباره روی صندلی پشت میزش نشست و لپ تاپش را باز کرد.

وقتی کارش تمام شد کت مشکی اش را چنگ زد و بعد از پوشیدنش از شرکت خارج شد. پشت ماشین که نشست حرف های آرش دوباره در ذهنش مرور شد و کلافه روی فرمان کوبید.

کلافه تر زمزمه کرد:

_نه امکان نداره.. امکان نداره..

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. وقتی ماشین را دور از عمارت پارک کرد قلبش دوباره ناسازگاری کرد. تپش

هایش تند و نامنظم شد و بی قرار به تراس عمارت خیره شد.تا که طرلان به تراس بیاید. به تراس بیاید و موهای موج دارش را شانه بزند. شانه بزند و او با لذت تماشایش کند. تا صبح. تا خود صبح.

وقتی انتظارش طولانی شد ماشین را خاموش کرد.درست در لحظه ای که از آمدن او ناامید شده بود طرلان به تراس آمد.

قلبش وحشیانه خودش را به دیواره ی سینه اش کوباند و دهانش در کسری از ثانیه خشک شد. مسخ شد. مسخ آن همه زیبایی و لطافت. مسخ آن موهای موج دار که در باد میرقصید.مسخ آن لبخند دلربا.

ترسید. از دگرگون شدنش مقابل او. از عاجز شدنش.از مسخ شدنش.

این چه بلایی بود؟ چه جادویی بود؟چه طلسمی بود؟ نکند حق با آرش بود ؟نکند او واقعا عاشق شده بود؟

دنبال جواب گشت اما هیچ جوابی برای سوال هایش پیدا نکرد.عقلش میگفت چیزی نیست، تاثیر هورمون ها است اما قلبش با اطمینان فریاد میزد:

_دل از کف دادی..

****

بی توجه به مفهوم کلماتی که از زبان آرش خارج میشد سر تکان میداد و با کف کفشش روی سرامیک های اتاق ضرب گرفته بود.کی وراجی آرش تمام میشد؟ خدا میدانست.

آرش با شور و هیجان ادامه داد:

_همینجوری داشتم میرفتم که یک دفعه خوردم به یک خانم متشخص با کمالات.. حالا بگو اون خانم متشخص کی بود؟

داریوش اخم کرد و غرید:

_لفتش نده آرش. بنال.

آرش کف دستانش را به هم کوبید و با خنده گفت:

_نگیین...نگین خانم.

_همون نگین معروف؟

_آره.. اتفاقا دوستش هم همراهش بود.. همونی بود که اومده بود شرکت.. اسمش چی بود؟..

داریوش یک تای ابرویش را بالا انداخت.

_طرلان؟..

آرش خندید.

_آره.. آره..

_خب، بعدش چیشد؟

آرش دستش را لابه لای موهایش برد و سرش را ماساژ داد.

_هیچی دیگه، گفت تو رو هم داریوش فرستاده تا جاسوسیه طرلانو کنی؟.. نمیدونم چرا همچین چیزی گفت.اصلا منظور حرفشم نفهمیدم. مگه تو کسیو فرستاده بودی تا جاسوسی طرلانو کنه؟

داریوش اخم کرد. نگین چنین چیزی گفته بود؟ این نشان میداد طرلان مدت هاست که راجع به سبحان و جاسوسی کردنش میداند. از این رو نگین هم خبر دار شده است. شوکه پرسید:

_نگین همچین حرفی زد؟

آرش سر تکان داد و با سادگی تمام گفت:

_آره والا.

داریوش با مشت روی میز کوبید و از بین دندان های کیپ شده اش غرید:

_بی شرفها. جفتشون بهم رکب زدن.

آرش متعجب پرسید:

_چرا؟ چی شده؟

داریوش بی توجه به سوال آرش از روی صندلی برخاست و کت مشکی اش را پوشید.

آرش با حالی گرفته پرسید:

_من چیز بدی گفتم؟

داریوش لپ تاپش را بست و وقتی خواست از کنار آرش بگذرد، دستی روی شانه اش کشید و لبخند محوی زد.

_نه اتفاقا خیلی هم چیز خوبی گفتی. اطلاعاتت مفید بود.

آرش ترسید.بد هم ترسید. لبخند داریوش نمایشی بود. آرامشش هم همینطور.از لبخند و لحن آرامش بو های خوبی به مشامش نمیرسید.آرامشش آرامش قبل از طوفان بود. به نظر می آمد طوفان در راه بود.

طوفانی شدید و خانه خراب کن.

داریوش پشت فرمان که نشست شماره ی اردشیر را گرفت و زیرلب با خودش غر زد. به محض اینکه سلام داد پرسید:

_فهمیدی کجا ان؟ آدرس رو برام بفرست.

گفت و تماس را قطع کرد. کمی بعد آدرس ارسال شده را خواند و ماشین را راه انداخت.

طرلان چطور به او چیزی نگفته بود؟ چطور جلویش نقش بازی کرده بود؟

هیستریک خندید. خندید و غرید:

_از تو بعید بود خانم معلم.. از تو بعید بود...

آن روز را به یاد آورد. روزی که دنبال او دم مدرسه آمده بود. آن روزی که او را سوار ماشینش کرده بود. آن روزی که راجع به سبحان پرسیده بود.

آن روز... آن روز لعنتی.

فرمان را میان انگشتانش فشرد و تصور کرد که دارد گلوی سبحان را فشار میدهد. آنقدر که چهره اش کبود شود و بمیرد.

خط عمیقی بین گونه و فکش نمایان شد و دندان هایش را روی هم فشرد.

وقتی نزدیک کافه ای که نزدیک مدرسه قرار داشت توقف کرد چشمش به ماشین سبحان خورد و از فرق سرش تا نوک انگشت پایش سوخت. سبحان درون ماشین نشسته بود و دستش را از پنجره ماشین بیرون آورده بود.

با انگشتانش روی درب ماشین ضرب گرفته بود و ظاهرا منتظر طرلان بود. کمی که گذشت طرلان از مدرسه بیرون آمد و در پیاده رو قدم برداشت.وقتی متوجه حضور

سبحان شد ایستاد و چهره اش درهم شد. دستانش را در هوا تکان داد و بنظر می آمد در حال بحث کردن با سبحان بود.

اما داریوش به قدری عصبانی بود که متوجه نارضایتی طرلان نشد.با خشمی که به انفجارش چیزی باقی نمانده بود از ماشین پیاده شد و از خیابان رد شد.

هر چه به آن ها نزدیک تر میشد قلبش بیشتر فشرده میشد.

حال میتوانست صدای سبحان را بشنود.

_میدونم اشتباه کردم طرلان، میدونم... ولی من واقعا دوست دارم.. من نمیتونم تورو..

در فاصله ی چند قدمیشان که رسید با صدای بلند سبحان را صدا زد.

_آهای دلداده...

طرلان سرش را به سمت صدا چرخاند و با دیدن داریوش به وضوح لرزید. سبحان اما چشمانش را تنگ کرد و لحنش متعجب بود.

_داریوش!

داریوش از بین دندان های کیپ شده اش غرید:

_ظاهرا تو خیلی زیاد اشتباه میکنی..اما این اشتباه آخریت جز بدترین اشتباهات زندگیت بوده. اشتباهی که تا عمر

داری باید بابتش خودتو سرزنش کنی. بازی دادن من و گرفتن داراییم بدترین اشتباهت بود سبحان..

_ از چی حرف میزنی؟ من نمیفهمم.

داریوش لبخند عمیقی زد. لبخندش هیچ سنخیتی با حال خرابش نداشت. لبخندش سر تاسر جنون بود.

ضربه ی آرامی به شانه ی سبحان زد.

_اشکال نداره. میفهمونم بهت.

قبل از اینکه فرصت دهد سبحان جمله اش را هضم کند دست مشت شده اش را بالا آورد و مشت محکمش روی صورت سبحان فرود آمد.

ضربه اش به قدری محکم بود که سبحان روی زمین افتاد و صدای ناله اش با جیغ بلند و ترسیده ی طرلان در هم آمیخت.

دهان و بینی سبحان به آنی پر از خون شد و خون چکه چکه روی پیراهن سفیدش فرو ریخت.

داریوش مقابل سبحان روی دو پا نشست و یقه ی پیراهنش را مشتش گرفت.او را به سمت خودش کشید و چشمان بی رحمش را به چشمان میشی او دوخت.لحن آرام و خونسردش با دیوانگی چند ثانیه پیشش تضاد داشت.

_اینو زدم که یادت باشه دیگه با من بازی نکنی.. دیگه هم دور و بر دارایی هام نبینمت که مچالت میکنم.

عابرین متعجب و ترسیده نگاهشان کردند و هیچکس جرعت نزدیک شدن به آنها را نداشت. زنی با صدای بلند گفت:

_یکی پلیس خبر کنه..

زنی دیگر گفت:

_زنگ بزنین آمبولانس.

داریوش بلند شد و به سمت طرلان که دستانش را جلوی دهانش گذاشته و مانند پرنده ای سرمازده میلرزید، قدم برداشت.

بازویش را اسیر دستش کرد و به داد و فریاد هایش کوچکترین توجهی نشان نداد.

_ولممم کن.. داریوش ولمم کن... فکر میکنی داری چه غلطی میکنی؟

همان لحظه صدای سبحان را از پشت سرش شنید

_من از طرلان دست نمیکشم.

داریوش پوزخندی زد و با صدای بلند گفت:

_بخوام از زندگیتم دست میکشی.

وقتی طرلان تقلا کرد داریوش دست او را میان انگشتان قدرتمند و مردانه اش فشرد و در گوشش محکم غرید:

_تکون بخوری بازوتو خرد میکنم طرلان.

از خیابان رد شدند و وقتی نزدیک ماشین رسیدند داریوش در عقب ماشین را باز کرد و تقریبا طرلان را داخل ماشین پرت کرد.

همین که طرلان درب ماشین را باز کرد و خواست پیاده شود داریوش درب را محکم بست و داد بلندش باعث شد چهره ی طرلان جمع شود.

_بشین سر جاااات. به خدا قسم پاتو از ماشین بزاری بیرون عشقتو تو خون خودش غرق میکنم.

مردمک های چشمان طرلان گشاد شد. ترسید.در حد مرگ.به خاطر خودش.به خاطر سبحان. تا بحال او را اینطور خشمگین ندیده بود.

داریوش که پشت فرمان نشست و ماشین را راه انداخت طرلان به حرف آمد.

_کجا داری میری؟

داریوش هیستریک خندید.به جای اینکه جواب او را بدهد با بدبینی گفت:

_معلوم نیست تا الان چه کثافت کاری ای کردن کثافت ها.

چشمان طرلان درشت شد و جدی دستور داد.

_درست حرف بزن داریوش.هیچ میفهمی چی داری میگی؟

داریوش دنده را روی دو گذاشت و گاز داد.

_چه گوهی میخوردی تا الان باهاش؟ها..

دنده را روی سه گذاشت و پایش را روی پدال گاز فشرد.ماشین از جا کنده شد. وقتی طرلان شوکه و حیرت زده نگاهش کرد فریاد زد.

_جواب بدهه.

شانه های طرلان بالا پرید و از سرعت زیاد ماشین به حالت تهوع افتاد.احساس میکرد ماشین بجای زمین روی هواست.

_برای چی باید جوابتو بدم ها؟.. یواش تر برو!

داریوش با سرعت وحشتناکی از بین ماشین ها لایی کشید و گاز داد. قلب طرلان از جا کنده شد و ترسیده فریاد کشید:

_داریوش یوااش برو.

داخل جاده ی فرعی پیچید و سرعتش را کم کرد.باز هم توجهی به جمله ی او نکرد. از آیینه ی جلو نگاهش کرد و چشمان وحشی اش برق زد.

_منو دور میزنی آره؟.. بهت نشون میدم دور زدن داریوش بزرگمهر چه عواقبی داره..بزار برسیم.. از خجالتت در میام.

دیوانه شده بود. دیوانه! دوبار به جاده خاکی زده بود.

طرلان خواست درب ماشین را باز کند اما در ها قفل بود.

صدای داریوش روی روانش خط کشید.

_قفله خانم خانما. خودتو اذییت نکن.

طرلان جدی گفت:

_کاری که داری میکنی با آدم ربایی فرقی نداره. همین الان ماشینو نگه دار.

کشدار گفت:

_چشم خانم خانماا.

وقتی به دورنما رسیدند داریوش ماشین را کنار زد و پیاده شد.طرلان اطرافش را نگاه کرد.اینجا همان جایی بود که قبلا آمده بودند. داریوش درب عقب را نیز باز کرد و بازوی طرلان را چنگ زد و او را بیرون کشاند.

طرلان نالید:

_آی دستم.. دستمو شکوندی... ولمم کن.

داریوش بدون توجه به آه و ناله ی او، او را تا لبه ی پرتگاه کشاند و سرش را نزدیک صورتش آورد.

_جوابمو ندی از همین جا پرتت میکنم پایین اونوقت عشقت باید بیاد دنبال جنازت بگرده...

طرلان سعی کرد بازویش را از میان انگشتان او بیرون بکشاند. اما نتوانست. انگار آهن گداخته شده دور بازویش پیچیده بود.دلیل این حجم از خشم او را نمیفهمید.تنها به خاطر نقش بازی کردنش خشمگین بود یا بخاطر اینکه او را با سبحان دیده بود؟

اما چرا باید از چنین چیزی خشمگین میشد؟ چراا؟

_فک میکنی منو نکشتی ها؟ فکر میکنی کاری نکردی که سقوط کنم؟

داریوش محکم تکانش داد و غرید:

_حرف بزن طرلان.

طرلان کلافه پرسید:

_چی بگم؟

_تا کجا باهاش پیش رفتی؟ تا توی تخت خواب؟

تمام ترس و ناراحتی طرلان در کسری از ثانیه به خشم و نفرت تبدیل شد. بازویش را به سختی از دست او بیرون کشاند و سیلی محکمی بر صورتش کوبید.

_تو کی هستی ها؟ کی هستی که به خودت اجازه میدی اینجوری باهام حرف بزنی؟..نقش بازی کردم؟ آره نقش بازی کردم.ولی مگه تو هم همینکارو با من نکردی؟ مگه منو بازی ندادی؟..مگه ازم سواستفاده نکردی؟

داریوش سرش را چرخاند و چشمان وحشی اش را به مردمک های لرزان او دوخت. طرلان بی توجه به بغضی که راه گلویش را سد کرده بود با صدایی لرزان ادامه داد:

_حالا که کار خودتو با خودت کردم نتونستی طاقت بیاری نه؟ ، از هم پاشیدی، نابود شدی.. حالا فهمیدی که باهام چکار کردی؟.. فهمیدی یا نه؟

داریوش بی توجه به صحبت های طرلان با بیقراری پرسید:

_بهم بگو تا کجا باهاش پیش رفتی طرلان؟..

حریری از اشک چشمان طرلان را پوشاند و قطرات اشک روی گونه اش چکید.انگار داریوش اصلا صدای او را نشنیده بود.

_برای تو چه فرقی میکنه ها؟ چه فرقی میکنه؟ مگه نمیخواستی ازم انتقام بگیری؟ مگه ازم متنفر نبودی؟

با کف دست روی سینه اش کوبید و فریاد زد.

_حالا چرا داری این کارارو میکنی؟چرا داری اینجوری واکنش نشون میدی؟.. اصلا به تو چه.. به تو که من با کی

حرف میزنم باکی قرار میزارم.. با کی هستم، با کی نیستم.. چرا دست از سرم برنمیداری؟

چشمان تاریک داریوش اشکی شد. تمام این جملات را با خودش مرور کرده بود اما به نتیجه نرسیده بود. به زور زمزمه کرد:

_چون من...چون که من..تورو..

طرلان به لب هایش چشم دوخت و حریصانه منتظر بیرون آمدن کلمات بود.

_چون که تو.. منو.. چی؟

هر کاری کرد نتوانست جمله ی نصفه و نیمه اش را کامل کند.توانش را نداشت. وقتی سکوتش ادامه پیدا کرد طرلان بی حال خندید و گفت:

_من فکر میکردم تو کوهی داریوش، یه کوه مقاوم.فکر میکردم چیزی نمیتونه تو رو از پا دربیاره، ولی تو با یک نسیم درهم شکستی..

داریوش چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و سیبک گلویش بالا و پایین رفت. هر چه تلاش کرد چیزی بگوید کلمه ای بر زبانش جاری نشد. گویی نمیتوانست حالش را با کلمات وصف کند.

سکوت بینشان که طولانی شد برگشت و به سمت بی ام وه ی مشکی رنگش قدم برداشت.طرلان نیز با درماندگی پشت سرش راه افتاد.

ماشین که جلوی درب عمارت متوقف شد طرلان سرش را به سمت او چرخاند و نگاهش کرد.

_برای آخرین بار میگم داریوش دیگه سمت من یا سبحان نیا.

داریوش پوزخند عمیقی زد.

_من و تو هنوز یک خرده حساب هایی باهم داریم.. هنوز کارم باهات تموم نشده خانم معلم... یادت که نرفته.. هنوز چیزی که مال منه دست توا! من حقمو میخوام...عمارتمو.. خونه ای که توش بزرگ شدمو.

به چشمانش نگاه کردم. این مرد تا چه حد میتوانست بی رحم و جاه طلب باشد؟

برمیگرداندم.بی شک عمارت را، با تمام مخلفاتش به او برمیگرداندم. نه به خاطر اینکه از او یا تهدید هایش ترسیده باشم.نه!.بخاطر اینکه من مثل او جنگ نمیخواستم. زخمی کردن اطرافیانم و درد کشیدنشان را نمیخواستم. بعد از تمام بلاهایی که به سرم آمده بود، بعد از تمام سختی هایی که کشیده بودم، تلخی هایی که در زندگی چشیده بودم، آرامش میخواستم... چند جرعه آرامش...

******

از ظهر که از دفتر اسناد آمده بود کلافه بود.همه چیز تمام شده بود.حقش را گرفته بود.انقامش را نیز همینطور. پس چرا خوشحال نبود؟ چرا آرام نگرفته بود؟ چرا هنوز قلبش در حال سوختن بود؟

حرف های طرلان در ذهنش مرور شد و قلبش فرو ریخت.

"حالا چرا داری این کارارو میکنی؟چرا داری اینجوری واکنش نشون میدی؟.. اصلا به تو چه.. به تو چه که من با کی حرف میزنم باکی قرار میزارم.. با کی هستم، با کی نیستم.. چرا دست از سرم برنمیداری؟"

واقعا چرا حساسیت نشان داده بود؟ چرا وقتی او را با سبحان دیده بود در حد مرگ خشمگین شده بود؟ چرا ناراحت شده بود؟

چرا از باهم دیدنشان کنار هم بیشتر از نقش بازی کردنشان رنجیده شده بود؟ به قدری که دلش میخواست همان دم سبحان را سر به نیست کند.

اصلا به او چه ربطی داشت که طرلان با که بود؟ مگر از او متنفر نبود؟ جواب این یک سوال را میدانست.
نبود.دیگر از او متنفر نبود. حس الانش به هیچ وجه تنفر نبود.چیز دیگری بود.یک خواستن عمیق بود. او این دختر را میخواست.دلش هم نمیخواست او را با هیچ کس دیگر سهیم شود.هیچکس.

ماگش را برداشت و جرعه ای از چایش را نوشید.حال باید چه میکرد؟ حال که طرلان میخواست از عمارت برود چه باید می‌کرد؟ اصلا کجا میخواست برود؟ کجا قرار بود بماند؟ اگر دور از اینجا بود چه؟ اگر خیلی از او دور بود چه؟

چطور طاقت می آورد؟ چطور تحمل می‌کرد؟

جرعه ی آخر چایش را که نوشید، ماگ سیاهش را روی میز گذاشت. در حالیکه فکرش به طرلان و نگاهش به میز بود صدا پدرش را شنید.

_به چی فکر میکنی پسرم؟

داریوش آه عمیقی کشید.

_هیچی!

بهمن آرام خندید.

_هر چی هست خوب هوش و حواس تو برده.

داریوش اخمی کرد و پشت سرش را روی لبه ی تکیه گاه مبل گذاشت. بهمن متعجب نگاهش کرد. علت کلافگی اش را نمیفهمید. داریوش هم که هیچ احساسی از خودش بروز نمی‌داد!حال چطور باید مشکلش را می‌فهمید؟

نتوانست چیزی نگوید.

_چی شده پسرم؟ مشکلی داری بابا جان؟.. به ساخت و سازت مربوط میشه یا..

داریوش از گوشه ی چشم پدرش را نگاه کرد. اصلا فکر نکرده بود اگر روزی پدرش از کارش با خبر شود چه بر سرش می آید. از فکر چنین چیزی از درون به رعشه افتاد.

حال چگونه باید میگفت مشکلم این است که دختر سوگولی ات را بی خانمان کردم و حال هم از خودش تنها چیزی که دارد را می‌خواهم. خودش را!

حرف پدرش را قطع کرد.

_مربوط به خودمه... با خودم مشکل دارم... با خودم و احساسم.

وقتی طرح لبخند را روی لب های پدرش دید و حرفش را شنید خودش را در دل لعنت فرستاد.

_کسی تو فکرته پسرم؟..اگه آره که بگو برات آستین بالا بزنم.

سرش را از لبه ی مبل برداشت و پدرش را نگاه کرد.

_مشکل اینه که احتمالا اون منو نمیخواد.

چشمان پدرش برق زد و به سمتش خم شد.

_تو از کجا میدونی بابا جان؟ باهاش در این باره حرف زدی؟

_نه.

بهمن با خوش خیالی پرسید:

_پس از کجا میدونی پسرم. شاید اونم تو رو دوست داشته باشه.

چشمان داریوش رگه های سرخی گرفت و اشک در چشمانش حلقه زد.

_نداره.چون خیلی بهش بدی کردم.... خیلی ناراحتش کردم بابا..

بهمن آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و پرسید:

_یه چیزیو بهم بگو بابا تو این دخترو دوست داری؟

_دارم.

_پس برو دنبالش..

داریوش چند بار پلک زد تا نم چشمانش را بگیرد. بعد با غم بسیار زمزمه کرد:

_داره میره.

_کجا پسرم؟

_نمیدونم.

بهمن با هیجان زیادی پرسید:

_میدونی خونشون کجاست؟

داریوش باز هم پلک زد.

_میدونم

بهمن با قاطعیت گفت :

_پس برو دنبالش.. برو دنبالش تا دیر نشده.. برو و بهش بگو که دوسش داری.. آدم یکبار بیشتر زندگی نمیکنه.. حیفِ حسرت یک جمله ی عاشقانه رو دلش بمونه.

حق با پدرش بود. راست میگفت. باید به طرلان می‌گفت. فقط اینطور بود که می‌توانست او را برای خودش داشته باشد.از جا برخاست و به سمت اتاقش رفت.

کت مشکی اش را که مانند شلوار مشکی اش کتان بود پوشید و بدون توجه به پدرش که با نگرانی و هیجان نگاهش می‌کرد از خانه خارج شد.

پشت فرمان که نشست، در تمام طول راه از ماشین ها سبقت گرفت و گاز داد.فکر و ذهن و قلبش فقط درگیر یک نفر بود. طرلان، طرلان، طرلان.پشت چراغ قرمز که رسید دندان هایش را روی هم فشرد و ضربان قلبش اوج گرفت.

اگر دیر می‌رسید چه؟ اگر وقتی او می‌رسید،طرلان رفته بود چه؟

آن وقت باید چه غلطی می‌کرد؟

شماره چراغ که به صفر رسید پایش را روی پدال گاز فشرد و بی قرار زمزمه کرد:

_نرووو طرلان.. نروو. صبر کن تا بیاام.. دارم میام.. دارم میام..

وقتی به عمارت رسید ماشین را پارک کرد و پیاده شد. دم در ایستاد و دستش را داخل جیبش برد. لعنتی! کلید را نیاورده بود.

مشت محکمش روی در نشست و ناچارا زنگ را فشرد. کمی بعد صدای عطیه در گوشش پیچید. لحن خشک و سردش شوکه اش کرد.

_اینجا چی میخوای؟

هر چه التماس بود در لحنش ریخت.

_خواهش میکنم عطیه.. درو باز کن.. باید ببینمش.

_طرلان نمیخواد ببینت.

دست هایش از شدت خشم مشت شد و غرید:

_تا خودش بهم نگه، از اینجا نمیرم. شده تا صبح همینجا وایمیستم.

گویی لحن قاطع و جدی اش تاثیر گذاز بود. کمی بعد درب عمارت باز شد. داریوش در را هول داد و اوارد عمارت شد.

از پله ها که بالا آمد، عطیه را مقابل خودش دید. در چهارچوب در ایستاده بود و مقابلش سینه سپر کرده بود. همین که خواست چیزی بگوید دست عطیه بالا آمد و با قدرت بر صورتش فرود اومد.

صدای لرزانش قلب داریوش را لرزاند. هیچ گاه هیچ ضعفی از زن مقتدر و قوی مقابلش ندیده بود.

_این چه کاری بود که کردی داریوش چه کاری بود؟ این دختر چه کارت کرده بود که این بلاهارو سرش آوردی؟ چه گناهی جز دوست داشتنت مرتکب شده بود؟

فک داریوش منقبض شد و قلبش دیوانه وار خودش را به دیواره ی سینه اش کوباند.

به زور به حرف آمد.

_الان وقت این حرف ها نیست عمه..بعدا هم میتونی سرزنشم کنی.

قدمی نزدیک آمد و غرید:

_بالان باید باهاش حرف بزنم.

عطیه تلخ خندید.

_چی باعث شده فکر کنی من اجازه میدم.

داریوش اخم کرد.

_هیچی.. منم ازت اجازه نخواستم عطیه گفتم که.. باید ببینمش..

عطیه دستانش را دوطرف چهارچوب در گذاشت و مانند یک محافظ جلوی داریوش سینه سپر کرد.

_منم میگم باید از رو نعش من رد بشی.

نگاه داریوش خشمگین بود اما لحنش پر از التماس بود.

_عطیه مجبورم نکن توروت وایستم برو کنار.

عطیه چشمان عسلی رنگش را میخ چشمان داریوش کرد و قاطع گفت:

_نه

اخم داریوش عمیق تر شد و با خشم شروع به شمردن کرد.

_یک.. دو.. سه..

و با گفتن شماره ی سه تنه ی محکمی به عطیه زد و از کنارش رد شد. عطیه محکم به در خورد و چند ثانیه بعد دنبال داریوش راه افتاد.

_داریوش صبر کن.

داریوش پشت درب اتاق طرلان متوقف شد و دستش را به سمت دستگیره در دراز کرد.

صدای عطیه را شنید.

_به خدا قسم پاتو بزاری تو اتاق پلیس خبر میکنم.

داریوش پوزخند زد. میدانست تهدید عطیه تهدیدی تو خالیست چرا که این عمارت دیگر متعلق به او بود. با تمام مخلفاتش.

همین هم جرعتش را بیشتر کرد. دستش را روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد.

***

لباس هایم را تا کرده و توی چمدان جای دادم.تصمیم گرفته بودم وسایل تزئینی ام را همینجا بگذارم. حال که عمارت را به اسم او زده بودم دیگر اینجا کاری

نداشتم.اشک هایم قطره قطره روی لباس هایم چکید و آه کشیدم.

همین که خواستم در چمدان را ببندم صدای عمه را شنیدم

_به خدا قسم پاتو بزاری تو اتاق پلیس خبر میکنم.

تعجب کردم. عمه با چه کسی داشت صحبت می‌کرد؟ تا جایی که یادم می آمد کسی قرار نبود به عمارت بیاید! چه کسی را تهدید می‌کرد؟ فرصت نکردم جمله ی عمه را تحلیل کنم. چرا که ثانیه ای بعد درب اتاق با صدای بلندی باز شد.

رویم را که برگرداندم با دیدن داریوش خشکم زد.

او اینجا چه میکرد؟آن هم حالا؟چرا آمده بود؟ دیگر چه میخواست؟

عصبی غریدم:

_انتقامتو که گرفتی، حقتو، عمارتو هم که ازم گرفتی، دیگه چی از جونم میخوای هاا؟ چی میخوای؟..

جمله ی آخر را فریاد زدم.

در را قفل کرد و به سمتم بازگشت.

_باید حرف بزنیم.

داد عمه را شنیدم.

_داریووش.. داریوش.

خون در رگ هایم یخ بست. چرا در را قفل کرده بود؟ سعی کردم ترسم را بروز ندهم.

_من حرفی باتو ندارم.

جلو آمد و در فاصله ی چند قدمی ام ایستاد.

_ولی من دارم.

احساس کردم چشمانش غم عمیقی دارد.پر حرص خندیدم.

_جدی؟ بعد از این همه بلاییه سرم آوردی چه حرفی برای گفتن داری ها؟ .. بگو می‌شنوم.. بگو..

سیبک گلویش بالا و پایین رفت.

_نمیخوام بری.. میخوام توی عمارت بمونی..

یک تای آبرویم را بالا انداختم.

_اون وقت چرا؟.. چرا باید بمونم؟ که بیشتر آزارم بدی.. که بیشتر لهم کنی؟ چرا باید بمونم داریوش؟

_چون من ازت میخوام..

چشمانم پر از اشک شد.

_آره درسته.. چون تو میخوای.. چون داریوش بزرگمهر میخواد.. چون میگه بمون باید بمونم.. اگه بگه برو باید برم.. بگه بمیر باید بمیرم.. اون وقت من کی باشم که بخوام مخالفت کنم؟..

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و وانمود کردم که دارم فکر میکنم. کمی بعد به چشمانش زل زدم و گفتم:

_آهاا یادم اومد.. من خوشگل نفرت انگیزم.

خواست قدمی جلو بیاید که دستم را مقابلش نگاه داشتم. فکش فشرده شد و غرید:

_گوش بده طرلان من..

_نه تو گوش کن داریوش،من همون خوشگل نفرت انگیزی ام که ازش متنفری، همونی ام که با احساساتش بازی کردی، همونی ام که میخواستی بکشیش..

_شلوغش نکن.. ترمز اون ماشین کار می‌کرد فقط دیر می‌گرفت.. منم فقط میخواستم بترسونتمت همین..

جوری میگفت همین که انگار یک اشتباه پیش و پا افتاده را مرتکب شده بود.

_مهم نیست.. من همونی ام که بهش دروغ گفتی.. من برای تو همینم.. فهمیدی همین.. نمیتونی بعد از اینکه کارت تموم شد بیای و بگی که بمون.. فهمیدی؟ نمیتونی..الانم برو بزار به درد خودم بمیرم..

زهر خندش ته دلم را خالی کرد.

_بگو برو، بزار برم پیش سبحان جانم،چرا واقعیتو نمیگی؟ من احمقو بگو که فکر میکردم توی بدبخت الان

آلاخون والاخون میشی ولی نگو که خانم فیلش یاد هندستون کرده و جا هم برای موندن داره..

کنترلم را از دست دادم. جلو رفتم و محکم روی سینه اش کوبیدم.

_آره دارم.. جا برای موندن دارم جای خوبیم برای موندن دارم.. به تو چه هاا؟ به تو چه ربطی داره..اصلا بخوام برم پیش سبحان تو کی هستی که بخوای جلومو بگیری..هااا کی هستی؟

چشمان قهوه ای سوخته اش به آتش کشیده شد و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد.

_یک بار دیگه.. کافیه یکبار دیگه اسم اون آسمون جول به زبون بیاری.. می‌بینی که چکارت میکنم..

وحشت زده نگاهش کردم.

_چرراا؟ چرا برات مهمه مگه اووون..

بازوهایم را بین پنجه هایش گرفت و حرفم را قطع کرد.

_چوون من لعنتی توروو میخوام.. فهمیدی یا نه؟

مات شده نگاهش کردم.چه گفته بود؟ مرا میخواست؟.. از کی به این نتیجه رسیده بود؟ اصلا چطور به این نتیجه رسیده بود؟

به سختی لب هایم را تکان دادم

_نه..

چشمان تاریک و اشکی اش را به چشمانم دوخت.

_.. دوست دارم..

مغزم به تکاپو افتاد. یاد حساسیت هایش افتادم. یاد دعوایش با سبحان و جوش آوردن هایش یاد چشمان اشکی اش و.. نه چنین چیزی امکان نداشت.امکان نداشت.

دستانش را از روی بازوهایم کنار زدم و عقب رفتم.سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_نه.. تو دوستم نداری.. نمیتونی که دوستم داشته باشی.. کسی اگه کسیو دوست داشته باشه اذییت نمیکنه، آزارش نمیده، بهش دروغ نمیگه، ازش سواستفاده نمیکنه..

چشمانم تار شد و اشک هایم قطره قطره چکید.

_نه تو اصلا نمیدونی دوست داشتن یعنی چی.. این دوست داشتن نیست.. تو منو دوست نداری.. فقط طاقت نداری ببینی چیزی که مال تو نیست مال بقیه باشه..این اسمش حسادته.. دوست داشتن نیست.

چشمانش رفته رفته سرخ شد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

_نه اینطور نیست..

_چراا دقیقا همین طوره...الانم برو چون میخوام لباسامو عوض کنم، بعدش هم برم... این عمارتم برای تو میمونه و میتونی ازش لذت ببری..

انگار اصلا صدایم را نشنیده بود.

_میخوای بری پیش اون آشغال آره..؟..

دو قدم بلند به سمتم برداشت و نزدیک آمد.حالت نگاهش رعشه بر تنم انداخت و عقب رفتم.

_ولی من نمیزارم بری پیش اون..

دندان هایش را محکم روی هم فشرد و خطی میان گونه و فکش افتاد

_همونطور که گفتی..

دستش را که به سمت یقه اش برد یخ بستم.

_چیزی که مال من نیست مال بقیه هم نمیتونه باشه.

ترسیده و ناباور نگاهش کردم.چه فکری در سر داشت؟

دکمه ی اول و دومش را که باز کرد و نزدیک آمد. همین که خواستم از زیر دستش رد شوم و فرار کنم بازهایم را

اسیر دستان قدرتمندش کرد و مرا به عقب هل داد. تعادلم را از دست دادم و به دیوار پشت سرم خوردم.

فرصت نداد تکان بخورم.تنش را به تنم چسباند و مانع از فرارم شد. قلبم داشت از جا کنده میشد و اشکم در آمده بود.

بینی اش چین افتاد و غرید:

_وقتی مال من نباشی نمیتونی مال اون باشی..

_داریو..

لب هایش را با خشونت روی لب هایم فشرد و کلمات را از لب هایم برچید. اشک هایم قطره قطره روان شد و سعی کردم از خودم دورش کنم. اما نتوانستم. زور من کجا و قدرت مردانه ی او کجا.. درست زمانی که احساس کردم نفسم در حال بند آمدن است عقب کشید.احساس میکردم ضربان قلبم کند شده است. نفس نفس زنان و عاجزانه نگاهش کردم و میان گریه هایم نالیدم:

_داریوش... خواهش میکنم...این کارو نکن...

_فرصت حرف زدن داشتی منتها دیگه برای حرف زدن دیر شده..

دستش را که بند یقه ام کرد دستانم را دور مچش پیچیدم و از ته دل فریاد کشیدم.

_دااریووش...

همین که خواست یقه ی لباسم را پاره کند نگاهش روی صورتم چرخید و معجزه شد. با دیدن اشک هایم متوقف شد.انگار تازه به خودش آمده بود که بریده بریده گفت:

_طرلاان.. من..

لحظه ای بعد ضربه های محکم و پی در پی ای به در کوبیده شد و داریوش خشمگین غرید:

_در قفله عطیه بیخود زور نزن..

_داریوش درو باز کن...

مردمک چشمان داریوش در کسری از ثانیه گشاد شد و قلب من با شنیدن صدای پدرم ایستاد.

داریوش از من فاصله گرفت و ناباور و شوکه نگاهم کرد.

فریاد پدرم قلبم را خراش داد.

_دااریووش در وو باز کن.. درو باز کن

فک داریوش شروع به لرزیدن کرد. بدنش هم همین طور. مردمک چشمانش نیز همینطور.حال من اما بدتر از او بود. تمام وجودم به رعشه افتاده بود و توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم.

لگد محکمی به در کوبیده شد و در با لگد دوم باز شد و به دیوار کوبیده شد.

چشمان داریوش با دیدن پدرم اشکی شد و با صدایی خش دار صدایش زد

_بابا...

پدرم ناباور نگاهش کرد. از کی اینجا بود؟ یعنی تمام حرف هایمان را شنیده بود؟

نگاهم روی داریوش چرخید.داشت مانند پسربچه ای آسیب دیده گریه میکرد.

نگاه پدرم روی من چرخید و چهره اش رفته رفته کبود شد.

وحشت کردم. بیشتر از هر زمان دیگری. پدرم به سمت داریوش چرخید و دستش را روی قلبش گذاشت.

صدایش از ته چاه در می آمد.

_چکار کردی بابا؟... چکار کردی؟

نگاه من و داریوش رنگ ترس گرفت.عمه پدرم را صدا زد.پدرم دستش را از روی قلبش برداشت و کف دستش را به سمت داریوش دراز کرد.

کبودی صورتش به رنگ آبی گرایید و ثانیه ای بعد چشم هایش باز و بسته شد و جسمش پر صدا به پارکت های کف اتاق کوبیده شد.

فریاد بلندم قفسه ی سینه ام را به درد آورد.

_باااباااا

به سمتش دویدم و با زانو روی زمین فرود آمدم. با دستانم دو طرف صورتش را قاب گرفتم و با صدای بلند گریه کردم.

صدایش زدم. با تمام وجودم صدایش زدم، از ته قلبم صدایش زدم.

_بابا چشم هاتو باز کن.. باباجونم چشم هاتو باز کن.. باااباااا.

سرم را بالا آوردم و عمه را نگاه کردم.تلفن در گوشش بود و داشت وضعیت پدر را شرح میداد. ظاهرا با ۱۱۵ تماس گرفته بود.

داریوش روی دو پا نشست و ترسیده صدایش زد.

_باباااا.

با خشم و نفرت نگاهش کردم. تمام قدرتم را جمع کردم و با کف هر دو دستم به عقب هولش دادم.

_گمشو و اونور، بهش دست نزن..

گلویم از فریادی که کشیدم خراشیده شد و چشمانم از شدت باریدن می سوخت و درد میکرد.

کمی تکان خورد. اما تعادلش را حفظ کرد و نیفتاد.

سرم را روی قلب پدرم گذاشتم و نالیدم:

_باباااا. باباااا. طاقت بیار..

تا رسیدن ماشین آمبولانس مردم و زنده شدم. وقتی خواستم وارد ماشین شوم عمه عطیه سویشرت مشکی و شال را به دستم داد. آنقدر آشفته بودم که یادم نبود وضعیتم مناسب نیست. شال سفید را سرم گذاشتم و بعد از پوشیدن سویشرت مشکی درون ماشین آمبولانس نشستم.

***

نگاهم را به سرمی که به دست پدرم وصل کرده بودند، دوختم و قلب زخمی ام مچاله شد. خوابیده بود و آرام نفس میکشید.

دلم میخواست ساعت ها بنشینم و نفس کشیدنش را تماشا کنم. تا کمی آسوده خاطر شوم.تا نفس من هم بالا بیاید.تا باور کنم به خیر گذشته است.پدرم جان و جهانم بود اگر خدایی نکرده اتفاق بدتری برای او می افتاد میمردم. به خدا قسم که میمردم.

فشاری که آن شب به وجودم تحمیل شده بود باعث شد احساس کنم باری دیگر خانواده ام را از دست داده ام.

انگشتان چروکیده ی پدرم را میان انگشتانم گرفتم و آه کشیدم.

هفت روز گذشته بود و من احساس می‌کردم هفت سال پیر شده ام.

داغی که داریوش روی دلم گذاشته بود جایش هنوز تازه بود. هنوز میسوخت، هنوز درد میکرد. هنوز آزارم میداد.او مسبب تمام این اتفاقات بود. او. کم کم داشتم به کلمه ی شوم و ارتباط این کلمه با داریوش ایمان می آوردم.

صدای عمه عطیه مرا از افکارم بیرون کشاند.

_حالش به نسبت قبل بهتره.

سرم را به سمتش چرخاندم.

لبخند محوی زد و صدای آرامش بخشش در گوشم پیچید.

_نگرانش نباش.. از دکترش هم پرسیدم گفت امروز قراره مرخصش کنن.

زیر لب زمزمه کردم:

_خداروشکر.

بعد از کمی مکث عمه عطیه با نگرانی گفت:

_حالا کجا قراره ببریمش؟.. فکر نکنم حالا که داریوش توی عمارته، بهمن قبول کنه ببریمش اونجا.

نگاهم را سفت و سخت به عمه دوختم و جدی او را مخاطب قرار داد:

_بابا هم قبول کنه من راضی نمیشم که بره اونجا عمه. هیچوقت... تازه بابا جا برای موندن داره..

نگاه پرسش آمیزش را که دیدم ادامه دادم:

_عمو عباس اصرار کرد ببریمش خونه ی اونها.

عمه سر تکان داد نگاهش نشان میداد خیلی از این موضوع راضی نیست. اما مخالفتی نکرد.

_خیلی خب. هر جور که صلاح میدونی.

چقدر بخاطر درک بالایش از او ممنون بودم.

صدای خش دار پدرم توجهم را جلب کرد.

_طرلان بابا.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

_جانم بابا جون.

_یه چکه آب بهم بده.

از روی صندلی برخاستم و آب انبه را از یخچال کوچک بیرون آورد.در همان حال جواب پدرم را دادم :

_الان یه چیزی بهت میدم از آب بهتره.

لیوان را از آب انبه پر کردم و به سمت تخت پدرم رفتم.

بالشت های پشتش را درست کردم و کمکش کردم بنشیند.

بعد لیوان را به دستش دادم.

آب انبه را یک نفس سر کشید. خداروشکر در این یک هفته حالش بهتر شده بود.

ساعتی بعد به همراه عمه عطیه و پدرم سوار آژانس شدیم.وقتی ماشین مقابل درب خانه ی عمو عباس متوقف شد، به پدرم کمک کردم تا از ماشین پیاده شود.

زنگ را فشردم و منتظر ماندم. عمو عباس در را باز کرد و با خوشروئی مارا به داخل خانه دعوت کرد.

به همراه پدرم روی زمین نشستیم و به پشتی تکیه دادیم.موهای خاکستری رنگ پدرم را نوازش کردم و بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم.

بعد سرم را به شانه اش تکیه دادم و در گوشش زمزمه کردم :

_خوشحالم که حالتون خوبه بابا.

دستش را تکان داد و انگشتانم را بین انگشتان قوی اش گرفت. او برایم نماد مقاومت و قدرت بود. او برایم اسطوره بود.اسطوره ی شجاعت و ایمان.

لب هایش با مکث از هم فاصله گرفت:

_منم خوشحالم که تورو دارم دخترم. نمیدونم تو پاداش کدوم کار خوبم بودی.

بغضی که در صدایش بود چشمانم را اشکی کرد.

زن عمو زهره ی مهربانم برای پدرم اسپند دود کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_به خیر گذشت.

عمو عباس مقابل من و پدرم نشست و کف دستانش را به هم مالید.

_خب،بریم سر تعریف خاطرات خدمت.

چنان با ذوق و شوق این جمله را بر زبان آورده بود که من، پدرم و عمه عطیه به خنده افتادیم.

لحظه ای بعد عمو عباس شروع کرد به تعریف خاطرات دوران خدمتشان. با آب و تاب و هیجان. به بعضی جاهایش که می‌رسید غش غش می‌خندید و دوباره شروع به تعریف می‌کرد.آنقدر حالت تعریفش خنده دار بود که من و پدرم از شدت خنده دل درد گرفته بودیم.

بعدش هم، عمو عباس چایش را نوشید و گفت:

_یه جوک خیلی جالب هم هست که از همون هم خدمتیم شنیدم.

من و پدرم مشتاقانه به عمو عباس چشم دوختیم و عمو عباس شروع به تعریف کرد.

_میگفت یه روزی مدیر مدرسه به یه پسر بچه ای میگه پدرتو بگو بیاد. پسره پدرشو میاره. مدیره به پدره میگه:آقا بچتون خنگه

پدره میگه از کجا معلوم؟

مدیر به پسره میگه :پسرم برو ببین من تو دفترمم.

پسره میره اونجارو میبینه و میاد. بعد میگه نه.مدیره میگه برو ببین من تو حیاطم.پسره میره میبینه و میگه نه.باز دوباره میفرستش میگه :برو ببین من تو کلاسم..

پسره میره و میگه نه. مدیره به پدره میگه :دیدین گفتم.

پدره میگه:خب شاید رفتین تعطیلات.

بعد از تعریف جوکش غش غش خندید. من و پدرم نیز از خنده ی عمو عباس به خنده افتادیم.

مشغول نوشیدن چای ولرم بودیم که موبایل عمه عطیه زنگ خورد.عمه تماس را وصل کرد و جواب داد. هر چه می‌گذشت چهره اش سخت تر از قبل میشد.

متعجب نگاهش کردم. چه کسی پشت خط بود؟ مگر به عمه چه گفته بود؟ چرا عمه آنقدر با فرد پشت تلفن سرد بود؟

کمی بعد عمه موبایل را از گوشش فاصله داد و به سمت پدرم نگاه داشت

_داداش.. داریوشه.

ابروهای پدرم به بدترین شکل ممکن در هم گره خورد و دست عمه را با دستش از مقابلش کنار زد.

عمه آهی کشید و داریوش را مخاطب قرار داد.

_نمیخواد باهات صحبت کنه.

دیدم که چهره ی عمو و زن عمو نیز جمع شد و کمی بعد عمه عطیه تماس را پایان داد و چایش را نوشید.

زیر چشمی پدرم را نگاه کردم. حالش را می‌فهمیدم. خیلی از دست داریوش رنجیده بود.حق هم داشت.بعد از چیزهایی که آن شب از او دیده و شنیده بود دیگر بعید میدانستم رابطه اش با داریوش مانند اولش شود.

******

پایش را روی پای دیگرش انداخت و شماره ی آرش را گرفت.کمی بعد که صدای جان گفتن آرش در گوشش پیچید پرسید:

_چیشد آرش؟ خبری شد؟

_داداش یه نفسی بکش.. اول سلام کن بعدش شروع کن به بازجویی.

داریوش لبش را کج کرد و بی حوصله گفت:

_باشه، پشت تلفن موعظه نکن. چیشد؟ کسیو پیدا کردی؟

صدای آرش با مکث در گوشش پیچید.

_آره. یه دختر بیست و چهارساله هست که اوضاع مالیش چندان خوب نیست. بهش گفتم. گفت میاد مشکلی نیست.

_باشه. امروز بفرستش بیاد،ببینمش.

_داداش تو میخوای خدمه استخدام کنی یا میخوای زن بگیری؟ .. فردا میاد میبینیش دیگه

داریوش اخم کرد. لحنش هیچ انعطافی نداشت.

_ نمیشه...قرار نیست هر ننه قمری رو راه بدم تو عمارتم.

_ننه قمر چیه.. دختره لعبتیه واسه خودش.

داریوش کلافه پوفی کشید.

_روده درازی نکن. امروز بفرستش بیاد ببینمش.

آرش دیگر مخالفتی نکرد.

_باشه داداش. بهش میگم بیاد.

_باشه. خداحافظ.

تماس را قطع کرد و موبایل را داخل جیب پیراهنش گذاشت.از روی مبل بلند شد و عرض پذیرایی را با قدم های آرام اما بلند طی کرد. دلش می‌خواست تغییراتی در عمارت اعمال کند. تغییراتی که مهم ترینش هم بیرون انداختن مرغ و خروس های طرلان بود.

آمدن این اسم در ذهنش، ذهنش را به عقب برگرداند. به چند هفته پیش. یاد رفتار تندش با طرلان و بوسه ی اجباری اش افتاد و قلب‌ش تیر کشید.

تند رفته بود. خیلی هم تند رفته بود.نباید دوست داشتنش را به او تحمیل می‌کرد. نباید با او تندی می‌کرد.اگر مشتش را تنگ تر می‌کرد احتمال داشت این ماهی قرمز از دستش سر بخورد،شاید هم احتمال داشت بین انگشتان قوی اش جان بدهد.و او این را نمی‌خواست. ابدا.

آهی کشید. بعید می‌دانست طرلان به این زودی ها او را ببخشد. حال با گندی که زده بود چطور می‌توانست اطمینان طرلان را جلب کند؟

ماگ مشکی اش را برداشت و نسکافه ی درونش را سر کشید. چند هفته گذشته بود و او هنوز پدرش را ندیده بود.

پدرش حتی نخواسته بود صدای او را بشنود. دستانش را دور ماگ گرم فشرد و جرعه های آخر نسکافه اش را نیز سر کشید.

نسکافه اش که تمام شد و از جایش برخاست درب پذیرایی باز شد و قامت عطیه در آستانه ی در نمایان شد.

عطیه کفش هایش را در آورد و عمارت شد. جواب سلام داریوش را با سرد ترین لحن ممکن داد و به اتاقی که در آن می ماند رفت.

داریوش ماگش را از روی میز برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. در همان حال پرسید:

_فکر میکردم میخوای پیش داداشت بمونی، چیشد برگشتی؟

ماگش را شست و دوباره به پذیرایی بازگشت. وقتی عطیه با چمدان بزرگی که در دستش بود از اتاق بیرون آمد متعجب و شوکه نگاهش کرد.

قبل از اینکه سوالی بر زبان بیاورد عطیه به حرف آمد.

_من و پدرت داریم برای یه مدت میریم رشت.احتمالا تا سیزده به در، رشت میمونیم.

_خودش خواست برین اونجا؟

عطیه آهی کشید.

_آره. خودش پیشنهاد داد. میخواست یکم از جنجال دور بمونه.

داریوش آب دهانش را به سختی قورت داد و پرسید:

_طرلان چی؟.. طرلان هم قراره باهوتون بیاد؟

_نه..

لبخندی که تا روی لب های داریوش آمده بود با جمله ی بعدی عطیه عظم رفتن کرد.

_منتها دیگه نمیخواد ببینت.با کار های که کردی...

دسته ی چمدان را توی دستش فشرد و جمله اش را ادامه نداد.زیر لب خداحافظی کرد و به سمت در رفت. داریوش هم پشت سرش راه افتاد. وقتی عطیه مشغول پوشیدن کفش هایش بود داریوش به حرف آمد.

_مهم نیست.. چون منم نمیخوام ببینمش.

زبانش یک چیز میگفت و چشمانش یک چیز دیگر.

عطیه تلخ خندید.

_میخوام ببینم بعد از این چجوری قراره با خودت دووم بیاری داریوش.

پشت جملاتش مفهوم سنگینی نهفته بود. عطیه از احساس داریوش خبر دار شده بود.خبردار شده بود که این حرف را زده بود. حتما او پشیمانی چشمانش را دیده بود. عذاب

وجدانش را دیده بود. اشک های آن شبش را دیده بود. دیده بود و به درونش پی برده بود.

گفت و با قدم هایی سنگین از پله ها پایین رفت و از عمارت خارج شد.

به محض رفتنش مشت داریوش روی درب نشست و وارد پذیرایی شد.

حرف عطیه چند بار در ذهنش مرور شد و فکش سخت شد.صداقتی که در کلمه به کلمه ی جملاتش بود اعصابش را بر هم می‌ریخت.

حرف های عطیه راست بود. حال چطور قرار بود با خودش کنار بیاید؟ چطور قرار بود با اشتباهاتی که کرده بود از منِ درونش نهراسد؟ چطور قرار بود از خودش و اشتباهاتش فرار نکند؟ او هنوز هم از سایه های درونش وحشت داشت. هنوز هم آنهارا نپذیرفته بود.

دستی لابه لای موهای پریشانش کشید و آنها را پریشان تر کرد. خواست روی مبل بنشیند که همان لحظه آیفون به صدا در آمد.

زیر لب غرید:

_ای مرگ.

جلو رفت و گوشی آیفون را برداشت. با دیدن تصویر دختری که در صفحه ی آیفون نمایان شده بود فهمید همان خدمه ایست که آرش فرستاده. و دکمه را فشرد.

موهای کوتاه پریشانش را با انگشتانش به بالا هدایت کرد و در را باز کرد.

دختر جوان از پله ها بالا آمد و با دیدن داریوش آرام سلام داد.

داریوش جوابش را داد و از جلوی در کنار رفت.دختر جوان کفش هایش را گوشه ای گذاشت و وارد عمارت شد.

داریوش به مبل اشاره کرد و خودش هم روی مبل نشست.

وقتی دختر جوان روی مبل نشست با نگاهی خیره او را برانداز کرد.دختر چشم های قهوه ای درشت و پوست سفیدی داشت. موهایش هم مانند موهای عطیه فندقی رنگ بود.

روی هم رفته چهره ی نازی داشت. اما قابل مقایسه با طرلان نبود. فوری به خودش تشر زد. چرا او را در ذهنش با طرلان مقایسه کرده بود؟

دختر انگار از نگاهش معذب شده بود. چرا که سرش را پایین انداخت. داریوش پایش را روی پای دیگرش انداخت و جدی پرسید:

_اسمت چیه؟

دختر جوان فوری سرش را بلند کرد و کمر صاف کرد.

_خورشید هستم آقا.

لب های داریوش کمی انحنا پیدا کرد. از آقا گفتن دختر لذت برده بود.

_آرش گفت کارت خیلی خوبه.

با صدای آرامی گفت:

_آقا آرش لطف دارن.

_میتونی از صبح تا ساعت نه شب اینجا باشی؟ یکیو میخوام که هم بتونه خونه رو تمییز کنه، هم صبحونه حاضر کنه میتونی؟

خورشید نگاهی به عمارت بزرگ انداخت.

_بله میتونم..البته تا ساعت هشت شب میتونم باشم.

_اشکالی نداره.

_فقط یه سوالی.. شما اینجا تنهایین.. یعنی..

منظور خورشید را فهمید.

پوزخندی زد.

_متاسفانه اینجا فقط من زندگی میکنم.

خورشید انگشتانش را در هم پیچید.

_نه آقا. چرا متاسفانه؟.. فقط.. من نمیدونم که میتونم با این شرایط..

_ببین آفتاب خانم..

خورشید جدی تاکید کرد.

_خورشید...

_خورشید.. من از دو تا هشت شب شرکتم. این یعنی زیاد خونه نیستم. پس میتونی راحت باشی..

_میدونم آقا ولی..

_حقوقتم دوبرابر میکنم.

خورشید مستاصل نگاهش کرد.

در نهایت پرسید:

_مثالا چقدر؟

داریوش لبخند محوی زد.

_باهم کنار میایم.

******

برای پدرم و عمه عطیه دست تکان دادم و چشمانم شروع به سوختن کرد.

_خداحافظ بابا جون...مراقب خودتون باشین.

پدرم از داخل ماشین برایم دست تکان داد و ماشین دور تر و دور ترشد. احساس می‌کردم قلبم درون ماشین جا مانده است.

دست عمو عباس که روی شانه ام نشست نگاهم را از روبه رو گرفتم و داخل خانه رفتم.وارد اتاق شدم و به دیوار تکیه دادم. زانو هایم را جمع کردم و دستانم را دورش پیچیدم.

نگاهم به دیوار سفید رنگ دوختم و ذهنم به چند هفته ی پیش سفر کرد. قلبم دوباره جمع شد و اشک هایم روی گونه ام چکید.

داریوش مرا کشته بود.روحم را تکه تکه کرده بود.او همه چیز را از من گرفته بود.

پدرم را. عمه ام را. عمارت را. آرامشم را، محبت را. هر چه که برایم ارزش داشت را خودخواهانه گرفته بود.همانطور که گفته بود. همانطور که با من و خودش طی کرده بود.

با کاری که آن شب کرده بود هم غرورم را لگد مال کرده بود.با خواستنی که با بوسه اش به وجودم تحمیل کرده بود.

از دوست داشتن برایم حرف می‌زد بی آنکه معنی این واژه را بداند. بی آنکه نحوه ی ابراز آن را بداند. همه چیز را با

زور میخواست. از دوچرخه اش گرفته تا فردی که ادعا می‌کرد دوستش دارد.

هنوز به نه شنیدن عادت نکرده بود.

هنوز خیلی چیز ها را یاد نداشت.

آهی کشیدم و رد اشک هایم را پاک کردم. بعید میدانستم تیغ هایی که با رذالت روی روحم انداخته بود به این زودی ها درمان شود.بعید میدانستم.

تقه ای به اتاق خورد و محمد با گفتن یاالله وارد اتاق شد.

_چطوری دخترعمو..؟

به زور لبخند زدم

_ممنون. بد نیستم.

متقابلا لبخند زد و کوله اش را روی زمین گذاشت.
سویشرت مشکی اش را از تنش در آورد و داخل کمدش گذاشت.

خجالت کشیده بودم که اتاق او را اشغال کرده بودم. با شرم گفتم:

_ببخشید که اتاقتو آشغال کردم.

چشمکی زد.

_این اتاق با تمام مخلفاتش تقدیم به تو.. همش یک دونه دختر عمو بیشتر ندارم که.

لبخند اینبارم زورکی نبود.

_تو لطف داری محمد.

ادکلنش را برداشت و آن را روی تیشرت سفیدش اسپری کرد.او هم بیشتر اوقات سفید می‌پوشید. مثل سبحان.

_این کارو برای لطف نمیکنم.

با حالت خاصی نگاهم کرد

_تو دختر عمومی.

سکوت و نگاه خیره مان به یکدیگر که طولانی شد محمد گفت:

_کاش امروز با من میومدی کوه. خیلی خوشگذشت.

_آخه الان دم عیده.. چند ساعت دیگه سال تحویل میشه.. تو خیلی بیخیالی محمد..

_بهانه نیار طرلان بگو با تو بهم سخت میگذره.

بهانه نمی آوردم. با او سخت نمی‌گذشت.ابدا نمی‌گذشت. خودم حوصله ی هیچ کاری را نداشتم. این روزها برایم عذاب آور بودند.

_نه. واقعا سخت نمیگذره.. من.. جدیدا حوصله ی چیزیو ندارم.

_دم عیده، شاید بهتر باشه یکم حال دلتو تازه کنی.. همش بشینی گوشه ی اتاق افسرده میشی..

حرف هایش را قبول داشتم. اما من حالا احتیاج به تنهایی داشتم. تا فکر کنم. تا یک سری چیز هارا با خودم تجزیه و تحلیل کنم. تا به خودم زمان دهم. برای التیام پیدا کردن.

بعد از اینکه محمد از اتاق بیرون رفت بالشت قرمز رنگ که روکش سفید نازکی داشت را برداشتم و دراز کشیدم. میخواستم کمی خستگی در کنم.کار خاصی انجام نداده بودم. فکر و خیال و درگیری های ذهنی ام خسته ام کرده بودند.

کمی دراز کشیدم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. حدود نیم ساعت بعد زن عمو صدایم زد.

_طرلان جون..بیا عزیزم.. چند دقیقه دیگه سال تحویله.

آهی کشیدم و بعد از گذاشتن بالشت سر جایش از اتاق خارج شدم. زن عمو کاسه ی آب را به دستم داد و با ذوق و شوق خندید.

کاسه ی آب را میان انگشتانم فشردم و به آب ذلال نگاهم کرد. دعای سال تحویل که در گوشم پیچید اشکی از گوشه ی چشمم راه گرفت و توی آب چکید.

سال قبل از ته قلبم از خدا او را خواسته بودم اما حال پشیمان شده بودم.

او یاد نداشت که مرا دوست داشته باشد. حتی یاد نداشت خودش را دوست داشته باشد.

من از او عشق میخواستم، نه تنفر، نه خشم، نه حسادت.

بانگ تحویل سال که در خانه پیچید زن عمو هورا گفت و عمو را در آغوش گرفت.

_عیدت مبارک شوهرم.

عمو از ته دل خندید.

_عیدت مبارک عیالم. بمونی برام.

محمد خندید و سر تکان داد.بعد نگاهش را به چشمانم دوخت.

_عیدت مبارک دختر عمو. انشاالله سال جدید برات بهترین سال باشه.

تشکر کردم و من هم عید را به او تبریک گفتم.

اینبار موقع دعا از ته دل از خدا خواستم تا به داریوش کمک کند. کمک کند تا از برزخ بیرون بیاید.تا راهش را پیدا کند.

تا بتواند ببخشد، تا بتواند عشق بورزد.

تا خالی شود. از هر گونه حس بد، مخرب، آزار دهنده و دلخراش.

اعترافش دردناک بود. اما هنوز هم به او حس ترحم داشتم.هنوز هم دلم برایش میسوخت.اما دیگر دلم نمیخواست کمکش کنم.

او باید تنهایی از پس مشکلاتش بر می آمد. باید تنها می‌ماند و به کارهایش فکر می‌کرد. باید تنها می‌ماند و خودش و اشتباهاتش را درک می‌کرد.

شاید آن موقع می‌توانست برای جبران اشتباهاتش چاره ای پیدا کند.

****

لگدی به تاج قرمزی که به سمتش آمده بود زد و زیر لب فحش آبداری نثار خروس بیچاره کرد.تاج قرمزی به آن طرف پرت شد و به دیوار خورد. اما دوباره به سمت داریوش آمد و کفشش را نوک زد.

داریوش زیر لب غرید:

_برو گمشو اونور دیگه.. نه به خودش که انقدر آروم و بی آزاره نه به این حیوون هاش.

از پله ها بالا رفت و وارد عمارت شد.نگاهی به اطرافش انداخت. همه جا از تمییزی برق میزد. این دختر واقعا کارش را خوب بلد بود.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

_آفرین آفتاب خانم.

کلید را در دستش چرخاند و بی حواس از روی دستمال خاکستری رنگی که روی پارکت ها بود گذشت.

وارد اتاقش شد. چقدر دلش برای این اتاق تنگ شده بود. با اینحال که چند هفته در عمارت بود اما هنوز هم احساس دلتنگی می‌کرد.

کت مشکی اش را در آورد و داخل کمد آویزان کرد. بعد ادکلن تلخش را روی پیراهن طوسی اش پاشید و از اتاق خارج شد. در حال رد شدن از اتاق ها بود که اتاق طرلان توجهش را جلب کرد.

وارد اتاق شد. اتاق دکور ساده ای داشت. تخت قهوه ای رنگی که گوشه ی اتاق قرار داشت با درآور و پاتختی همرنگ بود و نمای قشنگی داشت. نگاهش به نقاشی های متعددی که به کمد چسبانده شده بود افتاد و لبخند مهمان لب هایش شد.

اتاق با وجود سادگی اش آرامش خاصی را به او منتقل می‌کرد.

چرخید و اینبار توجهش به کاغذ هایی که به تخته شاستی زیر تخت نصب شده بود جلب شد. تخته شاستی را بیرون کشید و به طرح گیاه پیچکی که روی کاغذ کشیده شده بود نگاه کرد. چقدر تمییز و زیبا کشیده شده بود.

انگار واقعی بود. محو طرح مقابلش بود که صدای شکستن شیشه از پزیرایی به گوش رسید.

تخته شاستی را زیر تخت گذاشت و از اتاق بیرون زد. وقتی وارد پذیرایی شد چشمش به خورشید خورد.

همانجایی که دستمال خاکستری رنگ قرار داشت زانو زده و در حال جمع کردن خرده شیشه ها بود.

جلو رفت و مقابلش با فاصله ی کمی ایستاد. نگاه خورشید از کفش های مشکی و پاهای کشیده ی او بالا آمد و به چشمان وحشی و خمارش رسید.

خورشید به سختی آب دهانش را قورت داد و هولزده سلام داد.

داریوش پوزخندی زد.

_همین الان داشتم ازت تعریف میکردم.

_ببخشید آقا.

_چی رو زدی شکستی؟

_فنجون های دهن گشاد. داشتم میرفتم بزارمشون تو کمد که یک دفعه..

_که یک دفعه فنجون ها پخش زمین شد.

خورشید با خجالت گوشه ی لبش را گاز گرفت.

_بله.

_اشکال نداره.. منتها به اندازه ی قیمتش، از حقوقت کم میکنم..

_وای آقاااا آخه..

داریوش اخم کرد.

_آخه چی؟.. زدی فنجون های محبوب منو شکستی حالا دو قورت و نیمتم باقیه..؟

چشمان خورشید اشکی شد و مشغول جمع کردن شیشه خرده ها شد. خودش هم نمی‌دانست چرا دارد این دختر بیچاره را اذییت می‌کند.شاید تنهایی در این عمارت به اعصابش فشار آورده بود. شاید هم بخاطر دلتنگی اش نسبت به طرلان اینطور سخت گیر شده بود.نمی‌دانست چه مرگش است.دقیق نمی‌دانست.

فقط می‌دانست دیگر طاقت دوری از طرلان را ندارد و دوست دارد هر چه سریع تر او را ببیند.

باید با فردی صحبت می‌کرد. صحبت می‌کرد و حال عجیبش را برای آن فرد بازگو می‌کرد. مگر نه از تجمع احساس های تلمبار شده روی هم می‌ترکید.

اما باید با چه کسی صحبت می‌کرد؟

به که باید حالش را میگفت؟

کمی فکر کرد و با آمدن اسمی در ذهنش از خورشید فاصله گرفت و به سمت اتاقش رفت.

کتش را پوشید و از عمارت خارج شد.

پشت ماشین که نشست خدا خدا کرد آن فرد در دسترس باشد.وارد جاده ی فرعی شد و به مسیر سرسبز و پر دار و درخت دو طرف جاده نگاه کرد.

حیف که در حالی نبود که بتواند از مسیر زیبای اطرافش لذت ببرد. حیف.

ماشینش را مقابل کلبه ی کوچک پارک کرد و از ماشین پیاده شد.به سمت درب کلبه رفت و در را محکم کوبید.

_عمووو یحیی...عمویحیی..

وقتی صدایی نشنید و در باز نشد فریاد زد :

_عموو یحییی... عموو یحیی.. هستی؟... عمو یحیی؟...

_چه خبرته پسر.. کل مردم صداتو شنیدن. یواش تر باباجان.

با شنیدن صدای یحیی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.با دیدن یحیی نفس آسوده ای کشید.

_فکر کردم نیستین.

یحیی خندید.

_سلام پسرم.. منم خوبم.. رفته بودم هیزم جمع کنم.

_میخوای شومینه روشن کنی؟ تو این هوا؟

یحیی نزدیک آمد و درب کلبه را باز کرد.

_شبا هوا سرده.

با دست دیگرش به کلبه اشاره کرد.

_بفرما.

داریوش وارد کلبه شد. یحیی راست میگفت. درون کلبه کمی سرد بود.

یحیی زیر کتری را کم کرد و مشغول دم کردن چای شد. قوری را که روی کتری گذاشت پرسید:

_خب پسر جان.. چه عجب یاد ما پیر و پاتال ها کردی.

داریوش بی قرار گفت:

_احتیاج به کمک دارم عمو یحیی.. اومدم باهات حرف بزنم..

یحیی پارچه ای روی قوری گذاشت و مقابل داریوش روی صندلی چوبی نشست.مانند یک طبیب ماهر و مهربان پرسید:

_خب بابا جاان.. بگو دردت چیه؟

_دارم دیوونه میشم عمو یحیی..من..

یحیی به صندلی اشاره کرد.بی قراری داریوش کاملا برایش مشهود بود.

_بشین.

داریوش روی صندلی نشست. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و کمی به جلو خم شد.

_یه حالیم عمو یحیی، نمیدونم چجوری باید توصیفش کنم.. هم پشیمونم، هم دلتنگم..هم..

یحیی گوشه ی چشمانش را مالید.

_عجله نکن..برای چی پشیمونی..

_دل یکیو شکستم.. بدم شکستم.. دل کسی که در حقم هیچ بدی ای نکرده بود.. ولی من فکر میکردم تمام مشکلات زندگیم تقصیر اون بوده..

بغض گلویش را فشرد. محکم هم فشرد.

_ازش انتقام گرفتم.. بهش دروغ گفتم.. از احساساتش سو استفاده کردم

_داری راجع به همون دختری که اونشب به کلبه آوردی حرف میزنی؟

داریوش سر تکان داد و از تیزهوشی یحیی متعجب شد.

یحیی دستش را تکان داد.

_ادامه بده.

_ عمارتو ازش گرفتم، ولی اون... اون حتی یکبارم سعی نکرد تلافی کنه.. یک بارم جواب منو با بدی نداد.

یحیی آهی کشید و با مکث پرسید.

_و.. الان پشیمونی؟

_خیلی..

_برای جبران اشتباهت چکار کردی؟

چشمان داریوش پر از اشک شد و به فکر فرو رفت.

_رفتم عمارت.. بهش گفتم نمیخواد از عمارت بری.. گفتم دوست دارم.. گفتم نمیزارم مال کس دیگه ای باشه..گفتم.. بعدش هم.. حسمو بهش ابراز کردم..یعنی.. یعنی.. بوسیدمش.. البته.. اون نمی‌خواست...

ابروهای یحیی کم کم بالا پرید

_کاری که کردی ابراز احساس نیست.. تو بیشتر احساساتتو بهش تحمیل کردی.

قفسه ی سینه ی داریوش به درد آمد و نفسش تنگ شد.

_میدونم.. ولی الان هر کاری میکنم تا منو ببخشه.. هرکاری میکنم تا دوباره با اطمینان به چشم هام نگاه کنه.. دستمو بگیره..

_چی شد که باهاش تندی کردی؟

داریوش انگشتانش را درهم گره زد و غرید:

_ترسیدم بره پیش یکی دیگه.. وقتی ازش پرسیدم هم انکار نکرد.. میدونستم دختری نیست که بخواد بره پیش یک پسر جوون زندگی کنه.. ولی.. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

چند دقیقه ی دیگر یحیی از روی صندلی برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. دو فنجان چای ریخت و دوباره پیش داریوش بازگشت.

_که اینطور.. پس عااشق شدی..

داریوش پوزخند زد.

_من فقط عصبانی شدم. یکمم حسادت کردم.. کجای این احساس میتونه عشق باشه؟

خندید.خندید و دندان های مصنوعی اش را به نمایش گذاشت.

_کی گفته عشق نبود حس، حسادت و نفرته.. عشق جمع همه ی این حس هاست.

یکباره یاد حرف های طرلان کنار رودخانه افتاد. او هم همین را گفته بود.

گفته بود عشق به معنای فقدان حس های غم، حسادت، محبت و.. نیست.بلکه اجماع تمام این حس هاست.

در یک آن از خویشتن ترسید.یعنی او عاشق طرلان شده بود؟

اصلا از کی تا حالا او برایش طرلان شده بود نه خوشگل نفرت انگیز؟ از کی..؟از کی..؟

حال معنی تمام آن بیقراری ها، دلتنگی ها، دگرگونی ها، مسخ شدن ها، را میفهمید. حال میفهمید.

او عاشق شده بود.

عاشق طرلان.

صدای آرام یحیی او را از افکار پراکنده اش جدا کرد.

_گوش بده پسرم.. فقط دوست داشتن طرف مقابل مهم نیست.. حفظ کردن افرادی که دوستشون داری هم

مهمه...دوست داشتن و عشق هم زوری نمیشه.. باید صبوری کنی.

داریوش دستی به موهایش کشید.

_حالا باید چکار کنم؟

_باید خودتو دوست داشته باشی و خودتو ببخشی.. حالا این که چطوری باید خودتو ببخشی نمیدونم شاید بهتر باشه با یک مشاور یا روانشناس حرف بزنی تا بهت روش بده. ولی.. تا خودتو نبخشی.. تا یادنگیری خودتو دوست داشته باشی.. دیگرانو هم نمیتونی دوست داشته باشی پسرم. اینو فراموش نکن.

******

در حال بالا رفتن از مسیر ناهموار و سرسبز کوه بودیم.شیب کوه باعث شده بود فشار زیادی به پاهایم بیاید و ساق پاهایم به درد آمده بود.طی کردن این مسیر با وجود لذت بخش بودنش، برایم طاقت فرسا بود.

به محمد که به راحتی درحال بالا رفتن بود نگاه کردم. عجیب هم نبود که به راحتی قدم برمی‌داشت. او عادت به کوه پیمایی داشت اما من اولین بارم بود که از کوه بالا میرفتم.

همکارانم چند بار پیشنهاد داده بودند تا با آنها به کوه بروم. اما من به علت مشغله ی کاری پیشنهادشان را رد کرده بودم.

شاید قسمت بود با محمد اینجا بیایم.

با خستگی زیادی پرسیدم:

_وااى محمد چقدر دیگه مونده؟

_یکم دیگه..

میدانستم کلافه اش کردم. با این حال نالیدم:

_وااى خداا

_اگه میدونستم انقدر غر میزنی نمیاوردمت طرلان.

وقتی به بالای کوه رسیدیم کوله اش را از روی دوشش برداشت و قمقمه ها را از آن بیرون آورد. قمقمه ی نقره ای رنگ را به دستم داد و پلاستیک قند را نیز در آورد.

بالای کوه کمی هوا سرد بود و نگاه کردن از این ارتفاع به پایین باعث می‌شد سرم گیج برود.

قمقمه را میان انگشتانم فشردم و درش را باز کردم. داخل قمقمه چای داغ بود. با دیدن چای لبخند زدم

_آخ جوون.

محمد غش غش خندید.

_معلومه پدرت دراومده که با دیدن چایی انقدر داری ذوق میکنی.

من هم خندیدم.

_در اینکه پدرم در اومده شکی نیست،منتها من همیشه با دیدن چایی ذوق میکنم. علاقه ی خاصی بهش دارم.

خنده اش به لبخند محوی تبدیل شد.

_نوش جان.

سرم را تکان دادم و مشغول نوشیدن چای شدم. گرمای چای با وجود سرمای اندکی که در هوای اطرافم وجود داشت برایم لذت بخش بود.

بعد از گرفتن عکس باهم و شنیدن خاطرات کوهپیمایی محمد دوباره همان مسیر سخت و ناهموار را برگشتیم. وقتی صندلی جلو کنار محمد جای گرفتم محمد ماشین را روشن کرد و پرسید:

_خب دختر عمو.. خوش گذشت بهت؟

نفس نفس زنان کمربندم را بستم.

_تجربه ی خیلی خوبی بود ولی خسته شدم.

_خب خداروشکر که خوب بود.

وقتی ماشین حرکت کرد شیشه ی پنجره را پایین کشیدم و از برخورد نسیم فروردین ماه با صورتم نهایت لذت را بردم.

وقتی به خانه ی عمو عباس برگشتیم هیچ کس خانه نبود. با دیدن فضای خالی خانه لبم را کج کردم. تنها ماندن با محمد در خانه کمی معذبم می‌کرد.در واقع تنها ماندن با هر مردی معذبم می‌کرد.

وارد اتاق شدم و بعد از تعویض لباس هایم به سمت حمام رفتم.باید یک دوش میگرفتم.خداراشکر که در اتاق محمد حمام بود.

دوش آب گرم خستگی را از تک تک سلول های بدنم بیرون کشاند.مهم نبود فروردین ماه بود. مهم نبود هوا نسبتا گرم بود. من عادت داشتم با آب گرم دوش گرفته و حمام کنم.

از حمام که بیرون آمدم تیشرت و شلوار سفید رنگم را پوشیدم و حوله ی سفید را نیز دور موهایم پیچیدم.

سپس از اتاق خارج شدم.

محمد در آشپزخانه مشغول ریختن چای بود.ذوق کردم. بعد از حمام چای میچسبید.وقتی محمد با سینی چای آمد و مقابلم نشست کف دستانم را به هم مالیدم

_آخ جون.. چایی

مقداری از چای را داخل نعلبکی ریختم.نگاهم به بخاری که از چای خارج میشد بود که صدای محمد را شنیدم.

_کی میخوای ازدواج کنی؟

سوال بی مقدمه اش باعث شد با تعجب نگاهش کنم

_چیی؟

_میگم کی تصمیم داری ازدواج کنی؟ بهش فکر کردی؟

یعنی بحث دیگری پیدا نکرده بود تا راجع به آن صحبت کند؟ حال باید چه میگفتم؟ من بعد از بهم خوردن رابطه ام با داریوش به ازدواج فکر نکرده بودم.

حقیقت را گفتم.

_یه مدت.. وقتی که با داریوش بودم به ازدواج فکر میکردم.. ولی الان.. دیگه نه.

سرش را تکان داد. با مکث نگاهش را به چشمانم دوخت و پرسید:

_دوستش داری؟

چرا هر بار سوال های سخت تری می‌پرسید؟اصلا هدفش از پرسیدن این سوال ها چه بود؟ انگشتانم را در هم پیچیدم. هنوز دوستش داشتم؟ نمیدانستم.

_نمیدونم...شاید..

نگاه عجیبش را کجای دلم می‌گذاشتم؟چرا اینگونه نگاهم میکرد؟ چه میخواست بگوید؟ وقتی نگاهش طولانی شد ناچار ادامه ی جمله ام را گفتم.

_بیشتر دلم براش میسوزه.. داریوش.. هنوز پر از خشمه.. هنوز نتونسته من و خودشو ببخشه...

_که اینطور.

لبخندی زدم و متعجب پرسیدم:

_حالا چرا همچین چیزی پرسیدی؟

انگشتانش را لبه ی فنجان فشرد و نگاهش را از چشمانم گرفت.

_هیچی... همینجوری.. میخواستم ببینم قصد ازدواج داری یانه.

مثل اینکه تا جوابش را نمیگرفت بیخیال نمیشد.

_چرا؟ میخوای شوهرم بدی؟

حالت نگاهش عجیب تر شد. وقتی جواب شوخی ام را نداد جدی گفتم:

_اگه فرد مناسبی رو پیدا کنم.. آره..

سرش را تکان داد و فنجان را به لب هایش نزدیک کرد.دروغ گفته بودم. من دنبال فرد مناسب نبودم. دلم میخواست تنها باشم.حال چنین چیزی را میخواستم.

رفتارها و سوال های عجیبش متعجبم کرد.واقعا نمیفهمیدم پشت حرف هایش چه منظوری دارد.

اما به زودی باید می‌فهمیدم.

****

تصمیم گرفته بود. یک تصمیم جدی.

باید قدمی برای جبران اشتباهاتش برمی‌داشت.همانطور که روانکاو و عمو یحیی گفته بودند.

باید ترک هایی که روی قلب طرلان انداخته بود را برطرف می‌کرد.

باید غرورش را زمین می‌گذاشت.

ماشین را مقابل گل فروشی متوقف کرد و پیاده شد.وارد گلفروشی که شد،به فروشنده یک دسته گل رز قرمز سفارش داد.

فروشنده دور دسته گل رز قرمز روبان شیری رنگ پیچید. بعد آن را با اکلین تزئین کرد و به دست داریوش داد.

داریوش دسته گل را گرفت و بعد از حساب آن از گلفروشی بیرون زد.

حال باید به خانه ی عباس میرفت. اما آدرس آنجارا نداشت.حال باید آدرس خانه ی عباس را از که می‌گرفت؟

ناگهان اسمی به ذهنش آمد. موبایلش را درآورد و شماره ی عطیه را گرفت.

بعد از چند بوق صدای عطیه در گوشش پیچید.

_بله داریوش.

_عمه، آدرس خونه ی عباس رو برام بفرست.

عطیه آهی کشید.

_چه عجب.. عطیه صدام نکردی.. آدرس خونه ی عباسو برای چی میخوای؟

_میخوام با طرلان حرف بزنم

_داریوش....یادته که دفعه ی قبل هم میخواستی باهاش حرف بزنی..

داریوش غرید:

_اینبار فرق میکنه عطیه.. واقعا فرق میکنه.. میخوام باهاش حرف بزنم.. ازش عذر خواهی کنم.. بگم که پشیمونم بگم که غلط کردم.. تو رو خدا آدرسو بده عطیه.

ابروهای عطیه بالا پرید و از التماس کردن او متعجب شد.این اولین باری بود که داریوش غرورش را زیر پایش گذاشته بود.

پشیمانی و غمی که در لحنش بود باعث شد عطیه کوتاه بیاید و آدرس را بگوید.در آخر نیز با جدیت گفت:

_قول بده که اذییتش نمیکنی.

داریوش با اطمینان زمزمه کرد

_قول میدم.

بعد تشکر کرد و تماس را پایان داد.

در طی مسیر با آشفتگی تمام حرف هایی که قرار بود به او بزند را مرور کرد و از خدا خواهش کرد که طرلان او را ببخشد.

مقابل درب قهوه ای رنگ خانه ی عباس که رسید ماشین را متوقف کرد و نالید:

_خدایا کمکم کن.. کمکم کن.

با دستی که میلرزید دسته گل را گرفت و از ماشین پیاده شد.

پشت در قهوه ای رنگ ایستاد و چند نفس عمیق کشید.از شدت اضطراب تمام حرف هایی که قرار بود بزند را از یاد برده بود.

پلک روی هم فشرد و روی قلبش ضربه زد

_این بارو بهت اعتماد میکنم ببینم چه میکنی.

زنگ را فشرد و منتظر ماند.

کمی بعد صدای عباس که برایش ناآشنا بود از پشت آیفون به گوشش رسید.

_بله؟

داریوش کمی به ذهنش فشار آورد تا فامیلی طرلان را بیاد بیاورد. با مکث جواب داد

_منزل آقای کمال؟

_بله شما؟

_من.. من..

ترسید واقعیت را بگوید، اجازه ندهند طرلان را ببیند.از این رو به دروغ متوصل شد.

_من یکی از هم دانشگاهی های خانم کمال هستم. یک چیزی که متعلق به ایشونه دست منه، اگه میشه بهشون بگید بیان دم در.

عباس کمی مکث کرد. انگار داشت فکر می‌کرد.

_بدین من بهش میدم.

_نه نه خودم باید بهشون بدم.

_خب بفرمایین تو یه چایی بخورین.

مشت آرامش روی دیوار نشست و از بین دندان های کیپ شده اش غرید:

_اگه میشه بگین بیان دم در.. لطفا.

عباس بالاخره کوتاه آمد.

_بگم کی اومده دیدنش؟

_ایمان.

_باشه. چند لحظه لطفا منتظر بمونین.

داریوش کلافه پوفی گفت و ضربان قلبش شدت گرفت. احساس می‌کرد خون در رگ هایش به نقطه ی جوش رسیده است.

کمی بعد درب حیاط باز شد و قامت طرلان در آستانه ی در نمایان شد. داریوش با دلتنگی زیاد او را از نظر

گذراند. در مدت این دوماه لاغر شده بود.زیر چشمانش نیز کمی گود افتاده بود.

چشمان طرلان با دیدن داریوش درشت شد و خواست در را ببندد اما داریوش پایش را لای در گذاشت و مچ طرلان را اسیر دستانش کرد.

_کجا طرلان خانم؟

طرلان با خشم و ناراحتی غرید:

_ولم کن.. چرا اومدی اینجا؟.. همه چیزو که ازم گرفتی، پدرمو، عممو، خانوادمو.. دیگه چی از جونم میخوای؟... ها؟ دیگه چیزی نیست که متعلق به تو باشه و پیش من باشه.

داریوش لبخند محوی زد

_ولی یک چیزی هست که متعلق به تواِ و پیش منه.

طرلان گنگ نگاهش کرد. داریوش در را با پایش هل داد و دسته گل را به سمت طرلان نگاه داشت.

در عقب رفت و به پیشانی طرلان برخورد کرد.

طرلان نالید

_آی

داریوش نگران به کلماتش سرعت داد

_ببخشید.. ببخشید.

طرلان با چهره ای جمع شده نگاهش کرد و پرسید:

_چی میخوای داریوش.. چرا دست از سرم برنمیداری؟چرا نمیزاری یک لحظه راحت باشم؟

داریوش دسته گل را تکان داد.طرلان ناچار دسته گل را گرفت. داریوش پایش را عقب کشید اما مچ دست او را رها نکرد.

_میخوام باهات حرف بزنم طرلان..

_من حرفی برای گفتن..

داریوش محکم و جدی گفت:

_من دارم.. خیلی حرف واسه گفتن دارم.

طرلان خسته نگاهش کرد و چشمانش اشکی شد.داریوش با پشیمانی ای که در چشمانش موج میزد نگاهش کرد و با لحن غمگینی گفت:

_اومدم بگم متاسفم که اذییتت کردم.. متاسفم که دوست داشتنمو بهت تحمیل کردم..اومدم.. بگم که.. بگم که منو ببخش.

گفت و با چشم هایی که رگه های سرخی گرفته بود طرلان را نگاه کرد.طرلان آشفته شد. نمی‌دانست چه بگوید، مخصوصا با اتفاق هایی که اخیرا افتاده بود.با پیشنهاد غیر منتظره ای که از محمد دریافت کرده بود.

_زخم هایی که بهم زدی هنوز ردش مونده داریوش.
با انگشت اشاره به قلبش اشاره کرد.

_اینجا مونده.. هنوزم درد میکنه.. هنوزم میسوزه..

_میدونم اشتباه کردم طرلان.. ولی.. میخوام که جبران کنم.. ازت خواهش میکنم این فرصت رو بهم بده.. من.. میخوام که منو ببخشی...میخوام دوباره با اطمینان نگاهم کنی میخوام..بهم اعتماد کنی..

_ اگه این همه راه اومدی که طلب بخشش کنی باید بگم، برای بخشیدنت، زمان لازم دارم.باید بزاری زخممام التیام پیدا کنن.

_باشه بهت زمان میدم.. منتها.. من میتونم زخم هاتو خوب کنم.. میتونم درمانش کنم.. بهت قول میدم.کافیه فقط بهم فرصت بدی...

گفت و مچ دست او را که میان انگشتانش بود به لب هایش نزدیک کرد و بوسه ای روی آن کاشت.

طرلان مچ دستش را از میان انگشتان قوی او بیرون کشید و ناامید پرسید:

_چجوری قراره منو خوب کنی داریوش ؟وقتی خودت هنوز زخمی هستی..

_زخمیم ولی..

_بهم بگو تونستی بابا رو ببخشی... تونستی بفهمی مقصر تموم خشم ها و نفرت هات خودت هستی...؟

اشکی از چشمان داریوش فرو ریخت و روی گونه اش روان شد.

_من دارم تلاشمو میکنم.. دارم میرم جلسات مشاوره، میخوام که تغییر کنم طرلان... به خاطر تو.. بخاطر خودم.. بخاطر حس بینمون.

چانه ی طرلان لرزید

_من.. دیگه نمیتونم بهت اعتماد کنم. داریوش....و اینکه.. نمیتونم فرصتی برای باهم بودن بهت بدم.. چون.. چون دارم نامزد میکنم.. با محمد.

داریوش از درون یخ بست.شکه و ناباور پرسید:

_چی گفتی؟

طرلان دوباره جمله اش را تکرار کرد. ناباوری در وجود داریوش، جای خود را به خشم داد و غرید:

_نمیتونی همچین غلطی کنی.. نمیزارم.. سبحان دلتو زد حالا اومدی سراغ یکی دیگه آره؟

طرلان اخم کرد.

_من اصلا با سبحان نبودم که بخواد دلمو بزنه آقای بزرگمهر.. از همون اول هم بهش حس یک دوست معمولی رو داشتم نه بیشتر..

طرلان به داریوش اشاره کرد و ادامه داد:

_فقط ادعا میکنی که میخوای تغییر کنی.. تو هنوزم همون آدم خودخواهی هستی که میخواد همه چیزو با زور به دست بیاره.. ولی عشق و دوست داشتن اینطوری نیست آقای بزرگمهر..

داریوش سری به طرفین تکان داد.

_میدونم که دوستم داری طرلان،.. الان داغی.. نمیفهمی داری چی میگی..

_ دوست داشتم.. ولی این دوست داشتن خیلی وقته که زیر خاک دفن شده.. من نمیتونم تورو دوست داشته باشم.. تو هم نمیتونی که دوستم داشته باشی..چون اگه دوستم داشتی به آدم های اطرافم ضرر نمیرسوندی، حرمت هایی که بینمون بود و لگد مال نمیکردی.. تو.. اصلا نمیدونی معنی دوست داشتن چیه..

داریوش با خشم داد زد.

_از کجا میدونی ها؟.. از کجا میدونی من معنی دوست داشتنو نمی‌فهمم وقتی هنوز بهم فرصتی ندادی که دوست داشتنمو بهت نشون بدم؟

طرلان پر حرص خندید.

_چجوری میخوای دوست داشتنتو بهم نشون بدی.. منو بچسبونی به دیوار و به زور ببوسیم.. اگه این ابراز عشق و دوست داشتنه نمیخوام که صد سال سیاه احساساتتو بهم ابراز کنی.. نمیخوام داریوش... میفهمی؟

داریوش کلافه نفسش را بیرون فرستاد. سرش را نزدیک آورد و برق چشمان تاریکش ته دل طرلان را خالی کرد.

_نه نمیفهمم... من این حرف ها حالیم نیست.. میدونم که اونو دوست نداری.. همونجور که گفتی منتظر میمونم تا زخم هات التیام پیدا کنه.. ولی بعدش میام دنبالت و با خودم میبرمت... چه بخوای چه نخوای.. تا اون موقع بهتره به پسرعموی نفهمت بفهمونی که یه خواستگار یاغی داری، مگه نه خودم بهش میفهمونم.. منو که میشناسی؟ با کسی شوخی ندارم..روشمم برای ادب کردن آدمایی که زیادی رو مخمم هم میدونی اگه نه که میتونی امتحانم کنی.. قول میدم از امتحانت سر بلند بیرون بیام.

رویش را برگرداند و خواست برود اما داد طرلان باعث شد سر جایش خشک شود.

_ازت بیزارم داریوش..ازت بیزارم. از تو، از دوست داشتن زورکیت، از زورگویی هات.. از خودخواهیاات..برو داریوش.. از زندگیم برو بیرون.. ولی دیگه هیچ وقت برنگرد.. هیچوقت.

داریوش به سمت ماشینش رفت و زیر لب غرید:

_به همین خیال باش.

****

در را که بستم بغضم شکست و به گریه افتادم. نمی‌دانم چرا قضییه ی پیشنهاد ازدواج محمد را به داریوش گفته بودم.بدتر از آن نمیدانستم اصلا چرا به او گفته بودم که قرار است با محمد نامزد کنم. شاید از سر لجبازی بود. چرا که من هنوز فرصت نکرده بودم به پیشنهاد غیر منتظره ی محمد فکر کنم.حتی هنوز هم از پیشنهاد او شکه و متعجب بودم.

اصلا نمی‌دانم محمد چرا چنین پیشنهادی به من داده بود! یعنی مرا دوست داشت؟ یعنی در همین مدت کم به من علاقه مند شده بود؟ یا علاقه اش به من از مدت ها قبل شروع شده بود.

به سمت کبوتر ها رفتم و روی زمین نشستم.کف دستانم را به سمتشان گرفتم. یکی از کبوتر ها نزدیک آمد و سرش را به انگشتانم مالید.

از محمد، زمان خواسته بودم تا راجع به پیشنهادش فکر کنم. اما واقعیت این بود که این کار را نکرده بودم.

من هیچ گاه در ذهنم هم محمد را جای همسرم تصور نکرده بودم چه می‌رسید به اینکه به واقعی شدن این موضوع فکر کنم.

من محمد را دوست داشتم. و دوست داشتنم نسبت به او مانند دوست داشتن یک برادر نبود. من او را به عنوان پسر عمویم قبول داشتم. نه همسر، نه برادر، نه دوست، نه هیچ چیز دیگر.

باید با او حرف میزدم و احساسم را به او میگفتم.
نمیتوانستم بی فکر جوابی دهم. باید همه ی جوانب را در نظر میگرفتم.

ازدواج شوخی نبود. پدرم همیشه این جمله را به من گوش زد می‌کرد.شاید بهتر بود با پدرم صحبت کنم و از او در این رابطه مشورت بخواهم.

با این فکر کبوتر را میان دستانم گرفتم و آن را نزدیک آوردم. بعد سرم را خم کرده و نوکش را بوسیدم. سپس دوباره او را روی زمین گذاشتم و برخاستم.

وارد خانه شدم و موبایلم را برداشتم. بعد از گرفتن شماره ی پدرم موبایل را در گوشم گذاشتم. کمی بعد صدای آرامش در گوشم پیچید. لحنش مثل همیشه مهربان بود.

_جانم عزیز بابا..

_سلام بابا جون حالتون خوبه؟

_سلام بابا جان. خوبم دخترم.. تو خوبی؟

_ممنونم.. راستش میخواستم باهاتون راجع به یک موضوعی صحبت کنم.

_بگو دخترم. می‌شنوم.

چند نفس عمیق کشیدم و بعد بی مقدمه سر اصل مطلب رفتم.

_بابا محمد چند روز پیش بهم پیشنهاد ازدواج داد.

به سرفه افتاد.نگران شدم.

_خوبین بابا؟

صدایش با مکث در گوشم پیچید.

_آره باباجان.. خوبم.. چیزی نیست.. چای پرید تو گلوم..

بعد از چند سرفه ی دیگر به حرف آمد. لحنش متعجب بود.

_چی گفتی باباجان گفتی محمد بهت پیشنهاد ازدواج داد؟

_بله.

_پس چرا عباس چیزی به من نگفت.؟

_راستش عمو عباس چیزی راجع به این موضوع نمیدونه. محمدهم از من خواست فکر هامو کنم اگر جوابم مثبت بود خودش به عمو عباس همه چیزو بگه.

_ای محمد.. ای محمد.. تو بهش چی گفتی دخترم؟ جوابت مثبت بود یا منفی..

بغض گلویم را فشرد.

_راستش من نمیدونم.. برای همین زنگ زدم تا ازتون مشورت بگیرم.

_ببین دخترم.. ازدواج و زندگی مشترک شوخی و بچه بازی نیست. نباید از روی لج و لجبازی بخوای اشتباه تصمیم بگیری..

_بله میدونم..

_باید به دلت توجه کنی و از طرف دیگه با عقلت جوانب رو بسنجی و تصمیم درستو بگیری.

_مشکل اینجاست که من به محمد به عنوان شوهر بهش فکر نکردم.

_اشکالی نداره دخترم. حالا بهش فکر کن. ببین محمد با معیار هایی که برای شوهر آیندت تو ذهنت داشتی جور در میاد یا نه؟

کمی فکر کردم. محمد مهربان بود. آرام و مسئولیت پذیر بود. چنین معیارهایی برای همسرم در ذهنم بود.از همین رو جواب دادم

_بله

_حالا اینو بهم بگو دخترم.. تو محمدو دوست داری؟

_بله، ولی نه بعنوان..

_پس بهش فکر کن دخترم. ضرری که نداره. حتما اول زندگی عشق نیاز نیست. عشق میتونه در طول مدت به وجود بیاد.

غمگین زمزمه کردم

_حق با شماست ولی..

چرخش کلید در قفل باعث شد جمله ام را نصفه رها کنم.

صدای یالله بلند محمد که به گوشم رسید با صدای آرامی پدرم را مخاطب قرار دادم.

_باید قطع کنم باباجون.

_باشه باباجان.مراقب خودت باش. انشاالله تا سیزده به در برمیگردم.

_باشه باباجون.

خداحافظی کردم و تماس را پایان دادم.

کمی بعد محمد چند ضربه به درب شیشه ای پزیرایی زد و وارد خانه شد.

_سلام..

با شرم نگاه گرفتم و زیر لب جواب سلامش را دادم. از موقعی که به من پیشنهاد ازدواج داده بود از او خجالت میکشیدم.

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

_محمد.باید باهات حرف بزنم.

_بااشه. اجازه بده لباس هامو عوض کنم. صحبت میکنیم.

رفت.رفت و کمی بعد در حالیکه تیشرت و شلوار سفید رنگی پوشیده بود بازگشت و مقابلم نشست.

_جاانم..

به اجبار سرم را بلند کردم و مردمک های لرزانم را به چشمانش دوختم.

_محمد.. من میخواستم راجع به پیشنهادت باهات صحبت کنم.

سرش را تکان داد. با مکث ادامه دادم:

_راستش...من نمیدونم چی شد که بهم پیشنهاد ازدواج دادی محمد.. میدونم که عاشقم نیستی و..

_من دوست دارم طرلان. او با تمام معیارهایی که از همسرم توی ذهنم دارم جوری.

_و به نظرت این برای ازدواج کردن کافیه؟

با اطمینان گفت:

_برای شروع زندگی مشترک کافیه.من مطمئنم عشق در طول زمان بینمون به وجود میاد. همه ی افراد دنیا که عاشق هم نشدن و با عشق ازدواج نکردن. تازه دواام این ازدواج ها بیشتر هم هست. مهم اینه که بتونیم حرف همدیگرو بفهمیم.

انگشتانم را در هم پیچیدم. صحبت هایش منطقی بود.نمیدانستم باید در جوابش چه بگویم. مستاصل نگاهش کردم.

متوجه درماندگی ام شد و لبخند آرامش بخشی زد.

_ببین طرلان.. من بهت زمان میدم.. من به هیچ وجه ازت انتظار ندارم که عجله کنی. اتفاقا میخوام بشینی و راجع به این مسئله فکر کنی و..

ابروهایش درهم گره خورد.

_اینو هم میدونم که از دست داریوش ناراحتی... برای همین ازت خواهش میکنم اگه خواستی بهم جواب مثبت بدی از سر لج بازی با اون اینکارو نکنی.

ترس برم داشت. حرف های محمد بیش از اندازه درست بود.نباید از روی لجبازی با داریوش تصمیم اشتباه میگرفتم. باید حواسم را جمع میکردم.باید جوانب را با عقلم میسنجیدم و در نهایت تصمیم درستی را میگرفتم.

حتی اگر، گرفتن و اجرای این تصمیم با خواسته ی قلبم تناقض کامل داشت.

****

هرچه جلوی دستش بود اعم از لیوان، فنجان و گلدان را از روی میز چنگ زد و به دیوار کوبید.تمامی اجسام خرد خرد شد.

تکه های خرد شده شان نیز روی زمین ریخت و پخش شد.

داریوش رسما دیوانه شده بود.یک هفته بود از روزی که طرلان را در خانه ی عباس دیده بود می‌گذشت و او هنوز نمی‌دانست چکار کند. دلش نمی‌خواست طرلان را از دست بدهد.

دلش نمی‌خواست طرلان را از او بگیرند.از طرفی نیز نتوانسته بود، داد و فریادهای از ته دل او را نادیده بگیرد و به دیدنش برود.

اعصابش خرد بود.اینگونه نمیشد.باید کاری می‌کرد.با خود فکر کرد. فکر

کرد، فکر کرد و فکرهای مختلف و احمقانه ای به ذهنش آمد.یکی از این فکر های احمقانه نیز این بود که طرلان را از خانه ی عباس بدزدد.

مشت های محکم و پی در پی ای که به درب کلبه کوبیده شد باعث شد بند افکارش گسیخته شود.

که بود که اینگونه وحشیانه در میزد؟

در حالیکه از خشم و ناراحتی میلرزید به سمت درب کلبه رفت و در را باز کرد.

با دیدن فرد مقابلش شکه گفت:

_عمو یحیی.

بعد کنار رفت تا یحیی وارد کلبه شود. یحیی که وارد کلبه شد در را بست و نگاهش را به چشمان یخی یحیی دوخت.

چیزی نمیگفت اما چشمانش داشت سخت او را نصیحت می‌کرد.

اجازه نداد این نگاه یحیی طولانی شود. پرسید:

_چیشد که اومدین عمو یحیی.

یحیی اخم کرد.

_خیر سرم اومده بودم خبرتو بگیرم و باهات یک لیوان چایی بخورم دیدم که صدای شکستن داره از تو کلبه میاد..

اجازه نداد داریوش چیزی بگوید. به شیشه ها و گلدان های خرد شده اشاره کرد و پرسید:

_این چه کاریه مرد؟ هاا چکاریه؟.. تو الان یک مرد بالغی داریوش.. باید بتونی خشمتو مهار کنی مگه نه خودت و هر چیزی که اطرافت باشه رو نابود میکنی.. نابود میکنی..پسرم

جمله ی آخر را با تاکید و صدای بلند بیان کرد.

داریوش نگاه از چشمان خروشان یحیی گرفت. صدایش خش دار بود.

_نمیدونی چیشده عمو یحیی... طرلان داره با پسر عموی پفیوزش نامزد میکنه..

_خب بکنه.. این راهشه؟ که بزنی هر چی و هر کی که اطرافت رو نابود کنی.. آره؟ این راهشه؟

_لازم باشه میرم و از خونه ی عباس میدزدمش.

یحیی غرید

_آفرین.. مرد به تو میگن... آفرین مرد.

مرد را با طعنه و کنایه ادا کرد. داریوش متوجه کنایه زدن او شد و اخم کرد.

_میگی چکار کنم عمو یحیی دست رو دست بزارم که راحت دختری که مال منه رو صاحب شن؟

_اولین که مال من نه محبوب من.دختره میز نیست که اینجوری راجع بهش حرف میزنی.

به صندلی کنار داریوش اشاره کرد و خودش روی صندلی مقابلش نشست

_هر کاری راه خودشو داره پسرم و این راهش نیست...

داریوش روی صندلی نشست و بی قرار پرسید:

_راهش چیه عمو یحیی ها؟ باید چکار کنم؟

_باید ولش کنی.

داریوش غرید

_ولش کنم؟

یحیی سری تکان داد و با آرامش پلک زد.

_آره.. باید ولش کنی.. اگه مال تو باشه.. اگه واقعا عاشقت باشه.. برمیگرده..

_اگه برنگشت چی؟ اگه برای همیشه رفت چی؟

یحیی دوباره جمله اش را تکرار کرد. با تاکید بیشتر.

_برمیگرده.. اگه مال تو باشه.. برمیگرده..

داریوش با دندان های کیپ شده خندید.

_به همین راحتی؟

_راحت نیست پسر.. اصلا راحت نیست باید حوصله کنی.. باید صبر داشته باشی.. این ماهی ای که تو اینجوری داری تو دستات فشارش میدی علاوه بر اینکه ازت متنفر میشه بلکه تو دستهات هم جون میده.. تو همینو میخوای داریوش؟

داریوش نالید.

_نه.

_پس صبر داشته باش... بسپر به خدا و حوصله کن.

گفت و از روی صندلی برخاست و به سمت درب کلبه رفت.

داریوش متعجب پرسید

_داری میری؟

یحیی درب کلبه را باز کرد و در همان حال جواب داد

_آره من حرفهامو زدم.. اگه عاقل باشی بهش فکر میکنی.

در را که بست داریوش دستی به موهای مشکی اش کشید و نالید:

_ای خدا.. چجوری حوصله کنم؟.. چجوری دووم بیارم؟

خرده شیشه هارا که جمع کرد و از کلبه خارج شد. سپس سوار ماشین شد و به سمت عمارت راند. با نهایت سرعت.

وارد عمارت که شد با دیدن پدرش که روی مبل نشسته بود و پلک هایش سنگین شده بود خشکش زد.

او اینجا چه میکرد؟ کی از رشت بازگشته بود؟ برای چه آمده بود؟ آمده بود او را ببیند؟ اما برای چه؟

آب دهانش را به سختی قورت داد و وقتی وارد پذیرایی شد بهمن تازه متوجه او شد و از جایش برخاست.

داریوش به مبل اشاره کرد

_بشینید.

بهمن از لحن سنگین و محترمانه ی او متعجب شد و بعد از سلام دادن روی مبل نشست.

_اومدم باهات حرف بزنم.

داریوش اخم کرد

_راجع به؟

_راجع به طرلان.

اینبار پر حرص خندید.

_همیشه باید همه چیز راجع به اون باشه نه؟.

طرلان را دوست داشت. حتی حسش از دوست داشتن نیز فراتر بود. اما هنوز هم به او حسادت می‌کرد. بی توجه به نگاه پر از سرزنش بهمن به سمت اتاقش رفت و لباس های بیرونی اش را با شلوارک و رکابی مشکی تعویض و به پذیرایی برگشت.

بهمن دستش را روی قلبش گذاشت و پرسید:

_فقط اومدم که یچیزی ازت بپرسم داریوش.. چرا عمارتو از طرلان گرفتی.. چرا این همه بلا سرش آوردی؟.. چرا اذییتش کردی؟

داریوش نیز روی مبل نشست و همانطور که خط عمیقی بین ابروهایش بود تلوزیون را روشن کرد.

صدای بهمن را شنید.

_جواب بده داریوش..

اخمش عمیق تر شد. سرش را سمت پدرش چرخاند و بی توجه به نگاه پر تشویش جواب داد

_چون دوست داشتم..

ابروهای بهمن بالا پرید

_چون دوست داشتی؟

داریوش جوابی نداد و بهمن با صدایی که ارتعاشش به خوبی مشخص بود پرسید:

_چرا دوست داشتی پسرم؟ چرا دوست داشتی بابا؟ مگه من چی برات کم گذاشتم؟ من که همیشه پشتت بودم.. همیشه ازت حمایت کردم..

داریوش خشمگین از روی مبل برخاست و با نگاهی که جنون و دیوانگی را فریاد میزد به پدرش نگاه کرد. نگاه کرد و فریاد کشید.

_کم گذاشتی، از عشق و محبت برام کم گذاشتی.. همیشه اونو بیشتر از من دوست داشتی با اینحال که من هم خونت بودم.

چشمان بهمن گشاد شد. هضم چیز هایی که میشنید برایش سخت و طاقت فرسا بود. مثل همان شب که قلبش طاقت نیاورده و سکته زده بود.

از حرف های آن شبش فهمیده بود که پشیمان است، فهمیده بود که با وجود حسادتش به طرلان علاقه ای نیز به او پیدا کرده است. اما علت کارهای شومی که کرده بود را نمی‌دانست. اما حال.. حال چراغ تک تک سوال های ذهنش روشن شده بود. حقیقت عریان برایش به نمایش گذاشته شده بود و او می‌ترسید به آن نگاه کند.

نالید:

_دوست داشتم... هنوزم دارم پسرم، با وجود اشتباهاتی که کردی هنوزم میپرستمت داریوش..

فریاد داریوش برای چندمین بار دیوار های خانه را لرزاند

_پس چرا وقتی مامان مرد ولم کردی؟چرا تنهام گزاشتی؟

بهمن از روی صندلی برخاست و چهره اش از شدت ناراحتی جمع شد.

_تنهات نزاشتم.

چشمان داریوش از تجمع اشک سوخت و تصویر پدرش پیش چشمانش تار شد.

_هیچوقت نگفتی پیش عطیه نمون. نگفتی برگرد پیشم.

_تو به مادرت وابسته بودی و من فکر میکردم موندن پیش عطیه آرومت میکنه.

فک داریوش شروع به لرزیدن کرد و اشک هایش قطره قطره روان شد.

_باید میومدی پیشم... باید میگفتی برگرد.

چشمان بهمن نیز اشکی شد.

_اشتباه کردم..اشتباه کردم پسرم..

به سمت داریوش قدم برداشت. قدم برداشت و در همان حال زمزمه کرد.

_باید میومدم پیشت.. باید بیشتر میگفتم برگرد...ببخش باباجان..

در فاصله ی یک قدمی داریوش ایستاد و وقتی چشمان تاریک و قرمز از اشک او را دید تردید را کنار گذاشت و محکم او را در آغوش کشید.

***

فصل آخر

مرهم

"عشق واژه ی عجیبی‌ست که در کلمات نمیگنجد.بین افراد مختف چرخ می‌خورد و در ابعاد مختلف جای می‌گیرد.به اندازه ی یک قطره آب کوچک میشود و به اندازه ی اقیانوس آرام بزرگ و پهناور.برادرانه می‌شود، خواهرانه می‌شود، دوستانه می‌شود و عاشقانه، مثل عشق جاری در قلب آدم، مثل عشق جاری در قلب حوا.. همین‌گونه پاک، همین‌گونه شیرین، همین گونه گوارا"

نگاهم را به چشمان آرایش شده و خط چشم کشیده ام دوختم، و به لب های قرمز رنگم، و رژ گونه ی کم رنگم.موهای موج دارم را شانه زده و گوجه ای پشت سرم بسته بودم.

دستی به پیراهن شیری مجلسی ام کشیدم.

امروز قرار بود برایم روز خاصی باشد.روزی که تمام دختران رویای آن را در ذهنشان می‌پرورانند، روزی که آرزویشان را دارند.

روزی که فرشته ها دست می‌زنند و خدا به خودش بابت یکی شدن قلب های مخلوق هایش احسنت می‌گوید.

روزی که قرار بود دختران همچون غنچه ی تازه شکفته شده بخندند. از ته دل ذوق کنند و به وجد بیایند.و قلبشان را، سخاوتمندانه با محبوبشان شریک شوند.

اما این روز برای من این چنین نبود.

خوشایند نبود. شیرین نبود. دلنشین نبود. قلبم داشت فریاد می‌زد این کار را نکنم و تمام اعضای بدنم می‌کوشیدند تا جلوی دهانش را بگیرند. تا صدای فریاد بلندش به جایی نرسد. تا کسی صدایش را نشنود.

چشمانم رگه های سرخی گرفت و شروع به سوختن کرد. چند بار پلک زدم.نباید گریه میکردم.کسی مرا مجبور به

این کار نکرده بود، من به خواسته ی خودم قرار بود تن به این کار دهم. با خواسته ی عقلم.

تا اینجا طاقت آورده بودم، با پاهای زخمی مسیر ناهموار مقابلم را طی کرده بودم. نباید متوقف میشدم. باید بقیه راه را نیز طی میکردم.

حتی اگر قلبم مخالفت می‌کرد. حتی اگر پاهایم برای ادامه دادن راه یاری ام نمی‌کرد. باید ادامه میدادم.باید ادامه میدادم.

به چشمانم در آیینه نگاه کردم و نالیدم:

_داری کار درست رو میکنی طرلان.. ناراحت نباش.. همیشه که نباید به خواسته ی دلت گوش بدی.. یادت که نرفته آخرین باری که به خواسته ی دلت گوش دادی چیشد؟.. قلبت هزار تکه شد؟

لعنتی. دوباره فکرم به داریوش کشیده

شد. تقه ای که به در خورد از پیشروی افکارم جلو گیری کرد.

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. با دیدن پدرم تعجب کردم. فکر می‌کردم محمد برای دیدنم آمده است.

لبخندی به رویم پاشید و نزدیک آمد. متقابلا لبخند زدم و سرم را با شرم پایین انداختم.

مقابلم ایستاد و گونه ام را نوازش کرد.

_مثل فرشته ها شدی دختر بابا.

آرام زمزمه کردم

_ممنونم بابا.

با غم بسیار گفت:

_از وقتی بچه بودی به این روز فکر میکردم. فکر می‌کردم چطور میتونم نور چشممو به یکی دیگه بسپرم...سخته.. سخته نفستو به یکی دیگه بسپاری..

سرم را بالا آوردم و به چشمان سبز و آبی اش که اشکی شده بود چشم دوختم.

_برای منم سخته بابا.. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنید.

چند بار پلک زد تا نم چشمانش را بگیرد. بعد از مکثی طولانی پرسید:

_مطمئنی که میخوای اینکارو کنی باباجان؟

مطمئن نبودم. اصلا مطمئن نبودم.

_من.. من..

یکباره ترسی عمیق در چشمانش موج زد و با همان ترس پرسید:

_نکنه بخاطر لجبازی با داریوش داری این کارو میکنی دخترم؟

_نه.. بخاطر لجبازی با اون نیست.. من..

دستانم را گرفت و بین دستانش فشرد.عمیق به چشمانم نگاه کرد.

_یه چیزو بهم بگو دخترم.. تو.. داریوشو دوست داری؟

نفسم با سؤالش بند آمد. دوستش داشتم؟ چند بار این سوال را از خودم پرسیدم اما نتوانستم جواب مناسبی برایش پیدا کنم.

صدای محمد نیز اجازه نداد بیشتر به ذهنم فشار بیاید.

_عمو جان.. عروسمو بهم نمیدین؟

قلبم از شنیدن کلمه ی عروس و میم پایانی اش گرفت. دستانم را به آرامی از دستان پدرم بیرون کشیدم و آرام زمزمه کردم.

_با اجازه بابا جون...

به سمت محمد قدم برداشتم. وقتی نزدیکش رسیدم نگاه خیره اش باعث شد گر بگیرم.با خجالت سرم را پایین انداختم.من که با یک نگاه کوچک از سمت او اینگونه معذب میشدم، چطور قرار بود نزدیکی اش را تاب بیاورم؟

صدای آرامش را شنیدم.

_خیلی خوشگل شدی دختر عمو.

به افسوس های قلبم توجهی نشان ندادم بدون آنکه چیزی در جواب محمد بگویم به همراهش از اتاق خارج شدم.وارد پذیرایی که شدم چشمم به عاقد خورد.

روی زمین نشسته و به پشتی تکیه داده بود.

دستمالی در دستانش بود و مدام هم داشت عرق پیشانی اش را پاک می‌کرد.

مرد بیچاره. حتما معطلش کرده بودم.

زیر لب از عاقد بابت دیر حاضر شدنم عذر خواهی کردم و کنار محمد روی صندلی چوبی نشستم.

وقتی عاقد بسم الله ای گفت و مشغول خواندن صیغه محرمیت شد انگشتانم را در هم پیچیدم و پلکم شروع به پریدن کرد.

ضربان تند قلبم دیگر برای چه بود؟ مگر قبلا به این موقع فکر نکرده بودم؟ مگر جوانب را نسنجیده بودم؟

پس چرا اینگونه بیتاب و بیقرار بودم؟ چرا احساس می‌کردم قلبم دارد از سینه ام جدا میشود؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

یکباره یاد حرف های داریوش افتادم. گفته بود می‌آید و مرا با خودش می‌برد! نکند دیوانه میشد و می آمد! نکند مراسم را بهم میزد!

وقتی عاقد سوال پرسید مکثی کردم و نگاه پر از تشویشم را به محمد دوختم.با محبت نگاهم کرد و لبخند آرامش بخشی زد.

_هر چی دوست داری بگو..

چشمکی نیز آخر جمله اش اضافه کرد. لحن شوخش کمی فقط کمی از اضطرابم را کم کرد.محمد مرد خوبی بود. می‌توانست همسر خوبی برایم باشد. من قبلا بارها و بارها به این موضوع فکر کرده بودم.

احتیاج نبود تردید داشته باشم.

دلداری دادن خودم جواب نداد. ضربان قلبم تغییر نکرد.

آب دهانم را قورت دادم و در حالیکه نفسم در نمی آمد جواب دادم.

_قبول میکنم.

عاقد از محمد نیز پرسید. وقتی محمد قبول کرد عاقد زیر لب تبریک گفت.محمد تشکر کرد و دستانش را روی بازوهایم گذاشت و خم شد.

وقتی بوسه اش روی گونه ام نشست سرمای عجیبی به قلبم هجوم آورد. بوسه اش گرم و نوازشگونه بود اما هیچ حسی

را در وجودم ایجاد نکرد.ترسیدم.از خودم.از قلبم.در ادامه ی راه باید چه میکردم؟چطور طاقت می آوردم؟

صدای آهنگی که عمو عباس گذاشت سدی شد جلوی افکارم.

محمد دستش را به سمتم دراز کرد. با مکث دستم را در دستش گذاشتم و از جایم برخاستم.

عمو صدای آهنگ را بلند تر کرد. محمد مقابلم ایستاد و مردانه شروع به رقصیدن کرد.

وقتی دید حرکتی نمیکنم با نگاهش خواست تا همراهیش کنم. آهی کشیدم و ناچار لبخندی روی لب نشاندم و همراهیش کردم.

نگاهم را به زمین دوختم و به آهنگی که پخش میشد گوش سپردم.

دلم عاشقه گل من می دونی

بگو تا ابد پیش من می مونی

تورو دوست دارم با دل و جونم

تا دنیا دنیاست با تو می مونم

وقتی چشمات رو روبروم می بینم

وقتی عزیم پیش تو می شینم

نمی شه پنهون می خوامت از جون

عشقت از قلبم نمیره بیرون

اواواواو

وقتی رقصیدنمان تمام شد عمو با شوق پیشنهاد داد به جنگل برویم و در آنجا با هم عکس بگیریم.

وقتی اکثریت با پیشنهاد عمو موافقت کردند من هم مخالفتی نکردم.به جنگل که رسیدیم عمو با هیجان به درخت اشاره کرد و گفت:

_برین اونجا ایست کنین تا من بگم چه ژستی بگیرین.

به همراه محمد به سمت درخت رفتیم.به پیشنهاد عمو، محمد پشتم ایستاد و دستانش را دور کمرم گذاشت.عمو نیز از ما عکس گرفت.

ژست های بعدی را به پیشنهاد محمد گرفتیم.نزدیکی اش در طول عکس گرفتن عرق سردی پشت کمرم نشاند.

در جنگل قدم زدیم و عمو عکس گرفت. حرف زدیم، و عمو عکس گرفت. عکس گرفت و من فکر کردم تمام این عکس ها را چگونه باید در یک آلبوم جای دهیم.

ذوق عمو را درک میکردم.محمد پسر بزرگش و آخرین پسری بود که در خانواده شان مجرد مانده بود.

وقتی عکس گرفتنمان تمام شد به خانه برگشتیم.

خسته بودم و دلم یک خواب جانانه میخواست.با اینکه ساعت تازه ۹ شب بود. به اتاق رفتم و مقابل آیینه ایستادم. مشغول باز کردن موهایم بودم که در به صدا در آمد و محمد وارد اتاق شد.

به سمتم قدم برداشت و پشت سرم ایستاد.

موهایم را که باز کردم محمد دستش را جلو آورد و با سر انگشتانش سرم را ماساژ داد.پوستم شروع به سوختن کرد و پلک روی هم فشردم.

صدای آرامش را شنیدم.

_موهات خیلی قشنگه.. مخصوصا وقتی بازه.

حرکت دستانش بین موهایم داشت عصبی ام می‌کرد.
چشمانم را به چشمان براقش دوختم و آرام زمزمه کردم:

_ممنونم.

نگاهم را دزدیدم و انگشتانم را درهم پیچیدم. متوجه معذب بودنم شد و فاصله گرفت.

به سمت کمد رفت و مشغول در آوردن لحاف و تشک شد.

_تا من جامونو میندازم تو هم لباساتو عوض کن.

وقتی جوابش را ندادم خندید و گفت:

_نگران نباش قایمکی دیدت نمیزنم.

شوخی هایش بدتر جو بینمان را سنگین کرد. لباس هایم را با تیشرت و شلوار سفید تعویض کردم.وقتی رویم را برگرداندم محمد هم تیشرت و شلوار سفیدش را پوشیده و در رخت خواب دراز کشیده بود.

جلو رفتم و کنارش روی بالشت دراز کشیدم.باورم نمیشد این مرد حالا نامزد من است.

لبخندی زد و سرش را نزدیک آورد.

_چه ستی کردیم.

ملحفه را تا روی شانه ام بالا کشیدم و با صدایی که میلرزید جوابش را دادم.

_آره..

خودش را جلو تر کشید و فاصله ی صورتش با صورتم چند سانتی متر شد. نفسم در سینه ام گیر کرد و آب دهانم را پر صدا قورت دادم.

لب هایش که به لب هایم خورد خودم را عقب کشیدم و پلک روی هم فشردم.

_محمد..

متعجب نگاهم کرد.

_جان.

به چشمان قهوه ای رنگش نگاه کردم و با خجالت گفتم:

_نمیخوام خیلی تند پیش بریم... باشه؟

خندید. بعد فاصله گرفت و روبه خدا خوابید.

_هر جور که تو بخوای.

بعد ساعدش را روی چشمانش گذاشت و کمی بعد نفس هایش آرام و عمیق شد. ابروهایم بالا پرید.

چه زود خوابش برده بود.

من هم سعی کردم بخوابم. اما ضربان بالای قلبم اجازه نمی‌داد. واقعا امروز نامزد کرده بودم؟

باورم نمیشد. معذب رویم را برگرداندم و اشکی از گوشه ی چشمم روان شد.

داریوش گفته بود می آید و مرا با خودش می‌برد. اما نیامده بود. نیامده بود.

*****

نگاهی به خودش در آیینه انداخت.متفاوت شده بود. متفاوت تر از همیشه.ته ریش مرتب شده اش با موهایی که کمی کوتاه تر از قبل شده بود چهره اش را شاداب کرده بود.

پیراهن سفید و شلوار نوک مدادی اش نیز عجیب به او می آمد. ساعت مچی نقره ای رنگش را دور مچش بست و بعد از پاشیدن عطر سردش روی پیراهنش از اتاق خارج شد.امروز انرژی زیادی داشت. جلسه ی مشاوره اش عالی پیش رفته بو و کارهای زیادی را قرار بود انجام دهد.

لبخندی بر لب نشاند.این کارش هم متفاوت بود.معمولا این کار را نمیکرد.

سوار ماشینش شد و به سمت مقصد مورد نظرش راند.

ماشین که مقابل موسسه متوقف شد پیاده شد و به سمت در رفت. زنگ را فشرد و منتظر ماند.آمدن به اینجا نیز پیشنهاد خودش و روانکاوش بود.

کمی بعد خانم ابراهیمی در را باز کرد. با دیدن داریوش تعجب کرد.وقتی نگاهش طولانی شد داریوش سرش را به سمت شانه اش کج کرد و لبخند زد.

_سلام خانم ابراهیمی.

_سلام. خوب هستین؟

_ممنون شما خوبید؟

خانم ابراهیمی آهی کشید.

_خداروشکر.

_خداروشکر.. اگه اجازه بدین اومدم بچه ها رو ببینم.

خانم ابراهیمی چند لحظه نگاهش کرد بعد از جلوی در کنار رفت و تعارف کرد.

_بفرمایین تو.

داریوش سری تکان داد. وقتی وارد خانه شد پریسا با دیدنش خندید و به سمتش دوید.

_بابا لنگ دراز..

ابروهای داریوش از صفتی که پریسا به او نسبت داده بود بالا پرید. نگین هم هر وقت او را می‌دید اینگونه خطابش می‌کرد.

داریوش بر خلاف دفعه ی قبل دستانش را برای در آغوش گرفتن او گشود. پریسا خودش را در آغوش او انداخت و گونه اش را بوسید.

داریوش هم در حالیکه پریسا در آغوشش بود روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد.

داریوش موهای پریسا را نوازش کرد و پرسید:

_چه خبر پرنسس خانم؟ خوبی؟

پریسا دستان کوچکش را جلوی لب هایش گذاشت و ریز ریز خندید.

کمی بعد خانم ابراهیمی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد.

سینی را مقابل داریوش گذاشت و به پریسا اشاره کرد که از آغوش داریوش بیرون بیاید. اما پریسا اخمی کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

خانم ابراهیمی چشم غره ای به او رفت و کمی بعد از داریوش پرسید:

_چرا طرلان رو همراه خودتون نیاوردید؟

لبخند داریوش محو شد.

_راستش ما جدا شدیم.

چشمان خانم ابراهیمی درشت شد.

_جدی میگین؟ کی؟

داریوش دستانش را از دور کمر پریسا باز کرد و اخم کرد.

_همین چند ماه پیش.

چهره ی خانم ابراهیمی وا رفت.

_ای بابا..

پریسا به داریوش نگاه کرد و با دیدن اخم عمیقش از روی پایش بلند شد.

داریوش نگاهش را از پریسا گرفت و جواب خانم ابراهیمی را داد.

_ تازه .. طرلان الان نامزد کرده.

چشمان خانم ابراهیمی داشت از کاسه در می آمد.تا بحال این همه خبر عجیب را یک جا دریافت نکرده بود.

_مگه نمی‌خواست با شما ازدواج کنه؟

اخم داریوش عمیق تر شد.

_ما فقط چند ماه باهم بودیم خانم ابراهیمی بعدش هم که.. چیز هایی پیش اومد که باعث شد از هم جدا شیم.. طرلان هم بعدش نامزد کرد..

خانم ابراهیمی سری تکان داد.

_..عجیبه..

نگاه داریوش رنگ غم گرفت.لحنش هم غمگین بود.

_شاید اینطوری صلاح دونسته.. شاید.. اینطوری براش بهتره که با یکی دیگه باشه...

خانم ابراهیمی لبخندی زد و با مکث به حرف آمد.

_طرلان خیلی دوستون داشت.. من هنوز برق چشم هاشو وقتی که نگاهتون می‌کرد یادمه.. چشم های اشکیشو وقتی

راجع به شما حرف می‌زد یادمه.. نمیدونم چرا با فرد دیگه ای نامزد کرده.. واقعا تعجب کردم آقای بزرگمهر... حتما در شرایط بدی قرار گرفته. شاید مجبور به این کار شده.

داریوش آه عمیقی کشید.

_طرلان دختری نیست که اجازه بده کسی اونو مجبور به کاری کنی..فکر می‌کنم دلیل نامزدیش هم به خودش و دلایل شخصیش مربوط بوده.. هم به من..

_به شما؟

_ بخاطر رفتار هایی که باهاش داشتم. .. من نزاشتم عشقم توی قلبش بمونه.. خودم شعله ی این عشق رو کم کردم..

_همه ی ما اشتباه میکنیم آقای بزرگمهر، مهم اینه که یاد بگیریم چطور از اشتباهمون درس بگیریم.

داریوش سری تکان داد و خانم ابراهیمی پرسید.

_شما از طرلان بابت اشتباهاتتون عذر خواهی کردین؟

_بله..چند بار.

_طرلان جون چی گفت؟

_گفت باید بهش زمان بدم..گفت پیشش نرم.. گفت ازم بیزاره..

_این یعنی خیلی دلش شکسته بوده ولی.. همین که ازتون زمان خواسته یعنی که خواسته به بخشیدن شما فکر کنه.

_شما اینجوری فکر میکنین؟

خانم ابراهیمی با آرامش پلک زد.

_من مطمئنم.. شما یه مدت بهش فرصت بدین و همینجوری صبوری به خرج بدین. من مطمئنم که نتیجه ی خوبی میگیرین.

برق اشک چشمان داریوش را جلا داد.

_یعنی میگین برمیگرده؟

_نتیجه ی خوب گرفتن حتما نمیتونه برگشتن طرلان جون پیش شما باشه.. شاید برنگشتنش بیشتر براتون خوب باشه.. در هر صورت من پیشنهاد میکنم همینجوری با حوصله پیش برین و ایشون رو تحت فشار نزارین. چون آخرین بار که اینجا بود خیلی حالش بد بود.

وقتی صحبت های خانم ابراهیمی تمام شد، بچه ها دور تا دور داریوش نشستند و از او خواستند تا برایشان کتاب بخواند. او هم خواسته ی بچه ها را اجابت کرد و شروع به خواندن کرد. خواند و هر بار که خطی را خواند یاد او افتاد.هر بار که برق چشمان بچه ها را دید یاد او افتاد، هر بار که خنده ی دلنشینشان را شنید یاد او افتاد.یاد او افتاد و ضربان قلبش برای چندمین بار دستخوش تغییر شد.

از بچه ها خداحافظی کرد و از موسسه خارج شد.پشت فرمان نشسته بود که خنده ی بلند آشنایی حواسش را پرت

کرد. سرش را چرخاند و ماشین بغلی را نگاه کرد. با دیدن نگین که کنار آرش نشسته بود یک تای ابرویش بالا پرید.

رفتار صمیمانه ی نگین با آرش متعجبش کرد.

نگین و آرش باهم بودند؟

از کی؟

چرا آرش به او چیزی نگفته بود؟ شیطنتش گل کرد و در حالیکه فرمان را چسبیده بود سرش را کمی از پنجره بیرون آورد و با لحن کش داری گفت:

_هوی خانم خوشگله.. اونی که زیر پات گذاشتی گِله..

آرش به سرعت سرش را چرخاند و خواست بتوپد اما با دیدن داریوش مات شد. دهان نگین هم باز مانده بود.

حالت هایشان باعث شد داریوش با صدای بلند بخندد.

آرش پر حرص نگاهش کرد اما همین که خواست جوابش را بدهد چراغ سبز شد و داریوش پایش را روی پدال گاز فشرد.

******

_هر چی به این آرش عقب مونده چشم غره رفتم و گفتم بگه نه، نفهمید و آخر سه نفری رفتیم کافه و چایی خوردیم.

در جواب حرف هایش سر تکان دادم.

_آها..

ثانیه ای بعد با نیشگون محکمش از جا پریدم.با اخم نگاهش کردم

_چه خبرته نگین؟..دستم قرمز شد..

با خشم غرید:

_اصلا حواست هست که من چی گفتم.. گفتم پشت چراغ قرمز بابالنگ درازو دیدیم، اونم مچمونو باهم گرفت..
بعدش هم با خود شیفتگی تمام گفت:بهتون این فرصتو میدم که چای مهمونم کنین..

حتی تغییر صدایش و ادا در آوردنش هم نتوانست خنده بر لب هایم بیاورد. هر چه بیشتر میگفت حالم بدتر میشد. کاش نگین ادامه نمی‌داد. دلم نمیخواست راجع به داریوش صحبت کند.خواسته ام را برزبان آوردم.

_نگین میشه لطفا بس کنی..

با پررویی جواب داد.

_تو الان باید خوشحال باشی که من دارم بهت راجع به عشق سابقت اطلاعات میدم...

اخم کردم و صدایم بی اختیار بالا رفت.

_چرا باید خوشحال بشم نگین ها؟.. چراا؟ من الان نامزد دارم.. اصلا هم تمایلی ندارم تا راجع به یک مرد نامحرم چیزی بشنوم.

معنادار نگاهم کرد.

_آره جون خودت.. چشم هات که یچیز دیگه میگه..

با خشم نگاهش کردم و خواستم از روی زمین بلند شوم که مچ دستم را گرفت و گفت:

_خب حالا شوخی کردم.. چرا انقدر ناراحت میشی.

دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

_ناراحت میشم، چون دلم نمیخواد وقتی پای یک مرد توی زندگیم در میونه راجع به مرد دیگه ای باهام حرف بزنی.. چون..

بغم گلویم را فشرد و چشمانم پر از اشک شد.

_چون محمد الان شرعا نامزد منه.منم نامزد اونم.. نمیتونم به هیچ مرد دیگه ای فکر کنم..

گفتم و بغضم با صدای بلند ترکید.

نگین ناباور نگاهم کرد.بهم ریخته بودم و این بهم ریختگی به دیشب مربوط می‌شد. کمی بعد ناباوری در نگاهش جای خود را به غم داد و محکم در آغوشم کشید.

_اتفاقی افتاده طرلان؟... من وقتی با آرش دوست شدم اولین نفری که از این ماجرا خبر دار شد تو بودی من همه چیزو بهت گفتم..اگه چیزی شده بهم بگو.. اتفاق خاصی افتاده؟

میان گریه هایم به سختی به حرف آمدم.دیگر قدرتش را نداشتم که سکوت کنم.

_چیزی بود که بین همه ی نامزد ها اتفاق میفتاد. منتها من.. من اذییت شدم.. خیلی هم اذییت شدم.. فکر می‌کردم بودن با محمد باعث میشه همه چیزو راجع به داریوش فراموش کنم.. فکر می‌کردم درد هام درمان میشه، ولی همه چیز بدتر شد.. همه چیز.. هر وقت که بهم دست میزنه، یا منو میبوسه معذب میشم.. نمیدونم چجوری میتونم ادام بدم...من محمدو دوست دارم ولی هنوز نتونستم اونو..

هنوز جملاتم تمام نشده بود که موبایلم زنگ خورد.

از آغوش نگین بیرون آمدم. موبایلم را که برداشتم با دیدن اسم محمد ناراحتی ام چند برابر شد. دلم نمیخواست حالا دنبالم بیاید. دلم میخواست بیشتر پیش نگین بمانم تا با او حرف بزنم، درد و دل کنم و کمی آرام بگیرم..

نگاهم را به نگین دوختم و گفتم:

_محمده.

_چه حلال زاده ایه.

وقتی نگاه خیره ام به او طولانی شد غرید:

_جواب بده دیگه.

تماس را وصل کردم و موبایل را در گوشم گذاشتم.

_بله..

_سلام عزیزم.. من دم در منتظرتم..

ناچارا زمزمه کردم.

_باشه.. الان میام.

تماس را قطع کردم و بعد از انداختن موبایل داخل کیفم، کیفم را برداشتم.

همین که خواستم از اتاقش بیرون بروم نگین هاج و واج نگاهم کرد.

_یه کاری میخواستم بکنماا.. یه چیزی میخواستم بهت بدم.

گیج نگاهش کردم. انگار که چیزی یادش آمد. بشکن زد و از توی کشوی کمدش کارت شیری رنگی را در آورد و به سمتم گرفت.

_بیا.. داشت یادم میرفت.

کارت را گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. از پوران خانم خداحافظی کردم و به سمت درب حیاط رفتم.

قبل از اینکه در را باز کنم نگین سرش را از پنجره ی اتاقش بیرون آورد و فریاد زد.

_بیایا.. نیای جشن نمیگیرم..

بدون اینکه برگردم بلند جوابش را دادم

_باشه.

بعد رد اشک هایم را پاک کردم و چند ضربه به گونه ام زدم. دلم نمیخواست محمد مرا ناراحت و آشفته ببیند.

وقتی توی ماشین کنارش نشستم سرش را چرخاند و با لبخند نگاهم کرد.

_سلام.

زیر لب جوابش را دادم و ناشیانه نگاه دزدیدم.

خم شد و کمربندم را بست.

وقتی ماشین را راه انداخت و وارد جاده شد پرسید:

_خب کجا بریم؟

بی حال جواب دادم.

_نمیدونم..

مصر گفت:

_ولی من دارم ازت میپرسم.

_نمیدونم.. برنامه ی خودت چیه؟

_هر چی تو بگی..

در حین کلافگی خندیدم.

_اذییت نکن محمد.

خندید. آرام و عمیق.

_ببخشید عزیزم. دوست دارم یه جا ببرمت که بهت خوش بگذره.. ولی حالا که نمیگی مجبورم خودم یه جایی رو انتخاب کنم.

پلک روی هم فشردم. عزیزم گفتنش روی روانم بود. نمیدانستم شنیدن این واژه از زبان او میتواند آنقدر برایم سخت باشد.

جوابش را ندادم. حوصله ی صحبت کردن را نداشتم.وقتی ماشین را مقابل کافه متوقف کرد هر دو پیاده شدیم و به سمت کافه قدم برداشتیم. وقتی نزدیک کافه رسیدیم محمد دستم را گرفت و باهم وارد کافه شدیم.

فضای کافه شلوغ بود و بیشتر میز و صندلی ها پر بود. تاریکی بیش از حد کافه نیز فضا را دلگیر کرده بود. تنها حسن خوب این کافه وجود گیتاریست هایی بود که به حرفه ای ترین شکل ممکن گیتار می‌زدند و می‌خواندند.

محمد به طبقه ی بالای کافه اشاره کرد. از پله ها بالا رفتیم و روی صندلی مقابل هم نشستیم.

نفس راحتی کشیدم. لاقل طبقه ی بالا کمی نور داشت.

سکوت بینمان دلخراش بود اما هیچ تلاشی برای شکستنش نکردم.کمی که گذشت محمد به حرف آمد.

_امروز بچه ها تو دانشگاه پدرمو در آوردن.. خیلی خسته شدم.

لبخند کمرنگی زدم.

_هر کاری سختیه خودشو داره..

_آره ولی معلمی کلا خیلی سختی داره..

انگشتانم را در هم پیچیدم.

_آره معلمی شغل سختیه ولی.. شغل لذت بخشیه.. برای من که اینطوره.

خندید.

_شما خودتونم لذت بخشین خانم معلم.

قلبم از واژه ی خانم معلمی که گفت ایستاد و لبخند از لب هایم پر کشید.چرا هر بار باید به طریقی یاد او می افتادم؟

قبل از اینکه حالت چهره ام جلب توجه کند شروع به حرف زدن کردم.

_برای اینکه سختی ها و ناهمواری هر راهی رو طی کنی باید عاشق باشی. وقتی عاشق باشی میتونی ادامه بدی، چون امید داری.. انگیزه داری..و این باعث میشه عقب نکشی.

لبخندش کمرنگ شد و آه عمیقی کشید.

_میفهمم چی میگی.

خواست چیزی بگوید که همان لحظه پیشخدمت برای گرفتن سفارش سر رسید. هر دو شیرقهوه سفارش دادیم.

وقتی پیشخدمت رفت محمد جعبه ی مربع شکل قرمزی را از داخل جیبش در آورد و روی میز گذاشت.

_بفرما خانمی.. این مال شماست.

دستم را جلو بردم و جعبه را گرفتم. با مکث درش را باز کردم و با دیدن گوشواره های نقره ای رنگی که با سنگ کار شده بود آرام صدایش زدم.

_واای محمد این..

سرم را بالا آوردم و به چشمان قهوه ای رنگش نگاه کردم.

_این خیلی قشنگه..

_خوشحالم که خوشت اومده.

در جعبه را بستم و آن را داخل کیفم گذاشتم.

_ممنونم

آرنج هایش را روی میز گذاشت و کمی به سمتم خم شد.

_واقعا به حرف هایی که زدی معتقدم..

متعجب و بی حواس پرسیدم:

_کدوم حرف ها؟

_همونهایی که توش گفتی باید عاشق باشی تا مسیر رو راحت تر طی کنی... بهش اعتقاد دارم.

_واقعا؟

_آره.. من وقتی خواستم بهت پیشنهاد ازدواج بدم به این فکر کردم که هنوز برای خودم خونه ندارم و بعد از ازدواج چجوری میتونم امکانات مختلف رو در اختیارت بزارم.. ولی وقتی که باهات نامزد کردم... فهمیدم که انگیزه و عشق چقدر مؤثره توی ادامه دادن و تلاش کردن.

حرف هایش، نگاه های عمیقش، لبخندش همه و همه قلبم را سوزاند و خاکستر کرد. علاقه ی محمد در این مدت به

من بیشتر شده بود.این را می‌فهمیدم. با تمام وجودم. اما احساسات من هنوز تغییری نکرده بود.

هنوز نتوانسته بودم جای زیادی در قلبم برای او باز کنم. و از این بابت عذاب میکشیدم. میترسیدم روزی که قرار بود او را بیشتر از یک پسر عمو دوست داشته باشم از راه نرسد.

من تلاشم را کرده بودم.بخدا قسم که تلاشم را کرده بودم اما فایده ای نداشت. این قلب خودشیفته حرف من را گوش نمیکرد. هر چقدر که تنبیهش میکردم، یا میگفتم بس کن باز هم حرف خودش را می‌زد. فریاد می‌زد، زبان در می آورد و گوش نمی‌داد.

اشکی که از چشمانم چکید باعث شد چهره ی محمد جمع شود.

_چیشد طرلان جان؟.. حرف بدی زدم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. مهربانی هایش حال بدم را بدتر می‌کرد.

_نه.. فقط.. احساساتی شدم.

دستش را جلو آورد و دستم را گرفت.

پر احساس گفت:

_اشکال نداره واسه ی من احساساتی بشی.. من نامزدتم.

انگار با چشمانش قصد داشت جملاتش را تکرار کند و مفهومش را به من بفهماند. حرف های چشمانش طولانی نشد چرا که کمی بعد پیشخدمت سفارشمان را آورد.

_نوش جان.

تشکر کردم و مشغول نوشیدن شیر قهوه شدم. وقتی نوشیدن شیر قهوه هایمان تمام شد و در ماشین نشستیم با به یاد آوردن چیزی گفتم:

_آها راستی محمد.. هفته ی بعد جشن نامزدی نگینه..

ماشین را روشن کرد.

_کجا هست؟

_نمیدونم.. فکر می‌کنم قراره تو باغ مراسم بگیرن.

کمربندم را بستم و با سؤالش خشکم زد.

_حتما باید بریم؟

_معلومه که باید بریم نگین دوست صمیمیه منه. اگه تو نمیخوای بیای من خودم میرم.

اخم کرد. محکم و جدی گفت:

_نخیر. باهم میریم.

نگاهش کردم و با خود فکر کردم که ترس و خشم پشت جملاتش دقیقا برای چه است؟

*****

عطر گرمم را روی تنم پاشیدم و نگاهی در آیینه به خود انداختم.موهای موج دارم را مرتب شانه زده و باز گذاشته بودم. رژ گلبهی رنگی زده،و آرایش ملایم کرده بودم.دستی به کت و شلوار سفیدم کشیدم.

آماده بودم. با شنیدن صدای بوق ماشین، شال سیاهم را روی سرم گذاشتم و از خانه خارج شدم.وقتی در ماشین نشستم و کمربندم را بستم با دیدن ابروهای درهم محمد تعجب کردم.

نتوانستم تعجبم را پنهان کنم.

_چیزی شده محمد؟

خیره نگاهم کرد.خیره ی خیره.

_نه.

آب دهانم را قورت دادم.خوب شد چیزی نشده بود و اینگونه اخم کرده بود. نگاهش را گرفت و راه افتاد.

وقتی نزدیک باغ رسیدیم صدای بلند آهنگ به گوش رسید.محمد ماشین را پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. دستم را میان انگشتانش فشرد و باهم از قسمتی ورودی باغ که روی سنگ مرمری آن، فرش قرمزی پهن شده بود رد شدیم.

وارد باغ که شدیم پوران خانم به استقبالمان آمد.

_سلام خیلی خوش اومدین.

من و محمد سلام دادیم و با گفتن تشکر زیر لبی از کنا پوران خانم گذشتیم. به اطرافم نگاه کردم. باغ سرسبز پر از ریسه هایی با نور زرد رنگ بود که فضا را رمانتیک کرده بود.

پدرم که جلوتر از ما آمده و پشت میز نشسته بود برایمان دست تکان داد.جلو که رفتیم پدرم به احترامممان بلند شد.

_سلام خوش اومدین.

محمد صندلی را برایم بیرون کشید و با پدرم دست داد.

_سلام عمو بهمن. ممنون.

روی صندلی مقابل پدرم نشستم. محمد نیز کنارم نشست. تزئین میز با رومیزی سفید رنگ، گلدان های سفید پر از گل و شمع های روشن زیبا و فوق العاده بود.

همانطور که مشغول پر کردن جام باریک و کشیده ی مقابل بودم، سرم را چرخاندم که با دیدن فردی که از دور می آمد یخ بستم.

چند بار پلک زدم تا مطمئن شوم سراب ندیده ام. نگاهم از کفش های مشکی واکس زده و شلوار نوک مدادی اش بالا آمد و به یک جفت چشم خمار و وحشی رسید. چه کسی او را دعوت کرده بود؟ او برای چه اینجا آمده بود؟

تمام وجودم در عرض یک ثانیه به هم پیچید و یادم آمد که داریوش با آرش دوست است. با صدای بلند محمد شانه هایم بالا پرید و تکان خوردم.

_حواست کجاست طرلان؟

سرم را چرخاندم و به روی میز نگاه کردم.جام پر پر شده بود و شربت آلبالو میز را کثیف کرده بود.

با چشمانی که بخاطر تجمع اشک شروع به سوختن کرده بود محمد را نگاه کردم و نالیدم:

_ببخشید محمد.. من.. یک لحظه حواسم پرت شد.

با جمله ای که گفت حالم بدتر شد.

_بله متوجه شدم.

داشت طعنه میزد؟ با شنیدن سلامی که به گوشم رسید نگاه ناباورم را از محمد گرفتم و به مرد مقابلم که عجیب تغییره کرده بود دوختم.سفید پوشیده بود! چقدر پیراهن سفید به او می آمد.

ضربان قلبم شدت گرفت. آنقدر که نگران شدم محمد صدای قلبم را بشنود و رسوا شوم.

لب هایم را تکان دادم. صدایم از ته چاه در می آمد.

_سلام.

لب های داریوش کمی انحنا گرفت و به محمد نیز سلام کرد.نگاه پدرم با نگرانی مشهودی بین محمد و داریوش چرخید. محمد با سرد ترین لحن ممکن جواب داریوش را داد و با گفتن با اجازه ای از روی صندلی برخاست و دستش را به سمتم گرفت.آمرانه گفت:

_بیا..

با وحشت به داریوش نگاه کردم. هر لحظه انتظار داشتم داریوش عصبانی شود و مانند ببری وحشی محمد را تکه پاره کند. اما حالت چهره اش آرام بود و عشق و آرامش در چشمانش موج میزد.

وقتی نگاهم کش پیدا کرد محمد بازویم را چنگ زد و با فشاری که به دستم آورد وادارم کرد از روی صندلی بلند شوم.

حین رد شدن از کنار میز با صدایی که میلرزید پدرم را مخاطب قرار دادم.

_ببخشید.

پدرم آرام پلک زد.محمد مرا به دنبال خودش کشاند.

سرم را نزدیک سرش آوردم و نالیدم.

_محمد دستم درد گرفت.

دستم را رها کرد و به میزی که ته باق قرار داشت اشاره کرد.

_بریم اونجا..

جلو تر رفتیم.کلافه گفتم:

_میخوام نگینو ببینم اینجا خیلی دوره..

جوابم را نداد و صندلی را برایم عقب کشید.با ناراحتی روی صندلی نشستم و وقتی محمد کنارم نشست با جدیت به حرف آمدم.

_کارت خیلی بچه گانه بود.

_بنظرت باید چکار میکردم طرلان؟ صبر میکردم تا وقتی عزیز مصر نزدیک تر شد دستتم با کارد ببری؟

مات شده نگاهش کردم.

_چی میگی محمد؟!

با ناراحتی نگاه گرفت و برای خودش شربت آلبالو ریخت. جام را به لب هایش نزدیک کرد و با اخم شربت آلبالو را سر کشید.

سرم را به طرفین تکان دادم و به دی جی که جانانه مشغول انجام وظیفه بود نگاه کردم. کاش میتوانستم از آهنگ شادی که پخش می‌شد لذت ببرم. اما دو مردی که در این جشن حضور داشتند قصد جانم را کرده بودند.

یکی با نگاه سرتاسر عشقش و دیگری با اخم و تخمش. نمیدانستم چگونه امشب را باید جان سالم به در ببرم.

مشغول نوشیدن شربت بودم که دی جی آمدن نگین و آرش را اعلام کرد.

از جایم بلند شدم و همراه بقیه برایشان دست زدم. فرشته ی زیبایم در لباس نقره ای رنگش می‌درخشید.موهای قهوه ای رنگش را پایین شنیون کرده بود و پشت چشمانش از آن فاصله نیز برق میزد.

وقتی نزدیک آمد و با ما احوال پرسی کرد گونه اش را بوسیدم و اشک هایم بی اختیار جاری شد.

دستی به گونه ام کشید.

_قوربونت برم من.گریه نکن..

بعد جیغ کشید.

_امشب باید بترکونیم.

خندیدم. روز نامزدی اش نیز از سنگین بودن و خانمانه رفتار کردن خبری نبود.

وقتی دور شد مجددا روی صندلی نشستم و باقی شربت آلبالو را خوردم. کمی که گذشت نگین و آرش وسط باغ آمدند و شروع به رقصیدن کردند.

کمی بعد دورشان شلوغ شلوغ شد.وقتی داریوش نیز وسط آمد و مردانه با آرش رقصید به نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با شیفتگی تمام نگاهش کردم.این اولین باری بود که رقصیدنش را می‌دیدم. وقتی رفت و سر جایش روی صندلی نشست بی اختیار به محمد نگاه کردم.چشمانش پر از خشم بود. وقتی رد نگاهش را گرفتم و به داریوش رسیدم کلافه نفسم را بیرون فرستادم و از روی صندلی برخاستم.

محمد با نگرانی پرسید:

_کجا میری؟

_میخوام برم با نگین برقصم.

از میز فاصله گرفتم و وسط باغ رفتم. نگین با دیدنم دستش را به سمتم دراز کرد. دستش را گرفتم و شروع به رقصیدن کردم.

آنقدر رقصیدم که پاهایم به درد آمد. وقت رقص دو نفره ی نگین و آرش که شد دوباره پیش محمد بازگشتم.

با چشمانی که اشکی شده بود به رقص دونفره و هماهنگشان نگاه کردم و از ناز کردن و عشوه آمدن نگین به خنده افتادم.

از ته قلبم برایش خوشحال بودم.

صدای محمد را شنیدم.

_ببین چقدر هماهنگ و خوب میرقصن. قشنگ نگاه کن یاد بگیر که موقع عروسی خودمون سنگ تموم بزاریم.

خنده ام به لبخند آرامی تبدیل شد و همان لبخند نیز با فکر کردن به چیزی که گفت از لب هایم پر کشید.

وقتی رقص دونفره شان تمام شد، محمد درخواست کرد تا با او برقصم. من هم ناچار قبول کردم و با او رقصیدم.نمیخواستم بهانه ای برای دعوا و بحث دستش بدهم. رقصیدم در حالیکه نگاهم در میان جمعیت به دنبال او می‌گشت. رقصیدم در حالیکه قلبم او را صدا می‌زد و برایش بی قراری میکرد. بعد از رقص و پایکوبی مراسم حنابندان فرا رسید.در میان شوخی و خنده نگین و آرش را حنا بستن و بعد از آن بالاخره جشن به پایان رسید.

بوسه ای به گونه ی نگین زدم و بعد از اینکه او را سخت در آغوش کشیدم برای او و آرش آرزوی خوشبختی کردم.

محمد نیز به آنها تبریک گفت و با گرفتن دستم مرا به دنبال خودش کشاند.

هولزده گفتم:

_محمد از بابا خداحافظی نکردیم.

_بگو دوست دارم با داریوش خوش و بش کنم..

_این چه حرفیه آخه..

محمد در ماشین را برایم باز کرد.

با خشم گفتم:

_نه به جنتلمن بازیات، نه به نیش و کنایه زدن هات..

خسته زمزمه کرد.

_بشین طرلان.

صندلی جلو نشستم و در را محکم بستم.محمد پشت فرمان نشست و پایش را روی پدال گاز فشرد.

اعتراض کردم.

_محمد آروم برو..

توجهی نکرد و با همان سرعت پیش رفت. ماشین که مقابل چراغ قرمز متوقف شد با صدای بلندش از جا پریدم.

_معنی این رفتارها چیه طرلان؟ واقعا چیه؟

متعجب پرسیدم

_کدوم رفتار ها.. ؟

_ نگاه های عاشقانت، ناز و عشوه اومدنات.

هاج و واج نگاهش کردم.

_برای کی ناز و عشوه..

اجازه نداد جمله ام تمام شود.

_من هنوز نامزدتم طرلان. هنوز نامزدتم چه بخوای چه نخوای.. و تا موقع ای که نامزدتم باید یاد بگیری که درست رفتار کنی..

من چه اشتباهی کرده بودم؟ چه اشتباهی کرده بودم که مرد کناری ام مرا زیر مشت و لگد جملاتش گرفته بود؟

بغض گلویم را فشرد.

وقتی جلوی درب خانه رسیدیم و محمد در را باز کرد، کفش های پاشنه بلندم را در آوردم تا عمو عباس و بقیه از خواب بیدار نشوند.

بعد روی پنجه ی پا ایستادم و همانگونه به سمت خانه قدم برداشتم.وارد اتاق خوابمان شدم و لباس هایم را با تیشرت و شلوار گلبه ای رنگم تعویض کردم.بعد مقابل آیینه ایستادم. مشغول پاک کردن آرایشم بودم که نگاهم به چهره ی محمد افتاد. چشمانش غم و ناراحتی را فریاد میزد.

سرش را خم کرد و شانه ام را بوسید.

_ببخشید عزیزم. امشب یکم بد برخورد کردم.

چشمان اشکی ام را به چشمانش دوختم.

_فقط یکم؟

دستمال مرطوب کثیف را داخل سطل زباله پرتاب کردم و در رخت خواب دراز کشیدم.

آمد و کنارم توی رخت خواب نشست. با انگشتان گرمش مچ دستم را نوازش کرد.میان بغض و غم و خشم و اندوه به سختی به حرف آمد.

_نمیدونی چقدر سخته.. که ببینی نامزدت داره با عاشقانه ترین حالت ممکن یک مرد غریبه رو نگاه میکنه...آدم داغون میشه.. میشکنه..

اشکی از گوشه ی چشمم روان شد و رویم را برگرداندم.محمد پسر عمویم بود. طاقت اذییت شدنش را نداشتم. طاقت زجر کشیدنش را نداشتم. طاقت شنیدن بغض در صدایش را نداشتم نداشتم.حق را به او میدادم. حساسیت هایش طبیعی بود. او نامزدم بود.نامزدی که او را بیشتر به عنوان پسر عمویم قبول داشتم.

دستش روی شانه ام نشست.

_میدونم از کوره در رفتم.. حرف های بدی زدم، ولی به منم حق بده طرلان...

باز هم جوابش را ندادم.

با کمی مکث صدایش را شنیدم.

_منو ببخش .. نمیخواستم ناراحتت کنم.

اشک هایم را پاک کردم و بینی ام را بالا کشیدم.

_باشه. شب بخیر.

آهی کشید و کمی بعد کنارم دراز کشید.دستش را که دور کمرم انداخت دوباره احساس خفگی کردم. وقتی صدای نفس های آرامش را شنیدم به آرامی دستش را از دور کمرم باز کردم.

ناراحتش کرده بودم. اما دست خودم نبود. نتوانسته بودم جلوی احساسم را بگیرم. نتوانسته بودم اینبار هم صدای فریاد قلبم را نشنوم. مخصوصا حالا که قلبم عجیب با دیدنش دچار تحول شده بود.

داریوش تغییر کرده بود. تغییر اساسی و عمیق ی که در رفتار های امشبش دیده بودم. تغییری که نمی‌دانستم چطور باید توصیفش کنم اما متوجهش میشدم. راه رفتنش، حرف زدنش، نگاه کردنش، لبخند زدن هایش، منشش، روشش.. تماما تغییر کرده بود. و من این را می‌دیدم. عمیقا میدیدم.

****

قوری را روی کتری گذاشتم و پارچه ی قرمز رنگ را نیز روی قوری قرار دادم. دو ماه گذشته بود و اواخر خرداد ماه بود. زمان چقدر چیز عجیبی بود.گذرش اما عجیب تر از همه چیز بود.کنار افرادی که دوستشان داشتی

برایت مانند برق می‌گذشت و کنار افرادی که علاقه ی خاصی به آنها نداشتی مانند قدم های یک لاک پشت پیر کند.

چه فلسفه ی عجیبی داشت زمان.باورم نمیشد. تابستان داشت فرا می‌رسید و من هیچ برنامه ای نداشتم. احساس می‌کردم پژمرده شده ام.

با شنیدن زنگ آیفون از آشپزخانه بیرون آمدم. گوشی آیفون را در گوشم گذاشتم و جواب دادم.

_بله.

صدای محمد در گوشم پیچید.

_منم عزیزم.

در را برایش باز کرده و گوشی را گذاشتم. چرا به شنیدن این واژه ی عزیزم عادت نمیکردم؟

در پزیرایی را باز کردم و کنار رفتم. زیرلب سلام داد و وارد خانه شد. خستگی از سر و رویش می‌بارید.عطر سردش زیر بینی ام پیچید و در را بستم.

محمد به اتاق خوابمان رفت و بعد از تعویض لباس هایش به پزیرایی آمد.مثل من تیشرت و شلوار سفید به تن کرده بود.

صندلی آشپزخانه را بیرون کشیدم و نشستم.

_چایی دم کردم. یکم دیگه صبر کنی دم میکشه.

موبایلش را روی میز گذاشت و آرام جواب داد :

_باشه.

نگاهم به گلدان روی میز بود که صدایش را شنیدم.

_مامان و بابا نیستن؟

_نه.. رفتن جنگل.. به علاوه این روز ها همش میرن بیرون تا ما خونه باهم راحت باشیم.

محمد صندلی روبه رویی ام را بیرون کشید و نشست.

_حیف که نمیدونن تو اینجوری بیشتر معذب میشی..

گیج و متعجب نگاهش کردم.

نگاهش را به چشمانم دوخت و بعد از یک سکوت طولانی به حرف آمد.

_اوایل که نامزد کرده بودیم فکر میکردم رابطه مون میتونه با گذر زمان گرم تر بشه ولی.. این اتفاق نیفتاد..

با مکث ادامه داد:

_هر روز ازم دور تر و دور تر شدی و من احمقانه فکر میکردم این فاصله گرفتنت از روی خجالت، تا اینکه اون شب از راه رسید، شب نامزدی دوستت..

نالیدم.

_محمد من....

_طرلان من میدونم که تو عاشق داریوشی..

چشمانم شروع به سوختن کرد و محمد ادامه داد:

_و میدونم که رابطه ی ما با گذشت زمان هم گرم نخواهد شد چون تو قلب تو به یکی دیگه دادی..

_محمد من.. متاسفم..ولی..

چشمان او هم رگه های سرخی گرفت.

_.. من حستو درک میکنم. میدونم که اینجوری نمیتونی ادامه بدی.. میدونم که هر بار که بهت دست میزنم و میخوام ببوسمت چقدر اذییت میشی..همه ی اینهارو میدونم. فقط نمیدونم چرا از همون اول بهم نگفتی..

سرم را با شرم پایین انداختم.

_محمد.. من نمیدونستم قراره اینجوری بشه. فکر می‌کردم با بودن کنار تو میتونم همه چیزو فراموش کنم.. میتونم داریوش و کارهایی که کرده رو فراموش کنم ولی.. اینجوری نشد.. در واقع هیچ چیز اونجوری که فکر میکردم نشد.. من با خودم و تو رو راست نبودم محمد. سعی کردم احساساتمو سرکوب کنم و به عقلم گوش بدم ولی تصمیمی که گرفتم حتی منطقی هم نبود....من ازت خواهش میکنم که منو ببخشی ولی اون دوره اصلا نمیتونستم خوب تصمیم بگیرم...و الانم..

دستش که روی دستم نشست و انگشتانم را نوازش کرد سرم را بلند کردم و نگاه اشکی ام را به چشمان اشکی ترش دوختم.

_الانم پشیمونی و نمیتونی ادامه بدی نه؟

پلک زدم و اشک هایم روی گونه ام روان شد.

جمله اش را که شنیدم چشمانم از تعجب درشت شد.

_اشکالی نداره.. مهم اینه که زود اینو فهمیدیم.. و باید بهت بگم.. که منم نمیتونم اینجوری ادامه بدم.. فکر می‌کردم کنار هم میتونیم خوش بخت بشیم ولی.. الان فهمیدم که توی زندگی تو یه داریوش کم هست.. پس ازت میخوام اینبار به خواسته ی دلت گوش بدی و بری پیشش.

ناباور و شکه نگاهش کردم.پلک زدن و نفس کشیدن را نیز از یاد بردم. نگاهم که طولانی شد با جدیت ادامه داد:

_میدونم الان میخوای بپرسی که جدی ام یا نه؟ و باید بهت بگم آره جدی ام..

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و نفهمیدم چگونه از روی صندلی بلند شدم و محکم در آغوشش گرفتم.

با ذوق و هیجان زمزمه کردم

_ممنونم.. ممنونم.. ممنونم..

وقتی از آغوشش بیرون آمدم یاد چیزی افتاده و پرسیدم

_پس.. صیغه ی محرمیتمون چی میشه؟

_تا فردا محلتش تموم میشه..

به گریه افتادم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

_نمیدونم چی باید بگم..

از روی صندلی بلند شد و مقابلم ایستاد.

_چیزی نگو.. برو حاضر شو..ما فقط یک بار فرصت زندگی کردن داریم. باید از تک تک ثانیه ها خوب استفاده کنیم. برووو.

با هیجان و ذوق پرسیدم.

_عمو و زن عمو رو چه کارشون کنم؟

آرام پلک زد.

_من باهاشون حرف میزنم.

تشکر آمیز نگاهش کردم.

_یک دنیا ممنونم محمد.

نفهمیدم چگونه حاضر شدم و آژانس گرفتم.وقتی به خودم آمدم که در آسانسور برج بودم. آسانسور که در طبقه ی

مورد نظر ایستاد از آسانسور خارج شدم و به سمت درب باز شرکت رفتم.

وقتی مقابل منشی ایستادم با هیجان و در حالیکه نفس نفس میزدم پرسیدم:

_ببخشید آقای بزرگمهر هستن؟

منشی سری تکان داد

_سلام، بله تو اتاقشونن.

در حالیکه قلبم داشت از جا کنده میشد پرسیدم:

_میتونم برم ببینمشون؟

_یه چند لحظه صبر کنید لطفا..

گوشی تلفن را در گوشش گذاشت و گفت:

_آقای بزرگمهر یه خانمی اومدن میخوان شمارو ببینن.. خیلی هم هیجان زده هستن.

لبم را آرام گاز گرفتم. نگاهی به چهره ام انداخت و لبخند زد

_بفرمایین.

چند ضربه به درب اتاق زدم و منتظر ایستادم. کمی بعد صدای بمش را شنیدم.

_بفرما

در را باز کردم و وارد اتاق شدم.سرش را پایین انداخته بود و داشت متن برگه ای را مطالعه می‌کرد.

با شیفتگی نگاهش کردم.کت و شلوار خاکستری هیکل مردانه اش را قاب گرفته و پیراهن سفید رنگش نیز عجیب به او می آمد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.برای او. برای چشمانش.برای لبخند های نایابش.

بالاخره لب هایم را تکان دادم.

_آقای بزرگمهر..

با شنیدن صدایم سرش را بلند کرد و چشمان خمار و وحشی اش در چشمانم قفل شد.چندین حس مختلف در نگاهش دوید. لبخندی به رویش زدم و با نگاهم به چشمانش بوسه زدم.

کمی بعد ناباور نگاهم کرد.

لحنش نیز پر از ناباوری بود.

_طرلان.!

از روی صندلی بلند شد و به سمتم آمد. مقابلم که ایستاد و با دلتنگی نگاهم کرد تمام مقاومتم در هم شکست و چشمانم پر از اشک شد.

جز به جز صورتم را عمیق نگاه کرد.گویی

میخواست تصویر جز به جز چهره ام را در ذهنش حک کند. چشمانش خندید و اعتراف کرد.

_دلم برات تنگ شده بود خانم معلم... خیلی زیاد.

خندیدم و اشک هایم روی گونه ام چکید.

_منم همینطور.

نزدیک تر شد و یک باره و محکم در آغوشم کشید. جوری که قفسه ی سینه اش روی قفسه ی سینه ام قرار گرفت و تپش های تند و نامنظم قلبش را احساس کردم.

سرم را کنار موهایش بردم و عمیق نفس کشیدم. این عطر اکسیر حیاط من بود.

کمی بعد دستانش را از دور تنم باز کرد و اشاره کرد تا روی مبل بنشینم.رفتم و روی مبل نشستم. او هم نشست. درست مقابلم.هنوز شکه بود.

_فکر نمیکردم اینجا ببینمت.. اونم توی اتاق شرکتم..

جمله ی بعدی اش را به سختی بر زبان آورد.

_احیانا... الان... نباید پیش... نامزدت باشی؟

_خودش ازم خواست که بیام پیشت..

حیرت زده لب هایش را تکان داد اما صوتی از میانشان خارج نشد. کمکش کرده و ادامه دادم:

_چون اون هم فهمید بدون داریوش زندگیم یک چیزی کم داره..فهمید که من و اون نمیتونیم بیشتر از دختر عمو و پسر عمو باشیم.

خندید.خندید و دندان های سفید و مرتبش را به نمایش گذاشت. چقدر خنده اش زیبا و دلنشین بود.

_واقعا؟

من هم خندیدم.

_واقعا..

در حالیکه چشمانش برق میزد خم شد و صورتم را با دستانش قاب گرفت.

_پس مال منی.. مال منی که برگشتی پیشم.

گیج نگاهش کردم.با مکث دستانش را عقب کشید و توضیح داد.

_وقتی داشتی نامزد میکردی خیلی حالم خراب بود. به قدری که قصد داشتم بیام و بدزدمت.. همون موقع عمو یحیی اومد.. باهام حرف زد.. بهم توصیه کرد..آرومم

کرد.. گفت اگه دوست دارم باید ولت کنم.. گفت اگه مال من باشی..اگه تو هم عاشقم باشی.. خودت برمیگردی..

چشمانش اشکی شد.

_برگشتی..واقعا برگشتی.

دستم را روی دستش گذاشتم و انگشتان سفید و کشیده اش را نوازش کردم.

_آره برگشتم..چون تغییرتو دیدم.. صبرتو دیدم.. دیدم که چقدر عوض شدی.. چقدر آروم شدی.. دیدم که تونستی ببخشی... تونستی دوست داشته باشی.. تونستی معنی عشق واقعی رو بفهمی..

دستانم را گرفت و فشرد.

_برای تغییر کردنم انگیزه داشتم.

دستش را جلو آورد و گونه ام را نوازش کرد.

_بخاطر تو میخواستم تغییر کنم. بخاطر عشقمون.

خندیدم و به چشمان اشکی و تاریکش نگاه کردم در حالیکه قلبم با صدای بلند می‌خندید و عقلم نیز همراهیش می‌کرد. برای اولین بار در زندگی ام به تفاهم رسیده بودند.چه تصمیمی گرفته بودم. تصمیمی که عقل و قلبم هر دو تاییدش می‌کردند..

****

کت و شلوار مشکی اش را پوشید و کراوات مشکی رنگش را بست. به چشمان تاریکش نگاه کرد. این چشم ها امروز برق عجیبی داشتند.آسمان چشمانش ستاره باران شده بود.

دستی به موهای آرایش شده و ته ریش مرتبش کشید.امروز روز خاصی بود. حتی خاص تر از خاص بود. اگر قرار بود برای امروز اسمی انتخاب کند اسمش را روز آرزو ها می‌گذاشت.

رویایش به واقعیت تبدیل شده بود و او هنوز بین باورکردن و ناباوری گیر کرده بود.انگار داشت خواب خوشی میدید. خوابی که دلش نمی‌خواست از آن بیدار شود. در حال خوشی معلق بود و شور و آتشی عمیق در وجودش جریان داشت.

امروز پرنده ی کوچکش رسما به عقد او در آمده بود.حال دیگر او را برای خودش داشت.برای همیشه.ذهنش به چند ساعت پیش باز گشت. به زمانی که طرلان در عمق چشمانش نگاه کرده بود و برای با او بودن جواب مثبت داده بود. با هیجان. باشرم. چقدر شرم دخترانه اش را دوست داشت.قرمز شدن گونه های گندمی رنگش را دوست داشت.

حال یگانگی عجیبی را بین خودش و او احساس می‌کرد.چقدر این یگانگی را دوست داشت.

با تقه ای که به در خورد به خودش آمد و با صدای رسایی گفت:

_بفرما.

ثانیه ای بعد درب اتاق باز شد و قامت بهمن در آستانه ی در نمایان شد.با دیدن داریوش در کت و شلوار دامادی چشمانش اشکی شد و لبخند عمیقی زد.

_پسرم.نگین زنگ زد گفت طرلان حاضره.

داریوش سر تکان داد و یقه ی کتش را مرتب کرد.سپس با بهمن از آرایشگاه مردانه خارج شد و در ماشین نشست.در طول راه دل توی دلش نبود تا عروسش را ببیند.

ماشین که مقابل درب آرایشگاه ایستاد، در حالیکه قلبش داشت از جا کنده میشد از ماشین پیاده شد و به آن تکیه داد.

به ساعت مچی اش نگاه کرد و ثانیه ها و دقیقه ها را در دل شمرد. درست لحظه ای که خواست به سمت آرایشگاه زنانه قدم بردارد، کبوتر سفیدش از راه رسید و قدم های داریوش متوقف شد.

نگاهش از لباس عروس او بالا آمد و به چهره اش رسید. مسخ شد. مسخ آن چشمان براق آرایش شده، لب های گلبه ای رنگ، خنده ی زیبا و موهای فر شده.

لبخند عمیقش بی اختیار بود. اشکی شدن چشم هایش نیز همینطور.

دستش را به سمت او دراز کرد و عاشقانه پرسید:

_افتخار میدین خانم معلم؟

طرلان خندید و سر انگشتانش را در دستان مردانه او گذاشت.وقتی طرلان صندلی جلو کنارش نشست دوباره سرش را چرخاند و عمیق نگاهش کرد.

نفس طرلان از نگاه عمیق او بند آمد و کمی بعد داریوش به سمت عمارت حرکت کرد.نزدیک عمارت که رسیدند صدای بلند آهنگ و دست و سوت جمع به گوش رسید.

داریوش در ماشین را برای طرلان باز کرد و با گرفتن دستش کمکش کرد تا از ماشین پیاده شود. به محض نزدیک شدنشان به درب عمارت، یحیی که جلوی در ایستاده بود گوسفند را برایشان قربانی کرد.

طرلان دست داریوش را فشرد و با هم وارد عمارت شدند. عطیه لبخندی به روی هر دویشان پاشید و مهمان ها با دست و جیغ و سوت از طرلان و داریوش استقبال کردند.

عطیه به صندلی های سلطنتی سفید رنگ و میز پر از گل اشاره کرد. داریوش و طرلان به سمت میز و صندلی رفتند و روی صندلی نشستند.به دیوار های بلند عمارت ریسه

هایی با نور های زرد رنگ آویخته شده بود که فضا را رمانتیک کرده بود.

داریوش سرش را نزدیک سر طرلان برد و در گوشش زمزمه کرد:

_بالاخره مال خودم شدی خانم خانما.

طرلان در حالیکه نفس نفس میزد نگاهش را دزدید و با شرم نام او را صدا زد.

_داریوش!

داریوش با خباثت گفت:

_هنوز برای خجالت کشیدن زوده طرلان خانم. بزار مهمون ها رفع زحمت کنن اون موقع از خجالتت در میام.

وقتی طرلان لبش را گزید داریوش گونه ی او را با پشت دست نوازش کرد و با عشق نگاهش کرد.

هوا که تاریک شد، حیاط عمارت شلوغ شلوغ شد. دیگر مهمانی نبود که نیامده باشد. همه در جشن عروسی حضور داشتند و جای سوزن انداختن نبود.

نگین و آرش از اول جشن تا این لحظه، مشغول رقصیدن بودند و قصد نشستن نیز نداشتند.

وقتی دی جی اعلام کرد که وقت رقص دونفره ی عروس و داماد است بقیه نشستند و داریوش و طرلان وسط حیاط رفتند.

آهنگ ترکی ای پخش شد و مهمان ها شروع به دست زدن کردند.

داریوش دستش را پشت کمر طرلان گذاشت و در حالیکه عمیقا به چشمان براق و اشکی طرلان نگاه می‌کرد و خودش را با آهنگ تاب میداد زمزمه کرد:

_تا قبل از اینکه عشقت توی قلبم به وجود بیاد من مثل یک فضا نورد معلق توی فضا بودم که نمیدونستم باید چکار کنم. حتی میل اینو نداشتم که به زمین برگردم. توی برزخ بودم. ولی وقتی تو اومدی..

دستش را بالا آورد و طرلان با حرکت دست او چرخید. داریوش چشمانش را تنگ کرد و سرش را نزدیک آورد.

_منو از سرگردانی نجات دادی. نزاشتی معلق بمونم.با جاذبه ای که داشتی منو به سمت خودت کشوندی و از برزخ درم آوردی و من.. من یک لحظه چشم هامو باز کردم و دیدم توی بهشتم..

طرلان از ته دل خندید و اشکی که روی گونه ی داریوش روان شده بود را پاک کرد.داریوش ادامه داد. صدای بمش با آن لحن آرام وجود طرلان را زیر و رو کرد.

_تو نبض زندگیم شدی. باعث شدی معنای عشق رو درک کنم.باعث شدی قلب زندگیم شروع به تپیدن کنه.

سرش را نزدیک آورد و با اوج آهنگ دستش را روی پهلو های او گذاشت و با بلند کردنش او را در هوا چرخاند. طرلان جیغی از سر هیجان کشید و وقتی داریوش او را روی زمین گذاشت گونه هایش از شدت خجالت رنگ گرفت. مهمان ها هیجان زده دست زدند و جیغ و سوت بلندشان به گوش رسید.

آهنگی که پخش می‌شد به اوج رسید و داریوش باری دیگر طرلان را روی هوا چرخاند.

بعد از رقص و پایکوبی مراسم حنابندان از راه رسید. وقتی عطیه داریوش و طرلان را حنا بست و مهمان ها هدیه هایشان را به عروس و داماد دادند، کم کم مراسم به پایان خودش نزدیک شد.

مهمان ها هر کدام به داریوش و طرلان تبریک گفتند و برایشان آرزوی خوشبختی کردند.

وقتی نوبت بهمن رسید بهمن دست طرلان را گرفت و در دست داریوش گذاشت. بعد نگاهش را به داریوش دوخت و گفت:

_داریوش بابا جان، طرلانو به خدا می‌سپارم.. به تو امانتش میکنم. ازش خوب مراقبت کن.

داریوش با اطمینان پلک زد و بهمن اینبار طرلان را مخاطب قرار داد:

_طرلان بابا جان.. هر چی که شد، هر مشکلی که پیش اومد میخوام بدونی بابات همیشه پشتته.

بعد خم شد و پیشانی طرلان را بوسید. اشک های طرلان روان شد و به دست پدرش بوسه زد.

وقتی همگی رفتند و داریوش و طرلان تنها شدند داریوش دستانش را پشت پاهای او گذاشت و بلندش کرد. طرلان جیغی کشید و پرسید:

_چکار میکنی داریوش؟ .. منو بزار پایین.

داریوش لبخند خبیثانه ای زد و لب هایش را به گوش او چسباند.

_واضح نیست خانم معلم؟

طرلان با خجالت لبش را گزید و داریوش در حالیکه از پله ها بالا می‌رفت گفت:

_انقدرم لبتو جلوی من گاز نگیر. من آدم بی جنبه ایم. یک وقت دیدی کار دستت دادم خانم خانما.

طرلان خجالت زده چشم هایش را بست و تپش های تند و نامنظم قلب او را کف دستش احساس کرد. وقتی داریوش وارد اتاق شد او را آرام روی زمین گذاشت.

طرلان تشکر کرد و مشغول پاک کردن آرایشش جلوی آیینه شد.

داریوش نیز به در تکیه داده و خیره اش شده بود. نگاه طرلان که از توی آیینه به او افتاد گر گرفت و با خنده پرسید:

_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

داریوش لبخندی زد.

_چون شبیه فرشته ها شدی!

طرلان سرش را پایین انداخت و کمی بعد پرسید:

_میشه بری بیرون. میخوام لباسمو در بیارم.

داریوش دست به سینه نگاهش کرد و گفت:

_خب درش بیار.

طرلان چپ چپ نگاهش کرد.

_داریوش اذییت نکن دیگه. وقتی تو اینجایی نمیتونم لباسمو در بیارم.

داریوش یک تای ابرویش را بالا انداخت و نزدیک آمد.درست پشت سر او ایستاد و دستانش را روی شانه های لخت او گذاشت.

در چشمان تاریکش تفریح موج میزد.

_چرا خانم معلم خجالت میکشی؟

گونه های طرلان سرخ شد و داریوش آرام آرام دستانش را از روی شانه های او پایین آورد و در حالیکه سیخ شدن موهای تنش را زیر انگشتانش احساس می‌کرد جدی گفت:

_دیگه نباید خجالت بکشی، من شوهرتم..و از الان به بعد.. هر چیزی که متعلق به تواِ... متعلق به منم هست..

دستش را بند زیپ پشت لباسش کرد و زیپش را تا کمر پایین کشید.نفس های طرلان از شدت هیجان و اضطراب بلند و کش دار شد و آب دهانش را به سختی قورت داد.

نفس بریده زمزمه کرد:

_داریوش....میشه بری بیرون؟

داریوش انگشتان گرمش را روی پوست نرم کمر و پهلوهای او حرکت داد و وقتی اضطراب را در چشمان طرلان دید خم شد و بوسه ای روی شقیقه اش کاشت.

_تو پزیرایی منتظرتم عزیزم. زود بیا.

بعد، از طرلان فاصله گرفت و به سمت در قدم برداشت.وقتی از اتاق خارج شد طرلان به سختی نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و دستانش را روی صورتش گذاشت.

_وااای خدااا.. خدااا..

او که با هر لمس کوچک از جانب او اینگونه دگرگون میشد چگونه قرار بود نزدیکی بیشتر او را تاب بیاورد. در حالیکه در خلسه ی عمیقی فرو رفته بود لباس عروسش را در آورد و پیراهن گل دار آبی رنگش را پوشید. سپس نگاهی به خودش در آیینه انداخت و بعد از کشیدن چند نفس عمیق از اتاق خارج شد.

کنار شومینه نشست و منتظر داریوش ماند. داریوش که در آشپزخانه بود بعد از ریختن دو فنجان چای از آشپزخانه خارج شد. سینی را مقابل طرلان گذاشت و خودش نیز با فاصله ی کمی مقابلش نشست.

طرلان به فنجان های چای نگاه کرد و بعد از کمی مکث به حرف آمد.

_الان آخر شبه.. چایی بخوریم خوابمون نمی‌بره.

چشمان تاریک داریوش برق زد.

_قرار نیست بخوابیم.

دستان طرلان را در دستان مردانه اش گرفت و با لبخند گفت:

_قراره شب زنده داری کنیم.باهم.

طرلان خندید و قبل از اینکه جمله ی او را تحلیل کند داریوش به سمت او خم شد و لب هایش را بوسید. محکم و طولانی. قلب طرلان دیوانه وار در سینه اش ضرب گرفت و دستانش را روی بازو های او گذاشت.

وقتی داریوش کمی فاصله گرفت و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد طرلان به فنجان های چای اشاره کرد و هولزده پرسید:

_پس.. پس چایی چی میشه؟

داریوش چشمکی زد و پیراهنش را با یک حرکت از تنش بیرون کشید.

_میمونه واسه بعد از شب زنده داری.

سینی را کنار زد و در مقابل نگاه خیره و مات طرلان، رویش خیمه زد و دوباره لب هایش را شکار کرد. آرام و با حوصله لب های او را می‌بوسید.

جوری که صدای نفس های عمیقش در فضای ساکت عمارت طنین انداخته بود. عاشقانه در گوشش نجوا کرد و

وقتی نگاه پر از خواستن طرلان را دید دستش را به سمت کمر بندش برد و آن را باز کرد.

بعد دستش را روی پاهای او کشید و پایین پیراهنش را بالا زد. در حالیکه نگاهش به چشمان خمار و براق طرلان بود لباس زیرش را از تنش بیرون کشید.

با پیشروی اش چهره ی طرلان جمع شد. اما لذتی که در وجودش فرو ریخت باعث شد دستانش را دور کمر لخت او بپیچد و به این رابطه ی سرتاسر عشق و هیجان تن دهد.

به چشمان پر جاذبه ی داریوش از آن فاصله ی نزدیک نگاه کرد و بی پروا با او همراهی کرد.از فرط لذت گویی در دنیای دیگری غرق بود. دنیایی پر از شگفتی و راز. دلربایی و عشوه گری ای که در رفتارش بود داریوش را شیفته تر می‌کرد.

وقتی نفس هایشان در هم آمیخت و رابطه شان به اوج خود رسید طرلان با عاشقانه ترین حالت ممکن داریوش را صدا زد و احساس کرد تک تک سلول های وجودش با وجود داریوش و جهان یکی شده است.

*****

شیر را داخل قابلمه ریختم و مشغول به هم زدنش شدم.در همان حال ترانه ای را زیر لب زمزمه کردم و خودم را آرام تکان دادم.دیشب با آرامش و آسودگی با دخترانگی هایم خداحافظی کرده و پا به دنیای زنانگی گذاشته بودم. دنیایی که آماده ی قدم گذاشتن در آن و کشف راز هایش بودم.

دستی روی بازوهایم کشیدم و از یاد آوری لمس های داغ و پر خشونت او غرق لذت شدم.دیشب با تمام وجود،تا جایی که میتوانستم همراهی اش کرده بودم.بدون خستگی، بدون ذره ای آزردگی.

شیر داغ را در لیوان ها ریختم و لیوان ها را روی میز گذاشتم. در حال شکستن تخم مرغ درون ماهیتابه بودم که دستان داریوش دور کمرم پیچید و صدای بمش مهمان گوشم شد.

_صبح بخیر خانم خانما.

برخورد تن و انگشتان گرمش تنم را به لرز شیرینی گرفتار کرد. لرزش تنم به صدایم نیز منتقل شد.

_صبح بخیر.

تخم مرغ که خودش را گرفت، ماهیتابه را از روی گاز برداشتم و روی پارچه، روی میز گذاشتم.داریوش دوباره

نزدیک آمد و مقابلم ایستاد. با اتفاق هایی که دیشب افتاده بود از مستقیم نگاه کردن به چشمانش شرم داشتم.

_ببینمت خانم معلم.از کی نگاه میگیری؟.. شوهرت؟

روی کلمه ی شوهر تاکید کرد.

نگاهم از بالاتنه اش و رکابی مشکی رنگی که پوشیده بود بالا آمد و به چشمان وحشی و براقش رسید.

خنده اش شیرین تر از طعم عسل بود.

_اگه برای صبحونه تو رو نوش جان کنم اشکالی داره؟

مطمئن بودم گونه هایم رنگ گرفته است.

معترض نامش را صدا زدم.

_داریوش!

خندید و سرش را روی سرم خم کرد.شیطنت عجیبی در نگاه و کلامش دویده بود.

_هر چند من دیشب حسابی مزتو چشیدم.... خیلی خوب بود.

دیگر نتوانستم بی تفاوت بمانم.روی قفسه ی سینه ی سفتش کوبیدم و روی صندلی نشستم.صندلی را عقب کشید و او هم نشست.

نگاهی به نیمرو انداخت و با اشتها مشغول خوردن شد.کمی بعد از قورت دادن لقمه ی اولش گفت:

_به به...سر آشپز هم که بودی و خبر نداشتیم... چقدر خوش شانسم.

با عشق نگاهش کردم.جوری می‌خورد و از مزه اش تعریف می‌کرد که انگار غذای مفصلی برایش آماده کرده بودم.لبخندی روی لب هایم نشست و با گفتن بسم الله، من هم مشغول شدم.

در حال قورت دادن لقمه ی آخر بودم که یادم آمد به مرغ ها و خروسم دانه نداده ام.

زیر لب وای آرامی گفتم و از روی صندلی برخاستم.
داریوش متعجب پرسید:

_چیشد خانم معلم؟

کمی دانه ی گندم داخل ظرف ریختم.

_هیچی. به مرغ ها و خروسم غذا ندادم.

خندید.

_اِ اونا هم غذا میخورن؟

چپ چپ نگاهش کردم و بعد از برداشتن ظرف پر حرص جوابش را دادم.

_نه فقط تو میخوری.

در حال پایین رفتن از پله ها صدایش را شنیدم.

_خیلی بهشون توجه نکن طرلان خانم، مگه نه هر سه تاشونو راهی کوچه و خیابون میکنم.

خندیدم و با صدای بلند داد زدم.

_ای حسود.!

برای مرغ ها و خروسم که دانه ریختم از پله ها بالا رفتم و مجددا پیش داریوش بازگشتم.

صبحانه اش را تمام کرده بود و مشغول جمع کردن میز صبحانه بود. جلو رفتم و کمکش کردم.وقتی روی میز کامل جمع شد با پارچه رویش را دستمال کشیدم. داریوش ضربه ی آرامی به پهلویم زد و به سمت اتاقمان رفت. کمی بعد در حالیکه دستش را پشتش برده بود بازگشت و چشمانش برای چندمین بار برق زد.

_چشم هاتو ببند.

چشمانم را بستم و هیجان زده لبخند زدم. کمی بعد صدای آرام داریوش را شنیدم.

_حالا چشم هاتو باز کن.

پلک هایم را که گشودم با دیدن بلیط هواپیما به مقصد کیش جیغ کشیدم.

_واای داااریووش.

خندید.

بلیط ها را از دستش گرفتم و در حالیکه میخندیدم بالا و پایین پریدم.با لبخند نگاهم کرد و طی یک حرکت سریع دستانش را زیر زانو ها و کمرم برد و مرا روی هوا چرخاند.

دوباره جیغی کشیدم و پیراهنش را چنگ زدم.

یکباره ایستاد و سرش را نزدیک صورتم آورد.

_چقدر خوشحال شدی؟

_خیلی..

صورتش را کج کرد و با خودشیفتگی گفت:

_پس ازم تشکر کن.

لب هایم را روی ته ریش مردانه اش گذاشتم و گونه اش را محکم بوسیدم.

ساعت که چهار و نیم شد لباس هایم را جمع کردم و در چمدان را بستم. داریوش به در تکیه داد و به ساعتش نگاه کرد.

_حاضری؟.. دیرمون نشه!

دسته ی چمدان را بیرون کشیدم و سر تکان دادم.

_حاضرم.

داریوش چمدان را از دستم گرفت و باهم از عمارت خارج شدیم. تا به فرودگاه برسیم ساعت پنج شد.

دو ساعتی را معطل شدیم، بعد بالاخره از پله های هواپیما بالا رفتیم و روی صندلی هایمان نشستیم.

از پنجره هواپیما به بیرون نگاه کردم و دستم را روی قلبم گذاشتم. از حالا تپش قلب و حالت تهوع گرفته بودم.
داریوش کمربند من و خودش را بست و وقتی متوجه حال خرابم شد دستی به گونه ام کشید و پرسید:

_خوبی عزیزم؟

سرم را تکان دادم.

_آره.. فقط یکم حالت تهوع دارم. این اولین باریه که دارم سوار هواپیما میشم.

لبخند مهربانی زد و با اطمینان گفت:

_پس استرست طبیعیه. هواپیما که از روی زمین بلند بشه ترست میریزه.

کمی که گذشت مهمان دار هواپیما به مسافرین خوش آمد گفت و راجع به ماسک و جلیقه نجات و غیره.. توضیح داد.حرف هایش بدتر دلشوره ام انداخت. مخصوصا زمانی که داشت راجع به نحوه استفاده از جلیقه ی نجات توضیح می‌داد.در آخر وقتی صحبت هایش تمام شد سفر خوبی را برای مهمانان آرزو کرد.

وقتی چرخ های هواپیما روی زمین کشیده شد پلک روی هم فشردم و خدا را در دل صدا زدم. داریوش دستم را میان دست مردانه اش گرفت و در گوشم زمزمه کرد.

_آروم باش عزیزم.. آروم باش. فکر کن داری موج سواری میکنی.

مضطرب دستش را فشار دادم.

_من که تا بحال موج سواری نکردم.

_اشکال نداره. تصورش کن.

سرعت هواپیما یکباره زیاد شد و به سمت آسمان اوج گرفت. گوش هایم باد گرفت و فشار زیادی به سرم آمد. اما بعد فقط لذت بود و تصویر مکان هایی که لحظه به لحظه در مقابل چشمانم کوچک و کوچک تر می‌شدند.

***

عکس دونفره ای که لب دریا گرفته بودیم را داخل آلبوممان گذاشتم و دستی رویش کشیدم.بی اختیار لبخند زدم و یک هفته پیش را به یاد آوردم. روزی که به همراه داریوش به کیش رفته بودم. روزی که قرار بود مرا سوپرایز کند. چشمانم را بستم و به یاد آوردم.

«سعی کردم کف دستانش را از روی چشمانم بردارم. متوجه شد و غرید:

_صبر کن طرلان.

صدای امواج پرتلاطم دریا و خنده ی لطیف بچه ها در گوشم پیچید و هیجان زده پرسیدم:

_حالا میتونم چشمامو باز کنم؟

دستانش را از روی چشمانم برداشت. با دیدن دریای آبی مقابلم که مانند تپه های شنی بالا و پایین میشد غرق لذت شدم.

محو صحنه ی مقابلم شده بودم که داریوش گفت:

_روی ماسه ها رو نگاه کن خانم معلم.

سرم را پایین انداختم و با دیدن اسمم که با صدف روی ماسه ها حک شده بود از ته دل خندیدم.خندیدم و به این فکر کردم که همسر دوست داشتنی ام بر خلاف ظاهر سردش، چقدر می‌تواند رمانتیک باشد.

_واااای داریوش.. این خیلی قشنگه..

لحظه ای بعد موج به ساحل ریخت و صدف ها را با خودش درون دریا برد.

وا رفتم.

_ای بابا.

داریوش خندید و روی قلبش ضربه زد.

_اسمت اینجا حک شده خانم معلم. نگران نباش.

لبخندی زدم و دستم را دور کمرش

پیچیدم. به پیشنهاد داریوش دمپایی هایمان را در آوردیم و پابرهنه روی ماسه ها قدم برداشتیم. میتوانستم فرو رفتن ماسه های خیس را بین انگشتانم حس کنم.

نفس عمیقی کشیدم. لذت بخش بود.

دست در دست هم در ساحل قدم زدیم و تپش های زمین را زیر پاهایمان احساس کردیم.صدف های لب ساحل و گوش ماهی های کوچک و بزرگ را جمع کردیم و عکس گرفتیم. با ژست های مختلف، خنده دار، و عاشقانه.و نهایتا وقتی آب بازیمان کنار دریا تمام شد، به سمت ویلایمان قدم برداشتیم.

وقتی وارد خانه شدیم، مستقیم به سمت حمام رفتم. لباس هایم را در آوردم و با آب گرم دوش گرفتم.در حال پاک کردن شن های روی پاهایم بودم که در حمام باز شد.داریوش که با بدن برهنه داخل آمد و در را بست. دستانم را روی سینه هایم گذاشتم و به سختی نگاهم را از عضلات برجسته ی بالا تنه اش گرفتم.

_چکار میکنی داریوش؟

نزدیک آمد و شدت آب را بیشتر کرد.در حالیکه آب از روی موهایش روی صورتش چکه می‌کرد جواب داد.

_واضح نیست؟ میخوام با خانمم دوش بگیرم.

دستانش را دور مچم پیچید و دستانم را از روی سینه هایم برداشت.

سرش را به سمت شانه اش کج کرد و چشمان تاریکش را به چشمانم دوخت.

_از کی رو میگیری شیرین عسل؟

نگاه دزدیدم. شصتش را روی گونه ام کشید و با لحنی خمار ادامه داد:

_از منی که وجب به وجبتو حفظم؟

با خجالت اسمش را صدا زدم.در آغوشم کشید و در حالیکه بدنم به بدن سردش

چسبیده بود دستانش را روی کمرم حرکت داد و وجب به وجب تنم را با دستان سرکشش فتح کرد.»

با صدای داریوش از فکر بیرون آمدم.

_طرلان..

سرم را بلند کردم. داریوش وارد اتاق خواب شد و تلفن بی‌سیمی را به طرفم نگاه داشت.

_بیا عزیزم. خانمِ مزاحمه..

گیج نگاهش کردم. خانم مزاحم دیگر که بود؟! قبل از اینکه توضیحی دهد صدای جیغ و داد نگین از پشت تلفن به گوش رسید. ظاهرا صدای داریوش را شنیده بود. با خنده گوشی تلفن را از دست داریوش گرفتم و آن را در گوشم گذاشتم.

_جانم نگین.

_سلام.. چرا وقتی بابالنگ دراز داره به رفیق صمیمیت فحش میده هیچی بهش نمیگی؟

_من که نمیدونستم تو پشت خطی عزیزم.

_باشه. این دفعه رو میبخشمت...زنگ زده بودم که ازت بابت لباس خواب قشنگی که برام آوردی تشکر کنم. خیلی قشنگه. رنگ مورد علاقمم هست. قرمز.

خندیدم.

_خداروشکر که خوشت اومد. خوشحالم.

بی مقدمه پرسید:

_میتونی یک سر بیای اینجا؟.. میخوام یه خبر خوب بهت بدم.

_خونه خودتون بیام؟

_نه پیش مامانمم.

سرم را تکان دادم.

_باشه میام.

ذوق زده گفت:

_باشه منتظرتم.

خداحافظی کردم و تماس را قطع کردم. چه شده بود که آنقدر خوشحال بود؟ کت بلند و شلوار سفیدم را پوشیدم و بعد از سر کردن روسری ساتن مشکی ام از عمارت خارج شدم.

وقتی وارد خانه نگین شدم پوران خانم حالم را پرسید و بعد به اتاق نگین اشاره کرد.

_نگین تو اتاقش طرلان جان.

لبخندی زدم.

_باشه.. ممنونم.

وارد اتاق که شدم نگین بلند شد و در آغوشم کشید.پشتم را نوازش کرد و گفت:

_سلام عزیزم.. خوبی؟

_مرسی.

_خیلی خوش اومدی.

از آغوشش بیرون آمدم و با اشاره اش روی تخت نشستم. او هم کنارم نشست و نگاهش را به چشمانم دوخت. چشمان قهوه ای رنگش برق میزد.با شوق به حرف آمد.

_واااى طرلان دیروز برای چندمین بار حالت تعوعم گرفت.

متعجب نگاهش کردم. نمیدانستم چرا آنقدر خوشحال بود. ادامه داد:

_هیچی دیگه تست ببیبی چک دادم.

جیغ کشید

_مثبت بود.

از ته دل خندیدم.

_واای نگین راست میگی؟

چشمان درشتش اشکی شد و سر تکان داد.

_آره دروغم کجا بود. از الان عاشقش شدم.

محکم در آغوشش کشیدم.

_بهت تبریک میگم عزیزم.. مادر شدن بهترین حس دنیاست.

سرش را تکان داد

_آره واقعا همینطوره.

وقتی به عمارت خودمان برگشتم داریوش مشغول دیدن فیلم بود. کنارش روی مبل نشستم و سرم را به شانه اش تکیه دادم.

_وااای داریوش نمیدونی چیشده؟

کانال را عوض کرد و بیخیال پرسید:

_چیشده؟

با شوق گفتم

_نگین بارداره. باورت میشه؟

_آره ازش برمیومد.

چپ چپ نگاهش کردم.گوشه ی لبش بالا رفت و فوتبالی که پخش می‌شد را تماشا کرد.

سرم را از روی شانه اش برداشتم.

_چیزی نمیگی؟

_چی بگم مثلا؟.. مبارکش باشه.

پر احساس زمزمه کردم.

_حس خیلی خوبیه.

سرش را چرخاند و نگاهم کرد عمیق.

_دوست داری بچه دار بشیم؟

چشمانم از سوال بی مقدمه اش درشت شد.خندیدم و دستپاچه گفتم.

_ما تازه ازدواج کردیم. همین هفته ی پیش از ماه عسل برگشتیم.

_میدونم.کلا پرسیدم.

چشمانم از تصور در آغوش گرفتن فرزندمان پر از اشک شد.

_معلومه که دوست دارم.

دستش را دور کمرم پیچید و در آغوشم گرفت.

_به نظرم مادر شدن خیلی بهت میاد. یه مادر خیلی مهربون میشی..

آهی کشید.

_مثل مامانم.

گونه اش را نوازش کردم.

_آره...مامان زهرا بهترین مامان دنیا بود.

چشمانش اشکی شد. مانند هر وقتی که راجع به مادرش حرف می‌زد.

_خیلی زیاد..

آهی کشیدم و پیشانی اش را بوسیدم.

_مطمئنم روحش در آرامشه و داره برای خوش بختیمون دعا میکنه.

کمی سکوت بینمان برقرار شد تا اینکه داریوش پرسید:

_نظرت چیه که یک بچه رو به سرپرستی قبول کنیم طرلان؟ ها؟

نگاهم را به چشمان تاریک و خمارش دوختم و با هیجان پرسیدم.

_جدی میگی؟

سرش را تکان داد.

_آره.. من که خیلی دوست دارم..

خندیدم.

_آره.. فکر خیلی خوبیه..دختربچه یا پسر بچه؟

چشمانش برق زد و زمزمه کرد.

_دختر.

به فکر فرو رفتم و کمی بعد با آمدن چهره ی معصومی جلوی چشمانم گفتم.

_من یک نفرو در نظر دارم.

****

دو سال بعد.

پشت دوچرخه نشسته بودم و دستانم را دور کمر داریوش که جلوی دوچرخه نشسته بود پیچیده بودم. داریوش رکاب میزد و دور تا دور حیاط میچرخید و من با صدای بلند میخندیدم.

چه زیبا بود این حال. چه دلنشین بود این شهریور ماه کنار او. کنار ستاره دختر کوچمان.

داریوش سر دوچرخه را بالا برد و تک چرخ زد. دستانم دور کمرش سفت تر شد و جیغی کشیدم.

خندید و خوشمزگی کرد.

_یواش خانم معلم.. پرده گوشمو پاره کردی.

ضربه ای به پشتش کوبیدم و با صدای ستاره که در پاگرد ایستاده بود حواسم معطوف او شد.

_ماما..

ستاره شیشه شیر خالی اش را تکان داد و نالید:

_شیل.. شیل..

از روی دوچرخه پیاده شدم و به سمت ستاره قدم برداشتم. از پله ها بالا رفتم و در آغوشش کشیدم.

گونه ی نرمش را بوسیدم و گفتم:

_بریم بهت شیر بدم.

به همراه ستاره به آشپزخانه رفتیم. او را روی صندلی نشاندم و شیشه شیر را از دستش گرفتم. شیشه شیر را شستم و بعد از آماده کردن شیر خشک و ریختنش در شیشه شیر آن را به دست ستاره دادم.

ستاره شیشه شیر را با دستان کوچکش گرفت و شیر را از سر آن مکید.

او را در آغوش کشیدم و با هم از آشپزخانه بیرون رفتیم.

روی مبل نشستم و شیشه شیر را از دستش گرفتم و در حالیکه به چشمان قهوه ای سوخته اش نگاه میکردم به او شیر دادم.

کمی بعد داریوش هم وارد عمارت شد. بالای سرم ایستاد و خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد. با مکث موبایلش را جواب داد و مشغول حرف زدن شد. داشت با آرش صحبت می‌کرد.

_آره خوبم آرش جان.. امشب میای دیگه؟ آره..آره.. باشه.. خوشحال میشیم. سلام برسون.

قطع کرد. بدون خداحافظی. هنوز این عادت بد را ترک نکرده بود.

متعجب پرسیدم.

_نمیخوای بگی این مهمونی رو برای چی ترتیب دادی؟

نچ کشیده ای گفت و ابروهایش را بالا داد.

_ وقتش که رسید خودت میفهمی.

اصرار ش نکردم. میدانستم بی فایده است. چیزی نمی‌گوید. ستاره که خوابید او را روی تخت خوابش خواباندم و مشغول درست کردن غذا شدم.امروز خیلی کار برای انجام دادن داشتم.

غروب که از راه رسید مشغول حاضر شدن شدم. پیراهن آستین بلند قرمزم را پوشیدم. موهایم را شانه زدم و بعد از اینکه آنهارا گوجه ای پشت سرم بستم رژ آجری رنگم را روی لب هایم کشیدم.

تقه ای که به در خورد باعث شد از توی آیینه پشت سرم را نگاه کنم. داریوش بود. به چشمانش نگاه کردم و لبخند زدم. کت و شلوار طوسی و پیراهن آبی اش را پوشیده بود. موهایش نیز به بالا آرایش شده بود. تیپش نفس گیر بود.

نزدیک آمد و پشتم ایستاد.سرش را نزدیک آورد و لب هایش را به گوشم چسباند.

_نفس گیر شدی.

خندیدم.

_من میخواستم اینو بهت بگم.

جعبه ای از داخل جیب کتش بیرون آورد. در جعبه را باز کرد. با دیدن گردنبند درونش لبم را گزیدم.

زنجیر را برداشت و با گفتن با اجازه آن را دور گردنم بست.

پلاکش را که به شکل تاج بود لمس کردم و زیر لب زمزمه کردم.

_مرسی داریوش.. این به چه مناسبته؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد آیفون به صدا در آمد. از اتاق بیرون رفتم. ستاره روی زمین نشسته بود و ظرف ماستی جلویش بود. لباس های مهمانی اش پر از ماست شده بود.

نالیدم.

_ای بابا..کی به این بچه ماست داده؟

داریوش به سمت آیفون رفت و در را باز کرد.

_من... بچم انقدر گرسنه بود که همش دست منو گاز میزد.

ستاره را بلند کردم و به سمت اتاقش رفتم. لباس های ماستی اش را با لباس های جدیدش تعویض کردم و گونه اش را بوسیدم.

با عشق به چشمان قهوه ای رنگ گیرایش نگاه کردم.

_ماه شدی عزیزم.. ماه..

کف دستانش را به هم کوبید.

_ماه.. ماه...

با خنده دستش را گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم.داریوش همجا را با شرشره و بادکنک تزیین کرده بود. هر چه فکر کردم نفهمیدم به چه مناسبت این کار را کرده است.بی اختیار یاد جشن تولد افتادم. اما تولد که بود؟

همه ی مهمان ها آمده بودند. عمو عباس و زن عمو. نگین و آرش و سارا دخترشان. پدرم و عمه عطیه. باهمه خبر و احوالپرسی گرفتم و عمه عطیه را محکم در آغوش گرفتم.

_دلم براتون یک ذره شده بود.

پشتم را نوازش کرد.

_منم همینطور عزیزم.

تعارف کردم تا بنشینند. بعد به آشپزخانه رفتم و چای ریختم.سینی چای را برداشتم و به مهمان ها چای تعارف

کردم. بعد روی مبل نشستم و همگی شان را مخاطب قرار دادم.

_خیلی خوش اومدین.

تشکر کردند و آقا آرش گفت:

_جا داره از شما تشکر ویژه کنم طرلان خانم..

لبخند زدم.

_برای چی؟

به داریوش که کنارم روی مبل نشسته و پایش را روی پای دیگرش انداخته بود اشاره کرد و گفت:

_بخاطر آدم کردن ایشون. داریوش واقعا عوض شده.شما یه کیمیاگرین.

لحنش به خنده ام انداخت.

_شما لطف دارین آقا آرش.

گفتم و سرم چرخاندم و با شیفتگی داریوش را نگاه کردم. نگاه او نیز مستقیم به چشمان من بود. دستش را گرفتم و روی انگشتانش بوسه زدم.

شام در میان شوخی و خنده صرف شد و آقا آرش خاطرات خودش و داریوش را برایمان بازگو کرد.چنان با آب و تاب تعریف می‌کرد که همه ی مان به خنده افتاده بودیم.

وسط بازی بیست سوالی بودیم که ستاره دستم را گرفت و کشید.

_جیش.. جیش..

از روی مبل بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. بعد دستان ستاره را شستم و به پزیرایی برگشتم.وقتی با تاریکی مطلق مواجه شدم با نگرانی داریوش را صدا زدم.چه خبر بود؟

_دااریووش..

ثانیه ای بعد لوستر روشن شد و همگی شروع به دست زدن کردند. نگاهم از آقا آرش روی چهره ی خندان داریوش چرخید و تعجبم بیشتر شد. وقتی لب های داریوش تکان خورد چشمانم به اشک نشست.

_سالگرد ازدواجمون مبارک عزیزم.

دستانم را جلوی لب هایم گذاشتم و ناباور و خوشحال نگاهش کردم.سالگرد ازدواجمان بود؟ چگونه امروز را یادم رفته بود؟ نزدیکش که رفتم خم شد و گردنم را بوسید.

_خییلی خوشبختی که منو داری طرلان خانم..

کاردی که دورش ربان پیچیده شده بود را از دستش گرفتم و جواب دادم.

_معلومه.

کیک را که بریدم صدای دست و سوت بقیه و جیغ نگین به پا خواست.از ته دل خندیدم و ته ریش داریوش را با سر انگشتانم نوازش کردم.

_مرسی عزیزم..

جشن و شادمانی تا ساعت یازده شب ادامه داشت. بعد از آن مهمان ها عزم رفتن کردند. بادکنک قرمزی به دست سارا دادم و برایشان دست تکان دادم. وقتی مهمان ها رفتند و عمارت خالی شد ستاره را روی تخت خواباندم و بعد از عوض کردن لباس هایم از اتاق خارج شدم و روی مبل نشستم.

کمی بعد با تکان مبل سرم را چرخاندم. داریوش بود که کنارم نشسته بود.دستم را میان انگشتان مردانه اش گرفت و عمیق به چشمانم نگاه کرد.

_امشب بهت گفتم خیلی خوشبختی که منو داری...

سرم را تکان دادم.

_آره..

آهی کشید.

_در واقع دروغ گفتم.

گیج نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که چشمانش اشکی شد و ادامه داد:

_در واقع من خوشبختم که تورو دارم.. دلیل خنده هام.. خوشی هام، مهمتر از همه نفس کشیدن هام.. تویی.. فقط تو..

لحن سرتاسر عشقش چشمان من را نیز به اشک نشاند.

لبخندی زدم.

_درواقع این خاصیت عشقه داریوش..

اشکی روی گونه اش کشید.

_آره.. عشق... عشق..

نفس نفس زنان نگاهش کردم و اشکش را با انگشتانم پاک کردم. با لحن خاصی ادامه داد:

_عشق هم میتونه زخمیت کنه. هم میتونه درمانت کنه. اینبار قرعه به نام من افتاد. عشق درمانم کرد.

دستانش را روی دو طرف صورتم گذاشت و نگاهش پر از عشق شد.

___عشقم شدی، در مانم شدی، تموم هستیم شدی.

سرش را به چپ و راست تکان داد و با جمله اش قلبم را زیر و رو کرد.

_نه درستش اینه.. تو نوش داروم شدی.
دستم را بوسید و با تاکید تکرار کرد.
_نوش داروم شدی.

پایان.